دانلود
کتاب

جنگل نروژی

نویسنده : هاروکی موراکامی

ترجمه اختصاصی بوکو

© www.boqo.ir

جنگل نروژی

Norwegian Wood

هاروکی موراکامی

هاروکی موراکامی سال 1949 تو کیوتو به دنیا اومد. رمان هاش اینا هستن ناپدید شدن فیل، سرزمین عجایب بی‌رحم و ته دنیا، تعقیب گوسفند وحشی، وقایع Dance، نگاری پرنده کوکی، جنوب مرز، غرب خورشید، و دلبر اسپوتنیک. اولین کتاب غیر داستانیش، زیرزمین، درباره ی حمله ی گاز تو متروی توکیو هست. اون آثار اف. اسکات فیتزجرالد، ترومن کاپوتی، جان ایروینگ و ریموند کارور رو هم به ژاپنی ترجمه کرده.

جی رابین، استاد ادبیات ژاپنی تو دانشگاه هاروارده. اون کتاب وقایع نگاری پرنده کوکی هاروکی موراکامی رو ترجمه کرده و یه تحقیقم به اسم هاروکی تموم کرده.

هاروکی موراکامی
جنگل نروژی
ترجمه از
جی رابین

.این نسخه جلد کاغذی اولین بار سال 2001 چاپ شده

اون موقع ۳۷ سالم بود، کمربندمو بسته بودم تو صندلی یه بوئینگ ۷۴۷ بزرگ که داشت از بین ابرای تیره و متراکم برای فرود تو فرودگاه هامبورگ پایین میومد. بارونای سرد آبان‌ماه زمین رو خیس کرده بود و یه جور حال و هوای دلگیر نقاشی‌های فلاندرز به همه چی داده بود: خدمه زمینی با لباسای ضد آب، یه پرچم بالای ساختمون کوتاه فرودگاه، یه بیلبورد بی‌ام‌و. خب، دوباره .آلمان

وقتی هواپیما نشست، یه موسیقی ملایم از بلندگوهای سقف شروع شد: یه آهنگ ارکستری لطیف از آهنگ "نروژی وود" بیتلز. این آهنگ همیشه یه لرزه به تنم می‌نداخت، ولی این بار بیشتر .از همیشه روم اثر گذاشت

خم شدم، صورتمو گرفتم تو دستام تا سرم از درد نترکه. یه مدت نگذشته بود که یکی از مهماندارهای آلمانی اومد سمتم و به انگلیسی پرسید حالم بده.

"نه، فقط یه کم سرم گیج میره" گفتم:."

"مطمئنید؟"

"آره، مطمئنم. ممنون".

لبخند زد و رفت، و آهنگ عوض شد و یه آهنگ از بیلی جوئل پخش شد. صاف نشستم و از پنجره به ابرهای تیره ای که بالای دریای شمال معلق بودن نگاه کردم، و به همه چیزهایی که تو زندگیم از دست داده بودم فکر کردم: زمان‌هایی که برای همیشه رفتن، دوستایی که مردن یا گم شدن، احساساتی که دیگه هیچ وقت تجربه‌شون نمی‌کنم.

هواپیما رسید به گیت. مردم شروع کردن کمربنداشونو باز کنن و چمدوناشونو از بالای سرشون بکشن پایین، و تو تمام این مدت من تو اون چمنزار بودم. بوی علف رو حس میکردم، باد رو روی صورتم حس میکردم، صدای جیک جیک پرنده‌ها رو می‌شنیدم. پاییز سال ۱۳۴۸، و بزودی ۲۰ سالم میشد.

خب، مهماندار دوباره اومد حالمو بپرسه. این دفعه کنارم نشست و پرسید حالم خوبه؟

با یه لبخند گفتم: "خوبم، مرسی. فقط یه کم دلم گرفته".

اونم گفت: "آره، می فهمم چی می گی. برای منم بعضی وقتا پیش میاد".

بلند شد و یه لبخند قشنگ بهم زد. گفت: "خب، سفر خوبی داشته باشی. خداحافظ".

منم گفتم: "خداحافظ".

هجده سال گذشته، ولی هنوز می تونم همه جزئیات اون روز توی اون دشت رو به یاد بیارم. کوه ها که با بارون های آروم از گرد و خاک تابستون پاک شده بودن، یه سبز تیره و درخشان به تن داشتن. نسیم ماه اکتبر، دسته های بلند علف ها رو به این ور و اون ور می برد. یه تیکه ابر دراز، چسبیده بود به گنبد آبی یخ زده آسمون. نگاه کردن به اون آسمون دوردست تقریبا دردناک بود. یه وزش باد از روی دشت گذشت و قبل از اینکه تو جنگل بپیچه و شاخه ها رو به صدا دربیاره و صدای پارس سگ ها رو از دور برگردونه، موهای اونو به بازی گرفت. یه صدای محو که انگار از درِ یه دنیای دیگه به گوشمون می رسید. دیگه هیچ صدایی نشنیدیم. هیچ کس رو ندیدیم. فقط دو تا پرنده قرمز روشن رو دیدیم که با ترس از وسط دشت پریدن و تو جنگل ناپدید شدن. همین طور که قدم می زدیم، نائوکو برام از چاه ها حرف زد.

حافظه چیز عجیبیه. وقتی تو اون صحنه بودم اصلا بهش توجهی نکردم. هیچ وقت فکر نمی کردم یه چیزی بشه که یه اثر ماندگار بزاره، مطمئنا هیچ وقت تصور نمی کردم که هجده سال بعد اینجوری با جزئیات به یادش بیارم. اون روز اصلا برام منظره مهم نبود. داشتم به خودم فکر می کردم. داشتم به اون دختر خوشگلی که کنارم راه می رفت فکر می کردم. داشتم به خودمون دو

تا با هم فکر می کردم، و بعد دوباره به خودم. تو اون سن بودم، تو اون دوره از زندگی که هر منظره، هر احساس، هر فکری مثل بومرنگ برمی گشت به سمت خودم. بدتر از اون، عاشق شده بودم. یه عشق پر از پیچیدگی. منظره آخرین چیزی بود که بهش فکر می کردم.

ولی الان اولین چیزی که یادم میاد همون منظره‌ی سبزه زاره. بوی علف، یه خنکای کم‌رنگ تو هوا، خط افق تپه‌ها، صدای پارس یه سگ؛ اینا اولین چیزان، و خیلی واضح میان تو ذهنم. حس می‌کنم می‌تونم دستمو دراز کنم و با نوک انگشتم لمسشون کنم. ولی با این‌که صحنه انقدر واضحه، هیچ‌کی توش نیست. هیچ‌کس. نه نائوکوهست، نه من. کجا غیب شدیم پس؟ چطور ممکنه همچین چیزی؟ همه‌ی چیزایی که اون موقع انقدر مهم بودن - نائوکوه، خودِ اون موقعم، دنیایی که اون موقع داشتم: همه‌شون کجا رفتن؟ راستش حتی نمی‌تونم قیافه‌شو بیارم جلو چشمم - حداقل نه همون اول. تنها چیزی که برام مونده یه پس‌زمینه‌ست، یه منظره‌ی خالی بدون هیچ‌کس تو قاب.

درسته، اگه وقت بذارم، می‌تونم قیافه‌شو یادم بیاد. شروع می‌کنم به کنار هم گذاشتن تیکه‌های تصویر - دست کوچیک و سردش، موهای صاف و مشکی‌ش که لمس کردنشون انقدر نرم و خنک بود، نرمه‌ی گوش گرد و کوچیکش و خال خیلی ریز زیرش، پالتو شتری رنگی که زمستون می‌پوشید، عادتش به این‌که وقتی سوال می‌پرسه مستقیم تو چشمام نگاه کنه، یه لرزش کوچیک که گاهی میفتاد تو صداش (انگار داشت بالای یه تپه‌ی بادی حرف می‌زد) - و یهو صورتش ظاهر می‌شه، همیشه اول نیم‌رخ، چون من و نائوکوه همیشه با هم قدم می‌زدیم، شونه به شونه. بعد رومو برمی‌گردونه و لبخند می‌زنه، یه کم سرشو کج می‌کنه، و شروع می‌کنه به حرف زدن، و جوری تو چشمام نگاه می‌کنه انگار داره دنبال تصویر یه ماهی کوچولو می‌گرده که تو یه حوضچه‌ی آب زلال بالا و پایین می‌پره.

ولی زمان می‌بره تا قیافه‌ی نائوکوه ظاهر شه. و هرچی سال‌ها گذشته، این زمان طولانی‌تر شده. حقیقت تلخ اینه که چیزی که قبلا تو ۵ ثانیه یادم می‌اومد خیلی زود نیاز به ۱۰ ثانیه داشت، بعد ۳۰ ثانیه، بعد یه دقیقه کامل - مثل سایه‌هایی که موقع غروب آفتاب دارن درازتر می‌شن. فکر کنم یه روزی، سایه‌ها تو تاریکی محو می‌شن. راه فراری نیست: حافظه‌م داره بیشتر و بیشتر از جایی که نائوکوه وایمیستاد - جایی که خود قدیمی‌م وایمیستاد - دور می‌شه. و فقط منظره، همون نمای سبزه زار تو اکتبر، هی تکرار می‌شه، مثل یه صحنه‌ی نمادین تو یه فیلم. هر بار که ظاهر می‌شه، یه چیزو می‌رسونه...

یه جور تلنگر به یه گوشه‌ای از مغزم بود. می‌گفت: «پاشو! من هنوز اینجام. پاشو بهش فکر کن. فکر کن ببین چرا هنوز اینجام.» این تلنگرا هیچ‌وقت اذیتم نمی‌کرد. اصلا دردی نداشت. فقط یه صدای توخالی بود که با هر ضربه اکو می‌شد. حتی اونم یه روز محو می‌شد. اما توی فرودگاه هامبورگ، تلنگرا طولانی‌تر و محکم‌تر از همیشه بود. واسه همینه که دارم این کتابو می‌نویسم. که فکر کنم. که بفهمم. خب دیگه، اینجوری ساخته شدم. باید همه‌چیو بنویسم تا حس کنم کامل فهمیدمشون.

خب، حالا ببینیم نائوکو اون روز راجع به چی حرف می‌زد؟

آهان، آره: "چاه وسط مزرعه". نمی‌دونم اصلا همچین چاهی وجود داشت یا نه. شاید یه تصویر یا یه نشونه بود که فقط توی ذهن نائوکو وجود داشت، مثل بقیه چیزایی که اون روزای تاریک از تو

ذهنش درمی‌آورد. ولی وقتی یه بار برام تعریفش کرد، دیگه نمی‌تونستم صحنه‌ی اون چمنزار رو بدون اون چاه تصور کنم. از اون روز به بعد، تصویر یه چیزی که اصلا ندیده بودم، برای همیشه با تصویر واقعی اون مزرعه‌ای که جلوم بود، یکی شد. می‌تونم اون چاه رو با جزئیات دقیق توصیف کنم. درست روی مرز جایی که چمنزار تموم می‌شد و جنگل شروع می‌شد، قرار داشت – یه دهنه‌ی تاریک توی زمین به قطر یه متر، که لای علفا قایم شده بود. هیچ‌چی دورش نبود – نه حصار، نه لبه‌ی سنگی (حداقل چیزی که از سطح زمین بالاتر باشه). هیچی نبود جز یه سوراخ، یه دهن باز. سنگای دورش فرسوده شده بودن و یه رنگ سفید گِلیِ عجیب گرفته بودن. ترک خورده بودن و تیکه تیکه ازشون کنده شده بود و یه مارمولک سبز کوچولو لای درزشون خزید.
می‌تونستی خم شی لبه‌اش و پایین رو نگاه کنی و هیچی نبینی. تنها چیزی که درباره‌ی اون چاه می‌دونستم، عمق ترسناکش بود. یه عمق بی‌اندازه داشت و پر از تاریکی بود، انگار همه‌ی تاریکی‌های دنیا رو جوشونده بودن و فشرده کرده بودن.

نائوکو با احتیاط کلماتشو انتخاب می‌کرد و گفت: «خیلی، خیلی عمقیه.» بعضی وقتا اینجوری حرف می‌زد، آروم می‌شد تا کلمه‌ی دقیقی که دنبالش بود رو پیدا کنه. ادامه داد: «ولی هیچ‌کس نمی‌دونه کجاست. تنها چیزی که مطمئنم اینه که یه جایی همین دور و براست.»

"یه جایی تو همین دور و برا."

"دستاشو کرد تو جیب کتش و یه جوری بهم لبخند زد که انگار می‌خواست بگه "دقیقا همینه!"

گفتم: "پس حتما خیلی خطرناکه. یه چاه عمیق، ولی هیچکی نمیدونه کجاست. ممکنه یهو بیفتی توش و دیگه تموم."

"تموم. آخ! تالاپ! خلاص."

"حتما از این اتفاقا میفته دیگه."

آره، هر از گاهی. شاید هر دو سه سال یه بار. یهو یه نفر غیب میشه، هر چی میگردن پیداش نمیکنن. بعد دیگه مردم اینجا میگن: 'آخی، حتما افتاده تو چاه وسط مزرعه'."

گفتم: "چه مرگ بدی."

نائوکو گفت: "آره، مرگ خیلی بدیه." بعد یه سری تخم علف رو از کتش پاک کرد. "بهترین کار اینه که گردنت بشکنه، ولی احتمالا فقط پات میشکنه و دیگه نمیتونی هیچ کاری بکنی. تا جایی که جون داری داد میزنی، ولی هیچکی صداتو نمیشنوه، نمیتونی انتظار داشته باشی کسی پیدات کنه، بعدم یه عالمه حشره و عنکبوت از سر و کولت بالا میرن، استخونای اونایی که قبلا مردن هم دورت پخش و پلاست، تاریکه و نم داره، بالای سرت هم یه دایره کوچولو نور هست، مثل ماه زمستونی. همونجا ذره ذره جون میدی، تنهایی تنهای تنها."

گفتم: "اه، فقط فکر کردن بهش هم تنم مور مور میشه."

"باید یه نفر اون لامصبو پیدا کنه و دورش دیوار بکشه."

"ولی هیچکی نمیتونه پیداش کنه. پس حواست باشه از راه دور نشی."

"نگران نباش، نمیشم."

نائوکو دست چپشو از تو جیبش درآورد و دستمو فشار داد. گفت: "تو نگران نباش. تو چیزیت نمیشه. میتونی نصفه شب هم تو این دور و برا بدویی و عمرا بیفتی تو چاه. و تا وقتی من باهات باشم، منم نمیفتم توش."

"هیچوقت؟"

"هیچوقت!"

"چطور انقدر مطمئنی؟"

گفت: «فقط می‌دونم.» و دستمو محکم‌تر گرفت و ساکت راه رفت. «من این چیزا رو ۱۰ می‌دونم. همیشه درست می‌گم. ربطی به منطق نداره: فقط حسش می‌کنم. مثلاً، وقتی این‌قدر بهت نزدیکم، اصلاً نمی‌ترسم. هیچ چیز تاریک یا شیطانی نمی‌تونه وسوسه‌م کنه.»

گفتم: «خب، این که جوابش معلومه. تنها کاری که باید بکنی اینه که همیشه این‌جوری با من باشی.»

«پرسید: «جدی میگی؟

«گفتم: «معلومه.

نائوکو یهو وایساد. منم وایسادم. دستاشو گذاشت رو شونه‌هام و زل زد تو چشمام. انگار داشت خیلی عمیق تو خودش دنبال یه چیزی می‌گشت. اون چشمای قشنگش خیلی وقت بود که داشت باطن منو می‌گشت. بعدش صاف وایساد و گونه‌شو چسبوند به گونه‌م. یه حرکت خیلی قشنگ و گرم بود که یه لحظه قلبمو وایسوند.

«گفت: «ممنون

«جواب دادم: «خواهش می‌کنم

«با یه لبخند غمگین گفت: «خیلی خوشحالم که اینو گفتی. واقعاً خوشحالم. ولی غیر ممکنه

«پرسیدم: «غیر ممکن؟ چرا؟

«...گفت: «اشتباهه. وحشتناکه. این

نائوکو دهنشو بست و دوباره شروع به راه رفتن کرد. می‌تونستم بفهمم که یه عالمه فکر تو سرش داره می‌چرخه، پس به جای اینکه مزاحم افکارش بشم، سکوت کردم و کنارش راه رفتم.

«.بعد از یه مکث طولانی گفت: «اشتباهه - هم برای تو اشتباهه، هم برای من

«زیر لب پرسیدم: «چه جوری اشتباهه؟

گفت: «نمی‌فهمی؟ اصلاً امکان نداره یه نفر بتونه تا ابد از یه نفر دیگه مراقبت کنه. منظورم اینه که، فرض کن ازدواج کنیم. تو باید روزا سر کار بری. وقتی تو نیستی کی از من مراقبت می‌کنه؟ یا اگه تو یه سفر کاری بری، اون وقت کی از من مراقبت می‌کنه؟ مگه میشه من هر دقیقه از «...زندگیم به تو چسبیده باشم؟ تو این چه جور مساواتیه؟ چه جور

این چه جور رابطه‌ای می‌تونست باشه؟ دیر یا زود از من خسته می‌شدی. با خودت فکر می‌کردی داری با زندگیت چیکار می‌کنی، چرا همش داری وقتت رو صرف پرستاری از این زن می‌کنی. من ".نمی‌تونستم اینو تحمل کنم. هیچ کدوم از مشکلات منو حل نمی‌کرد

گفتم: "ولی مشکلات تو که تا آخر عمرت ادامه پیدا نمی‌کنه. بالاخره تموم می‌شن. و وقتی تموم شدن، می‌شینیم با هم فکر می‌کنیم چطور باید ادامه بدیم. شاید مجبور بشی به من کمک کنی. ما که زندگیمون رو طبق دفتر حساب و کتاب پیش نمی‌بریم. اگه به من احتیاج داری، ازم استفاده کن. نمی‌فهمی؟ چرا اینقدر سختگیری؟ ریلکس کن، گاردت رو بیار پایین. اینقدر خودتو سفت گرفتی که همیشه انتظار بدترین چیزها رو داری. بدنت رو رها کن، بقیه وجودت هم سبک ".می‌شه

"با صدایی که انگار هیچ حسی توش نبود پرسید: "چطور می‌تونی این حرف رو بزنی؟

.صدای نائوکو بهم هشدار داد که ممکنه یه حرفی زده باشم که نباید می‌زدم

زل زد به زمینی که زیر پاش بود و گفت: "بگو چطور می‌تونی همچین حرفی بزنی؟ تو چیزی رو به من نمی‌گی که خودم ندونم. 'بدنت رو رها کن، بقیه وجودت هم سبک می‌شه.' گفتن این حرف به من چه فایده‌ای داره؟ اگه الان بدنم رو رها کنم، از هم می‌پاشم. من همیشه اینطوری زندگی کردم، و این تنها راهیه که بلدم چطور به زندگیم ادامه بدم. اگه یه لحظه رها کنم، دیگه هیچ وقت راه برگشت رو پیدا نمی‌کنم. تیکه تیکه می‌شم، و تیکه‌هام به باد می‌رن. چرا نمی‌تونی اینو ببینی؟ "چطور می‌تونی از مراقبت از من حرف بزنی وقتی اینو نمی‌بینی؟

.هیچی نگفتم

گیجم. واقعاً گیجم. و خیلی عمیق‌تر از اونیه که فکرشو بکنی. عمیق‌تر... تاریک‌تر... سردتر. اما" یه چیزی بهم بگو. اون دفعه چطور تونستی با من بخوابی؟ چطور تونستی همچین کاری کنی؟ "چرا فقط منو به حال خودم رها نکردی؟

حالا توی سکوت ترسناک یه جنگل کاج قدم می‌زدیم. جسدهای خشک شده زنجره‌هایی که آخر تابستون مرده بودن، سطح راه رو پوشونده بودن و زیر پاهامون خش‌خش می‌کردن. انگار دنبال .یه چیزی می‌گشتیم که گم کرده بودیم، نائوکو و من آروم آروم به راهمون ادامه دادیم

دستمو گرفت و سرشو تکون داد و گفت: "ببخشید. نمی خواستم ناراحتت کنم. سعی کن حرفامو جدی نگیری. واقعا متاسفم. فقط از دست خودم عصبانی بودم."
گفتم: "فکر کنم هنوز درست نفهمیدمت. آخه من خیلی باهوش نیستم. یه کم طول میکشه تا چیزا رو بفهمم. ولی اگه وقت داشته باشم، بالاخره تو رو می فهمم – بهتر از هر کس دیگه ای تو دنیا."

وایستادیم و تو سکوت جنگل گوش دادیم. با نوک کفشم کاج و پوسته‌های حشره رو این ور اون ور می‌کردم، بعد نگامو بردم بالا به تیکه های آسمون که از لای شاخه های درخت معلوم بود. نائوکو دستاش تو جیبش، یه جا رو نگاه میکرد و انگار به یه چیزی فکر می‌کرد.
"گفت: "یه چیزی بگو، تورو. منو دوست داری؟
"گفتم: "می‌دونی که دوست دارم."
"گفت: "دو تا خواهش ازت دارم؟
"گفتم: "تو تا سه تا آرزو هم میتونی بکنی، خانوم."
نائوکو لبخند زد و سرشو تکون داد. "نه، دو تا کافیه. اولیش اینه که بفهمی چقدر ممنونم که اومدی اینجا منو دیدی. امیدوارم بفهمی چقدر خوشحالم کردی. اگه قراره چیزی نجاتم بده، همینه. شاید نشون ندم، ولی واقعیه."
"گفتم: "بازم میام دیدنت. آرزوی دومت چیه؟
گفت: "می‌خوام همیشه منو یادت باشه. یادت میمونه که من وجود داشتم و همین جا، کنار تو وایستاده بودم؟"
"گفتم: "همیشه. همیشه یادم میمونه."
دیگه حرفی نزد و راه افتاد. نور پاییزی که از لای شاخه‌ها رد میشد، رو شونه های ژاکتش می‌رقصید. صدای یه سگ دوباره اومد، این دفعه نزدیک تر از دفعه قبل. نائوکو از یه تپه کوچیک بالا رفت، از جنگل بیرون اومد و با عجله از یه سرازیری ملایم پایین رفت. من دو سه قدم پشت سرش رفتم.
به پشت سرش گفتم: "بیا این طرفا. شاید چاه این دور و برا باشه." نائوکو وایستاد و لبخند زد و دستمو گرفت. بقیه راه رو دوش به دوش هم رفتیم. "واقعا..." "

"با یه لحن تقریبا آرومی پرسید: "قول میدی هیچوقت منو فراموش نکنی؟
"گفتم: "هیچوقت فراموشت نمی کنم. اصلا مگه میشه تو رو فراموش کرد؟

ولی با این حال، حافظه‌م روز به روز داره تارتر میشه و خیلی چیزا رو هم الان دیگه یادم نمیاد. وقتی دارم اینجوری از روی حافظه می‌نویسم، یه جور ترس عجیبی میاد سراغم. چی میشه اگه مهم‌ترین چیز رو فراموش کرده باشم؟ چی میشه اگه یه جایی توی وجودم یه برزخ تاریکی باشه که همه خاطرات خیلی مهم اونجا تلنبار شده باشن و کم کم دارن تبدیل به لجن میشن؟

حالا هر چی، دیگه همینه که هست. همین خاطرات کمرنگ و ناقص رو چسبیدم و دارم با یه شدت از ته دل این کتابو می‌نویسم، مثل آدم گرسنه‌ای که داره استخون می‌مکه. این تنها راهیه که بلدم تا به قولی که به نائوکو دادم عمل کنم.

یه زمانی، خیلی وقت پیش، وقتی هنوز جوون بودم، وقتی خاطرات خیلی واضح‌تر از الان بودن، خیلی سعی کردم راجع بهش بنویسم. ولی یه خط هم نتونستم بنویسم. می‌دونستم اگه اون یه خط اول بیاد، بقیه اش پشت سر هم میاد روی کاغذ، ولی هیچوقت نتونستم عملیش کنم. همه

چی خیلی واضح و روشن بود، واسه همین نمیدونستم از کجا شروع کنم - مثل یه نقشه که زیادی جزئیات داره و به درد نمی خوره.

اما حالا فهمیدم که تنها چیزایی که میتونم توی ظرف ناقص نوشتن بذارم، خاطرات و افکار ناقصه. هرچی خاطرات نائوکو توی ذهنم کمرنگ‌تر میشن، بیشتر می‌تونم درکش کنم. اینم می‌فهمم که چرا ازم خواست فراموشش نکنم. نائوکو خودش می‌دونست، البته. می‌دونست که خاطرات من ازش کمرنگ میشن. دقیقا به همین خاطر بود که التماس کرد هیچوقت فراموشش نکنم، یادم باشه که اون یه روزی وجود داشته.

این فکر یه غم تقریبا غیرقابل تحملی رو توی دلم میندازه. چون نائوکو هیچوقت منو دوست نداشت.

یه زمانی، خیلی سال پیش - در واقع فقط ۲۰ سال پیش - من توی یه خوابگاه زندگی می‌کردم. ۱۸ سالم بود و دانشجوی سال اولی. تازه اومده بودم توکیو و زندگی کردن تنها رو بلد نبودم. واسه همین پدر مادرم که نگرانم بودن، به جای اینکه بذارن برم تو یه اتاق تک نفره مثل بقیه دانشجوها، برام یه خوابگاه خصوصی پیدا کردن. توی خوابگاه غذا و بقیه امکانات رو میدادن و احتمالاً به یه بچه سوسول ۱۸ ساله کمک می‌کرد جون سالم به در ببره.

هزینه‌ها هم مهم بودن. خوابگاه خیلی ارزون‌تر از یه اتاق شخصی در میومد. فقط کافی بود یه تشک و یه لامپ داشته باشم و لازم نبود کلی وسیله بخرم. راستش رو بخوای، خودم ترجیح می‌دادم یه آپارتمان اجاره کنم و راحت و تنها زندگی کنم، ولی با این پولی که پدر مادرم واسه ثبت نام و شهریه دانشگاه خصوصی داده بودن، دیگه روم نمی‌شد چیزی بگم. اصلا هم برام مهم نبود کجا زندگی می‌کنم.

خوابگاه، که روی یه تپه وسط شهر با یه منظره باز قرار داشت، یه محوطه بزرگ چهارگوش بود که دورش رو یه دیوار بتنی گرفته بود. درست پشت در ورودی، یه درخت بزرگ و بلند چنار بود. میگفتن حداقل ۱۵۰ سالشه. وقتی ته درخت وایمیستادی، از لای اون همه برگ سبز آسمون رو نمی‌دیدی.

یه راه سنگ‌فرش از در شروع میشد، دور درخت می‌چرخید و صاف و طولانی از وسط یه محوطه بزرگ رد میشد. دو تا ساختمون سه طبقه بتنی خوابگاه، روبروی هم، دو طرف راه بودن. خیلی بزرگ بودن و پنجره‌های زیادی داشتن و آدم فکر می‌کرد یا آپارتمان‌هایی هستن که تبدیل شدن به زندون، یا زندون‌هایی هستن که تبدیل شدن به آپارتمان. ولی کثیف نبودن و حس تاریکی هم نداشتن. صدای رادیو از پنجره‌های باز میومد و همه‌شون پرده‌های کرم رنگی داشتن که آفتاب رنگ‌شون رو نبرده بود.

بعد از دو تا ساختمون خوابگاه، راه میرسید به ورودی یه ساختمون عمومی دو طبقه. طبقه اولش یه سالن غذاخوری و سرویس بهداشتی داشت و طبقه دومش یه سالن اجتماعات، اتاق‌های جلسه و حتی اتاق مهمون هم داشت که هیچوقت نفهمیدم چجوری ازشون استفاده می‌کردن.

حدودا سی متر. کنار ساختمون اصلی، یه خوابگاه سه طبقه دیگه هم بود. یه محوطه چمن بزرگ و سبز بود که آبپاش‌ها توش می‌چرخیدن و برق خورشید رو می‌انداختن. پشت ساختمون اصلی یه زمین بود برای بیسبال و فوتبال، و شش تا زمین تنیس هم بود. این مجتمع هر چی که بخوای داشت.

فقط یه مشکلی داشت این جا: بوی سیاسیش می‌اومد. یه جور بنیاد مشکوک اداره‌ش می‌کرد که محوریتش با یه آدم راست‌گرای افراطی بود، و یه جورایی یه چیز عجیب و غریبی توی روش اداره‌شون بود – از نظر من. می‌تونستی اینو تو بروشوری که به دانشجوهای جدید می‌دادن و تو قوانین خوابگاه ببینی. "روح بنیان‌گذاری" اعلام شده خوابگاه این بود که "برای پرورش منابع انسانی خدمت‌گزار به کشور از طریق آموزش‌های بنیادین درجه یک تلاش کنیم"، و خیلی از سرشناس‌های مالی که از این "روح" حمایت کرده بودن، پول شخصی‌شون رو برای ساختن این جا کمک کرده بودن. این ظاهر قضیه بود، ولی پشت پرده‌ش خیلی مبهم بود. بعضی‌ها می‌گفتن فرار مالیاتیه، بعضی‌ها هم فکر می‌کردن یه جور تبلیغات برای کساییه که پول دادن، و بقیه هم ادعا می‌کردن که ساختن این خوابگاه یه پوشش بوده برای کلاهبرداری از مردم و تصاحب یه تیکه زمین خوب. یه چیز قطعی بود، اونم اینکه تو این مجتمع خوابگاهی یه جور باشگاه ویژه‌ی آدم‌های خاص وجود داشت که از دانشجوهای نخبه‌ی دانشگاه‌های مختلف تشکیل شده بود. اونا "گروه‌های مطالعاتی" تشکیل می‌دادن که چند بار در ماه همدیگه رو می‌دیدن و بعضی از بنیان‌گذارا هم توشون بودن. هر عضوی از این باشگاه خیالش راحت بود که بعد از فارغ‌التحصیلی یه شغل خوب گیرش میاد. من نمی‌دونستم کدوم یکی از این تئوری‌ها درسته – اگه اصلا درست باشن – ولی همه‌شون یه فرضیه مشترک داشتن که "یه چیز مشکوکی" تو این جا هست.

به هر حال، من دو سال – از بهار سال ۱۳۴۷ تا بهار سال ۱۳۴۹ – تو این خوابگاه "مشکوک" زندگی کردم. نمی‌تونم درست بگم چرا این قدر تحمل کردم. از نظر زندگی روزمره، برام فرقی نمی‌کرد که این جا راست باشه یا چپ یا هر چی دیگه.

هر روز با بالا رفتن رسمی پرچم شروع می‌شد. سرود [ملی] رو پخش می‌کردن.

معلومه، سرود ملی هم بود. اصلا مگه میشه پرچم باشه و سرود نباشه؟

یه میله پرچم درست وسط محوطه بود، طوری که از همه پنجره‌های هر سه تا خوابگاه دیده میشد.

مسئول خوابگاه شرقی (ساختمون ما) مسئول پرچم بود. یه مرد قدبلند و تیزبین بود که حدودا پنجاه و چند یا شصت و چند ساله بود. موهاش سیخ سیخی بود و یکم سفید شده بود، گردنش که آفتاب سوخته بود یه جای زخم بلند داشت. مردم پچ پچ میکردن که اون فارغ التحصیل مدرسه جاسوسی ناکانو توی زمان جنگه، ولی کسی مطمئن نبود. کنارش یه دانشجو وایمیستاد که دستیارش بود. اون یارو رو هم کسی درست نمیشناخت. کوتاه ترین موی سَر دنیا رو داشت و همیشه یه فرم دانش‌آموزی سورمه‌ای تنش بود. نه اسمش رو میدونستم، نه میدونستم تو کدوم اتاق زندگی میکنه، نه تو غذاخوری میدیدمش، نه تو حموم. حتی مطمئن نبودم دانشجو باشه، با اینکه آدم فکر میکرد حتما باید دانشجو باشه که اون یونیفرم رو میپوشه - که خیلی زود شد اسم مستعارش. برعکس آقای ناکانو، "یونیفرم" قد کوتاه، تپل مپل و رنگ پریده بود. این زوج ترسناک هر روز صبح ساعت شش پرچم خورشید تابان رو بالا میبردند.

اوایل که اومده بودم خوابگاه، از روی کنجکاوی پا میشدم زود که این مراسم میهن پرستانه رو تماشا کنم. این دو تا تقریبا دقیقا همون لحظه ای که رادیو بوق ساعت شش رو میزد، تو محوطه ظاهر میشدن. یونیفرم معلومه که یونیفرمش رو پوشیده بود، با کفش چرمی مشکی، و ناکانو یه کاپشن کوتاه و کتونی سفید پوشیده بود. یونیفرم یه جعبه تشریفاتی از چوب پالونیا پرداخت نشده دستش بود، در حالی که ناکانو یه ضبط صوت سونی کنارش حمل میکرد. اونو میذاشت پای میله پرچم، در حالی که یونیفرم جعبه رو باز میکرد و یه پرچم مرتب تا شده رو نشون میداد. اون با احترام تقدیم میکرد به ناکانو، که اونو به طناب میله پرچم وصل میکرد، و دایره قرمز روشن خورشید تابان رو روی یه زمینه سفید خالص نشون میداد. بعد یونیفرم دکمه پخش سرود ملی رو فشار میداد.

"...باشد که سلطنت خداوند ما"

و پرچم میرفت بالا.

تا سنگریزه ها تبدیل به تخته سنگ شوند..." تا نصفه های میله میرسید."

و پوشیده از خزه گردند"."

رسیده بودن به بالا. هر دو صاف و صوف، خبردار وایساده بودن و به پرچم نگاه می‌کردن. دیدن پرچم وقتی هوا صاف بود و باد می‌اومد، خیلی تماشایی بود.

پایین آوردن پرچم دم غروب هم با همون احترام و تشریفات، ولی برعکس انجام می‌شد. پرچم می‌اومد پایین و جاش توی جعبه بود. پرچم ملی شب‌ها بالا نمی‌موند.

نمی‌دونستم چرا پرچم رو شب‌ها باید پایین می‌آوردن. مملکت که سر جاش بود، حتی تو تاریکی هم خیلیا داشتن کار می‌کردن - کارگرای ساختمون راه آهن، راننده‌های تاکسی، متصدی‌های بار، آتش‌نشانا و نگهبانا: به نظرم بی‌انصافی می‌اومد که این آدما از حمایت پرچم محروم باشن. شایدم خیلی مهم نبود و کسی اهمیت نمی‌داد - به جز من. البته منم خیلی برام مهم نبود. فقط یه چیزی بود که یهو به ذهنم رسید.

قانون تقسیم اتاق‌ها این بود که سال اولی‌ها و دومی‌ها باید تو اتاق دو نفره می‌موندن، ولی سال سومی‌ها و آخری‌ها اتاق یه نفره داشتن. اتاق‌های دو نفره یکم از نه در دوازده درازتر و باریک‌تر بودن، با یه پنجره‌ی آلومینیومی روبروی در و دو تا میز که جوری کنار پنجره چیده شده بودن که هم‌اتاقی‌ها می‌تونستن پشت به هم درس بخونن. سمت چپ در یه تخت فلزی دو طبقه بود. وسایلی که می‌دادن ساده و بادوام بودن و شامل دو تا کمد فلزی، یه میز کوچیک و چند تا قفسه دیواری می‌شد. حتی خوش‌بین‌ترین آدم هم نمی‌تونست اسم این فضا رو شاعرانه بذاره. قفسه‌های بیشتر اتاق‌ها پر بود از رادیو ترانزیستوری، سشوار، قهوه‌جوش برقی، قهوه فوری، چای کیسه‌ای، قند و کاسه و بشقاب‌های ساده برای درست کردن نودل فوری. رو دیوارها عکس‌های مجله‌های ناجور یا پوسترهای دزدی فیلم‌های پورن چسبونده بودن. یه یارو عکس جفت‌گیری خوک‌ها رو زده بود، ولی این یه مورد خیلی عجیب و دور از انتظار بود وگرنه همه‌ش عکس زن لخت، خواننده‌های پاپ دختر یا هنرپیشه‌ها بود. رو میزها، توی قفسه کتاب‌ها، کتاب درسی، دیکشنری و رمان بود.

کثیفی این اتاق‌های پسرونه وحشتناک بود. پوست نارنگی کپک‌زده ته سطل آشغالا چسبیده بود. قوطی‌های خالی که

جاسیگاری‌ها پر بودن از ته‌سیگار و وقتی ته‌سیگارا شروع می‌کردن به دود کردن، روشون قهوه یا آبجو می‌ریختن و همون‌جوری ولشون می‌کردن تا یه بوی گند ترشیده بدن. یه لایه جرم سیاه و یه سری آشغالای نامشخص چسبیده بود به همه کاسه‌ها و ظرفای روی قفسه‌ها، و کف زمین پر بود از پوست رامن فوری، قوطی خالی آبجو و درِ یه سری چیز میزای دیگه. اصلا به فکر هیچکی نمی‌رسید یه جارو بکشه و اینا رو بندازه تو سطل آشغال. هر بادی هم که می‌اومد یه عالمه خاک بلند می‌کرد. هر اتاق یه بوی وحشتناک مخصوص خودشو داشت، ولی مواد تشکیل دهنده اون بوها همیشه یکی بود: عرق، بوی بدن و آشغال. لباسای چرک زیر تختا تلنبار شده بود و از اونجایی که هیچکی به خودش زحمت نمی‌داد تشکا رو مرتب هوا بده، این تشکای پر از عرق یه بویی می‌داد که دیگه نمی‌شد کاریش کرد. الان که فکرشو می‌کنم، عجیبه که این همه کثافت باعث یه اپیدمی مرگبار نشد.

ولی اتاق من، تمیز بود در حد یه سردخونه. کف و پنجره برق می‌زد، تشکا هر هفته هوا می‌خورد، همه مدادا تو جا مدادی بودن، حتی پرده‌ها هم ماهی یه بار شسته می‌شد. هم‌اتاقیم وسواس تمیزی داشت. هیچکس تو خوابگاه حرف منو باور نمی‌کرد وقتی بهشون می‌گفتم پرده‌ها رو می‌شوریم. اصلا نمی‌دونستن پرده رو هم میشه شست. فکر می‌کردن پرده‌ها یه جورایی جزو دائمی پنجره‌ان. می‌گفتن: "این یارو یه چیزیش میشه"، و بهش برچسب نازی یا سرباز اس اس می‌زدن.

حتی عکس پین‌آپ هم نداشتیم. نه بابا، یه عکس از یه کانال تو آمستردام داشتیم. من یه عکس لخت زده بودم، ولی هم‌اتاقیم کندش. گفت: "هی، واتانابه، من... من زیاد با این جور چیزا حال نمی‌کنم"، و به جاش عکس کانال رو زد. منم خیلی به اون عکس لخت وابسته نبودم، واسه همین اعتراضی نکردم.

هر وقت بقیه بچه‌ها می‌اومدن تو اتاق من، اولین عکس‌العملشون به عکس آمستردام این بود: ""این دیگه چه کوفتیه؟

".منم می‌گفتم: "اوه، استورم تروپر دوست داره با دیدن این جق بزنه

داشتم شوخی می‌کردم ولی همه جدی گرفتن، انقدر جدی که خودم کم کم باورم شد.

همه واسه اینکه استورم تروپر هم‌اتاقیم بود بهم دلداری می‌دادن، ولی راستش زیاد ناراحت نبودم. تا وقتی جامو تمیز نگه می‌داشتم، کاری به کارم نداشت. تازه، خیلی جاها هم کارمو راه می‌نداخت. همه کارای تمیزکاری رو می‌کرد، تشک‌ها رو آفتاب می‌داد، آشغال‌ها رو می‌برد. اگه چند روزی حموم نمی‌رفتم، یه بویی می‌کشید و می‌گفت بهتره یه دوش بگیری. حتی می‌گفت کی برم سلمونی یا موهای بینیمو بزنم. فقط یه چیز رو مخم بود، اونم اینکه اگه یه مگس تو اتاق می‌دید، یه عالمه حشره‌کش می‌پاشید که مجبور می‌شدم برم تو یه آشغالدونی دیگه پناه بگیرم.

استورم تروپر تو یه دانشگاه دولتی جغرافیا می‌خوند.
".همون دفعه اول که دیدمش گفت: "من د-د-دارم نقشه می‌خونم

"پرسیدم: "نقشه دوست داری؟
گفت: "آره. وقتی فارغ‌التحصیل شدم، می‌خوام تو سازمان نقشه‌برداری کار کنم و ن-ن-نقشه بکشم."

خیلی تحت تاثیر تنوع آرزوها و هدف‌هایی قرار گرفتم که زندگی می‌تونست ارائه بده. این یکی از اولین حس‌های جدیدی بود که وقتی برای اولین بار اومدم توکیو بهم دست داد. یهو به ذهنم رسید که جامعه به یه سری آدم نیاز داره - فقط یه کم - که به نقشه‌کشی علاقه داشته باشن یا حتی عاشقش باشن. عجیبه، با این حال، کسی که می‌خواد تو سازمان نقشه‌برداری دولتی کار کنه، باید هر دفعه کلمه "نقشه" رو می‌گه، زبونش بگیره. استورم تروپر بیشتر اوقات اصلا زبونش نمی‌گرفت، فقط وقتی می‌خواست کلمه "نقشه" رو بگه، صد در صد زبونش گیر می‌کرد.

"ازم پرسید: "تو چ-چ-چی می‌خونی؟
"گفتم: "تئاتر."
"گفت: "می‌خوای تئاتر بازی کنی؟
"گفتم: "نه، فقط فیلمنامه می‌خونم و تحقیق می‌کنم. راسین، یونسکو، شکسپیر، از این چیزا گفت از شکسپیر شنیده ولی از بقیه نه. منم چیز زیادی نمی‌دونستم...

راستش هیچی درباره بقیه نمی‌دونستم، فقط اسمشون رو توی جزوه‌های درس دیده بودم.
پرسید: "از تئاتر خوشت میاد؟"
گفتم: "نه، خیلی."
این براش گیج‌کننده بود، و وقتی گیج می‌شد، لکنت زبونش بدتر می‌شد. حس کردم مقصر بودم که اینجوری شد.
گفتم: "می‌تونستم هر چیزی رو انتخاب کنم. مردم‌شناسی، تاریخ آسیا. اتفاقی سر از تئاتر درآوردم، همین." که البته قانع‌کننده‌ترین توضیحی که می‌تونستم بدم نبود.
گفت: "نمی‌فهمم. من نقشه‌کشی رو دوست دارم، برای همین تصمیم گرفتم بیام توکیو و از مامان بابام پول بگیرم که بتونم نقشه‌کشی بخونم. ولی تو اینجوری نیستی، ها؟"
روش اون منطقی‌تر از من بود. دیگه سعی نکردم خودمو توضیح بدم. بعد برای انتخاب تخت، قرعه کشیدیم (چوب کبریت). تخت بالایی به اون افتاد.
قدبلند بود، موهاشو خیلی کوتاه زده بود و گونه‌های برجسته‌ای داشت. همیشه یه تیپ ثابت می‌زد: پیراهن سفید، شلوار مشکی، کفش مشکی، پلیور سرمه‌ای. وقتی می‌رفت دانشگاه، یه کت یونیفرم و یه کیف سامسونت مشکی هم بهش اضافه می‌شد: یه دانشجوی راست‌گرای تیپیکال. به همین خاطر همه بهش می‌گفتن "سرباز طوفانی". ولی در واقع اصلاً به سیاست اهمیتی نمی‌داد. یونیفرم می‌پوشید چون نمی‌خواست درگیر انتخاب لباس بشه. چیزهایی که براش جالب بود، تغییرات خط ساحلی یا اتمام ساخت یه تونل جدید راه‌آهن بود. هیچی دیگه. اگه شروع می‌کرد راجع به همچین چیزهایی حرف بزنه، تا فرار نمی‌کردی یا خوابت نمی‌برد، ول‌کن نبود.
بیدار می‌شد. یعنی اون "May Our Lord's Reign" هر روز صبح ساعت شش با صدای آهنگ مراسم پر زرق و برق برافراشتن پرچم، کاملاً بی‌فایده هم نبود. لباس می‌پوشید، می‌رفت دستشویی و صورتش رو می‌شست - انگار تا ابد طول می‌کشید. بعضی وقتا حس می‌کردم داره تک تک دندوناش رو درمیاره و دونه دونه می‌شوره. برمی‌گشت تو اتاق، چروک‌های حوله‌اش رو صاف می‌کرد و می‌ذاشت روی شوفاژ تا خشک بشه، بعد مسواک و صابونش رو برمی‌گردوند سر جاش. آخرش هم می‌رفت سراغ رادیو.

من عادت داشتم تا دیروقت شب کتاب بخونم و تا ساعت هشت بخوابم، برای همین حتی وقتی اون شروع کرد به وول خوردن توی اتاق و ورزش کردن، من هیچی نفهمیدم - تا وقتی که شروع کرد به پریدن. خیلی جدی می‌پرید و تخت رو با هر بار زمین خوردن می‌لرزوند. سه روز تحمل کردم چون بهم گفته بودن زندگی گروهی یه کم گذشت می‌خواد، ولی صبح روز چهارم دیگه نتونستم تحمل کنم.

«هی، می‌تونی این کارو روی پشت بوم یا یه جای دیگه بکنی؟ نمی‌تونم بخوابم.» گفتم:

«با دهن باز گفت: «ولی الان دیگه ساعت شیش و نیمه!

گفتم: «آره می‌دونم شیش و نیمه. ولی من هنوز باید خواب باشم. نمی‌دونم دقیقا چطوری توضیح بدم، ولی من اینجوری‌ام.»

گفت: «اصلا نمی‌تونم روی پشت بوم این کارو بکنم. یکی از طبقه سومی‌ها شاکی میشه. اینجا ما بالای یه انباری هستیم.»

گفتم: «خب برو توی حیاط. توی چمن.»

گفت: «اونم نمیشه. من رادیو ترانزیستوری ندارم. باید به برق وصلش کنم. و بدون موزیک که نمیشه ورزش رادیویی کرد.»

راست می‌گفت، رادیوش یه آهن‌پاره قدیمی بود که باتری هم نداشت. مال من یه رادیو داشت، مخصوص موزیک FM ترانزیستوری قابل حمل بود، ولی فقط.

گفتم: «باشه، بیا یه جوری با هم کنار بیایم. ورزش کن، ولی اون قسمت پریدن رو حذف کن. خیلی لعنتی سروصدا داره. چی میگی؟»

گفت: «پـ...پریدن؟ کدوم پریدن؟»

گفتم: «همون پریدن دیگه. بالا و پایین پریدن.» گفت: «ولی که من نمی‌پرم.»

سرم داشت درد می‌گرفت. می‌خواستم بیخیال بشم، ولی دلم می‌خواست حرفمو بزنم. از تخت رو NHK اومدم بیرون و شروع کردم به بالا و پایین پریدن و تیتراژ اول ورزش صبحگاهی رادیو خوندم. گفتم: «من دارم درباره این حرف می‌زنم.»

گفت: «آهان، اونو میگی؟ آره، فکر کنم حق با توئه. اصلا متوجه نشده بودم.»

گفتم: «متوجه منظورم شدی؟» و لبه تخت نشستم. «فقط اون قسمت رو حذف کن. بقیه رو می‌تونم تحمل کنم. دیگه نپر و بذار بخوابم.»

یارو خیلی خشک و خالی گفت: "ولی این که محاله. من نمی‌تونم یه چیزی رو جا بندازم. ده ۲۲ ساله دارم همین کارو هر روز می‌کنم، و وقتی شروع می‌کنم ناخودآگاه کل برنامه رو انجام می‌دم. اگه یه چیزی رو جا بذارم، دیگه نمی‌تونم هیچ‌کدومشو انجام بدم."

دیگه چیزی نداشتم بگم. اصلاً چی می‌تونستم بگم؟ سریع‌ترین راه برای تموم کردن این ماجرا این بود که صبر کنم از اتاق بره بیرون و بعد رادیو کوفتی‌شو از پنجره پرت کنم بیرون، ولی می‌دونستم اگه این کارو بکنم یه دعوای حسابی راه می‌افته. استورم تروپر برای همه‌ی وسایلش جون می‌داد. وقتی دید من رو تخت نشستم و حرفی برای گفتن ندارم، یه لبخند زد و سعی کرد منو دلداری بده.

"هی، واتانابه، چرا پاشی با من ورزش نمی‌کنی؟"
و بعد رفت پی صبحونه‌ش.

نائوکو وقتی داستان استورم تروپر و نرمش‌های رادیویی‌شو براش تعریف کردم، خندید. نمی‌خواستم بخندونمش، ولی آخرش خودم هم خنده‌ام گرفت. گرچه لبخندش سریع از بین رفت، ولی از اینکه بعد از مدت‌ها اونو می‌دیدم خوشحال شدم.

از قطار توی یوتسوبا پیاده شده بودیم و داشتیم کنار ایستگاه روی خاکریز قدم می‌زدیم. یه بعد از ظهر یکشنبه توی اواسط ماه می بود. بارون‌های پراکنده‌ی صبح قبل از ظهر قطع شده بودن و یه باد جنوبی ابرهای پایین رو کنار زده بود. برگ‌های سبز و براق درخت‌های گیلاس توی هوا تکون می‌خوردن و نور خورشید رو به همه طرف می‌پاشیدن. یه روز اوایل تابستون بود. آدم‌هایی که از کنارمون رد می‌شدن، ژاکت یا پلیورهاشون رو روی شونه‌هاشون یا توی بغلشون انداخته بودن. همه توی آفتاب گرم بعد از ظهر یکشنبه خوشحال به نظر می‌رسیدن. جوون‌هایی که توی زمین‌های اون طرف خاکریز تنیس بازی می‌کردن، لخت شده بودن و فقط شورت پوشیده بودن. فقط جایی که دو تا راهبه با لباس‌های زمستونی روی یه نیمکت نشسته بودن و حرف می‌زدن، انگار نور تابستون نمی‌رسید، با این حال هر دو خوشحال به نظر می‌رسیدن و از گپ زدن زیر نور خورشید لذت می‌بردن.

پانزده دقیقه پیاده‌روی کافی بود تا اونقدر عرق کنم که پیراهن کتون ضخیممو دربیارم و فقط با یه تیشرت راه برم. نائوکو آستین‌هاشو تا زده بود.

آستین‌های سوییشرت خاکستری رنگشو تا آرنج بالا زده بود. رنگش قشنگ رفته بود، معلوم بود خیلی شسته شده. حس میکردم خیلی وقت پیش تو این لباس دیدمش. فقط یه حس بود، نه یه خاطره‌ی واضح. اون موقع چیز زیادی از نائوکو یادم نبود.

"پرسید: "از زندگی دسته جمعی خوشت میاد؟ با این همه آدم زندگی کردن باحاله؟

".گفتم: "نمیدونم، یه ماه بیشتر نیست دارم اینجوری زندگی میکنم. بد نیست، تحملش میکنم

کنار یه فواره ایستاد و یه قلپ آب خورد، بعد با یه دستمال سفید که از جیب شلوارش درآورده بود دهنشو پاک کرد. بعد خم شد و بند کفشاشو با دقت بست.

"پرسید: "به نظرت منم میتونم اینجوری زندگی کنم؟

"چی؟ تو خوابگاه زندگی کنی؟"

."اوهوم"

فکر کنم همش به طرز فکرت بستگی داره. اگه بخوای میتونی از خیلی چیزا ناراحت بشی - از" قانونا، از اون احمقایی که فکر میکنن خیلی حالین، از هم اتاقی‌هایی که ساعت شیش و نیم صبح ".ورزش میکنن. ولی تقریباً همه جا همینه، میشه کنار اومد

با یه تکون سر گفت: "فکر کنم آره." انگار داشت یه چیزی رو تو ذهنش سبک سنگین میکرد. بعد مستقیم تو چشمام نگاه کرد، انگار داشت یه چیز عجیب غریب رو ورانداز میکرد. اون موقع فهمیدم چشماش چه قدر عمیق و شفافن، جوری که قلبم تند میزد. فهمیدم تا حالا پیش نیومده بود اینجوری تو چشماش نگاه کنم. اولین باری بود که دوتایی با هم قدم میزدیم یا اینقدر طولانی .حرف میزدیم

"پرسیدم: "به این فکر میکنی که تو خوابگاه زندگی کنی یا همچین چیزی؟

گفت: "نه." "فقط داشتم فکر میکردم زندگی دسته جمعی چه شکلیه. و..." انگار داشت سعی میکرد - و نمیتونست - یه کلمه یا عبارت مناسب پیدا کنه. بعد آه کشید و سرشو انداخت پایین. ."آه، نمیدونم. بیخیال"

همونجا حرفمون تموم شد. اون به سمت شرق به راهش ادامه داد و منم پشت سرش راه .افتادم

تقریباً یه سال از آخرین باری که نائوکو رو دیده بودم می‌گذشت. تو این مدت انقدر لاغر شده بود که انگار یه آدم دیگه بود. اون لپای تپلش که قشنگی خاصی بهش داده بود، تقریباً از بین رفته بود و گردنش ظریف و باریک شده بود. البته اینجوری نبود که استخونی شده باشه یا مریض به نظر بیاد. یه جور طبیعی و آرومی لاغر شده بود، انگار یه مدت طولانی تو یه جای باریک قایم شده بود تا خودش هم باریک و کشیده بشه. و خیلی خوشگل‌تر از چیزی که یادم بود. دلم می‌خواست اینو .بهش بگم، ولی نمی‌دونستم چطوری بیانش کنم

قرار نبود همدیگه رو ببینیم، ولی تو قطار شهری چوئو اتفاقی همدیگه رو دیدیم. اون تصمیم گرفته بود تنهایی یه فیلم ببینه و من هم داشتم می‌رفتم کتابفروشی‌های کاندا - هیچ کدوم هم کار خیلی واجبی نداشتیم. اون پیشنهاد داد از قطار پیاده شیم. اتفاقاً تو یوتسویا پیاده شدیم، جایی که یه تپه سبز داره و برای قدم زدن کنار خندق قدیمی قلعه جای باصفاییه. تنها بودیم و حرف خاصی برای گفتن نداشتیم. راستش مطمئن نبودم چرا نائوکو پیشنهاد داد از قطار پیاده شیم. ما هیچ .وقت حرف زیادی با هم نداشتیم

نائوکو همین که از قطار پیاده شدیم شروع کرد به راه رفتن و من هم تند تند دنبالش می‌رفتم و چند قدم ازش عقب‌تر بودم. می‌تونستم فاصله‌م رو باهاش کم کنم، ولی یه چیزی مانعم می‌شد. با چشمام شانه‌هاش و موهای صاف و مشکی‌ش رو دنبال می‌کردم. یه گیره سر بزرگ قهوه‌ای زده بود و وقتی سرش رو برمی‌گردوند، یه گوش کوچیک و سفید می‌دیدم. گهگاهی هم برمی‌گشت و یه چیزی می‌گفت. بعضی وقتا یه چیزی می‌گفت که می‌شد جوابش رو داد، بعضی وقتا هم یه چیزی می‌گفت که اصلا نمی‌دونستم چی جواب بدم. یه وقتا هم اصلا نمی‌شنیدم چی می‌گه. انگار براش مهم نبود. وقتی هرچی می‌خواست بگه رو می‌گفت، دوباره روش رو .برمی‌گردوند و به راهش ادامه می‌داد. با خودم گفتم، خب، روز خوبیه واسه قدم زدن

ولی این برای نائوکو فقط یه قدم زدن ساده نبود. از نوع راه رفتنش معلوم بود. تو لیداباشی ...پیچید به راست، سر از خندق درآورد، از تقاطع جینبوچو رد شد، از تپه اوچانومیزو بالا رفت و

ساعت یک ربع به یک ظهر از هونگو راه افتادیم. از اونجا خط تراموا رو گرفتیم تا کُماگُمه. چه راهی بود! وقتی رسیدیم کُماگُمه، دیگه آفتاب داشت غروب می‌کرد و هوا یه جور ملایم بهاری .شده بود

"نائوکو انگار تازه متوجه اطرافش شده باشه، پرسید: "ما کجاییم؟

".گفتم: "کُماگُمه. مگه نمی‌دونستی؟ یه دور خیلی بزرگ زدیم

"چرا اومدیم اینجا؟"

".تو آوردی ما رو. من فقط دنبالت اومدم"

رفتیم یه مغازه نزدیک ایستگاه یه کاسه نودل خوردیم. من که تشنه بودم یه دل سیر آبجو خوردم. از لحظه‌ای که سفارش دادیم تا وقتی غذا تموم شد، یه کلمه هم حرف نزدیم. من از این همه پیاده‌روی خسته و کوفته بودم، اونم فقط نشسته بود و دستاشو گذاشته بود رو میز و داشت یه چیزی رو هی تو ذهنش بالا پایین می‌کرد. تو اخبار تلویزیون می‌گفت همه جا شلوغه، آخه یکشنبه .گرمی بود. با خودم گفتم ما از یوتسویا پیاده اومدیم کُماگُمه

".وقتی نودلم تموم شد، گفتم: "خب، بدنت حسابی رو فرمه

"تعجب کردی؟"

".آره"

بدون که من تو مدرسه دونده استقامت بودم. ده هزار متر می‌دویدم. بابامم از وقتی یادمه،" یکشنبه‌ها منو می‌برد کوهنوردی. خونمون که می‌دونی - درست کنار کوهه. پاهام همیشه قوی ".بوده

".گفتم: "بهت نمیاد

جواب داد: "می‌دونم. همه فکر می‌کنن من یه دختر ظریف و نحیفم. ولی نباید آدما رو از .ظاهرشون قضاوت کرد." و یه لبخند کوچیک هم زد

".گفتم: "این شامل منم میشه. من که دیگه جون ندارم

گفت: "اوه، ببخشید، تمام روز تو رو اینور اونور کشوندم." گفتم: "بازم خوبه که فرصتی شد با هم حرف بزنیم. تا حالا نشده بود فقط دوتایی با هم باشیم." و سعی کردم یادم بیاد اصلاً در مورد .چی حرف زدیم، ولی نتونستم

.داشت با زیرسیگاری روی میز بازی می‌کرد

"...شروع کرد به حرف زدن، گفت: "نمی‌دونم... می‌شه... یعنی، اگه برات زحمتی نیست

تا دیگه اصلا برات دردسر نمیشه... فکر میکنی بتونیم دوباره همدیگه رو ببینیم؟ میدونم هیچ ۲۶
".حقی ندارم اینو ازت بخوام
"چه حقی؟ منظورت چیه؟"
.صورتش سرخ شد. شاید واکنشم به درخواستش یکم تند بود
نمیدونم... نمیتونم درست توضیح بدم،" اینو گفت و آستین سوییشرتش رو هی تا آرنج بالا"
میکشید و دوباره پایین میاورد. موهای نرم دستش زیر نور مغازه یه رنگ طلایی قشنگی داشت.
."منظورم دقیقا 'حق' نبود. دنبال یه جور دیگه گفتنش بودم

آرنج‌هاش رو گذاشت روی میز و به تقویم روی دیوار خیره شد، انگار داشت امیدوار بود عبارت
.مناسب رو اونجا پیدا کنه. وقتی نشد، آه کشید و چشماش رو بست و با گیره موهاش بازی کرد

".گفتم: "بیخیال، فکر کنم دارم میفهمم منظورت چیه. منم نمیتونم درست بیانش کنم

نائوکو ادامه داد: "من هیچوقت نمیتونم چیزی که میخوام بگم رو بگم. یه مدتیه که اینجوری شدم.
سعی میکنم یه چیزی بگم، ولی فقط کلمه‌های اشتباه از دهنم درمیاد - کلمه‌های اشتباه یا دقیقا
برعکس چیزی که منظورمه. سعی میکنم درستش کنم، ولی فقط بدتر میشه. یادم میره اصلا
میخواستم چی بگم. انگار دو تیکه شدم و دارم با خودم قایم باشک بازی میکنم. یه تیکه‌ام داره
دور یه ستون گنده دنبال اون تیکه دیگه میدوئه. اون یکی من کلمه‌های درست رو داره، ولی این
من نمیتونه بهش برسه." صورتش رو بالا آورد و توی چشمام نگاه کرد. "این حرفا اصلا معنی
"میده برات؟

گفتم: "همه تا یه حدی این حس رو دارن. دارن سعی میکنن خودشون رو نشون بدن و ناراحت
".میشن که نمیتونن درست انجامش بدن

".نائوکو از جوابم ناامید شد. بدون اینکه توضیح بیشتری بده گفت: "نه، اونم نیست

گفتم: "به هر حال، خوشحال میشم دوباره ببینمت. من همیشه یکشنبه‌ها وقتم آزاده، و پیاده روی
".هم برام خوبه

سوار خط یامانوته شدیم، و نائوکو توی شینجوکو خط عوض کرد و سوار خط چوئو شد. اون یه
...آپارتمان کوچیک دور افتاده توی غرب

.تو یه محله‌ی کوکوبونجی، شماره ۲۷

وقتی داشتیم از هم جدا می‌شدیم، گفت: "یه چیزی بگو ببینم، حس نمی‌کنی یه کم طرز حرف
"زدنم عوض شده؟

گفتم: "فکر کنم آره، ولی نمی‌دونم چجوری. راستش رو بخوای، یادمه اون موقع‌ها خیلی

".می‌دیدمت، اما درست یادم نمیاد زیاد با هم حرف زده باشیم

"گفت: "آره، درسته. حالا شنبه می‌تونم بهت زنگ بزنم؟

".گفتم: "حتما. منتظر تماست هستم

اولین بار نائوکو رو وقتی دیدم که سال ششم دبیرستان بودم. اونم سال ششم بود، ولی تو یه مدرسه دخترونه‌ی خیلی شیک که یه گروه مذهبی مسیحی اداره‌ش می‌کردن. اون مدرسه اینقدر لاکچری بود که اگه زیاد درس می‌خوندی، بی‌کلاس حساب می‌شدی. نائوکو دوست‌دختر صمیمی‌ترین (و تنها) دوست من، کیزوکی، بود. این دو تا تقریباً از بدو تولد با هم جور بودن، خونشون هم از هم ۲۰۰ متر بیشتر فاصله نداشت.

مثل بیشتر زوج‌هایی که از بچگی با هم بودن، رابطه‌ی کیزوکی و نائوکو خیلی راحت و خودمونی بود و اصلا به نظر نمی‌رسید که دلشون بخواد تنها باشن. همیشه خونه همدیگه می‌رفتن، با خانواده‌های هم غذا می‌خوردن یا ما جونگ بازی می‌کردن. منم خیلی وقت‌ها باهاشون دوتایی قرار می‌ذاشتم. نائوکو یه دوست مدرسه‌ای هم واسه من می‌آورد و چهارتایی می‌رفتیم باغ‌وحش، استخر یا سینما. دخترایی که می‌آورد همیشه خوشگل بودن، ولی یه کم زیادی واسه سلیقه‌ی من اتو کشیده بودن. من با دخترای خودمونی‌تر مدرسه‌ی دولتی خودمون که راحت‌تر می‌شد باهاشون حرف زد، بیشتر حال می‌کردم. هیچ وقت نمی‌فهمیدم تو کله‌ی اون دخترای خوشگلی که نائوکو می‌آورد چی می‌گذره، احتمالا اونام منو نمی‌فهمیدن.

بعد از یه مدت، کیزوکی بی‌خیال این شد که واسه من قرار جور کنه، و به جاش سه تایی با هم می‌رفتیم بیرون. کیزوکی و نائوکو و من: عجیب بود، ولی راحت‌ترین ترکیب بود. اگه یه نفر چهارم هم می‌اومد، یه کم معذب می‌شدیم. انگار یه برنامه‌ی تاک شو تلویزیونی بودیم، من مهمون بودم، کیزوکی مجری با استعداد و نائوکو دستیارش. کیزوکی تو این کار خوب بود.

اون همیشه تو جمع مرکز توجه بود. درستِ که یه جور نیش و کنایه تو حرفاش بود که خیلیا فکر می کردن مغروره، ولی در واقع آدم با ملاحظه و منصفی بود. حرفاش و شوخیاش رو بین من و نائوکو عادلانه تقسیم می کرد و حواسش بود که هیچ کدوممون حس نکنیم نادیده گرفته شدیم. اگه یکی مون زیادی ساکت می شد، سریع بحث رو به اون سمت می کشوند و کاری می کرد حرف بزنه. شاید به نظر سخت میومد، ولی اون خیلی خوب بلد بود جوّ دور و برش رو لحظه به لحظه زیر نظر بگیره و تنظیم کنه. علاوه بر این، یه استعداد خاصی داشت که می تونست تو حرفای معمولی و بی سر و ته بقیه، یه چیز جالب پیدا کنه. طوری که وقتی باهاش حرف می زدی، حس می کردی یه آدم خیلی خاص با یه زندگی خیلی جالب هستی.

با این حال، اصلا اجتماعی نبود. من تنها دوست واقعیش تو مدرسه بودم. هیچ وقت نفهمیدم چرا یه آدم اینقدر باهوش و خوش زبون، استعدادش رو صرف دنیای بزرگتر دور و برش نمی کنه و راضیه که فقط رو همین جمع کوچیک سه نفره مون تمرکز کنه. نفهمیدم چرا منو برای دوستی انتخاب کرد. من فقط یه بچه معمولی بودم که کتاب می خوند و آهنگ گوش می داد و هیچ ویژگی خاصی نداشتم که باعث بشه یه نفر مثل کیزوکی به من توجه کنه. ولی خب، از همون اول با هم جور شدیم. پدرش دندون پزشک بود و به مهارتش و دستمزد بالاش معروف بود.

همون اول که با هم آشنا شدیم، ازم پرسید: "یکشنبه بریم قرار دوتایی؟ دوست دختر من میره

."یه مدرسه دخترونه، یه دختر خوشگل هم واسه تو میاره

.منم گفتم: "باشه." و اینجوری بود که با نائوکو آشنا شدم

ما سه تا خیلی با هم وقت می گذروندیم، ولی هروقت کیزوکی از اتاق می رفت بیرون، من و نائوکو نمی دونستیم چی بگیم. هیچ موضوع مشترکی برای حرف زدن نداشتیم. به جای حرف زدن، آب می خوردیم یا با یه چیزی روی میز ور می رفتیم و منتظر می موندیم کیزوکی برگرده و دوباره سر صحبت رو باز کنه. نائوکو زیاد اهل حرف زدن نبود و من بیشتر گوش می دادم تا ...حرف بزنم، برای همین حس می کردم

وقتی با اون تنها می‌موندم حسابی معذب می‌شدم. نه که با هم جور نبودیم، فقط هیچ حرفی .واسه گفتن نداشتیم

من و نائوکو بعد از مراسم کیزوکی فقط یه بار همدیگه رو دیدیم. دو هفته بعد از خاکسپاری، تو یه کافه همدیگه رو دیدیم تا یه کار کوچیکی رو انجام بدیم، بعدش دیگه هیچی واسه گفتن نداشتیم. سعی کردم سر حرفو باز کنم ولی هیچ کدوم به جایی نرسید. وقتی هم نائوکو حرف می‌زد، یه جور عصبانیت تو صداش بود. انگار از دست من شاکی بود ولی نمی‌دونستم چرا. دیگه .همدیگه رو ندیدیم تا اون روز یه سال بعدش که اتفاقی تو خط چوئوی توکیو همدیگه رو دیدیم

شاید نائوکو از دست من ناراحت بود چون من، نه اون، آخرین نفری بودم که کیزوکی رو دیده بود. شاید درست نتونم منظورمو برسونم ولی کم و بیش می‌فهمیدم چه حسی داره. اگه می‌تونستم جامو باهاش عوض می‌کردم، ولی خب، اتفاقی که افتاده بود، افتاده بود و دیگه کاری .از دستم برنمی‌اومد

یه بعدازظهر باحال تو ماه می بود. بعد از ناهار، کیزوکی پیشنهاد داد کلاسو بپیچونیم و بریم بیلیارد بازی کنیم یا یه همچین چیزی. من که علاقه خاصی به کلاسای بعدازظهرم نداشتم، واسه همین با هم از مدرسه زدیم بیرون، آروم آروم از تپه رفتیم پایین تا رسیدیم به یه باشگاه بیلیارد تو بندر، و چهار دست بازی کردیم. وقتی دست اولو راحت بردم، اون جدی شد و سه دست بعدی رو برد. طبق قرارمون، این یعنی من باید حساب می‌کردم. کیزوکی موقع بازی یه کلمه هم .شوخی نکرد، که خیلی غیر عادی بود. بعدش سیگار کشیدیم

"پرسیدم: "چرا اینقدر جدی‌ای؟

."کیزوکی با یه لبخند از سر رضایت گفت: "نمی‌خواستم امروز ببازم

همون شب تو گاراژشون مُرد. یه شلنگ از لوله اگزوز ان-360ش کشیده بود به یه پنجره، درزشو چسب زده بود و گازشو گرفته بود. نمی‌دونم چقدر طول کشید تا بمیره. پدر و مادرش رفته بودن خونه یه فامیل مریض، و وقتی در گاراژو باز کردن تا ماشینشونو بذارن تو، اون دیگه .مرده بود. رادیوش روشن بود و یه رسید پمپ بنزین زیر شیشه جلوش بود

کیزوکی هیچ نامه خودکشی ننوشته بود و کسی هم نمی‌تونست حدس بزنه چرا این کارو کرده.

چون من آخرین نفری بودم که دیده بودمش، پلیس منو خواست واسه بازجویی. به افسر بازپرس گفتم کیزوکی هیچ نشونه‌ای از کاری که می‌خواست بکنه نداده بود، دقیقا مثل همیشه بود. پلیسه انگار از کیزوکی و من خوشش نیومده بود، طوری که انگار خیلی طبیعیه یه آدمی که کلاسو می‌پیچونه و بیلیارد بازی می‌کنه خودکشی کنه. یه خبر کوچیک تو روزنامه قضیه رو فیصله داد. پدر و مادر کیزوکی از شر اون ان-۳۶۰ قرمزش خلاص شدن. یه مدت، یه گل سفید روی میز مدرسه‌ش بود.

تو اون ده ماهی که بین مرگ کیزوکی و امتحانای من گذشت، نتونستم جایی واسه خودم تو این دنیا پیدا کنم. با یکی از دخترای مدرسه خوابیدم، ولی اونم بیشتر از شیش ماه طول نکشید. هیچی تو وجودش واقعا به دلم نمی‌نشست. درخواست دادم واسه یه دانشگاه خصوصی تو توکیو، از اون جاها که امتحان ورودی‌ش یه جوریه که لازم نیست زیاد درس بخونی، و قبول شدم بدون اینکه ذوق کنم. دختره ازم خواهش کرد نرم توکیو - "اینجا تا اونجا ۸۰۰ کیلومتر فاصله‌س!" - ولی من به هر قیمتی باید از کوبه دور می‌شدم. می‌خواستم یه زندگی جدید شروع کنم که هیشکی رو نشناسم.

"گریه می‌کرد و گفت: "حالا که با من خوابیدی دیگه اصلا برات مهم نیستم."
"اصرار کردم: "اینطوری نیست. فقط باید از این شهر برم."
ولی اون اصلا نمی‌خواست منو بفهمه. و اینطوری از هم جدا شدیم.
داشتم فکر می‌کردم به همه‌ی چیزایی که باعث می‌شد اون خیلی بهتر از بقیه دخترا باشه، و تو قطار سریع‌السیر به سمت توکیو نشسته بودم و بابت کاری که کرده بودم حس بدی داشتم، ولی دیگه راه برگشتی نبود. سعی می‌کردم فراموشش کنم.

وقتی زندگی جدیدمو تو خوابگاه شروع کردم، فقط یه کار باید می‌کردم: دیگه همه چیو اینقدر جدی نگیرم؛ یه فاصله‌ی مناسب بین خودم و همه چی برقرار کنم. میزهای بیلیارد سبز و ان-۳۶۰ قرمز و گلای سفید رو میزای مدرسه رو فراموش کنم؛ درباره...

دود از دودکشای بلند آدم‌سوزیا بلند می‌شد، و وزنه کاغذیای درشت تو اتاق بازجویی پلیس‌ها. اولش انگار جواب داد. خیلی زور زدم فراموش کنم، ولی یه گره هوای مبهم تو دلم مونده بود. و هر چی زمان می‌گذشت، اون گره داشت یه شکل واضح و ساده به خودش می‌گرفت، یه شکلی که می‌تونم با کلمه بگم، این‌جوری: مرگ وجود داره، نه به عنوان ضد زندگی، بلکه به عنوان یه بخش از زندگی.

شاید یه حرف کلیشه‌ای باشه که به زبون میاد، ولی اون موقع من اونو نه به عنوان کلمه، بلکه به عنوان همون گره هوا تو دلم حس می‌کردم. مرگ وجود داره - تو یه وزنه کاغذی، تو چهارتا توپ قرمز و سفید روی میز بیلیارد - و ما به زندگی ادامه می‌دیم و اونو مثل گرد و خاک ریز می‌کشیم تو ریه‌هامون.

تا اون موقع، من مرگ رو یه چیز کاملاً جدا و مستقل از زندگی می‌دونستم. فکر می‌کردم دست مرگ بالاخره یقه‌مون رو می‌گیره، ولی تا روزی که دستش بهمون برسه، ما رو ول می‌کنه به امون خدا. این به نظرم یه حقیقت ساده و منطقی می‌اومد. زندگی اینجاست، مرگ اونجاست. من اینجام، نه اونجا.

اما شبی که کیزوکی مرد، من دیگه نتونستم مرگ (و زندگی) رو این‌قدر ساده ببینم. مرگ ضد

زندگی نبود. اون همین‌جا بود، تو وجودم، همیشه همین‌جا بوده، و هیچ تلاشی نمی‌تونست باعث بشه که من اینو فراموش کنم. وقتی اون شب تو ماه می، مرگ کیزوکیِ هفده ساله رو با خودش برد، منم با خودش برد.

بهار بعدش رو، در حالی که هجده سالم بود، با اون گره هوا تو سینه‌م گذروندم، ولی همه‌ش تقلا می‌کردم که جدی نشم. یه جورایی حس می‌کردم که جدی شدن مثل نزدیک شدن به حقیقت نیست. ولی مرگ یه واقعیت بود، یه واقعیت جدی، از هر طرف که نگاش کنی. تو این تناقض خفه‌کننده گیر کرده بودم و همین‌جوری بی‌پایان دور خودم می‌چرخیدم. عجب روزای عجیبی بودن، حالا که بهشون نگاه می‌کنم. وسط زندگی، همه چی حول مرگ می‌چرخید.

شنبه‌ی بعدش، نائوکو بهم زنگ زد و یکشنبه‌ش قرار گذاشتیم. فکر کنم می‌شه اسمشو قرار گذاشتن گذاشت. چیز بهتری به ذهنم نمی‌رسه.

مثل دفعه‌ی قبل، تو خیابونا قدم زدیم. یه جا وایسادیم قهوه خوردیم، دوباره راه افتادیم، شب شام خوردیم و خداحافظی کردیم. بازم خیلی تیکه تیکه حرف می‌زد، ولی انگار اصلا اذیتش نمی‌کرد، و منم سعی خاصی نمی‌کردم که مکالمه رو پیش ببرم. در مورد هرچیزی که به ذهنمون می‌رسید حرف می‌زدیم - کارهای روزمره‌مون، دانشکده‌هامون؛ هر کدوم یه تیکه‌ی کوچیک که به جایی نمی‌رسید. اصلا راجع به گذشته حرفی نزدیم. و بیشتر از همه، راه می‌رفتیم - و راه می‌رفتیم، و راه می‌رفتیم. خوشبختانه توکیو انقدر بزرگه که نمی‌تونستیم همه‌جاشو بگردیم.

تقریبا هر آخر هفته همین‌جوری قدم می‌زدیم. اون جلو می‌رفت و من پشت سرش. نائوکو گیره‌های موی مختلفی داشت و همیشه طوری می‌ذاشتشون که گوش راستش معلوم باشه. بیشتر از همه اینجوری یادمه، از پشت سر. هر وقت از یه چیزی خجالت می‌کشید، با گیره‌ی موهاش بازی می‌کرد. و همیشه هم با یه دستمال کاغذی لباشو خشک می‌کرد. هر وقت می‌خواست یه چیزی بگه این کارو می‌کرد. هرچی بیشتر به این عادت‌هاش دقت می‌کردم، بیشتر ازش خوشم می‌اومد.

نائوکو یه دانشکده‌ی دخترونه تو حومه‌ی غربی توکیو می‌رفت، یه جای خوشگل کوچیک که به خاطر آموزش زبان انگلیسیش معروف بود.

نزدیک اونجا یه کانال باریک آبیاری بود که آبش تمیز و زلال بود، و من و نائوکو معمولا کنار ساحلش قدم می‌زدیم. بعضی وقتا منو دعوت می‌کرد آپارتمانش و واسم غذا می‌پخت. انگار اصلا براش مهم نبود که دوتایی تو یه جای انقدر کوچیک و نزدیک به همیم. اتاق کوچیک و مرتب بود و انقدر چیز اضافی نداشت که فقط جوراب شلواری‌هایی که گوشه‌ی اتاق کنار پنجره پهن شده بودن، نشون می‌داد که یه دختر اونجا زندگی می‌کنه.

اونجا بود. یه زندگی ساده و بی زرق و برق داشت، دوست درست حسابی هم نداشت. هیچ کدوم از کسایی که تو مدرسه می شناختنش، نمی تونستن تصورش رو اینجوری بکنن. اون موقع ها، خیلی شیک لباس می پوشید و یه عالمه دوست دور و برش بودن. وقتی اتاقش رو دیدم، فهمیدم که اونم مثل من می خواسته بره یه شهر دیگه دانشگاه و یه زندگی جدید رو دور از همه کسایی که می شناخته شروع کنه.

با یه لبخند گفت: "می دونی چرا اینجارو انتخاب کردم؟" "چون هیچ کس از شهرمون اینجا نمیاد. "قرار بود هممون بریم یه جای شیک تر. فهمیدی چی می گم؟

البته رابطه من و نائوکو هم پیشرفت هایی داشت. کم کم، اون به من عادت کرد و من به اون. وقتی تعطیلات تابستون تموم شد و ترم جدید شروع شد، نائوکو شروع کرد کنارم راه رفتن، انگار که طبیعی ترین کار دنیا بود. فکر کردم الان منو به چشم یه دوست می بینه، و راه رفتن کنار یه دختر به این خوشگلی اصلا برام عذاب آور نبود. همینجوری بی هدف تو کل توکیو قدم می زدیم، از تپه ها بالا می رفتیم، از رودخونه ها و خط آهن ها رد می شدیم، فقط راه می رفتیم و راه می رفتیم، هیچ قصدی نداشتیم کجا بریم. همینجوری مستقیم می رفتیم جلو، انگار قدم زدنمون یه جور مراسم مذهبی بود که می خواست روح زخمی مون رو التیام بده. اگه بارون می .اومد، چتر می زدیم، ولی در هر صورت راه می رفتیم

بعدش پاییز شد، و زمین خوابگاه پر شد از برگ های درختای زلکووا. وقتی اولین پلیورم رو پوشیدم، بوی یه فصل جدید اومد. یه جفت کفشم رو پاره کرده بودم، یه جفت کفش جیر جدید .خریدم

انگار یادم نمیاد اون موقع ها در مورد چی حرف می زدیم. فکر کنم چیز خاصی نبوده. همچنان سعی می کردیم در مورد گذشته حرف نزنیم و خیلی کم در مورد کیزوکی صحبت می کردیم. می .تونستیم روبروی هم، بالای فنجونای قهوه، تو سکوت مطلق بشینیم

نائوکو دوست داشت من براش داستان های استورم تروپر رو تعریف کنم. یه بار با یکی از دانشجوها (یه دختر تو رشته جغرافیا، البته) قرار داشت، ولی زودتر از موقع با یه قیافه درهم برگشت. "بگو ببینم، و-و-واتانابه، تو با د-د-دخترا در مورد چی حرف می زنی؟" یادم نمیاد چی ...جوابش رو دادم، ولی بد کسی رو برای این سوال انتخاب کرده بود. تو ماه جولای

یکی تو خوابگاه عکس کانال آمستردامِ استورم تروپر رو برداشته بود و یه عکس از پل گلدن گیت جاش زده بود. بهم گفت می خواد بدونه استورم تروپر می تونه با عکس پل گلدن گیت جق بزنه یا نه. منم بعدا بهش گفتم "عاشقش شد"، این باعث شد یکی دیگه عکس یه کوه یخ رو .بزنه. هر دفعه که عکس تو نبود استورم تروپر عوض می شد، خیلی عصبی می شد

"یه بار پرسید: "کدوم خری داره این کارو می کنه؟

".منم گفتم: "نمی دونم، ولی چه فرقی می کنه؟ همشون عکسای قشنگین. باید ممنون باشی

".گفت: "آره، فک کنم، ولی عجیبه

داستانای من از استورم تروپر همیشه نائوکو رو می خندوند. خیلی چیزا نمی تونستن این کارو بکنن، واسه همین منم هی ازش می گفتم، هرچند که خیلی به خودم افتخار نمی کردم که ازش اینجوری استفاده می کنم. فقط اتفاقی اینجوری شد که اون پسر کوچیکه یه خانواده خیلی پولدار نبود و یکم زیادی برای سنش جدی بود. نقشه کشیدن تنها رویای کوچیک توی زندگی کوچیکش بود. کی حق داشت اونو مسخره کنه واسه این؟

ولی دیگه شوخی های استورم تروپری یه جور منبع حرفای خوابگاه شده بود و دیگه نمی شد

کاری رو که کرده بودم جمع کنم. از اون گذشته، دیدن صورت خندون نائوکو شده بود منبع لذت مخصوص خود من. منم همینجوری به همه داستان جدید می رسوندم.

یه بار نائوکو ازم پرسید – فقط یه بار – که دختری رو دوست دارم یا نه. منم ماجرای دختری که تو کوبه جا گذاشته بودم رو بهش گفتم. گفتم "دختر خوبی بود، از سکس کردن باهاش لذت می بردم و هرازگاهی دلم براش تنگ می شه، ولی آخرش، منو تکون نمی داد. نمی دونم، بعضی وقتا فکر می کنم یه هسته سفت تو قلبم دارم که هیچی نمی تونه بره توش. بعید می دونم بتونم واقعا کسی رو دوست داشته باشم."

نائوکو پرسید: "تا حالا عاشق شدی؟"

گفتم: "نه، هیچ وقت".

دیگه بیشتر از این ازم سوال نکرد.

...وقتی پاییز تموم شد و بادای سرد شروع کردن به زوزه کشیدن تو شهر،

نائوکو بیشتر وقتا چسبیده به بازوم راه میرفت. حس میکردم نفساش از زیر اون پارچه ضخیم پالتو میاد. دستشو میانداخت تو دستم، یا چپوند تو جیبم، یا وقتی هوا خیلی سرد بود، محکم به بازوم میچسبید و میلرزید. هیچکدوم از اینا معنی خاصی نداشت. منم دستامو کرده بودم تو جیبم و همینجوری راه میرفتم. کفشای لاستیکی مون تقریبن صدایی نداشت، فقط وقتی رو برگای پهن و خشک چنار پا میذاشتیم یه خش خش ریز میومد. هر وقت این صدا رو میشنیدم، دلم واسه نائوکو میسوخت. بازوی من، اون بازویی نبود که اون لازم داشت، بازوی یکی دیگه بود. گرمای من، اون گرمایی نبود که اون میخواست، گرمای یکی دیگه بود. حس میکردم بودنم یه جورایی گناهه.

هر چی زمستون عمیق تر میشد، شفافیت چشای نائوکو بیشتر میشد. یه شفافیتی که انگار جایی واسه رفتن نداشت. بعضی وقتا نائوکو یهو بی دلیل زل میزد تو چشمام. انگار دنبال یه چیزی میگشت، و این یه حس عجیب، تنهایی و درماندگی بهم میداد.

با خودم فکر میکردم شاید داشت یه چیزی رو بهم منتقل میکرد، یه چیزی که نمیتونست به زبون بیاره - یه چیزی قبل از کلمات که نمیتونست تو خودش هضمش کنه و واسه همین هیچ امیدی نبود که تبدیل به کلمه بشه. عوضش با گیره موهاش ور میرفت، گوشه های لبشو با دستمال کاغذی پاک میکرد، یا همینجوری بی معنی تو چشمام نگاه میکرد. دلم میخواست وقتی این کارا رو میکرد محکم بغلش کنم، ولی تردید میکردم و خودمو عقب میکشیدم. میترسیدم بهش آسیب بزنم. واسه همین من و نائوکو همینجوری تو خیابونای توکیو راه میرفتیم، نائوکو تو فضا دنبال کلمات میگشت.

بچه های خوابگاه هر وقت نائوکو بهم زنگ میزد یا یه صبح یکشنبه باهاش میرفتم بیرون، همش تیکه میانداختن. خب طبیعی بود دیگه، فکر میکردن دوست دختر پیدا کردم. هیچ راهی نبود که حقیقت رو براشون توضیح بدم، و نیازی هم نبود، واسه همین گذاشتم هر چی میخوان فکر کنن. شبش باید یه عالمه سوالای احمقانه رو تحمل میکردم - چه مدلی رفتین؟ پایینش چطوری بود؟

... اون روز چه رنگ لباسی تنش بود؟

جواب میخواستن

همینجوری از ۱۸ سالگی رسیدم به ۱۹. هر روز خورشید در میومد و غروب میکرد، پرچم رو بالا میبردن و پایین میاوردن. هر یکشنبه با دوست دختر دوست مرحومم قرار داشتم. اصلا نمیدونستم دارم چیکار میکنم یا میخوام چیکار کنم. برای کلاسهام کلودل و راسین و آیزنشتاین میخوندم، ولی اصلا برام مهم نبودن. تو کلاسها با کسی دوست نمیشدم، و تو خوابگاه هم کسی رو درست حسابی نمیشناختم. بقیه تو خوابگاه فکر میکردن میخوام نویسنده بشم، چون همش با یه کتاب تنها بودم، ولی اصلا همچین آرزویی نداشتم. اصلا چیزی نبود که بخوام باشم.

سعی میکردم این حس رو با نائوکو در میون بذارم. فکر میکردم حداقل اون میتونه با یه مقدار دقت بفهمه چی دارم حس میکنم. ولی هیچوقت نمیتونستم کلمات مناسب رو پیدا کنم که خودمو بیان کنم. عجیب بود، انگار منم به مریضی "دنبال کلمه گشتن" اون مبتلا شده بودم.

شبهای شنبه تو لابی، کنار تلفن مینشستم و منتظر بودم نائوکو زنگ بزنه. بیشتر بچه ها بیرون بودن، واسه همین لابی معمولا سوت و کور بود. به ذرات نوری که تو اون فضای ساکت معلق بودن زل میزدم و سعی میکردم قلب خودمو ببینم. چی میخواستم؟ بقیه از من چی میخواستن؟ ولی هیچوقت نمیتونستم جوابها رو پیدا کنم. بعضی وقتا دستمو دراز میکردم و سعی میکردم اون ذرات نور رو بگیرم، ولی انگشتام به هیچی نمیخورد.

خیلی کتاب میخوندم، ولی کتابهای مختلف نه: دوست داشتم کتابهای مورد علاقمو هی بخونم. اون موقع ها ترومن کاپوتی، جان آپدایک، اف. اسکات فیتزجرالد، ریموند چندلر میخوندم، ولی تو کلاسهام یا خوابگاه کسی رو نمیدیدم که نویسنده های اینجوری بخونه. اونا کازومی تاکاهاشی، کنزابورو اوئه، یوکیو میشیما، یا رمان نویسای معاصر فرانسوی رو دوست داشتن، که اینم یه دلیل دیگه بود که با کسی حرف زیادی نداشته باشم و فقط با کتابام سر کنم. چشمامو میبستم، یه کتاب آشنا رو لمس میکردم و عطرش رو عمیق میکشیدم تو ریه هام. همین برام کافی بود که خوشحال باشم.

تو ۱۸ سالگی کتاب مورد علاقه م "سانتور" جان آپدایک بود، ولی بعد از اینکه چند بار خونده بودمش، کم کم اون جذابیت اولیه‌شو از دست داد.

سال ۳۷ رتبه اولو داد به گتسبی بزرگ. بعد از اون دیگه گتسبی یه مدت طولانی اول بود. من هر وقت حسش بود برش می‌داشتم یه تیکه ازش رو شانسی می‌خوندم. یه بارم نشد که حالمو نگیره. یه صفحه هم تو کل کتاب نبود که آدمو خسته کنه. دلم می‌خواست به همه بگم چه رمان فوق‌العاده‌ایه، ولی دور و برم کسی نه گتسبی بزرگ رو خونده بود نه احتمال داشت بخونه. اینکه به بقیه اصرار کنی اف اسکات فیتزجرالد بخونن، هرچند کار عجیبی نبود، ولی تو سال ۶۸ یه کاری نبود که آدم بتونه انجامش بده.

آخرش یه نفر تو دنیای خودم پیدا شد که گتسبی رو خونده بود و به خاطر همین با هم رفیق شدیم. اسمش ناگاساوا بود. دو سال ازم بزرگتر بود و چون تو دانشگاه معتبر توکیو حقوق می‌خوند، خیلی زود می‌تونست به جاهای بالا تو مملکت برسه. ما تو یه خوابگاه بودیم و فقط

همدیگه رو دیده بودیم، تا یه روز که داشتم گتسبی رو تو یه جای آفتابی تو سالن غذاخوری می‌خوندم. اومد کنارم نشست و پرسید چی می‌خونی. وقتی بهش گفتم، پرسید خوشت میاد؟ گفتم: "این سومین باره که دارم می‌خونمش، و هر دفعه چیز جدیدی پیدا می‌کنم که از دفعه قبل بیشتر خوشم میاد."

انگار با خودش حرف بزنه گفت: "این آقا میگه گتسبی بزرگ رو سه بار خونده. خب، هر کی با گتسبی رفیق باشه، با منم رفیقه."

و اینجوری شد که با هم دوست شدیم. این اتفاق تو ماه اکتبر افتاد.

هرچی بیشتر ناگاساوا رو می‌شناختم، بیشتر عجیب به نظر می‌رسید. من تو زندگیم آدمای عجیب زیاد دیده بودم، ولی هیچ کدوم به اندازه ناگاساوا عجیب نبودن. اون خیلی بیشتر از من کتاب می‌خوند، ولی یه قانون داشت که هیچ وقت دست به کتاب نویسنده‌ای نزنه که حداقل ۳۰ سال از مرگش نگذشته باشه. می‌گفت: "تنها کتابایی که می‌تونم بهشون اعتماد کنم همینان."

اضافه کرد: "اینجوری نیست که به ادبیات معاصر اعتقاد نداشته باشم، ولی نمی‌خوام وقت با ارزشم رو صرف خوندن کتابی کنم که هنوز از امتحان زمان در نیومده. زندگی خیلی کوتاهه."

با لحن محترمانه‌ای ازش پرسیدم: "چه جور نویسنده‌هایی دوست داری؟" آخه اون دو سال از من بزرگتر بود.

"...بدون مکث جواب داد: "بالزاک، دانته، جوزف کنراد، دیکنز

مکث کرد.
"خیلی هم مُد روز نیستن."

"واسه همینه که می‌خونمشون. اگه فقط کتابایی رو بخونی که همه دارن می‌خونن، فقط می‌تونی به چیزایی فکر کنی که بقیه فکر می‌کنن. این دنیای دهاتیا و آدمای بی‌فرهنگه. آدم حسابی‌ها از این کار خجالت می‌کشن. متوجه نشدی، واتانابه؟ من و تو تنها آدم حسابی‌های این خوابگاهیم. بقیه آشغالن."
"این حرفش غافلگیرم کرد. "چطوری می‌تونی اینو بگی؟
چون حقیقت داره. می‌دونم. می‌بینم. انگار یه نشونه‌هایی رو پیشونیمون داریم. تازه، هر دومون گتسبی بزرگ رو خوندیم."
یه حساب سرانگشتی کردم. "ولی فیتزجرالد فقط ۲۸ ساله که مرده،" گفتم.
"خب که چی؟ دوسال؟ فیتزجرالد خیلی جلوتر از زمان خودشه"
هیچ‌کس تو خوابگاه نمی‌دونست ناگاساوا یه کتاب‌خون حرفه‌ای رمان‌های کلاسیکه، و حتی اگه می‌دونستن هم براشون مهم نبود. ناگاساوا به باهوش بودن معروف بود. راحت تو دانشگاه توکیو قبول شد، نمره‌های خوب می‌گرفت، تو آزمون استخدامی شرکت می‌کرد، وارد وزارت خارجه می‌شد و دیپلمات می‌شد. از یه خانواده پولدار میومد. پدرش یه بیمارستان بزرگ تو ناگویا داشت و برادرش هم از توکیو فارغ‌التحصیل شده بود، رفته بود دانشکده پزشکی و یه روز وارث بیمارستان می‌شد. ناگاساوا همیشه کلی پول تو جیبش داشت و با یه وقار خاصی رفتار می‌کرد. مردم باهاش با احترام رفتار می‌کردن، حتی رئیس خوابگاه. وقتی از کسی می‌خواست کاری رو انجام بده، اون شخص بدون هیچ اعتراضی انجامش می‌داد. اصلاً انتخابی وجود نداشت.

ناگاساوا یه خصلت ذاتی خاصی داشت که مردم رو به خودش جذب می‌کرد و باعث می‌شد ازش پیروی کنن. بلد بود چطوری تو راس گله وایسته، اوضاع رو بسنجه، دستورالعمل‌های دقیق و ماهرانه‌ای بده که بقیه اطاعت کنن. بالای سرش یه هاله‌ای بود که قدرتش رو مثل هاله فرشته‌ها نشون می‌داد، که فقط دیدنش باعث می‌شد مردم نسبت به این موجود برتر احساس ترس و احترام کنن. به همین دلیل بود که این قضیه همه رو شوکه کرد...

اینکه ناگاساوا منو انتخاب کرد، یه آدم معمولی و بی خاصیت، به عنوان دوست صمیمیش، هنوزم برام عجیبه. بقیه که درست منو نمیشناختن، به خاطر اون یه جور احترام خاصی بهم میذاشتن. ولی انگار نمیفهمیدن که دلیل انتخاب من خیلی ساده بود: من مثل بقیه براش دُم تکون نمیدادم. من به جنبه های عجیب و پیچیده شخصیتش علاقه داشتم، ولی بقیه چیزا مثل نمره هاش، هیکلش، قیافش، اصلا برام مهم نبود. فکر کنم این براش تازگی داشت.

ناگاساوا خیلی تضاد داشت تو وجودش. یه وقتایی از مهربونیش تحت تاثیر قرار میگرفتم، ولی همون قدر هم میتونست بدجنس و بی رحم باشه. هم یه روح بلندپرواز بود، هم یه آدم درب و داغونِ غیرقابل اصلاح. میتونست مثل یه رهبرِ خوشبین حمله کنه، در حالی که قلبش تو یه مرداب تنهایی دست و پا میزد. من این تضادها رو از همون اول توش دیدم و هیچ وقت نفهمیدم چرا بقیه اینا رو نمیبینن. اون تو جهنم مخصوص خودِش زندگی میکرد.

با این حال، فکر کنم همیشه سعی میکردم با بهترین دید بهش نگاه کنم. بزرگترین حسن‌ش صداقتش بود. نه تنها هیچ وقت دروغ نمیگفت، بلکه همیشه کمبودهاشو قبول میکرد. هیچ وقت سعی نمیکرد چیزایی که ممکنه خجالتش بدن رو پنهون کنه. و در مورد من، همیشه مهربون و حامی بود. اگه اون نبود، زندگی تو خوابگاه خیلی بدتر از اینی که بود میشد. با این حال، من هیچ وقت دلمو براش باز نکردم، و از این نظر رابطه‌م با ناگاساوا زمین تا آسمون با رابطه‌م با کیزوکی فرق داشت. اولین باری که دیدم ناگاساوا مست کرده و داره یه دختر رو اذیت میکنه، با خودم عهد کردم که تحت هیچ شرایطی دلمو براش باز نکنم.

یه سری "افسانه های ناگاساوا" تو کل خوابگاه دهن به دهن میچرخید. یکیش میگفت یه بار سه تا حلزون خورده. یکی دیگه میگفت آلتش خیلی بزرگه و با بیشتر از صد تا دختر خوابیده.

"داستان حلزون واقعی بود. خودش بهم گفت. "سه تا مامان بزرگ گنده

".سالش بود. گفت: "همه‌شونو قورت دادم

"پرسیدم: "آخه واسه چی؟

جواب داد: "راستش، سال اولی که اومدم اینجا این اتفاق افتاد. یه سری دعوا بین سال اولی‌ها و سال سومی‌ها بود. از فروردین شروع شد و آخرش شهریور به اوج رسید. منم که نماینده سال اولی‌ها بودم، رفتم با سال سومی‌ها صحبت کنم و قضیه رو حل کنم. ولی اونا یه مشت عوضیِ راستگرا بودن. یه شمشیر چوبی کندو داشتن و معلوم بود اصلا دلشون نمی‌خواد قضیه حل بشه. منم گفتم: 'باشه، بیاین تمومش کنیم. هر کاری می‌خواین با من بکنین، ولی بقیه بچه‌ها رو ول کنین.' اونا هم گفتن: 'اوکی، پس بیا دو تا حلزون قورت بده ببینیم.' منم گفتم: 'باشه، بیارینشون.' نامردا رفتن سه تا حلزون گنده آوردن. منم قورتشون دادم".

"پرسیدم: "چه حسی داشت؟

گفت: "چه حسی داشت؟ باید خودت قورت بدی تا بفهمی. اونجوری که از گلوت سر می‌خوره میره پایین تو معده‌ت... سرده، و یه مزه خیلی بدی تو دهنت می‌مونه... اه، فقط فکرشم تنم مور مور میشه. می‌خواستم بالا بیارم ولی جلو خودمو گرفتم. آخه اگه بالا می‌آوردمشون مجبور بودم دوباره همه‌شونو قورت بدم. واسه همین نگهشون داشتم. هر سه تاشونو."

"پرسیدم: "بعدش چی شد؟

"گفت: "رفتم تو اتاقم و یه سطل آب نمک خوردم. دیگه چیکار می‌تونستم بکنم؟

".گفتم: "آره، حق داری

گفت: "ولی بعد از اون دیگه هیچ‌کس نمی‌تونست بهم چیزی بگه. حتی سال سومی‌ها. من تنها کسی‌ام تو این ساختمون که می‌تونه سه تا حلزون قورت بده."

".گفتم: "شرط می‌بندم که همینطوره

فهمیدن سایز آلتش خیلی راحت بود. فقط باهاش رفتم حموم عمومی خوابگاه. آره، یه چیز گنده‌ای داشت. ولی ۱۰۰ تا دختر احتمالا یه کم اغراق بود. گفت: "شاید ۷۵ تا. همه‌شونو یادم نیست، ولی مطمئنم حداقل ۷۰ تا بودن." وقتی بهش گفتم من...

میگفت فقط با یه نفر خوابیده، بعدش گفت: "اه، کاری نداره که، خیلی راحت میشه درستش کرد. دفعه بعد با من بیا. برات ردیفش می کنم، به همین آسونی."

باورم نشد، ولی راست می گفت. خیلی راحت بود. انقدر راحت که انگار آبجو مونده می خوردی، هیچ هیجانی نداشت. رفتیم یه جورایی بار توی شیبویا یا شینجوکو (جاهای مورد علاقه خودش رو داشت)، یه جفت دختر پیدا کردیم (دنیا پر بود از دخترایی که با هم بودن)، باهاشون حرف زدیم، خوردیم، رفتیم یه هتل و باهاشون خوابیدیم. خیلی زبون باز بود. نه اینکه حرف خاصی واسه گفتن داشته باشه، ولی دخترا حرفاشو که گوش می کردن جوگیر می شدن، زیادی می خوردن و تهش باهاش می خوابیدن. فکر کنم از اینکه با یه آدم انقدر خوب و خوشگل و باهوش باشن خوششون می اومد. از همه عجیب تر این بود که فقط به خاطر اینکه من باهاش بودم، انگار منم براشون جذاب می شدم. ناگاساوا هولم می داد که حرف بزنم، و دخترا همون لبخند تحسین آمیزی رو که به اون می زدن، به منم می زدن. جادوش کار می کرد، یه استعداد واقعی داشت که هر بار منو تحت تاثیر قرار می داد. در مقایسه با ناگاساوا، استعداد کیزوکی تو حرف زدن بچه بازی بود. این یه سطح کاملا متفاوت از مهارت بود. هر چقدر هم که تحت تاثیر قدرت ناگاساوا قرار می گرفتم، بازم دلم برای کیزوکی تنگ می شد. یه جور تحسین جدید برای صداقتش تو دلم حس می کردم. هر استعدادی که داشت فقط با من و نائکو تقسیم می کرد، در حالی که ناگاساوا می خواست استعدادهای قابل توجهش رو به همه نشون بده و باهاشون لاس بزنه. نه اینکه خیلی دلش می خواست با دخترایی که پیدا می کرد بخوابه، فقط یه بازی بود براش.

من که خیلی از خوابیدن با دخترایی که نمی شناختم خوشم نمی اومد. البته یه راه آسون بود

برای اینکه نیاز جنسی مو برطرف کنم، و از بغل کردن و لمس کردن هم خوشم می اومد، ولی از صبح بعدش متنفر بودم. از خواب بیدار می شدم و یه دختر غریبه رو کنارم می دیدم که خوابیده، بوی الکل همه جا رو گرفته بود، و تخت و نور و پرده ها اون مدل جیغ "هتل های عشقی" بود، و سرم یه جورایی سنگین بود و انگار تو مه بودم. بعد دختره از خواب بیدار می شد .و دنبال لباس زیرش می گشت

و وقتی داشت جوراباشو می‌پوشید یه چیزایی می گفت، مثلا
امیدوارم دیشب از اون چیزا [کاندوم] استفاده کرده باشی. بدترین روز ماهه برام." بعد" می‌نشست جلوی آینه و شروع می‌کرد به غر زدن سر دردش یا اینکه چرا آرایشش درست در نمیاد. دوباره رژ لبشو می‌کشید یا مژه مصنوعی‌شو می‌چسبوند. من ترجیح می‌دادم کل شب رو پیششون نمونم، ولی وقتی داری مخ یه دختر رو می‌زنی (که خلاف قوانین طبیعته اصن)، که نمی‌تونی نگران ساعت برگشتنت باشی. واسه همین با اجازه خروج شبونه می‌رفتم. یعنی مجبور بودم تا صبح همونجا بمونم و با کلی حس بد و ناامیدی برگردم خوابگاه، نور آفتاب مستقیم .می‌خورد تو چشمم، دهنم پر شن بود و سرم انگار مال یه آدم دیگه بود

:وقتی با سه چهار تا دختر اینجوری خوابیدم، از ناگاساوا پرسیدم
"بعد از اینکه ۷۰ بار این کارو کردی، دیگه به نظرت یه کم بی‌معنی نمیشه؟"

گفت: "همین نشون می‌ده تو آدم حسابی هستی. تبریک می‌گم. هیچ فایده‌ای نداره که هی با یه ".دختر غریبه بخوابی. فقط خسته‌ت می‌کنه و از خودت بدت میاد. واسه منم همینه

"گفتم: "پس چرا کوفتی ادامه می‌دی؟

گفت: "سخته گفتنش. هی، اون چیزی که داستایوفسکی درباره قمار نوشته رو می‌دونی؟ قضیه همونه. وقتی دور و برت پر از امکانات بی‌پایانه، یکی از سخت‌ترین کارها اینه که ازشون بگذری. "فهمیدی منظورمو؟

".گفتم: "یه جورایی

گفت: "ببین. خورشید غروب می‌کنه. دخترا میان بیرون و مشروب می‌خورن. این ور اون ور ول می‌گردن، دنبال یه چیزی می‌گردن. من می‌تونم اون یه چیز رو بهشون بدم. آسون‌ترین کار دنیاست، مثل آب خوردن از شیر آب. تا به خودت بیای، خوابوندمشون. این همون چیزیه که انتظار دارن. این همون چیزیه که منظورم از امکانه. همه‌جا هست. چطوری می‌تونی نادیده‌ش بگیری؟ تو یه استعدادی داری و فرصت استفاده ازش رو هم داری: می‌تونی دهنتو ببندی و بذاری "بگذره؟

".گفتم: "نمی‌دونم، من هیچوقت تو همچین موقعیتی نبودم

".لبخند زد. "نمیتونم تصور کنم چه حسی داره
".ناگاساوا گفت: "قدر داشته‌هاتو بدون

هوس‌بازی‌های ناگاساوا دلیلش بود که با وجود وضع مالی توپش، تو خوابگاه زندگی میکرد. پدرش

میترسید اگه ناگاساوا تو توکیو تنها زندگی کنه، هیچ کار دیگه‌ای نکنه، واسه همین مجبورش کرده بود هر چهار سال دانشگاه رو تو خوابگاه بگذرونه. البته که واسه ناگاساوا زیاد مهم نبود. قرار نبود چند تا قانون حالشو بگیره. هر وقت دلش میخواست، یه مجوز شب‌مانی میگرفت و میرفت دنبال مخ‌زنی یا شب رو تو آپارتمان دوست‌دخترش می‌گذروند. گرفتن این مجوزها آسون نبود، ولی واسه اون مثل کارت بلیت مجانی بود – و واسه منم، تا وقتی که اون درخواست میداد.

ناگاساوا یه دوست‌دختر ثابت داشت، با یکی از سال اولی‌ها دوست شده بود. اسمش هاتسومی بود و همسن ناگاساوا بود. چند بار دیده بودمش و به نظرم خیلی خوب بود. اونجور قیافه‌ای نداشت که سریع جلب توجه کنه، و در واقع اونقدر معمولی بود که وقتی اولین بار دیدمش پیش خودم فکر کردم چرا ناگاساوا نمیتونه بهتر از این گیر بیاره، ولی هر کسی که باهاش حرف میزد، سریع ازش خوشش میومد. ساکت، باهوش، بامزه، مهربون، همیشه با سلیقه خیلی خوب لباس میپوشید. من خیلی ازش خوشم میومد و میدونستم اگه من یه دوست‌دختر مثل هاتسومی داشتم، دیگه با یه مشت دختر دم دستی نمیپریدم. اونم از من خوشش میومد، و خیلی تلاش میکرد یه سال اولی رو تو باشگاهشون واسم جور کنه تا با هم دوتایی قرار بذاریم، ولی من بهونه میاوردم تا اشتباهات گذشته رو تکرار نکنم. هاتسومی رفته بود بهترین کالج دخترونه کل کشور، و من عمراً میتونستم با یکی از اون پرنسس‌های فوق پولدار سر صحبت رو باز کنم.

هاتسومی یه حدس‌هایی میزد که ناگاساوا داره با بقیه دخترا می‌پره، ولی هیچوقت بهش غر نمیزد. اون خیلی جدی عاشق بود، ولی هیچوقت توقعی نداشت.

ناگاساوا یه بار بهم گفت: "من لیاقت یه دختری مثل هاتسومی رو ندارم." منم باهاش موافق بودم.

اون زمستون یه کار نیمه وقت تو یه مغازه کوچیک فروش صفحه تو شینجوکو پیدا کردم. پول زیادی نمیداد، ولی کارش راحت بود - فقط سه شب در هفته کشیک میدادم - و اجازه میدادن صفحه ها رو ارزونتر بخرم. واسه کریسمس برای نائوکو یه آلبوم هنری مانچینی خریدم که توش آهنگ مورد علاقه‌اش "عزیز دل" بود. خودم کادو پیچش کردم و یه روبان قرمز خوشرنگ هم بهش زدم. اونم واسه من یه جفت دستکش پشمی بافت که انگشت شستش یکم کوتاه بود، ولی دستامو گرم نگه میداشت.
با خجالت گفت: «اوه، ببخشید. چه کار بدی کردم!»
دستکشامو جوری که ببینه گرفتم طرفش و گفتم: «نگران نباش، اندازه‌ست.»
خب، حداقل دیگه لازم نیست دستاتو بکنی تو جیبت، فکر کنم.»
نائوکو واسه تعطیلات زمستونی نرفت خونه‌شون کوبه. منم تو توکیو موندم و تا آخر سال تو مغازه صفحه فروشی کار کردم. کار خاصی واسه تفریح تو کوبه نداشتم یا کسی رو که بخوام ببینم. غذاخوری خوابگاه هم واسه تعطیلات بسته بود، واسه همین واسه غذا میرفتم خونه نائوکو. شب سال نو مثل بقیه کیک برنجی و سوپ خوردیم.
تو اواخر ژانویه و فوریه اون سال، سال 1969، اتفاقای زیادی افتاد.
آخر ژانویه، استورم تروپر با تب شدید افتاد تو تخت.
معنیش این بود که اون روز باید نائوکو رو می پیچوندم. خیلی زحمت کشیده بودم تا چندتا بلیط مجانی کنسرت گیر بیارم. اونم خیلی دلش میخواست بره، چون ارکستر داشت یکی از آهنگای مورد علاقه‌اش رو اجرا میکرد: سمفونی شماره 4 برامس. ولی وقتی استورم تروپر داشت تو تخت بالا و پایین میپرید و داشت جون میداد، نمیتونستم ولش کنم، و کسی رو هم پیدا نکردم که انقدر خر باشه جاش ازش پرستاری کنه. یکم یخ خریدم و چند لایه پلاستیک پیچیدم دورش و

گذاشتم رو پیشونیش، با حوله خیس و سرد عرق پیشونیشو پاک میکردم، هر ساعت دماش رو اندازه میگرفتم، و حتی زیرپوششو هم براش عوض کردم. تبش یه روز کامل بالا موند، ولی صبح روز بعد از تخت پرید بیرون و شروع کرد ورزش کردن انگار نه انگار اتفاقی افتاده. دماش کاملاً...

.نرمال. باورش سخت بود که یه آدمیزاده

.استورم تروپر گفت: "عجیبه، من تو عمرم تب نکردم." انگار داشت منو مقصر می‌دونست

این منو عصبی کرد. با عصبانیت گفتم: "ولی تو تب داشتی!" و دوتا بلیط باطل شده رو نشونش .دادم

گفت: "خوبه که مجانی بودن." دلم می‌خواست رادیوش رو بردارم پرت کنم بیرون از پنجره، ولی .به جاش با سردرد رفتم تو رختخواب

.تو ماه فوریه چند بار برف اومد

نزدیکای آخر ماه با یکی از سال سومیا تو ساختمون دعوام شد و زدمش. سرش خورد به دیوار سیمانی، ولی زیاد آسیب ندید و ناگاساوا قضیه رو جمع کرد. با این حال، منو خواستن دفتر .مسئول خوابگاه و بهم تذکر دادن، بعدش دیگه زندگی تو خوابگاه برام سخت شد

سال تحصیلی تو ماه مارس تموم شد، ولی من چند واحد کم آوردم. نمره‌هام افتضاح بود - بیشترشون "سی" و "دی"، با چندتا "بی". نائوکو همه نمره‌های لازم رو داشت که ترم بهار سال .دومش رو شروع کنه. ما یه دور کامل فصل‌ها رو گذروندیم

نزدیکای اواسط آوریل نائوکو ۲۰ ساله شد. هفت ماه از من بزرگتر بود، تولد من تو نوامبر بود. یه چیز عجیب غریبی تو ۲۰ ساله شدنش بود. حس می‌کردم تنها چیزی که منطقیه، چه برای نائوکو چه برای من، اینه که همین‌طور بین ۱۸ و ۱۹ سالگی هی رفت و آمد کنیم. بعد ۱۸ سالگی ۱۹ میاد، و بعد ۱۹، دوباره ۱۸، خب معلومه. ولی اون ۲۰ ساله شد. و تو پاییز، منم همین کارو .می‌کنم. فقط مرده‌ها تا ابد ۱۷ ساله می‌مونن

روز تولدش بارون بارید. بعد از کلاس‌ها یه کیک از نزدیکیا خریدم و با تراموا رفتم آپارتمانش. گفتم: "باید جشن بگیریم." اگه جای ما عوض شده بود، احتمالا منم همین رو می‌خواستم. حتما سخته تولد بیست سالگیت رو تنها بگذرونی. تراموا خیلی شلوغ بود و اینقدر بالا و پایین می‌رفت ...که وقتی رسیدم

وقتی رسیدم اتاق نائوکو، کیک بیشتر شبیه کولوسئوم روم بود تا کیک تولد. با این حال، تونستم اون بیست تا شمعی که آورده بودم رو راست کنم، روشنشون کنم، پرده‌ها رو بکشم و چراغ‌ها رو خاموش کنم. یه جورایی انگار داشتیم یه جشن تولد درست می‌کردیم. نائوکو یه بطری شراب .باز کرد. خوردیم، یکم کیک زدیم و یه شام ساده خوردیم

نائوکو گفت: "نمیدونم، بیخودیه بیست ساله شدن. اصلا آمادگیشو ندارم. حس عجیبی دارم. انگار ".یکی از پشت داره هولم میده

".با خنده گفتم: "من هنوز هفت ماه وقت دارم آماده شم

"!نائوکو با یه ذره حسادت گفت: "خوش به حالت! هنوز ۱۹ سالته

موقع شام خوردن، براش از پلیور جدید استورم تروپر گفتم. تا اون موقع فقط یه پلیور سرمه‌ای داشت، واسه همین داشتن دوتا خیلی پیشرفت بود براش. خود پلیوره قشنگ بود، قرمز و مشکی با یه طرح گوزن بافتنی، ولی وقتی تنش می‌کرد همه بهش می‌خندیدن. اونم نمی‌فهمید قضیه .چیه

توی سالن غذاخوری کنارم نشسته بود، پرسید: "چیه واتانابه؟ چرا می‌خندین؟ چیزی به پیشونیم "چسبیده؟

".سعی کردم نخندم و گفتم: "نه، چیزی نیست. چیز خنده‌داری نیست. پلیورت قشنگه

".اونم با خوشحالی گفت: "مرسی

".نائوکو عاشق این داستان شد. گفت: "باید ببینمش. فقط یه بار

".گفتم: "عمرا. همونجا بهش می‌خندی

"گفت: "فکر می‌کنی؟

".گفتم: "شرط می‌بندم. من هر روز می‌بینمش، بازم بعضی وقتا نمیتونم جلوی خنده‌مو بگیرم

میز رو جمع کردیم و رو زمین نشستیم، آهنگ گوش دادیم و بقیه شراب رو خوردیم. اون دو تا .لیوان خورد تا من یه لیوان رو تموم کردم

نائوکو اون شب خیلی پرحرف شده بود. از بچگیش، مدرسه‌ش و خانوادش برام گفت. هر کدوم از این داستان‌ها طولانی بود و با جزئیات خیلی ریز تعریف می‌کرد. از حافظه‌اش تعجب کرده بودم، ولی همینطور که نشسته بودم و گوش می‌دادم، کم کم فهمیدم یه مشکلی توی نحوه ...تعریف کردن داستان‌هاش هست

تا داستان بود: یه چیزای عجیب و غریب، حتی یه جورایی تاب‌دار. هر کدوم از این قصه‌ها ۴۷ منطق خودشونو داشتن، ولی ربطشون به هم یه جوری بود. تا چشم به هم می‌ذاشتی، داستان الف تبدیل می‌شد به داستان ب که تو دل الف جا شده بود، بعدش هم ج از یه چیزی توی ب درمی‌اومد و این قضیه انگار ته نداشت. اولش یه چیزایی برای جواب دادن پیدا می‌کردم، ولی کم کم دیگه سعی نکردم. یه صفحه گذاشتم رو گرامافون، وقتی تموم شد سوزنو برداشتم و یه صفحه دیگه گذاشتم. بعد از آخرین صفحه دوباره برگشتم به اولی. اون فقط شش تا صفحه داشت. این چرخه با گروه کلوپ بی‌کسان گروهبان فلفل شروع می‌شد و با والس برای دبی از بیل ایوانز تموم می‌شد. بارون پشت پنجره می‌بارید. زمان به کندی می‌گذشت. نائوکو .همین‌جوری با خودش حرف می‌زد

یه دفعه فهمیدم قضیه چیه: نائوکو خیلی مواظب بود که وقتی حرف می‌زنه، به یه چیزای خاصی اشاره نکنه. یکی از اون چیزا کیزوکی بود، البته، ولی فقط کیزوکی نبود. و با اینکه یه سری موضوعات بودن که نمی‌خواست بهشون نزدیک بشه، ولی تا دلت بخواد و با جزئیات خیلی زیاد درباره‌ی چیزای خیلی پیش پا افتاده و بی‌اهمیت حرف می‌زد. تا حالا ندیده بودم اینقدر با حرارت حرف بزنه، برای همین هم حرفشو قطع نکردم.

ولی وقتی ساعت یازده شد، کم کم نگران شدم. بیشتر از چهار ساعت بود که داشت بی‌وقفه حرف می‌زد. باید نگران آخرین قطار و قانون منع رفت و آمد نصف شبم می‌شدم. یه فرصت پیدا کردم و پریدم وسط حرفش.

«نگاهی به ساعتم انداختم و گفتم: «وقتشه سربازا برن خونه. آخرین قطار داره میاد.»

انگار حرفامو نمی‌شنید. یا اگه می‌شنید، نمی‌تونست منظورشونو بفهمه. یه لحظه لباشو محکم بست، بعد دوباره ادامه داد به تعریف کردن. بیخیال شدم و یه کم جامو راحت کردم و بقیه بطری دوم مشروب رو سر کشیدم. فکر کردم بهتره بذارم تا خودش حرف بزنه و خالی بشه. منع رفت و آمد و آخرین قطار باید خودشون یه جوری حل بشن.

ولی زیاد طول نکشید. تا اومدم به خودم بیام، دیدم دیگه حرف نمی‌زنه. ته پاره پوره آخرین کلمه‌ای که گفته بود، انگار همون‌جوری تو هوا معلق بود، درست جایی که ازش جدا شده بود. انگار حرفشو تموم نکرده بود. کلمه‌هاش یهو ناپدید شدن. داشت...

چهل و هشت سالش بود، داشت سعی می‌کرد ادامه بده، ولی به هیچی نرسیده بود. یه چیزی دیگه نبود، و احتمالا من بودم که نابودش کرده بودم. شاید حرفام بالاخره بهش رسیده بود، یه کم دیر فهمیده بودشون، و هر انرژی‌ای که باعث شده بود این همه وقت حرف بزنه رو از بین برده بود. لباش یه کم باز بود، چشماش نیمه متمرکز شده بود روی من. شبیه یه جور دستگاه بود که داشت کار می‌کرد تا اینکه یکی دوشاخش رو کشید. چشماش انگار ابری شده بود، انگار یه پرده نازک و شفاف روشون کشیده بودن.

"گفتم: "ببخشید که حرفتو قطع می‌کنم، ولی داره دیر میشه، و..."

یه قطره اشک بزرگ از گوشه چشمش چکید، روی گونه‌اش سر خورد و روی جلد یه صفحه پخش شد. همین که اون یه قطره ریخت، بقیه پشت سر هم اومدن پایین. نائوکو چهار دست و پا روی زمین خم شد و کف دستاش رو چسبوند به حصیر، شروع کرد به گریه کردن، اونقدر شدید که انگار داشت بالا می‌آورد. تو عمرم کسی رو ندیده بودم اینطوری با شدت گریه کنه. دستم رو بردم جلو و گذاشتم روی شونه‌اش که داشت می‌لرزید. بعد، تقریبا ناخودآگاه، بغلش کردم. چسبیده بود به من، تمام بدنش می‌لرزید، همینطور بی‌صدا گریه می‌کرد. لباسم با اشکاش و نفس‌های داغش نم‌دار شد – بعد خیسِ خیس شد. کم‌کم انگشت‌هاش شروع کردن به حرکت روی کمرم، انگار دنبال یه چیزی می‌گشت، یه چیز مهم که همیشه اونجا بوده.

وزنش رو با دست چپم نگه داشتم، و با دست راستم موهای نرم و صافش رو نوازش کردم. و منتظر موندم. تو همون حالت، منتظر موندم تا نائوکو دست از گریه کردن برداره. و همینطور منتظر موندم. ولی گریه نائوکو هیچ‌وقت تموم نشد.

اون شب با نائوکو خوابیدم. کار درستی بود؟ نمی‌تونم بگم. حتی الان، تقریبا ۲۰ سال بعد،

نمی‌تونم مطمئن باشم. فکر کنم هیچ‌وقت نفهمم. ولی اون موقع، تنها کاری بود که از دستم برمی‌اومد. تو یه حالت شدید از تنش و سردرگمی بود، و واضح نشون داد که می‌خواد من یه جوری آرومش کنم. چراغ‌ها رو کم کردم و شروع کردم، دونه دونه، با ملایم‌ترین لمسی که می‌تونستم، لباس‌هاش رو دربیارم. بعد خودم لباس‌هام رو درآوردم. اون شب بارونی آوریل اونقدر هوا گرم بود که بدون اینکه سردمون بشه بتونیم به هم لخت بچسبیم. شروع کردیم به گشتن...

توی تاریکی بدون اینکه حرفی بزنیم، بدنمون رو لمس کردیم. من لباشو بوسیدم و سینه های نرمشو توی دستام گرفتم. اونم آلتم رو چنگ میزد. واژنش گرم و خیس بود و منو میخواست .

ولی وقتی رفتم توش، نائوکو از درد یهو منقبض شد. پرسیدم بار اولته؟ سرشو تکون داد، یعنی آره. حالا نوبت من بود که گیج شم. فکر میکردم نائوکو این همه مدت با کیزوکی رابطه داشته. تا جایی که میتونستم رفتم توش و همونجوری بدون حرکت نائوکو رو بغل کردم و یه مدت طولانی همونجوری موندم. بعد که دیدم داره آروم میشه، آروم آروم شروع کردم به حرکت کردن توش، خیلی طول کشید تا ارضا شم، خیلی آروم و با ملایمت. آخرش وقتی سکوتش شکست، دستاش دورم محکم تر شد. ناله ارگاسمش غمگین ترین صدایی بود که تا حالا شنیده بودم.

وقتی همه چی تموم شد، از نائوکو پرسیدم چرا تا حالا با کیزوکی نخوابیده. این اشتباه بود. هنوز سوالم تموم نشده بود که دستاشو ازم جدا کرد و دوباره بی صدا شروع کرد به گریه کردن. رفتم از توی کمد یه پتو برداشتم، روی حصیر پهنش کردم و اونو زیر پتو خوابوندم. سیگارمو روشن کردم و به بارون بی وقفه بهاری پشت پنجره خیره شدم.

صبح که شد بارون بند اومده بود. نائوکو پشتش به من خوابیده بود. یا شاید اصلا نخوابیده بود. چه بیدار بود چه خواب، دیگه حرفی نمیزد و بدنش خشک و بی حس شده بود. چند بار سعی کردم باهاش حرف بزنم ولی نه جواب میداد نه تکون میخورد. یه مدت طولانی به شونه لختش خیره شدم ولی آخرش دیگه امیدی به اینکه عکس العملی نشون بده نداشتم و تصمیم گرفتم بلند شم.

کف اتاق هنوز پر بود از جلد آلبوم های موسیقی، لیوان ها، بطری های شراب و زیر سیگاری که استفاده کرده بودم. نصف کیک تولدی که رفته بود تو صورت همونجا روی میز مونده بود. انگار زمان متوقف شده بود. وسایل رو از روی زمین جمع کردم و دو لیوان آب سر شیر خوردم. روی میز نائوکو یه دیکشنری و یه جدول صرف فعل فرانسوی بود. روی دیوار بالای میز هم یه تقویم آویزون بود، یه تقویم ساده بدون هیچ عکس یا طرحی، فقط شماره روزهای ماه روش بود. هیچ یادداشت یا علامتی هم کنار هیچ کدوم از تاریخ ها نوشته نشده بود.

لباسامو برداشتم و پوشیدم. جلوی پیرهنم هنوز نم داشت و سرد بود. بوی نائوکو رو میداد. روی برگه یادداشتی که روی میز بود نوشتم: "دوست دارم وقتی آروم شدی یه دل سیر باهات حرف بزنم. لطفا زود بهم زنگ بزن. تولدت مبارک." یه نگاه دیگه به شونه نائوکو انداختم، رفتم بیرون و درو آروم بستم.

یه هفته گذشت و خبری نشد. خونه نائوکو تلفن نداشت که کسی رو صدا کنن، برای همین یه صبح یکشنبه سوار قطار شدم و رفتم کوکوبونجی. اونجا نبود و اسمش از روی در برداشته شده

بود. پنجره‌ها و کرکره‌ها محکم بسته شده بودن. مسئول اونجا گفت که نائوکو سه روز قبل اسباب کشی کرده. اون نمیدونست کجا رفته.

برگشتم خوابگاه و یه نامه بلند بالا برای نائوکو نوشتم و به آدرس خونشون تو کوبه فرستادم. هر جا که بود، اونا حداقل نامه رو براش میفرستادن.

تو نامه، رک و راست احساساتمو گفتم. گفتم هنوز خیلی چیزا هست که نمیفهمم، و با اینکه دارم سعی میکنم بفهمم، زمان میبره. اینکه وقتی اون زمان بگذره من کجا خواهم بود، الان نمیتونم بگم، برای همین نمیتونم قول و قرار بزارم، یا حرفای قشنگ تحویل بدم. چون یه چیزایی رو درباره هم خیلی کم میدونیم. اما اگه به من وقت بده، تمام تلاشمو میکنم و ما دو تا همدیگه رو بهتر میشناسیم. در هر صورت، میخوام دوباره ببینمش و یه دل سیر باهاش حرف بزنم. وقتی کیزوکی رو از دست دادم، تنها کسی رو که میتونستم رک و راست از احساساتم باهاش حرف بزنم از دست دادم، و فکر میکردم برای نائوکو هم همینطوره. من و اون بیشتر از اون چیزی که فکر میکردیم به هم نیاز داشتیم. به خاطر همینه که رابطه‌مون یه پیچ و خم اساسی خورد و یه جورایی کج و کوله شد. احتمالا نباید کاری که کردم رو میکردم، ولی فکر میکنم تنها کاری بود که از دستم برمیومد. اون لحظه اون حس گرمی و نزدیکی که بهت داشتم رو هیچ وقت تجربه نکرده بودم. باید به این جواب بدی...

تا نامه. هر جوابی که می‌خواد باشه، باید بدونم چیه.

هیچ جوابی نیومد.

انگار یه چیزی از وجودم کنده شد و هیچ‌چی جاش رو پر نکرد. یه سبکی غیرعادی توی بدنم حس می‌کردم و صداها یه جورایی توخالی به گوشم می‌رسیدن. بیشتر از همیشه سر کلاس‌ها حاضر می‌شدم. خسته‌کننده بودن و با بقیه دانشجوها هم حرف نمی‌زدم، ولی کار دیگه‌ای نداشتم که انجام بدم. همیشه تنهایی ردیف اول کلاس می‌نشستم، با هیچ‌کس حرف نمی‌زدم و تنهایی غذا می‌خوردم. سیگار کشیدن رو ترک کردم.

آخرای اردیبهشت اعتصاب دانشجویی شروع شد. همه‌شون داد می‌زدن: "دانشگاه رو نابود کنید!" با خودم گفتم: "برید بابا، نابودش کنید! تیکه تیکه‌اش کنید! لهش کنید! اصلاً برام مهم نیست. یه هوای تازه می‌شه. من آماده‌ام برای هر چیزی. اگه لازم باشه کمک هم می‌کنم. فقط شروع کنید دیگه."

با مسدود شدن دانشگاه و تعطیلی کلاس‌ها، رفتم توی یه شرکت باربری کار کردم. نشستم پیش راننده، بار زدن و خالی کردن کامیون، از اینجور کارا. از چیزی که فکر می‌کردم سخت‌تر بود. اوایل صبح‌ها به زور از درد می‌تونستم از جام بلند شم. ولی حقوقش خوب بود و تا وقتی بدنم در حال حرکت بود، می‌تونستم اون خلاء درونم رو فراموش کنم. پنج روز در هفته روی کامیون‌ها کار می‌کردم و سه شب در هفته هم به کارم توی مغازه صفحه فروشی ادامه می‌دادم. شب‌هایی هم که کار نداشتم رو با ویسکی و کتاب می‌گذروندم. استورم تروپر لب به ویسکی نمی‌زد و از بوش هم بدش می‌اومد، برای همین وقتی من ولو شده بودم روی تختم و ویسکی رو سر می‌کشیدم، غر می‌زد که بوش نمی‌ذاره درس بخونه و می‌گفت بطری رو ببرم بیرون.

با اخم گفتم: "گورت رو گم کن."

."گفت: "ولی خب می‌دونی که مشروب خوردن تو خوابگاه خلاف-خلاف قانونه

."گفتم: "به تخمم. گمشو بیرون

.دیگه غر نزد، ولی حالا دیگه خودم کلافه شده بودم. رفتم پشت‌بوم و تنهایی خوردم

توی خرداد یه نامه بلند دیگه برای نائکو نوشتم و دوباره به همون آدرس خونه‌شون توی کوبه ...فرستادمش. تقریباً همون حرفای نامه قبلی رو توش نوشته بودم، ولی

آخرش اینو اضافه کردم: "منتظر جوابتم، یکی از دردناک‌ترین چیزاییه که تو زندگیم تجربه کردم. حداقل بهم بگو ناراحتت کردم یا نه." وقتی پستش کردم، انگار یه حفره‌ی بزرگ دوباره تو وجودم .باز شد

تو اون ماه ژوئن با ناگاساوا دوباره دو بار رفتم بیرون که با دخترا بخوابیم. هر دو بار هم آسون بود. دفعه‌ی اولی کلی مقاومت کرد وقتی می‌خواستم لباساشو دربیارم و ببرمش رو تخت، ولی وقتی دیدم فایده نداره و شروع کردم به کتاب خوندن، خودش اومد سمتم و بهم مالید. بعد از اینکه با دومی خوابیدم، شروع کرد به پرسیدن سوالای شخصی ازم – با چند تا دختر خوابیدی؟ اهل کجایی؟ کدوم دانشگاه میری؟ چه جور آهنگی دوست داری؟ تا حالا رمان‌های اوسامو دازای رو خوندی؟ اگه می‌تونستی بری خارج، دوست داشتی کجا بری؟ فکر می‌کنی نوک سینه‌هام خیلی بزرگه؟ منم یه سری جواب از خودم درآوردم و خوابیدم، ولی فردا صبحش گفت می‌خواد باهام صبحونه بخوره و همین‌جور سوال پرسیدنش رو ادامه داد، وسط اون تخم‌مرغ و نون تست و قهوه‌ی بی‌مزه. بابات چه کاره‌ست؟ تو مدرسه نمره‌هات خوب بود؟ تو چه ماهی به دنیا اومدی؟ تا حالا قورباغه خوردی؟ کلافه‌م کرد، واسه همین تا صبحونه‌مون تموم شد، گفتم باید برم سر .کار

"با یه نگاه غمگین پرسید: "دیگه همدیگه رو می‌بینیم؟

گفتم: "آره بابا، حتماً یه جا دوباره همدیگه رو می‌بینیم." و رفتم. دارم چه غلطی می‌کنم؟ همین که تنها شدم این سوال تو ذهنم چرخید و از خودم حالم به هم خورد. ولی تنها کاری بود که می‌تونستم بکنم. بدنم هوس زن کرده بود. تمام مدتی که با اون دخترا می‌خوابیدم، به نائوکو فکر می‌کردم: به هیکل سفید و لختش تو تاریکی، به آه کشیدناش، به صدای بارون. هر چی بیشتر به این چیزا فکر می‌کردم، بدنم بیشتر هوس می‌کرد. با ویسکی‌م رفتم رو پشت‌بوم و از خودم .پرسیدم فکر می‌کنم دارم به کجا می‌رم

.بالاخره، اوایل ماه جولای، یه نامه از نائوکو رسید. یه نامه‌ی کوتاه

ببخشید که دیر جواب دادم. ولی سعی کن بفهمی. خیلی طول کشید تا تونستم یه کم جون بگیرم .و بتونم چیزی بنویسم، و این نامه رو حداقل ده بار شروع کردم. نوشتن برام خیلی سخته

بذار از آخرش شروع کنم. تصمیم گرفتم یه سال از دانشگاه مرخصی بگیرم. رسماً یه مرخصیه، ولی فکر کنم دیگه هیچوقت برنگردم. مطمئنم این برات خیلی عجیب غریبه، ولی راستش خیلی

وقته که به این قضیه فکر می کردم. چند بار خواستم بهت بگم، ولی هیچ وقت نتونستم شروع کنم. حتی از گفتن این کلمه ها هم می ترسیدم.

سعی کن اینقدر خودتو اذیت نکنی. هر اتفاقی هم که می افتاد - یا نمی افتاد - آخرش همین می شد. شاید این بهترین جمله بندی نباشه، و اگه ناراحتت می کنه معذرت می خوام. چیزی که می خوام بهت بگم اینه که نمی خوام خودتو به خاطر اتفاقی که برام افتاد سرزنش کنی. این چیزیه که باید خودم تنهایی باهاش کنار بیام. بیشتر از یه ساله که داشتم عقبش می نداختم، و آخرش کارو برات خیلی سخت کردم. احتمالاً دیگه نمیشه بیشتر از این عقبش انداخت.

بعد از اینکه از آپارتمانم رفتم، برگشتم خونه خانوادگیمون تو کوبه و یه مدت پیش یه دکتر می رفتم. اون میگه یه جایی هست تو تپه های بیرون کیوتو که واسه من عالیه، و دارم فکر می کنم یه کم اونجا بمونم. دقیقاً بیمارستان نیست، بیشتر یه جور آسایشگاهه که روش درمانش خیلی آزادتره. جزئیاتشو تو یه نامه دیگه برات می نویسم. چیزی که الان نیاز دارم اینه که اعصابمو تو یه جای ساکت و دور از دنیا آروم کنم.

به نوعی از اینکه یه سال با من بودی ممنونم. لطفاً اینو باور کن، حتی اگه هیچی دیگه رو باور نکنی. تو کسی نبودی که منو اذیت کرد. خودم این کارو با خودم کردم. این واقعاً همون چیزیه که حس می کنم.

اما فعلاً آماده نیستم که ببینمت. این نیست که نخوام ببینمت: فقط آمادگیشو ندارم. لحظه ای که حس کنم آماده ام، برات می نویسم. شاید اون موقع بتونیم همدیگه رو بشناسیم.

۵۴ بهتره. همون‌طور که خودت گفتی، احتمالاً باید همین کارو بکنیم: همدیگه‌رو بهتر بشناسیم. خداحافظ.

نامه نائوکو رو هی می‌خوندم و هر بار همون غم طاقت‌فرسایی که هر وقت خود نائوکو تو چشمام زل می‌زد حس می‌کردم، وجودمو پر می‌کرد. هیچ راهی برای کنار اومدن باهاش نداشتم، هیچ جا نداشتم که ببرمش یا قایمش کنم. مثل بادی که از روی تنم رد می‌شه، نه شکلی داشت، نه وزنی و نه می‌تونستم خودمو توش بپیچم. چیزهایی که توی صحنه بودن از کنارم رد می‌شدن، ولی حرفایی که می‌زدن هیچ‌وقت به گوشم نمی‌رسید.

شنبه شب‌هامو مثل همیشه تو سالن می‌گذروندم. هیچ امیدی به زنگ خوردن تلفن نبود، ولی نمی‌دونستم وقتمو چطوری دیگه بگذرونم. یه مسابقه بیسبال می‌ذاشتم و وانمود می‌کردم دارم نگاه می‌کنم، در حالی که فضای خالی بین خودمو و تلویزیونو هی نصف می‌کردم، دوباره نصف می‌کردم، همین‌طور ادامه می‌دادم تا یه فضای کوچیکی درست کنم که اندازه کف دستم باشه.

ساعت ده تلویزیونو خاموش می‌کردم، برمی‌گشتم تو اتاقم و می‌خوابیدم.

آخر ماه، استورم تروپر یه کرم شب‌تاب بهم داد. تو یه شیشه قهوه فوری بود که درش سوراخ داشت و توش یه کم علف و یکم آب بود. تو اتاق روشن، کرم شب‌تاب شبیه یه حشره سیاه معمولی بود که ممکنه یه جایی کنار برکه پیدا کنی، ولی استورم تروپر اصرار داشت که اصل جنسه. گفت: "من کرم شب‌تابو خوب می‌شناسم" و من هیچ دلیل و مدرکی نداشتم که حرفشو باور نکنم.

گفتم: "باشه، یه کرم شب‌تابه." یه جوری خواب‌آلود به نظر می‌رسید، ولی هی سعی می‌کرد از دیواره‌های لیز شیشه‌ای بالا بره و دوباره بیفته پایین.

"گفت: "تو محوطه پیداش کردم."

"اینجا؟ نزدیک خوابگاه؟"

" ...آره. اون هتلی که ته خیابونه رو می‌شناسی؟ اونا کرم شب‌تاب آزاد می‌کنن تو"

"تا چراغ توی باغشون داشتن برای مهمونای تابستونی. این یکی سر از اینجا درآورد ۵۵."
استورم تروپر همینطور که حرف می زد، تند تند داشت لباس ها و دفترهاشو می چپوند توی ساک مشکی بوستونش.
چند هفته از تعطیلات تابستونی گذشته بود و تقریبا فقط من و اون تو خوابگاه مونده بودیم. من به خاطر کارم نرفتم کوبه، اونم برای یه دوره کارآموزی مونده بود. حالا که دوره اش تموم شده بود، داشت برمی گشت به کوه های یاماناشی.
"گفت: "میتونی اینو بدی به دوست دخترت. مطمئنم خوشش میاد"
"گفتم: "ممنون
شب که می شد، خوابگاه سوت و کور می شد، انگار یه خرابه بود. پرچم رو آورده بودن پایین و چراغای سالن غذاخوری روشن بود. چون تعداد دانشجوها خیلی کم شده بود، فقط نصف چراغای سالن رو روشن کرده بودن، نصف سمت راست تاریک بود و نصف سمت چپ روشن. با این حال، بوی شام میومد بالا - یه جور آش خامه.
من کرم شب تابمو بردم پشت بوم. هیچ کس دیگه اونجا نبود. یه زیرپوش سفید رو طناب آویزون بود، انگار یادشون رفته بود جمعش کنن، تو نسیم خنک شب تکون می خورد، مثل پوسته دور انداخته شده یه حشره گنده. از یه نردبون فلزی گوشه پشت بوم رفتم بالای مخزن آب خوابگاه. مخزن هنوز از گرمای آفتاب روز گرم بود. تو فضای باریک بالای مخزن نشستم، به نرده تکیه دادم و تقریبا با یه ماه کامل سفید روبرو شدم. چراغ های شینجوکو از سمت راست می درخشید، ایکه بوکورو از سمت چپ. نور چراغ ماشینا مثل یه رودخونه براق از یه سمت نور به سمت دیگه می رفت. یه غرش خفه از صداهای درهم و برهم مثل یه ابر روی شهر سنگینی می کرد.
کرم شب تاب یه نور کم رنگ ته شیشه می داد، نورش خیلی ضعیف بود، رنگش خیلی پریده بود. سال ها بود کرم شب تاب ندیده بودم، اما اونایی که تو خاطرم بودن یه نور خیلی قوی تر به تاریکی تابستون می فرستادن، و اون تصویر درخشان و سوزان بود که تو تمام این مدت با من مونده بود.

شاید این کرم شب‌تابه داشت جون می‌داد. یه تکونی به شیشه دادم. کرم شب‌تابه خورد به دیواره‌های شیشه‌ای و سعی کرد پرواز کنه، ولی نورش خیلی کم بود.

سعی کردم یادم بیاد آخرین باری کی کرم شب‌تاب دیدم و کجا بود. یه صحنه‌ای تو ذهنم بود، ولی نمی‌تونستم زمان یا مکانش رو به یاد بیارم. صدای آب رو تو تاریکی می‌شنیدم و یه دریچه آب قدیمی آجری می‌دیدم. یه دستگیره داشت که باهاش می‌شد دریچه رو باز و بسته کرد. جوی آبی که کنترل می‌کرد اونقدر کوچیک بود که لبه‌هاش زیر علف‌ها پنهون می‌شد. شب خیلی تاریک بود،

اونقدر تاریک که وقتی چراغ قوه‌ام رو خاموش کردم، پاهام رو نمی‌دیدم. صدها کرم شب‌تاب روی برکه آبی که پشت دریچه جمع شده بود، شناور بودن، نور گرمشون مثل یه بارون جرقه تو آب منعکس می‌شد.

چشم‌هام رو بستم و خودم رو غرق اون تاریکی خیلی وقت پیش کردم. صدای باد رو خیلی واضح می‌شنیدم. یه نسیم ملایم از کنارم رد شد و یه رده‌های درخشان عجیب تو تاریکی به جا گذاشت. چشم‌هام رو باز کردم و دیدم تاریکی شب تابستون یه کم بیشتر شده.

در شیشه رو باز کردم و کرم شب‌تاب رو درآوردم و گذاشتمش روی لبه دو اینچی تانکر آب. انگار متوجه محیط جدیدش نبود. دور سر یه پیچ فولادی لنگ می‌زد و پاهاش به پوسته‌های رنگ کنده شده گیر می‌کرد. به سمت راست رفت تا اینکه راهش بسته شد، بعد دور زد و به سمت چپ برگشت. بالاخره، با یه کم تلاش، از سر پیچ بالا رفت و یه مدتی همونجا بی‌حرکت کز کرد، انگار آخرین نفسش رو کشیده بود.

همونطور که به نرده تکیه داده بودم، کرم شب‌تاب رو تماشا می‌کردم. نه من تکون می‌خوردم، نه اون، برای یه مدت خیلی طولانی. باد همچنان از کنار من و اون می‌وزید و برگ‌های بی‌شمار درخت آزاد تو تاریکی خش‌خش می‌کردن.

خیلی منتظر موندم.

خیلی بعدش بود که کرم شب‌تاب پرواز کرد. انگار یه دفعه یه فکری به سرش زده باشه، کرم شب‌تاب بال‌هاش رو باز کرد و تو یه لحظه...

از نرده ها رد شد و رفت تو اون تاریکی کم رنگ معلق شد. یه قوس سریع کنار تانکر آب 57 کشید، انگار می خواست یه لحظه گمشده تو زمان رو برگردونه. بعد چند ثانیه همونجا وایساد، انگار داشت تماشا می کرد خط نور خمیده اش چطوری تو باد محو میشه، و بعد بالاخره پرید رفت سمت شرق.

خیلی وقت بعد از اینکه کرم شب تاب دیگه دیده نشد، رد نورش هنوز تو وجودم مونده بود، یه درخشش کم رنگ و محو که انگار یه روح سرگردون تو اون تاریکی غلیظ پشت پلک هام معلق بود.

چند باری سعی کردم دستمو تو تاریکی دراز کنم. انگشت هام به هیچی نخورد. اون درخشش محو همونجا بود، درست جایی که دستم بهش نمی رسید.

تو تعطیلات تابستون، دانشگاه گارد ضد شورش رو خبر کرد.
اونا سنگرها رو خراب کردن و دانشجوهای توش رو گرفتن. چیز جدیدی نبود. همه دانشجوها اون موقع این کارا رو می‌کردن. دانشگاه‌ها رو نمیشد به این راحتی "منحل" کرد. کلی پول توشون سرمایه‌گذاری شده بود و قرار نبود فقط چون یه سری دانشجو جوگیر شدن، از بین برن. تازه، اون دانشجوهایی که در دانشگاه رو بسته بودن هم نمی‌خواستن دانشگاه رو منحل کنن. تنها

چیزی که می‌خواستن، این بود که یه کم توازن قدرت رو تو ساختار دانشگاه جابه‌جا کنن، که اصلاً برام مهم نبود. واسه همین، وقتی اعتصاب بالاخره سرکوب شد، هیچ حسی نداشتم.

شهریور رفتم دانشگاه، فکر می‌کردم همه‌جا رو با خاک یکسان کردن. ولی همه‌چی سر جاش بود. کتابای کتابخونه رو نبرده بودن، دفترای استادا رو خراب نکرده بودن، دفتر امور دانشجوها رو آتیش نزده بودن. حسابی هنگ کرده بودم. اینا پشت اون سنگرا چه غلطی می‌کردن؟

وقتی اعتصاب تموم شد و کلاسا دوباره زیر نظر پلیس شروع شدن، اولین کسایی که سر کلاس نشستن، همون عوضیایی بودن که رهبر اعتصاب بودن. انگار نه انگار اتفاقی افتاده باشه، نشسته بودن جزوه می‌نوشتن و موقع خوندن اسامی، میگفتن "حاضر". برام باورکردنی نبود. آخه هنوز که اعتصاب تموم نشده بود. کسی اعلام نکرده بود که اعتصاب تموم شده. تنها اتفاقی که افتاده بود این بود که دانشگاه گارد ضد شورش رو خبر کرده بود و سنگرا رو خراب کرده بود، ولی قرار بود خود اعتصاب همچنان...

ادامه دادم. اون عوضی‌ها موقع اعتصاب حسابی جیغ و داد راه انداخته بودن، دانشجوهایی که 59 مخالفش بودن (یا حتی فقط در موردش شک داشتن) رو محکوم می‌کردن، بعضی وقتا هم خودشون دادگاه‌های الکی براشون تشکیل می‌دادن. منم رفتم سراغ همون رهبرهای قبلی و ازشون پرسیدم چرا الان به جای اعتصاب اومدن سر کلاس، ولی یه جواب درست و حسابی نتونستن بدن. چی می‌تونستن بگن؟ بگن می‌ترسن به خاطر غیبت نمره کم کنن؟ فکرشو بکن، همین احمق‌ها بودن که داد می‌زدن دانشگاه باید نابود شه! چه مسخره بازی. باد یه کم تغییر جهت می‌ده و جیغ‌هاشون تبدیل به پچ‌پچ میشه.

هی کیزوکی، با خودم فکر کردم، هیچی رو از دست ندادی. این دنیا یه آشغالدونیه. اون عوضی‌ها دارن نمره‌های خوب می‌گیرن و دارن یه جامعه رو با اون تصویر حال به هم زن خودشون می‌سازن.

یه مدت رفتم سر کلاس‌ها ولی وقتی اسممو می‌خوندن جواب نمی‌دادم. می‌دونستم کار بیهوده‌ایه، ولی حالم خیلی بد بود و چاره‌ای نداشتم. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که بیشتر از همیشه از بقیه دانشجوها جدا شم. با سکوت کردن وقتی اسممو می‌خوندن، همه رو برای چند ثانیه معذب می‌کردم. هیچ کدوم از دانشجوها باهام حرف نمی‌زدن، منم با هیچ کدومشون حرف نمی‌زدم.

هفته دوم شهریور به این نتیجه رسیدم که تحصیلات دانشگاهی هیچ ارزشی نداره. تصمیم گرفتم بهش به عنوان یه دوره آموزش تکنیک‌های کنار اومدن با بی‌حوصلگی نگاه کنم. هیچ هدف خاصی تو جامعه نداشتم که مجبورم کنه درس رو ول کنم، برای همین هر روز می‌رفتم سر کلاس‌ها، جزوه برمی‌داشتم و وقت آزادم رو توی کتابخونه صرف خوندن یا تحقیق می‌کردم.

و با اینکه هفته دوم شهریور هم از راه رسیده بود، هیچ خبری از استورم تروپر نبود. این بیشتر از یه اتفاق غیرعادی بود، یه اتفاق خیلی بزرگ بود. دانشگاه دوباره شروع شده بود و غیرقابل تصور بود که استورم تروپر سر کلاس‌ها غیبت کنه. یه لایه نازک از...

روی میز و رادیوش یه عالمه خاک نشسته بود. لیوان پلاستیکی، مسواک، قوطی چای، اسپری حشره کش و اینجور چیزاش هم، مرتب چیده شده بودن روی طاقچه.

وقتی نبود، من اتاق رو تمیز می کردم. تو این یه سال و نیم، عادت کرده بودم به مرتب بودن. حالا هم که خودش نبود که به اتاق برسه، مجبور بودم خودم تمیزش کنم. هر روز زمین رو جارو می زدم، هر سه روز یه بار شیشه رو پاک می کردم و هفته ای یه بار هم تشکم رو هوا می دادم. همش منتظر بودم برگرده و بگه چه کار خوبی کردم.

ولی هیچ وقت برنگشت. یه روز از کلاس برگشتم دیدم همه وسایلش غیب شدن و تگ اسمش هم از در کنده شده. رفتم پیش مسئول خوابگاه و پرسیدم چی شده.

گفت: "از خوابگاه انصراف داده. فعلا تو توی این اتاق تنها می مونی".

چرا یهو غیب شد. این یارو کلا (Storm Trooper) هر چی اصرار کردم نگفت سرباز طوفان عشقش این بود همه چی رو کنترل کنه و بقیه رو تو خماری نگه داره.

پوستر کوه یخی سرباز طوفان یه مدت رو دیوار موند، ولی آخرش کندمش و به جاش عکس جیم موریسون و مایلز دیویس رو زدم. اینجوری اتاق یه کم بیشتر شبیه مال خودم شده بود. یکم از پولی که از کار کردن جمع کرده بودم رو دادم یه ضبط صوت کوچیک خریدم. شبا تنهایی مشروب می خوردم و آهنگ گوش می دادم. گهگاهی یاد سرباز طوفان می افتادم، ولی از تنها زندگی کردن لذت می بردم.

یه دوشنبه ساعت یازده و نیم صبح، بعد از یه کلاس درباره اورپیپدس تو درس تاریخ نمایش، یه ده دقیقه ای پیاده رفتم تا یه رستوران کوچولو و یه املت و سالاد واسه ناهار خوردم. اونجا تو یه کوچه خلوت بود و قیمتاش یکم از سلف دانشجویی گرون تر بود، ولی می تونستی اونجا ریلکس کنی و املت درست کردن هم بلد بودن.

اونا" یه زن و شوهر بودن که به ندرت با هم حرف می زدن، به اضافه یه گارسون نیمه وقت." همونطور که کنار پنجره نشسته بودم و غذا می خوردم، یه گروه چهار نفره دانشجو اومدن تو، دو تا پسر و دو تا دختر، همشون هم خیلی مرتب لباس پوشیده بودن. رفتن میز نزدیک در رو انتخاب کردن و یه کم وقت گذاشتن واسه دیدن...

چند نفری بالای منو داشتن چونه میزدن و انتخاباشونو سبک سنگین میکردن تا بالاخره یکیشون سفارشاشو به گارسون گفت.

یه کم نگذشته بود که دیدم یکی از دخترا هی داره یه چشمی منو میپاد. موهاش خیلی کوتاه بود، یه عینک دودی زده بود و یه مینی‌درس سفید نخی پوشیده بود. اصلا نمیدونستم کیه، واسه همین به ناهارمو خوردن ادامه دادم، ولی یهو از جاش بلند شد و اومد طرف من. یه دستشو گذاشت لبه میز و گفت: "تو واتانابه نیستی؟"

سرمو بلند کردم و دقیق‌تر نگاش کردم. بازم یادم نیومد تا حالا دیده باشمش. از اون دخترایی بود که آدم زود یادش میمونه، پس اگه قبلا دیده بودمش باید همون اول میشناختمش، ضمن اینکه تو کل دانشگاه اونقدر آدم نبود که اسم منو بدونن.

"پرسید: "اشکال نداره بشینم؟ یا منتظر کسی هستی؟

".هنوز مطمئن نبودم، واسه همین سرمو تکون دادم. "نه، کسی نمیاد. بفرمایید

یه صندلی رو با صدای ناجوری کشید و روبروم نشست، از پشت عینکش زل زد بهم، بعد یه نگاه .به بشقابم انداخت

".گفت: "خوب به نظر میاد

آره خوبه. املت قارچ و سالاد نخود فرنگی." گفت: "لعنتی." بعد ادامه داد: "عیب نداره، دفعه ".بعد میگیرم. من یه چیز دیگه سفارش دادم

".پرسیدم: "چی سفارش دادی؟" گفت: "ماکارونی و پنیر

"...گفتم: "ماکارونی و پنیرشون هم بد نیست. راستی، ما همدیگه رو میشناسیم؟ یادم نمیاد

گفت: "اوریپیدس. الکترا. 'هیچ خدایی به صدای الکترا گوش نمیده.' فهمیدی؟ همون کلاسی که ".الان تموم شد

خیره شدم بهش. عینکش رو برداشت. بالاخره یادم اومد - یه سال اولی که تو تاریخ نمایش دیده .بودمش. مدل موی خیلی متفاوتش باعث شده بود نشناسمش

گفتم: "آهان." و با دست یه نقطه پایین شونه‌هام رو نشون دادم و گفتم: "موهای تو قبل از ".تعطیلات تابستونی تا اینجا بود." گفت: "درسته

سالمه،" گفت. "تابستون یه بار فر دائم کردم، افتضاح شده بود. تا مرز خودکشی رفتم. ۶۲" شبیه یه جسد رو ساحل شده بودم که جلبک چسبیده به سرم. برای همین گفتم حالا که دیگه آماده مرگم، بذار کلا موهامو بزنم. حداقل تو تابستون خنک تره." دستشو لای موهای خیلی .کوتاهش کرد و یه لبخند بهم زد

.گفتم: "ولی خوب شده ها"، در حالی که همچنان داشتم املتم رو میخوردم

".بذار نیم رختو ببینم"

.روش رو برگردوند و چند ثانیه همونجوری ژست گرفت

آره، حق با من بود. خیلی بهت میاد. سرت چه فرم قشنگی داره. گوشاتم که اینجوری بیرونن،" ".خوشگلن

پس الکی حرص نخوردم! خودم هم فکر کردم وقتی موهامو زدم بهتر شدم. البته هیچ پسری" خوشش نیومده. همشون میگن شبیه بازمانده های اردوگاه کار اجباری شدم. آخه این مردا چه مرگشونه که عاشق موی بلندن؟ همشون فاشیستن! چرا فکر می کنن دخترا با موی بلند باکلاس

تر، مهربون تر و زنونه ترن؟ من خودم حداقل ۲۵۰ تا دختر بی کلاس با موی بلند می شناسم. ".جدی میگم

گفتم: "به نظر من الان خیلی بهتر شدی از قبل." و واقعا هم همینطور فکر می کردم. تا جایی که یادم میومد، با موی بلند یه دانشجوی خوشگل دیگه بود. یه نیروی زندگی تازه و پرانرژی از دختری که الان جلوم نشسته بود ساطع میشد. مثل یه حیوون کوچولویی بود که با اومدن بهار یهو به دنیا اومده باشه. چشماش انگار یه موجود مستقل بودن، پر از شادی، خنده، عصبانیت، تعجب و ناامیدی. خیلی وقت بود صورتی به این زنده و پر از حس ندیده بودم و از تماشای زندگی و .حرکتش لذت می بردم

"پرسید: "جدی میگی؟

.سری تکون دادم و همچنان سالادم رو میخوردم

.عینک آفتابی شو زد و از پشتش نگاهم کرد

"دروغ نمیگی؟"

".گفتم: "دوست دارم فکر کنم آدم صادقیم. عجب

"خب بگو ببینم: چرا اینقدر عینک تیره میزنی؟"

".وقتی موهام یهو کوتاه شد، حس کردم خیلی بی دفاع شدم"

".انگار یکی منو لخت انداخته وسط یه عالمه آدم
.گفتم: "آره، یه جورایی منطقیه." و آخرین تیکه املتم رو خوردم. اون با دقت زل زده بود بهم .پرسیدم: "مجبور نیستی برگردی پیش اونا؟" و به سه تا همراهش اشاره کردم
"گفت: "نه بابا. وقتی غذا رو بیارن برمی‌گردم. مزاحم غذا خوردنت شدم؟
گفتم: "دیگه چیزی نمونده که مزاحمش بشی." و وقتی دیدم قصد رفتن نداره، قهوه سفارش .دادم. زنه ظرفام رو برد و شیر و شکر آورد
گفت: "حالا بگو بینم. چرا امروز وقتی اسمتو صدا زدن جواب ندادی؟ تو واتانابه ای دیگه، نه؟ "تورو واتانابه؟
".گفتم: "خودمم
".گفت: "پس چرا جواب ندادی؟" "حوصله نداشتم امروز
دوباره عینکش رو برداشت، گذاشت روی میز و جوری نگاهم کرد که انگار به یه حیوون کمیاب .توی باغ وحش خیره شده
".فقط حوصله نداشتم امروز. عین هامفری بوگارت حرف می‌زنی. باحال. خفن"
".گفتم: "چه حرفا. من یه آدم معمولی‌ام مثل بقیه
.زنه قهوه‌ام رو آورد و گذاشت روی میز. یه قلپ ازش خوردم، بدون شیر و شکر
".گفت: "نگاه کن. قهوه رو تلخ می‌خوری
با حوصله توضیح دادم: "ربطی به هامفری بوگارت نداره. من اصلا شیرینی دوست ندارم. فکر ".کنم اشتباه گرفتی منو
"پرسید: "چرا اینقدر برنزه شدی؟

."گفتم: "این چند هفته اخیر داشتم کوهپیمایی می‌کردم. کوله پشتی. کیسه خواب
"پرسید: "کجا رفتی؟
."گفتم: "کانازاوا. شبه جزیره نوتو. تا نیگاتا
"پرسید: "تنهایی؟
."گفتم: "تنها. یه جاهایی یه هم‌صحبتی پیدا می‌شد

تا رفیق باحال؟ زن‌های جدید تو جاهای دورافتاده." "رفیق باحال؟ معلومه اصلا منو نشناختی. آخه یه بدبختی که کوله‌اش رو دوششه و صورتش پر از ته ریشه، چجوری می‌تونه رمانتیک باشه؟"
."همیشه اینجوری تنهایی سفر می‌کنی؟" "آره دیگه"
از تنهایی لذت می‌بری؟" اینو گفت و چونشو گذاشت رو دستش. "تنها سفر کردن، تنها غذا" ..."خوردن، تو سالن سخنرانی‌ها یه گوشه نشستن
هیچ‌کس اینقدر از تنهایی خوشش نمیاد. فقط من زیادی دنبال دوست پیدا کردن نیستم. آخرش" ."فقط ناامیدی داره
یه طرف ایرپاد تو دهنش، عینک آفتابی آویزون، زیر لب گفت: "هیچ‌کس از تنهایی خوشش نمیاد. من فقط از ناامید شدن متنفرم. اگه خواستی زندگینامه‌تو بنویسی، می‌تونی از این جمله استفاده ."کنی
."گفتم: "مرسی
"از رنگ سبز خوشت میاد؟"
"چرا می‌پرسی؟"
."یه پولو شرت سبز پوشیدی"
."نه خیلی. هرچی دم دست باشه می‌پوشم"
نه خیلی. هرچی دم دست باشه می‌پوشم.' عاشق طرز حرف زدنت شدم. عین گچ می‌مونه،" "صاف و صوف. تا حالا کسی اینو بهت گفته؟
."گفتم: "نه، کسی نگفته
گفت: "اسم من میدوریه. یعنی 'سبز'. ولی رنگ سبز اصلا بهم نمیاد. عجیبه، نه؟ انگار طلسم '".شدم. اسم خواهرم مو‌موکوعه: 'دختر هلو
"بهش رنگ صورتی میاد؟"
."عالی تو صورتی میشه! انگار به دنیا اومده که صورتی بپوشه. خیلی بی‌انصافیه"
غذا رو آوردن سر میز میدوری، یه پسره که یه کت شلواری عجیب غریب تنش بود صداش کرد: ."هی میدوری، بیا غذات حاضره!" اونم یه جوری دست تکون داد که یعنی "می‌دونم
."گفت: "یه چیزی بگم؟ جزوه برداری می‌کنی؟ تو کلاس درام؟" "آره
ببخشید که می‌پرسم، ولی می‌تونم جزوه‌هاتو قرض بگیرم؟ دو جلسه غایب بودم، و کسی رو تو" .کلاس نمی‌شناسم." گفتم: "مشکلی نیست،" و دفترمو از تو کیفم درآوردم

.بعد از اینکه مطمئن شدم توش چیز شخصی ننوشتم، دادمش به میدوری

«گفت: «مرسی. پس‌فردا میای سر کلاس؟

«.گفتم: «آره

گفت: «همین‌جا ساعت دوازده ببینمت. دفترتو پس میدم و یه ناهار مهمونت می‌کنم. آخه... فکر «نکنم اگه تنها غذا نخوری دل‌درد بگیری، نه؟

«.گفتم: «نه. ولی لازم نیست فقط بخاطر اینکه دفترمو بهت قرض دادم، برام ناهار بخری

گفت: «نگران نباش. من دوست دارم واسه بقیه ناهار بخرم. اصلا یه جا یادداشتش کن. یادت «نره؟

«.گفتم: «یادم نمیره. پس فردا. ساعت دوازده. میدوری. سبز

«!از اون میز دیگه، یه نفر داد زد: «زود باش میدوری، غذات داره سرد میشه

«اون محل نذاشت و ازم پرسید: «همیشه اینجوری حرف میزنی؟

گفتم: «فکر کنم آره. تا حالا دقت نکرده بودم.» راستش رو بخوای، تا حالا کسی بهم نگفته بود .که لحن حرف زدنم غیرعادیه

انگار چند ثانیه داشت یه چیزی رو تو ذهنش سبک سنگین می‌کرد. بعد با یه لبخند بلند شد و رفت سر میزشون. وقتی از کنار میزشون رد می‌شدم واسم دست تکون داد، ولی اون سه نفر دیگه .اصلا نگاهمم نکردن

چهارشنبه ظهر هیچ اثری از میدوری تو رستوران نبود. گفتم شاید یه آبجو سفارش بدم و منتظرش بمونم، ولی همین که نوشیدنی رو آوردن، جا پر شد. واسه همین ناهار سفارش دادم و تنها خوردم. ساعت دوازده و سی و پنج دقیقه تموم کردم، ولی هنوزم خبری از میدوری نبود. حساب کردم و از رستوران زدم بیرون و از خیابون رد شدم و رفتم یه زیارتگاه کوچیک. رو پله‌های سنگی نشستم تا حالم جا بیاد و میدوری بیاد. ساعت یک بیخیال شدم و رفتم کتابخونه .درس بخونم. ساعت دو رفتم کلاس زبان آلمانی

بعد از کلاس رفتم دفتر امور دانشجویی و اسم میدوری رو تو لیست کلاس تاریخ نمایش پیدا کردم. فقط یه میدوری تو اون کلاس بود، میدوری کوبایاشی. بعدش کارت‌های پرونده دانشجوها رو زیر و رو کردم و آدرس و تلفن یه میدوری کوبایاشی رو پیدا کردم که سال 1969 وارد دانشگاه شده بود. اون با خونوادش تو یه محله شمال غربی به اسم توشیما زندگی می‌کرد. رفتم .تو یه کیوسک تلفن و شماره رو گرفتم

یه مرد جواب داد: "کتابفروشی کوبایاشی." کتابفروشی کوبایاشی؟

"گفتم: "ببخشید مزاحم شدم، می‌خواستم ببینم میدوری هست؟

".گفت: "نه، نیست

"پرسیدم: "فکر می‌کنید شاید تو دانشگاه باشه؟

"گفت: "اوم، نه، احتمالا بیمارستانه. شما؟

من به جای جواب دادن، تشکر کردم و قطع کردم. بیمارستان؟ نکنه اتفاقی براش افتاده یا مریض شده؟ ولی لحن اون مرد اصلا اضطراری نبود. انگار داشت می‌گفت "رفته ماهی‌فروشی." به چند تا احتمال دیگه هم فکر کردم تا دیگه فکر کردن برام سخت شد، بعدش رفتم خوابگاه و رو تخت دراز کشیدم و رمان "لرد جیم" رو خوندم که از ناگاساوا قرض گرفته بودم. وقتی تمومش کردم، رفتم اتاقش که پسش بدم.

ناگاساوا داشت می‌رفت غذاخوری، منم باهاش رفتم شام بخوریم.

پرسیدم: "امتحانا چطور بود؟" دور دوم امتحانای سطح بالای وزارت خارجه تو مرداد برگزار شده بود.

"ناگاساوا انگار که چیز مهمی نباشه گفت: "مثل همیشه."

"امتحان میدی، قبول میشی. بحث گروهی، مصاحبه... مثل ... کردن یه دختره."

"گفتم: "یعنی آسونه." "کی خبر میدن؟

"گفت: "هفته اول مهر. اگه قبول شم، یه شام توپ برات میگیرم."

"پرسیدم: "بگو ببینم، چه جور آدمایی به دور دوم میرسن؟ همه سوپراستارن؟

"مگه بقیه هم مثل تو فکر میکنن؟ -"
"خُل نشو دیگه. همشون یه مشت اوسکولن. یا اوسکولن یا عجیب غریب. به جرات میتونم بگم ۹۵ درصد پسرهایی که میخوان کارمند دولت بشن، یه قرون هم ارزش ندارن. شوخی نمیکنم. به زور میتونن یه چیزی بخونن."
"پس چرا میخوای بری وزارت خارجه؟ -"
"هزار تا دلیل داره،" ناگاساوا گفت. "اول از همه، از اینکه خارج از کشور کار کنم خوشم میاد. ولی دلیل اصلیش اینه که میخوام توانایی‌هام رو امتحان کنم. اگه قراره خودم رو محک بزنم، میخوام تو بزرگترین میدون این کارو بکنم - کشور. میخوام ببینم تا کجا میتونم بالا برم، تو این سیستم اداری دیوونه‌وار چقدر قدرت میتونم داشته باشم. فهمیدی چی میگم؟"
"شبیه یه بازیه. -"
"دقیقا یه بازیه. اصلا برام مهم نیست که پول و قدرت داشته باشم. جدی میگم. شاید یه آدم خودخواه باشم، ولی در مورد اینجور چیزا خیلی ریلکسم. میتونم یه راهب ذن باشم. تنها چیزی که دارم، کنجکاویه. میخوام ببینم تو این دنیای بزرگ و سخت چیکار میتونم بکنم."
"و فکر کنم اصلا به «ایده‌آل» اعتقادی نداری، درسته؟ -"
"اصلا. زندگی به ایده آل نیاز نداره. به یه سری اصول و قواعد برای عمل کردن نیاز داره. ولی راه های دیگه ای هم برای زندگی کردن هست، مگه نه؟" پرسیدم -"
"از نحوه زندگی من خوشت میاد، نه؟ -"
"این ربطی نداره،" گفتم. "من هیچوقت نمیتونستم تو دانشگاه توکیو قبول شم؛ نمیتونم با هر دختری که دلم بخواد بخوابم؛ زیاد اهل حرف زدن نیستم؛ کسی منو قبول نداره و بهم نگاه نمیکنه؛ دوست دختر ندارم؛ و وقتی لیسانس ادبیات از یه دانشگاه خصوصی درپیت بگیرم، آینده

"برام فرش قرمز پهن نمیکنه. چه اهمیتی داره که از نحوه زندگی تو خوشم میاد؟
"داری میگی به زندگی من حسودی میکنی؟ -"
نه، نمیکنم،" گفتم. "خیلی وقته عادت کردم به اینکه خودم باشم. و اصلا هم برام مهم نیست -"
که دانشگاه توکیو برم یا وزارت خارجه. تنها چیزی که بهش حسودی میکنم اینه که یه دوست
".دختر فوق العاده مثل هاتسومی داری
"...،ناگاساوا ساکت شد و غذاشو خورد. وقتی شام تموم شد گفت، "میدونی

واتانابه، یه حسی بهم میگه، شاید ۱۰، ۲۰ سال دیگه که از اینجا زدیم بیرون، یه جایی دوباره .۶۸
".همدیگه رو ببینیم. و یه جوری، بالاخره یه ارتباطی بینمون برقرار میشه
"!با خنده گفتم: "چه دیکنزی
".اونم لبخند زد و گفت: "آره، شایدم. ولی حدس‌هام معمولا درسته

.از غذاخوری زدیم بیرون و رفتیم یه بار. تا بعد از ساعت نه اونجا نشستیم و خوردیم
"پرسیدم: "بگو ببینم، ناگاساوا، 'معیار عمل' تو توی زندگی چیه؟
".گفت: "اگه بهت بگم می‌خندی
".گفتم: "نه، نمی‌خندم
'".گفت: "باشه. 'آدم حسابی بودن
"نخندیدم، ولی نزدیک بود از رو صندلی بیفتم. "آدم حسابی بودن؟ یه آدم حساابی؟
".گفت: "شنیدی چی گفتم دیگه
"گفتم: "آدم حسابی بودن یعنی چی؟ چطوری تعریفش می‌کنی؟
گفت: "آدم حسابی کسیه که کاری رو که دلش میخواد انجام نمیده، بلکه کاری رو انجام میده که
".باید انجام بده
".گفتم: "تو عجیب‌ترین آدمی هستی که تا حالا دیدم

.گفت: "تو هم معمولی‌ترین آدمی هستی که تا حالا دیدم." و پول هر دومون رو حساب کرد

هفته بعدش رفتم سر کلاس نمایش، ولی بازم از میدوری کوبایاشی خبری نبود. یه نگاه سریع به کلاس انداختم و وقتی مطمئن شدم نیست، رفتم سر جام همیشگی توی ردیف اول نشستم و شروع کردم به نوشتن یه نامه برای نائکو، تا وقتی استاد بیاد. توی نامه از سفرای تابستونم نوشتم - از جاده‌هایی که توش راه رفتم، شهرایی که ازش رد شدم، آدمایی که دیدم. و هر شب به فکر تو بودم. حالا که دیگه نمی‌تونم ببینمت، می‌فهمم چقدر بهت نیاز دارم. دانشگاه به طرز وحشتناکی خسته‌کننده است، ولی به عنوان یه جور تمرین انضباط شخصی، دارم به همه‌ی کلاسا .میرم

دارم می‌پوکم و همه‌ی تکلیفامو انجام میدم. از وقتی تو رفتی همه چی بی‌معنی شده. دلم می‌خواد حسابی باهات حرف بزنم. اگه بشه، دوست دارم برم آسایشگاهت و چند ساعتی ببینمت. و اگه بشه، دلم می‌خواد دوباره مثل قدیما دوشادوش هم قدم بزنیم. خواهش می‌کنم .سعی کن این نامه رو جواب بدی - حتی یه یادداشت کوچیک. ناراحت نمیشم

چهار تا برگه رو پر کردم، تا کردم، گذاشتمشون تو یه پاکت و آدرس نائوکو رو به اسم فامیلش .نوشتم

اون موقع استاد رسیده بود، عرق پیشونیش رو پاک می‌کرد و داشت اسم‌هارو چک می‌کرد. یه مرد کوچیک و غمگین بود که با یه عصای فلزی راه می‌رفت. درساش خیلی سرگرم‌کننده نبود، ولی همیشه خوب آماده شده بودن و ارزش گوش دادن رو داشتن. بعد از اینکه گفت هوا مثل تو (خدای ماشین) "deus ex machina" همیشه گرمه، شروع کرد درباره‌ی استفاده از نمایشنامه‌های اوریپیدس حرف زدن و توضیح داد که مفهوم "خدا" تو نمایشنامه‌های اوریپیدس با نمایشنامه‌های آشیل و سوفوکل فرق داره. حدوداً پانزده دقیقه بود که داشت حرف می‌زد که در سالن سخنرانی باز شد و میدوری اومد تو. یه تیشرت ورزشی سرمه‌ای، شلوار کتان کرم و عینک آفتابی همیشگیش رو پوشیده بود. یه لبخند "ببخشید دیر کردم" به استاد زد و کنار من نشست. بعد یه دفتر - دفتر من - رو از کیفش درآورد و داد بهم. توش یه یادداشت بود: ببخشید برای چهارشنبه. از دستم عصبانی هستی؟

تقریباً نصف سخنرانی گذشته بود و استاد داشت یه طرح از یه صحنه‌ی نمایش یونانی رو روی تخته می‌کشید که در دوباره باز شد و دو تا دانشجو با کلاه کاسکت اومدن تو. شبیه یه گروه کمدی بودن، یکی قد بلند، لاغر و رنگ پریده، اون یکی کوتاه، تپل و سبزه با یه ریش بلند که بهش نمی‌اومد. اون قد بلنده یه عالمه اعلامیه‌ی سیاسی تو بغلش داشت. اون کوتاهه رفت پیش استاد و با یه لحن مودبانه گفت که دوست دارن نیمه‌ی دوم سخنرانیش رو برای بحث سیاسی استفاده کنن و امیدوارن که همکاری کنه، و اضافه کرد: "دنیا پر از مشکلاتیه که خیلی فوری‌تر و مهم‌تر از تراژدی یونانیه..." این بیشتر یه اعلامیه بود تا یه درخواست. استاد جواب داد: "خیلی بعیده که دنیا ..."

هفتاد تا مشکل خیلی مهم‌تر و به روزتر از تراژدی‌های یونانیه، ولی تو که اصلاً به حرف من" گوش نمیدی، پس هر کاری دلت می‌خواد بکن." لبه میز رو گرفت، پاهاشو گذاشت رو زمین، عصاشو برداشت و لنگون لنگون از کلاس رفت بیرون.

وقتی اون دانشجوئه قد بلنده داشت اعلامیه پخش می‌کرد، اون یارو تپل رفت پشت تریبون و شروع کرد به سخنرانی. تو اون اعلامیه‌ها هم یه سری شعارهای آبکی و ساده نوشته بودن: "انتخابات تقلبی رئیس دانشگاه رو نابود کنید!"، "همه نیروها رو برای اعتصاب سراسری بسیج کنید!"، "مجتمع امپریالیستی-آموزشی-صنعتی رو در هم بشکنید!"

من مشکلی با حرفاشون نداشتم، ولی نوشته‌هاشون خیلی ضعیف بود. اصلاً آدم رو امیدوار نمی‌کرد یا احساسات رو برنمی‌انگیخت. سخنرانی اون تپله هم دست کمی نداشت – همون حرفای همیشگی با یه کم تغییر. دشمن واقعی اینا قدرت دولت نبود، بلکه نداشتن خلاقیت بود.

میدوری گفت: "بزن بریم بیرون."

منم سرمو تکون دادم و بلند شدم، دوتایی رفتیم سمت در. اون تپله یه چیزی بهم گفت، ولی نفهمیدم چی گفت. میدوری براش دست تکون داد و گفت: "فعلاً."

وقتی رسیدیم بیرون میدوری ازم پرسید: "هی، نکنه ما ضد انقلابیم؟ اگه انقلاب پیروز بشه ما رو به تیر برق آویزون می‌کنن؟"

اول ناهار بخوریم، احتیاط شرط عقله."

"خوبه. یه جایی رو می‌شناسم می‌خوام ببرمت. یکم دوره، ولی وقتشو داری؟"

".آره، تا کلاس دو بعد از ظهرم وقت دارم"

میدوری با اتوبوس منو برد یوتسویا و یه مغازه شیک و پیک نشون داد که فقط غذای آماده (بنتو) تو جعبه‌های خوشگل می‌فروخت. یه جای دنج بود، درست پشت ایستگاه. همین که نشستیم برامون سوپ آوردن و ناهار روز رو تو جعبه‌های مربعی قرمز لاک زده گذاشتن جلومون. ارزش .داشت براش این همه راه با اتوبوس بیای

.چه غذای خوبی!" گفتم"
- تازه ارزونم هست. من از وقتی مدرسه می رفتم میام اینجا. مدرسه قدیمم همین پایین" خیابونه. انقدر سخت گیر بودن که مجبور بودیم یواشکی در بریم اینجا غذا بخوریم. اگه می ".فهمیدن بیرون غذا خوردیم، حتماً اخراج می کردن
بدون عینک آفتابی، چشمای میدوری یه کم خواب آلود تر از دفعه قبل به نظر می رسید. وقتی با اون دستبند نقره ای باریک دست چپش بازی نمی کرد، نوک انگشت کوچیکش رو به گوشه های .چشمش می مالید
- .خسته ای؟" پرسیدم"
- یه جورایی. درست حسابی نمی خوابم. ولی خوبم، نگران نباش،" گفت. "ببخشید بابت اون روز. یه کار مهم پیش اومد که اصلا نمی تونستم کنسلش کنم. یه دفعه ای، صبح زود. می خواستم بهت زنگ بزنم رستوران، ولی اسمش یادم نبود، شماره خونه ت هم نداشتم. زیاد منتظر "موندی؟
- ".مهم نیست. من که کلی وقت اضافه دارم"
- "کلی؟"
- خیلی بیشتر از اونی که لازم دارم. دلم می خواست یکم ازش رو به تو می دادم که بتونی ".بخوابی
".میدوری چونه شو گذاشت رو دستش و بهم لبخند زد. "چه پسر خوبی هستی تو
- خوب نیستم. فقط وقتم داره می گذره،" گفتم. "راستی، اون روز زنگ زدم خونه تون، یکی "گفت بیمارستانی. اتفاقی افتاده؟
- "زنگ زدی خونه مون؟" پرسید و یه کم ابروهاش تو هم رفت. "شماره مو از کجا آوردی؟"
- ".از دفتر امور دانشجویی پیدا کردم. هر کسی می تونه این کارو بکنه"
یه یکی دو بار سرشو تکون داد و دوباره شروع کرد به بازی کردن با دستبندش. "اصلاً به فکرم نرسیده بود. فکر کنم منم می تونستم شماره تو رو پیدا کنم. به هر حال، در مورد بیمارستان، ".دفعه بعد بهت می گم. الان حوصله شو ندارم. ببخشید
- ".عیبی نداره. نمی خواستم فضولی کنم"
- "...نه، فضولی نمی کنی. فقط یه کم خسته ام. مثل میمون تو"

".داره بارون میاد"
".نباید بری خونه یکم بخوابی؟" "حالا نه. بزن بریم از اینجا"

.منو برد مدرسه‌ی قدیمیش، یه پیاده‌روی کوتاه از یوتسویا

از جلوی ایستگاه که رد می‌شدیم، یاد نائوکو و قدم زدن‌های بی‌پایانمون افتادم. همه‌چی از

همونجا شروع شد. فهمیدم اگه اون یکشنبه توی ماه مِی توی قطار با نائوکو تصادف نکرده بودم، زندگیم خیلی با الان فرق می‌کرد. ولی بعدش نظرم عوض شد: نه، حتی اگه اون روز همدیگه رو نمی‌دیدیم، شاید زندگیم هیچ فرقی نمی‌کرد. قرار بود همدیگه رو ببینیم. اگه اون موقع نه، یه وقت دیگه. هیچ دلیلی برای فکر کردن به این نداشتم: فقط یه حس بود.

من و میدوری کوبایاشی روی یه نیمکت توی پارک نشستیم و به مدرسه‌ی قدیمیش نگاه کردیم. پیچک به دیوارا چسبیده بود و کبوترها زیر شیروونی‌ها پناه گرفته بودن و بال‌هاشون رو استراحت می‌دادن. ساختمان قشنگ و قدیمی‌ای بود که اصالت داشت. یه درخت بلوط بزرگ توی زمین بازی بود و ستونی از دود سفید مستقیم کنارش بلند می‌شد. نور کم‌رنگ غروب تابستون به دود یه ظاهر نرم و ابری داده بود.

"میدوری یه دفعه ازم پرسید: "می‌دونی اون دود چیه؟
".گفتم: "هیچ ایده‌ای ندارم
".دارن نوار بهداشتی می‌سوزونن"
".واقعاً؟" دیگه چیزی به ذهنم نرسید که بگم"
با یه لبخند گفت: "نوار بهداشتی، تامپون، از این چیزا. آخه مدرسه‌ی دخترونه‌اس. سرایدار پیره ".از همه‌ی سطل آشغالا جمعشون می‌کنه و توی زباله‌سوز می‌سوزونه. این همون دوده "!عجب"
آره، منم هر وقت سر کلاس بودم و دود رو از پنجره می‌دیدم، همین رو به خودم می‌گفتم." 'عجب'. فکرشو بکن: مدرسه تقریباً هزار تا دختر داشت. پس، مثلاً ۹۰۰ تاشون پریود شدن، و شاید یه پنجمشون هر موقع از ماه در حال پریود باشن: ۱۸۰ تا دختر. یعنی روزی ۱۸۰ تا نوار ".بهداشتی دخترونه توی سطل آشغالا هست

".شرط می بندم حق با توئه، البته مطمئن نیستم محاسباتت درست باشه"

به هر حال، خیلی زیاده. ۱۸۰ تا دختر. فکر می کنی جمع کردن و سوزوندن این همه وسیله چه" "حسی داره؟

گفتم: "نمی تونم تصور کنم." چطور می تونستم تصور کنم پیرمرد چه حالی داشت؟ من و میدوری همین طور به دود تماشا می کردیم.

میدوری گفت: "اصلا دلم نمی خواست برم این مدرسه." یه تکونی به سرش داد. "می خواستم برم یه مدرسه دولتی کاملا معمولی با آدمای معمولی که بتونم توش راحت باشم و مثل یه نوجوون عادی خوش بگذرونم. ولی پدر و مادرم فکر می کردن رفتن من به این جای باکلاس برام خوبه. اونا بودن که منو انداختن اینجا. می دونی: این اتفاقیه که وقتی تو دبستان خوب درس می خونی می افته. معلم به پدر و مادرت میگه 'با این نمره ها، باید بره اونجا'. برای همین سر از اینجا درآوردم. شش سال رفتم و هیچ وقت ازش خوشم نیومد. تمام فکرم این بود که ازش خلاص شم. و می دونی چیه؟ من گواهی های تقدیر دارم که هیچ وقت دیر نکردم یا یه روز هم غیبت نداشتم. این قدر از اونجا متنفر بودم. فهمیدی؟"

".نه، نفهمیدم"

چون خیلی از اونجا متنفر بودم. نمی خواستم بذارم شکست بخورم. اگه یه بار اجازه می دادم"

روم تاثیر بذاره، کارم تموم بود. می ترسیدم همین طور سر بخورم برم پایین و پایین تر. با تب ۳۹ درجه سینه خیز می رفتم مدرسه. معلم می پرسید مریضم، ولی می گفتم نه. وقتی داشتم می رفتم، بهم گواهی حضور و غیاب کامل دادن، به اضافه یه فرهنگ لغت فرانسه. برای همینه ".که الان آلمانی برمی دارم. نمی خواستم به این مدرسه هیچ دینی داشته باشم. شوخی نمی کنم

"چرا این قدر ازش متنفر بودی؟"

"تو از مدرسه‌ات خوشت میومد؟"

خب، نه، ولی به خصوص ازش متنفر هم نبودم. من یه مدرسه دولتی معمولی می رفتم ولی" ".هیچ وقت بهش فکر نمی کردم

میدوری گفت و گوشه چشمش رو با انگشت کوچیکش خاروند: "خب، این مدرسه، فقط دخترای پولدار داشت - نزدیک به هزار تا دختر با اصل و نصب درست و نمره های خوب. دخترای ثروتمند. "...،برای زنده موندن باید پولدار می بودن. شهریه های بالا، کمک های بی پایان

هفتاد و چهار تا اردوی گرون قیمت. مثلا اگه میرفتیم کیوتو، تو یه مسافرخونه درجه یک جامون میدادن و غذای مراسم چای رو تو ظرف های لاک الکل زده برامون سرو میکردن، و سالی یه بار میبردنمون گرون ترین هتل توکیو که آداب غذا خوردن رو یاد بگیریم. منظورم اینه که مدرسه معمولی نبود. از بین صد و شصت تا دختر تو کلاسم، من تنها کسی بودم که از یه محله معمولی مثل توشیما میومدم. یه بار دفتر ثبت نام مدرسه رو دیدم که ببینم بقیه کجا زندگی میکنن، همشون از یه منطقه پولدار بودن. خب نه، یه دختر هم بود که خیلی دور تو چیبا با کشاورزا زندگی میکرد، واسه همین یه جورایی باهاش صمیمی شدم. خیلی دختر خوبی بود. دعوتم کرد خونشون، البته معذرت خواهی کرد که راهش دوره. رفتم و باورنکردنی بود، یه زمین بزرگ که باید پانزده دقیقه پیاده روی میکردی تا دورش بزنی. یه باغ فوق العاده داشت و دوتا سگ اندازه ماشین کامپکت که بهشون استیک میدادن. ولی با این حال، اون دختر از اینکه بیرون تو چیبا زندگی میکرد خجالت میکشید. این همون دختری بود که اگه دیرش میشد با یه مرسدس بنز و راننده شخصی میومد مدرسه! درست مثل فیلم زنبور سبز: کلاه، دستکش سفید، همه چی. و با "این حال یه عقده حقارت داشت. باورت میشه؟

.سرم رو تکون دادم

من تنها کسی بودم تو کل مدرسه که تو یه جایی مثل کیتا-اوتسوکا توشیما زندگی میکردم. و زیر" قسمت "شغل والدین" نوشته بود "صاحب کتابفروشی". همه تو کلاسم فکر میکردن خیلی باحاله: "اوه، تو خیلی خوش شانسی، میتونی هر کتابی دلت بخواد بخونی" و از این حرفا. البته اونا فکر یه کتابفروشی خیلی بزرگ مثل کینوکونیا رو میکردن. هیچ وقت نمیتونستن یه کتابفروشی کوچیک و فقیرونه مثل کتابفروشی کوبایاشی رو تصور کنن. درش جیر جیر باز میشه و هیچی جز مجله نمیبینی. پرفروش ترین هاش مجله های براق زنونه هستن با بخش های تصویری جدا شونده درباره جدیدترین تکنیک های جنسی. خانم های خونه دار محل میخرن و پشت میز آشپزخونه میشینن و از اول تا آخر میخوننشون و وقتی شوهرشون میاد خونه امتحانشون میکنن. و عجیب ترین پوزیشن ها رو دارن! یعنی این چیزیه که خانم های خونه دار تمام روز بهش فکر میکنن؟ کمیک ها هم از پرفروش های دیگه هستن: مجله، ساندی، جامپ.

"...و

هفتاد و پنج تا مجله هفتگی داریم. این "کتابفروشی" بیشترش مجله‌ست. یه چندتا کتاب هم هست، جلد کاغذی، معمایی و بزن بهادری و رمانتیک. فقط همینا فروش میره. و کتابای "چطوری": چطوری توی بازی گو برنده بشیم، چطوری بونسای پرورش بدیم، چطوری توی عروسی سخنرانی کنیم، چطوری سکس کنیم، چطوری سیگارو ترک کنیم، هر چی که فکرشو بکنی. حتی لوازم تحریر هم میفروشیم – یه عالمه خودکار و مداد و دفتر کنار صندوق. ولی دیگه هیچی. نه جنگ و صلح، نه کنزابورو اوئه، نه ناتور دشت. اینه کتابفروشی کوبایاشی. اینه که من "چقدر "خوشبختم". فکر میکنی خوشبختم؟
".آره، قشنگ میتونم تصورش کنم"
میفهمی چی میگم؟ همه توی محله میان اینجا، بعضیاشون سالهاست که میان، و ما هم دلیوری" داریم. کاسبی خوبیه، واسه یه خانواده چهار نفره بیشتر از کافیه که خرجشونو دربیاره؛ نه بدهی داریم، دو تا دختر دارم که دانشجوئن، ولی همش همینه. هیچی اضافه واسه خرجای دیگه نداریم. نباید منو میفرستادن یه همچین مدرسه‌ای. فقط یه جوری بود که دلمو میشکست. مجبور بودم هر دفعه مدرسه کمک مالی میخواست، به غرغرهاشون گوش بدم، و همیشه از ترس اینکه اگه با دوستای مدرسه‌م برم بیرون و بخوان یه جای گرون غذا بخورن، پولم تموم شه، زهره ترک "میشدم. چه وضع زندگی نکبتیه. خانواده شما پولدارن؟
خانواده من؟ نه، پدر مادرم کارگرای معمولی هستن، نه پولدار، نه فقیر. میدونم فرستادن من به" یه دانشگاه خصوصی توی توکیو براشون آسون نیست، ولی من تک فرزندم، واسه همین زیاد سخت نیست. زیاد پول تو جیبی نمیدن، واسه همین پاره وقت کار میکنم. توی یه خونه معمولی با ".یه باغچه کوچیک زندگی میکنیم و ماشینمون یه تویوتا کرولاست
"چه جور کاری داری؟"
هفته‌ای سه شب توی یه مغازه آهنگ فروشی توی شینجوکو کار میکنم. آسونه. فقط میشینم" ".اونجا و حواسم به مغازه هست
میدوری گفت: "شوخی میکنی؟ نمیدونم، همینجوری که بهت نگاه میکنم، یه جورایی فکر میکردم ".هیچوقت دست تنگ نبودی
".درسته. هیچوقت دست تنگ نبودم. نه اینکه پول پارو کنم، ها. مثل بقیه مردمم"
میدوری در حالی که کف دستاشو نشون میداد گفت: "خب، 'بقیه مردم' توی مدرسه من پولدار ".بودن

".تا رو گذاشت رو پاهاش. "مشکل همین بود

خب حالا کلی فرصت داری دنیایی رو ببینی که این مشکل توش نباشه. شایدم بیشتر از اون" ".چیزی که میخوای

"یه چیزی بگو ببینم، به نظرت بهترین چیز پولدار بودن چیه؟"

".نمیدونم"

اینکه بتونی بگی پول نداری. مثلاً اگه به یه دوست مدرسه‌ای پیشنهاد بدم یه کاری بکنیم، اون" میتونه بگه 'متاسفم، پول ندارم'. چیزی که من هیچوقت نمیتونستم تو اون موقعیت بگم. اگه من میگفتم "پول ندارم"، واقعاً یعنی "پول ندارم". خیلی مسخرس. مثلاً یه دختر خوشگل بگه "امروز

خیلی بدریختم، نمیخوام برم بیرون"، اوکیه، ولی اگه یه دختر زشت همین حرفو بزنه مردم بهش میخندن. دنیا واسه من اینجوری بود. شش سال، تا پارسال".

یادت میره"."

امیدوارم. دانشگاه خیلی نجات بخشه! پر از آدمای معمولیه"."

لبخندی زد، لبشو یه کوچولو جمع کرد و با کف دستش موهای کوتاهشو مرتب کرد.

پرسیدم: "شغل داری؟"

آره، متنِ نقشه مینویسم. میدونی اون بروشورای کوچیکی که با نقشه ها میان؟ با توضیحات محله های مختلف و آمار جمعیت و جاهای دیدنی. مثلاً اینجا فلان مسیر پیاده روی هست یا فلان افسانه، یا یه گل یا پرنده خاص. من متن های اونا رو مینویسم. خیلی آسونه! اصلاً وقت نمیگیره. یه روز تو کتابخونه بگردم میتونم یه کتابچه کامل بنویسم. فقط کافیه یه چندتا راز و رمز بلد باشی تا کلی کار گیرت بیاد".

چه جور راز و رمزایی؟"

مثلاً یه چیز کوچولویی بذاری توش که هیچ کس دیگه ننوشته باشه، بعد آدما تو شرکت نقشه کشی فکر میکنن تو یه نابغه ادبی هستی و کار بیشتری بهت میدن. لازم نیست چیز خاصی باشه، فقط یه چیز کوچولو. مثلاً وقتی تو این دره سد ساختن، آب یه روستا رو پوشوند، ولی بازم هر بهار پرنده ها میان..."

از جنوب که میای بالا، از بالای دریاچه میتونی ببینیشون که دارن پرواز میکنن. یه همچین چیز کوچیکی رو تو داستانت بذاری، مردم عاشقش میشن، خیلی تاثیرگذاره و احساساتیه. کارمندای معمولی پاره وقت به این چیزا اهمیت نمیدن، ولی من میتونم از نوشتن این چیزا پول خوبی دربیارم.

- آره، ولی باید این "قسمت‌ها" رو پیدا کنی.

میدوری سرشو کج کرد و گفت: "درسته. ولی وقتی دنبالشون بگردی معمولا پیداشون میکنی. و اگه پیدا نکردی، همیشه میتونی یه چیز بی ضرر از خودت دربیاری".

- آها!

میدوری گفت: "فعلا خداحافظ"."

گفت دوست داره درباره خوابگاهم بشنوه، منم براش از داستانای همیشگی مثل مراسم پرچم و نرمش صبحگاهی سرباز توفان تعریف کردم. سرباز توفان مخصوصا میدوری رو خیلی خندوند، انگار همه رو میخندوند. گفت فکر میکنه دیدن خوابگاه جالب باشه. منم گفتم اصلا جای جالبی نیست: "فقط چند صد تا پسر تو اتاقای کثیف، دارن مشروب میخورن و جق میزنن".

این شامل تو هم میشه؟ -

".توضیح دادم: "این شامل هر مردی روی کره زمینه. دخترا پریود میشن و پسرا جق میزنن. همه

.حتی اونایی که دوست دختر دارن؟ منظورم پارتنر جنسیه -

اصلا ربطی به اون نداره. دانشجو کیوئی که همسایه منه قبل از هر قرار جق میزنه. میگه بهش - .آرامش میده

.من زیاد از این چیزا سر در نمیارم. خیلی وقته تو مدرسه دخترونه بودم -

.فکر کنم مجله های زرد زنونه به این چیزا نمیپردازن -

"با خنده گفت: "اصلا!" بعد گفت: "راستی، واتانابه، یکشنبه وقت داری؟ آزادی؟

.من هر یکشنبه آزادم. حداقل تا ساعت شش. اون موقع باید برم سر کار -

چرا نمیای دیدنم؟ کتابفروشی کوبایاشی. خود مغازه بسته است، ولی من باید اونجا تنها بچرخم. - .شاید یه تلفن مهم داشته باشم. ناهار چی؟ برات غذا درست میکنم

".تو
".گفتم: "خیلی خوب می‌شه
میدوری یه صفحه از دفترش کند و یه نقشه حسابی از راه خونشون کشید. با یه خودکار قرمز یه .علامت ضربدر گنده زد روی جایی که خونه‌شون بود
".گفت: "محاله گمش کنی. یه تابلوی بزرگ داره: 'کتابفروشی کوبایاشی'. ظهر بیا. ناهار حاضره
ازش تشکر کردم و نقشه رو گذاشتم تو جیبم. گفتم: "بهتره برگردم دانشگاه. کلاس آلمانی‌م .ساعت دو شروع می‌شه." میدوری گفت یه جایی کار داره و از یوتسویا سوار قطار شد

صبح یکشنبه ساعت نه بیدار شدم، صورتم رو اصلاح کردم، لباس‌هام رو شستم و بردم روی پشت بوم پهن کردم. هوا عالی بود. بوی پاییز تو هوا پیچیده بود. سنجاقک‌های قرمز دور محوطه دانشگاه می‌چرخیدن و بچه‌های محل با تور دنبالشون می‌کردن. پرچم ژاپن، بدون این که بادی باشه، بی‌جون روی میله‌اش آویزون بود. یه پیراهن تازه اتو کشیده پوشیدم و از خوابگاه تا ایستگاه تراموا پیاده رفتم. یه محله دانشجویی تو یه صبح یکشنبه: خیابونا سوت و کور، انگار کسی توش نبود، بیشتر مغازه‌ها بسته بودن. هر صدایی که می‌اومد، یه جور خاصی واضح بود. یه دختر با کفش‌های چوبی تق‌تق کنان از خیابون رد شد و کنار ایستگاه تراموا چهار پنج تا بچه داشتن به ردیف قوطی خالی سنگ می‌زدن. یه گلفروشی باز بود، رفتم تو و یه کم گل نرگس .خریدم. گل نرگس تو پاییز؟ عجب! ولی من همیشه از این گل خوشم می‌اومد
توی تراموای صبح یکشنبه، فقط سه تا پیرزن مسافر بودن. همه‌شون به من و گل‌هام نگاه کردن. یکیشون بهم لبخند زد. منم لبخند زدم. ته تراموا نشستم و خونه‌های قدیمی رو که از نزدیک از کنار پنجره رد می‌شدن، تماشا کردم. تراموا تقریبا به لبه شیروانی‌ها می‌خورد. پشت بوم یه خونه ده تا گلدون گوجه فرنگی داشت که یه گربه سیاه گنده کنارشون زیر آفتاب لم داده بود. تو حیاط یه خونه دیگه، یه دختر کوچولو داشت فوت می‌کرد و حباب درست می‌کرد. یه آهنگ

...از آیومی ایشیدا از یه جایی می‌اومد و

حتی بوی کاری پختن هم به مشام می‌رسید. تراموا پیچ و تاب می‌خورد و از یه دنیای پشتی خلوت و خودمونی رد می‌شد. چند تا مسافر دیگه هم تو ایستگاه‌های بین راه سوار شدن، ولی اون سه تا پیرزن همون‌طور محکم چسبیده به هم، داشتن راجع به یه چیزی با جدیت حرف می‌زدن.

نزدیک ایستگاه اوتسوکا پیاده شدم و طبق نقشه‌ای که میدوری داده بود، تو یه خیابون پهن که چیز خاصی هم نداشت، راه افتادم. به نظر نمی‌رسید هیچ‌کدوم از مغازه‌های اونجا وضع خوبی داشته باشن. همه‌شون تو ساختمون‌های قدیمی با دکوراسیون دلگیر و نوشته‌های رنگ و رو رفته بودن. با توجه به سن و سبک ساختمون‌ها، معلوم بود این منطقه از بمبارون‌های جنگ در امان مونده و کل بلوک‌ها سالم مونده بودن. بعضی جاها کلاً بازسازی شده بودن، ولی تقریباً همه‌شون یه جاهایی بزرگ‌تر یا تعمیر شده بودن و همین اضافه‌کاری‌ها بود که از خود ساختمون‌های قدیمی هم داغون‌تر به نظر می‌رسید.

جو کل اونجا نشون می‌داد که بیشتر ساکنین اصلی از دست ماشین‌ها، هوای کثیف، سروصدا و اجاره‌های گرون خسته شدن و رفتن حومه شهر. فقط یه سری آپارتمان ارزون‌قیمت و خونه‌های سازمانی و مغازه‌هایی که فروختنشون سخت بود و یه سری آدم لجوج که به خونه‌های قدیمی خانوادگیشون چسبیده بودن، مونده بودن. همه‌چی تار و کثیف به نظر می‌رسید، انگار یه هاله دود اگزوز دورش پیچیده بود.

ده دقیقه پیاده‌روی تو این خیابون منو رسوند به یه پمپ بنزین سر نبش، از اونجا پیچیدم راست تو یه بلوک کوچیک مغازه که وسطش تابلوی کتاب‌فروشی کوبایاشی آویزون بود. راستش رو بخوای، مغازه بزرگی نبود، ولی اون‌قدر هم که میدوری گفته بود، کوچیک نبود. یه کتاب‌فروشی معمولی محلی بود، همون‌جور مغازه‌ای که من قدیما روزی که مجله‌های پسرونه چاپ می‌شد، می‌دویدم می‌رفتم می‌خریدم. یه حس نوستالژی بهم دست داد وقتی جلوی اونجا وایساده بودم.

کل جلوی مغازه رو یه کرکره فلزی بزرگ پوشونده بود که روش یه آگهی مجله نوشته شده بود: "هفته‌نامه بونشون پنج‌شنبه‌ها اینجا به فروش می‌رسد". هنوز ۱۵ دقیقه تا ظهر وقت داشتم، ولی دلم نمی‌خواست همین‌جوری الکی تو بلوک با یه دسته نرگس بچرخم، برای همین زنگ کنار

کرکره رو زدم بالا و چند قدم عقب رفتم تا منتظر بمونم. پونزده ثانیه گذشت و خبری نشد، داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که دوباره زنگ بزنم که یهو صدای باز شدن پنجره از بالا اومد. سرمو بلند کردم دیدم میدوری داره از پنجره بیرون اومده و دست تکون میده.

«.داد زد: «بیا تو. کرکره رو بده بالا

«.منم داد زدم: «مشکلی نیست؟ انگار یکم زود اومدم

.گفت: «نه بابا، چه مشکلی. بیا بالا. من تو آشپزخونه مشغولم.» و پنجره رو بست

کرکره یه صدای خیلی بدی داد وقتی حدود یه متر از زمین بلندش کردم، دولا شدم رفتم تو و دوباره انداختمش پایین. داخل مغازه خیلی تاریک بود. تونستم خودمو بکشونم تا ته مغازه و راه

پله پشتی رو پیدا کنم، البته چند بار خوردم زمین بخاطر مجله‌هایی که رو هم چیده بودن. بند کفشامو باز کردم و از پله‌ها رفتم بالا به قسمت نشیمن. داخل خونه تاریک و دلگیر بود. پله‌ها می‌رسید به یه پذیرایی ساده با یه مبل و چندتا صندلی راحتی. اتاق کوچیکی بود با یه نور کم که از پنجره می‌اومد، آدمو یاد فیلمای قدیمی لهستانی می‌نداخت. سمت چپ یه جور انباری بود و یه در هم به نظر می‌رسید درِ حموم باشه. مجبور شدم با احتیاط از پله‌های شیب‌دار بالا برم تا به طبقه دوم برسم، ولی وقتی رسیدم اونجا، انقدر روشن‌تر از طبقه اول بود که حسابی خیالم راحت شد.

صدای میدوری اومد: «اینجاییم.» سمت راست بالای پله‌ها یه چیزی بود شبیه ناهارخوری، و پشت اون هم آشپزخونه. خود خونه قدیمی بود، ولی به نظر می‌رسید آشپزخونه رو تازه بازسازی کردن با کابینت‌های نو و یه سینک و شیرآلات براق و تمیز. میدوری داشت غذا درست می‌کرد. یه قابلمه داشت قل‌قل می‌زد و بوی ماهی کبابی تو هوا پیچیده بود.

یه نگاهی بهم انداخت و گفت: «تو یخچال آبجو هست. بشین تا من اینو تموم کنم.» یه قوطی برداشتم و نشستم سر میز آشپزخونه. آبجو انقدر سرد بود که انگار یه ساله تو یخچال بوده. روی میز یه زیرسیگاری کوچیک سفید، یه روزنامه و یه سس‌خوری سویا بود. یه دفترچه یادداشت و خودکار هم بود، با یه شماره تلفن و چندتا عدد که به نظر می‌رسید حساب کتاب مربوط به خرید باشن.

«گفت: «ده دقیقه دیگه کارم تمومه. میتونی صبر کنی؟
«.گفتم: «معلومه که میتونم –
.پس خوب گرسنه شو. دارم یه عالمه غذا درست می‌کنم –
همونطور که داشتم آبجومو می‌خوردم، چشمم به میدوری بود که داشت پشت به من آشپزی می‌کرد. خیلی سریع و فرز کار می‌کرد و همزمان داشت حداقل چهار تا کار آشپزی رو انجام می‌داد. یه جا داشت یه غذای آب‌پز رو مزه می‌کرد، یه ثانیه بعدش داشت تند تند روی تخته گوشت یه چیزی رو خرد می‌کرد، بعد یه چیزی از یخچال درآورد و ریخت توی یه کاسه، و تا به خودم اومدم دیدم قابلمه‌ای که استفاده کرده بود رو شست. از پشت سر انگار یه نوازنده سازهای کوبه‌ای هندی بود – یه زنگ رو به صدا درمی‌آورد، یه بلوک رو می‌زد، یه استخون گاومیش رو می‌کوبید، هر حرکتش دقیق و به اندازه، با تعادل کامل. با حیرت نگاش می‌کردم.
«.گفتم: «اگه کاری از دستم برمیاد بگو
میدوری در حالی که به سمتم لبخند می‌زد گفت: «نه، لازم نیست. عادت دارم همه کارها رو Apple خودم انجام بدم.» یه شلوار جین آبی تنگ و یه تی‌شرت سرمه‌ای پوشیده بود. آرم تقریباً تمام پشت تی‌شرتش رو پوشونده بود. باسن خیلی باریکی داشت، انگار موقع Records بلوغ یه جوری از مرحله‌ای که باسن بزرگتر میشه رد شده بود، و این باعث شده بود ظاهرش بیشتر از بیشتر دخترا توی شلوار جین تنگ، شبیه پسرا بشه. نور آفتابی که از پنجره آشپزخونه می‌تابید یه جور هاله محو به هیکلش داده بود.
«.گفتم: «واقعاً لازم نبود این همه غذا درست کنی
میدوری بدون اینکه به سمتم برگرده جواب داد: «این که ضیافت نیست. دیروز خیلی سرم شلوغ بود که برم خرید درست و حسابی. فقط دارم یه چند تا چیز که تو یخچال داشتم رو قاطی می‌کنم. جدی نگران نباش. تازه، مهمون نوازی سنت خونوادگی کوبایاشی‌هاست. نمی‌دونم چیه، ولی ما دوست داریم مهمون‌داری کنیم. ذاتیه؛ یه جور مریضیه. نه اینکه خیلی خوب باشیم یا مردم عاشقمون باشن یا همچین چیزی، ولی اگه یه نفر سر و کله‌ش پیدا شه مجبوریم هر جور شده ازش پذیرایی کنیم. همه مون یه جور نقص شخصیتی داریم، حالا چه خوب چه بد. مثلاً بابای

من. خیلی کم مشروب می‌خوره، ولی خونه پر مشروبه. واسه چی؟ واسه اینکه از مهمونا پذیرایی کنه! پس راحت باش: هر چقدر دلت میخواد آبجو بخور.»

- گفتم: «ممنون.»

یهو یادم افتاد نرگس‌ها رو پایین جا گذاشتم. موقع درآوردن کفشام گذاشته بودمشون یه طرف. یواشکی دوباره رفتم پایین و اون ده تا گل روشن رو تو تاریکی پیدا کردم. میدوری یه لیوان بلند و باریک از کابینت برداشت و گل‌ها رو توش چید.

میدوری گفت: «من عاشق نرگسم. یه بار تو مسابقه استعدادیابی مدرسه آهنگ "هفت نرگس" رو خوندم. بلدی؟»
- «معلومه که بلدم.»
- «ما یه گروه موسیقی محلی داشتیم. من گیتار می‌زدم.»

موقع چیدن غذا تو بشقاب‌ها، "هفت نرگس" رو خوند.

دستپخت میدوری خیلی بهتر از چیزی بود که فکر می‌کردم: یه عالمه غذای سرخ‌کرده، ترشی، آب‌پز و کبابی با استفاده از تخم‌مرغ، ماهی خال‌مخالی، سبزیجات تازه، بادمجون، قارچ، تربچه و کنجد، همه‌شون به سبک ظریف کیوتو پخته شده بودن.

با دهن پر گفتم: «عالیه!»

میدوری گفت: «خب، حالا راستشو بگو. از قیافه‌ی من فکر نمی‌کردی آشپزیم خوب باشه، نه؟»

- «راستش نه.»

- «تو اهل منطقه‌ی کانسایی، پس این طعم‌های ظریف رو دوست داری، درسته؟»

- «نکنه مخصوص من اینجوری درست کردی؟»

- «چه حرفا! مگه بیکارم؟ نه، ما همیشه اینجوری غذا می‌خوریم.»

- «پس مامانت - یا بابات - اهل کانسایه؟»

- نه بابا. بابام تو توکیو به دنیا اومده و مامانم اهل فوکوشیمائه. یه دونه آدم کانسایی هم تو فامیلامون نیست. همه‌مون اهل توکیو یا شمال کانتو هستیم.»

- نمی‌فهمم،» گفتم. «چطوری این غذای صددرصد اصیل کانسایی رو درست می‌کنی؟ کسی بهت یاد داده؟»

یه تیکه تخم‌مرغ سرخ‌کرده خورد و گفت: «خب، یه جورایی یه ماجرای طولانیه. مامانم از هر جور کار خونه‌ای متنفر بود و تقریبا هیچ‌وقت...»

هیچکی هیچی نمی پخت. تازه، فکر و ذکرمون همش کار و بار بود، واسه همین همیشه می گفتیم: "امروز خیلی سرمون شلوغه، یه چیزی از بیرون می گیریم بخوریم" یا "بریم از قصابی یکم کتلت بخریم" و از این حرفا. من که بچه بودم هم از این وضعیت متنفر بودم. منظورم اینه که مثلاً یه دیگ گنده کاری درست کنی و سه روز پشت سر هم همونو بخوری. خلاصه یه روز – کلاس پنجم بودم – تصمیم گرفتم خودم برای خانواده غذا درست کنم، اونم درست و حسابی. رفتم اون کینوکونیای بزرگ توی شینجوکو و بزرگترین و خوشگل ترین کتاب آشپزی که پیدا کردم رو خریدم و از اول تا آخرش رو مو به مو یاد گرفتم: از انتخاب تخته گوشت بگیر تا تیز کردن چاقو و استخوون درآوردن ماهی و ورقه کردن ماهی بونیتو. بعدش فهمیدم نویسنده کتاب اهل کانسای بوده، واسه همین همه غذاهایی که من درست می کنم، سبک کانساییه.

- یعنی تو همه اینا رو از توی کتاب یاد گرفتی؟!

- پولامو جمع می کردم و می رفتم رستوران، غذای اصلش رو می خوردم. اینجوری فوت و فن طعم دادن رو یاد گرفتم. حس و حالم خیلی خوبه. البته تو استدلال منطقی افتضاحم.

- خیلی عجیبه که تونستی اینقدر خوب آشپزی یاد بگیری، بدون اینکه کسی بهت نشون بده.

میدوری یه آهی کشید و گفت: "تو خونه ای که هیچکس براش غذا مهم نبود بزرگ شدن، آسون نبود. بهشون می گفتم می خوام چاقو و قابلمه درست و حسابی بخرم، پول نمی دادن. می گفتن "همینایی که داریم خوبه" ولی من می گفتم اینجوری که نمیشه، با این چاقوهای نازک و نحیف که نمیشه استخوون ماهی رو درآورد. بعد اونا می گفتن "آخه واسه چی باید استخوون ماهی رو دربیاری؟!" اصلاً نمی شد باهاشون حرف زد. منم پول تو جیبی هامو جمع می کردم و چاقو و قابلمه و صافی حرفه ای می خریدم. باورت میشه؟ یه دختر ۱۵ ساله باید پول پولاشو جمع کنه تا صافی و سنگ چاقو تیز کنی و قابلمه تمپورا بخره، در حالی که همه دخترای دیگه تو مدرسه پول تو جیبی حسابی می گیرن و لباس و کفش خوشگل می خرن. دلت برام نمی سوزه؟"

سرمو تکون دادم و یه قلوپ از اون سوپ صاف و صوف با سبزیجات جونسای تازه خوردم.

وقتی سال آخری دبیرستان بودم، یه تابه مخصوص املت داشتم - یه تابه دراز و باریک واسه درست کردن این املت رولی ژاپنی که الان داریم می خوریم. با پولی که قرار بود باهاش سوتین جدید بخرم، خریدمش. سه ماه مجبور شدم با یه سوتین سر کنم. باورت میشه؟ شبا سوتینمو می شستم، دیوونه می شدم تا خشکش کنم، و فرداش می پوشیدمش. و اگه درست خشک نمی شد، یه فاجعه داشتم. غم انگیزترین چیز تو دنیا پوشیدن یه سوتین خیسه. با چشمای پر از اشک "!این ور و اون ور می رفتم. فکرشو بکن واسه یه تابه املت این همه سختی کشیدم

با خنده گفتم: "حرفتو می فهمم."

می دونم نباید اینو بگم، ولی راستش وقتی مادرم فوت کرد یه جورایی خیالم راحت شد. می" تونستم بودجه خونواده رو اونجوری که دلم می خواد خرج کنم. هرچی دلم می خواست می خریدم. الان یه سرویس قابلمه نسبتاً کاملی دارم. بابام اصلاً از بودجه سر در نمیاره."

"مادرت کی فوت کرد؟"

دو سال پیش. سرطان. تومور مغزی. یه سال و نیم تو بیمارستان بود. خیلی وحشتناک بود. از" اول تا آخرش زجر کشید. آخر سر عقلشو از دست داد؛ مجبور بودن دائم بهش مورفین بزنن، ولی بازم نمی مُرد، با اینکه وقتی مُرد تقریباً یه جور مرگ راحت بود. بدترین نوع مرگه - طرف زجر می کشه، خونواده اش جهنمو تجربه می کنن. همه‌ی پولمونو برد. یعنی، بهش آمپول می زدن - بوم، بوم، دونه‌ای ۲۰۰۰۰ ین، و باید شبانه روز ازش مراقبت می کردن. اونقدر سرم شلوغ بود که نمی تونستم درس بخونم، مجبور شدم یه سال دانشگاهو عقب بندازم. و انگار اینا کافی نبود - " وسط حرفش مکث کرد، چاپستیک هاشو گذاشت زمین و یه آه کشید. "یهو چجوری این "حرفا اینقدر تلخ شد؟

".گفتم: "از ماجرای سوتین شروع شد

".میدوری با یه حالت جدی گفت: "به هر حال، املتتو بخور و به حرفایی که زدم فکر کن

خوردن سهم خودم سیرم کرد، اما میدوری خیلی کم خورد. گفت: "آشپزی اشتهامو کور می ،کنه." میز رو جمع کرد، خرده ریزه ها رو پاک کرد

یه پاکت مارلبرو درآورد، یه نخ گذاشت گوشه لبش و با کبریت آتیشش زد. لیوان نرگس‌ها رو .برداشت و یه کم به گل‌ها زل زد

گفت: "فکر نکنم بذارمشون تو گلدون. اینجوری انگار همین الان از کنار یه برکه چیدمشون و سرِ ".راه انداختمشون تو اولین چیزی که دم دستم بوده

".گفتم: "خب راستش هم کنار برکه ایستگاه اوتسوکا چیدمشون

".خندید و گفت: "عجب آدمی هستی تو. با یه قیافه کاملا جدی داری شوخی می‌کنی

چونه‌شو گذاشت رو دستش و نصف سیگارشو کشید، بعد تو زیرسیگاری خاموشش کرد. .چشماشو مالید انگار دود رفته باشه توش

معمولا دخترا موقع خاموش کردن سیگار باید یکم ظریف‌تر عمل کنن. تو انگار داری تبر می‌زنی." نباید همینجوری فرو کنی تو زیرسیگاری، باید آروم دور لبه‌های خاکستر فشارش بدی. اینجوری کج و کوله نمیشه. و دخترا نباید دود سیگار رو از دماغشون بدن بیرون. تازه، بیشتر دخترا وقتی ".با یه مرد تنها غذا می‌خورن، نمیان بگن سه ماهه یه سوتین رو پوشیدن

میدوری گفت، کنار دماغشو خاروند: "من یه تبرزنم. هیچ‌وقت نتونستم باکلاس باشم. بعضی وقتا "امتحان می‌کنم ولی اصلا بهم نمیاد. دیگه چه ایرادایی می‌تونی ازم بگیری؟

".گفتم: "دخترا مارلبرو نمی‌کشن

گفت: "چه فرقی داره؟ همشون یه مزه گندی دارن." پاکت قرمز مارلبورو رو تو دستش بالا و پایین کرد و گفت: "من ماه پیش شروع کردم به سیگار کشیدن. نه که خیلی هوس کرده باشم. ".فقط یهو دلم خواست

"پرسیدم: "چرا؟

"دستاشو گذاشت رو میز و یه کم فکر کرد و گفت: "چه فرقی داره؟ تو سیگار نمی‌کشی؟

".گفتم: "از خرداد گذاشتم کنار

"گفت: "چرا؟

گفتم: "دردسر داشت. از اینکه نصف شب سیگارم تموم بشه متنفر بودم. خوشم نمیاد یه چیزی اینجوری کنترلم کنه."

- گفت: «تو خیلی رک و راست می‌گی چی دوست داری و چی دوست نداری».
- گفتم: «شاید. شاید واسه همینه که کسی از من خوشش نمیاد. هیچوقت نیومده».
- گفت: «چون نشونش می‌دی. انقدر تابلوئه که برات مهم نیست بقیه ازت خوششون بیاد یا نه. این بعضیا رو عصبانی می‌کنه».

زیر لب یه چیزایی می‌گفت، چونه‌شو گذاشته بود رو دستش. «ولی من از حرف زدن با تو خوشم میاد. طرز حرف زدنت خیلی عجیبه. 'خوشم نمیاد یه چیزی اینجوری کنترلم کنه'».

بهش کمک کردم ظرفا رو بشوره. کنارش وایساده بودم، اون می‌شست و من خشک می‌کردم و «همه چی رو می‌ذاشتم رو کابینت. گفتم: «خب، خانوادت امروز نیستن خونه؟

- مادرم تو گوره. دو سال پیش مُرد.
- آره، اون تیکه‌شو شنیدم.
- خواهرم با نامزدش رفته قرار. احتمالا دارن دور دور می‌کنن. دوست پسرش تو یه شرکت ماشین‌سازی کار می‌کنه. عاشق ماشینه. من از ماشین خوشم نمیاد.

میدوری حرف زدن رو قطع کرد و شروع کرد به شستن. منم حرف زدن رو قطع کردم و شروع کردم به خشک کردن.

بعد از یه مدت گفت: «بعدش هم بابام هست».

گفتم: «درسته».

- «سال پیش تو ماه ژوئن پرید رفت اروگوئه و از اون موقع همونجاست».
- «اروگوئه؟! چرا اروگوئه؟»
- باور کنی یا نه، داشت به این فکر می‌کرد که اونجا ساکن شه. یه رفیق قدیمی ارتشی داره که» اونجا مزرعه داره. یهو بابام اعلام کرد که اونم می‌خواد بره، که تو اروگوئه هیچ محدودیتی نداره و سوار هواپیما شد و رفت. خیلی سعی کردیم منصرفش کنیم، مثلا گفتیم: «چرا می‌خوای بری یه همچین جایی؟ زبونشون رو که بلد نیستی، تا حالا از توکیو بیرون نرفتی.» ولی گوش نکرد. «...فوت مادرم براش خیلی شوکه‌کننده بود. منظورم اینه که یه جوری شد که

"تا فاخته کوچولو. اینقدر زنشو دوست داشت. واقعاً".

من حرفی برای گفتن نداشتم. با دهن باز به میدوری زل زده بودم.

می دونی وقتی مامانمون مرد به من و خواهرم چی گفت؟ گفت 'کاش شما دو تا به جای اون"

مرده بودید.' زدم انگار برق منو گرفت. زبونم بند اومد. می فهمی چی میگم؟ آخه مگه میشه اینجوری حرف زد؟ باشه، زنی که دوست داشت، شریک زندگیشو از دست داد. دردشو، غمشو، دل شکستگیشو می فهمم. دلم براش می سوزه. ولی دیگه به دخترایی که خودش به دنیا آورده "نمیگن 'شما باید جای اون می مُردید.' یعنی این خیلی وحشتناکه. قبول نداری؟

".آره، حق با توئه"

میدوری سرشو تکون داد و گفت: "این زخمیه که هیچ وقت خوب نمیشه. ولی خب، کلاً همه توی ".خونواده ما یه جوری آنگ دارن. یه چیز عجیب و غریبی تو وجود همه‌مون هست

".من گفتم: "ظاهراً که اینطوره

با این حال، خیلی خوبه که دو نفر همدیگه رو دوست داشته باشن، اینطور فکر نمی کنی؟" منظورم اینه که یه مرد اینقدر زنشو دوست داشته باشه که به دختراش بگه باید جای اون می ".مُردید

".شاید، حالا که اینجوری میگی"

".بعدشم ما رو ول میکنه میره اوروگوئه"

من یه ظرف دیگه رو خشک کردم و هیچی نگفتم. وقتی آخرین ظرف رو خشک کردم، میدوری .همه رو دوباره گذاشت توی کابینت ها

"من پرسیدم: "خب، از پدرت خبری شده؟

یه کارت پستال. تو ماه مارس. ولی چی نوشته؟ 'اینجا هوا گرمه' یا 'میوه هاش اونقدر که فکر" می کردم خوب نیست.' یه همچین چیزایی. یعنی چی بگم آخه! یه عکس مسخره از یه خر! عقلشو از دست داده! حتی نگفته که اون یارو رو دیده یا نه – همون دوستش یا هرچی. آخرش اضافه کرده که وقتی جاش تثبیت شد منو خواهرمو می فرسته بیایم پیشش، ولی دیگه هیچی ".نگفته. تازه، جواب نامه هامونم نمیده

"اگه پدرت بگه 'بیاید اوروگوئه' چیکار می کنی؟"

من اگه جای تو بودم حداقل یه سر میرفتم یه دوری میزدم. شاید خوش گذشت. خواهرم" ".میگه عمرا اگه بره. از چیزای کثیف و جاهای کثیف متنفرِ
"مگه اوروگوئه کثیفه؟"
کی میدونه؟ اون که فکر میکنه کثیفه. میگه مثلا جاده‌ها پر از عنِ خره و پر از مگسه،" توالت‌هاش کار نمیکنه، مارمولک و عقرب از سر و کولش بالا میره. احتمالا یه همچین فیلمی دیده. از مگس هم بدش میاد. فقط دلش میخواد با ماشینای مدل بالا تو جاهای خوش آب و هوا ".بگرده
".عمرا اگه اینجوری باشه"
".آخه اوروگوئه چشه مگه؟ من که میرفتم"
"پس کی مغازه رو میچرخونه؟"

خواهرم، ولی ازش بدش میاد. یه عمو تو محل داریم که کمک میکنه و جنس میاره. منم وقتی" وقت داشته باشم کمک میکنم. آخه کتاب فروشی که کارِ سختی نیست، از پسش برمیایم. اگه ".خیلی سخت بشه، مغازه رو میفروشیم
"باباتو دوست داری؟"
".میدوری سرشو تکون داد. "نه، زیاد
"پس چطوری میخوای دنبالش بری اوروگوئه؟"
".بهش ایمان دارم"
"ایمان داری؟"
آره، خیلی ازش خوشم نمیاد، ولی به بابام ایمان دارم. چطوری میتونم به مردی ایمان نداشته" باشم که خونه و زندگیش، بچه‌هاش، کارشو ول میکنه و از شوکِ مرگ زنش فرار میکنه میره "اوروگوئه؟ منظورمو میفهمی؟
".آهی کشیدم. "یه جورایی آره، ولی نه واقعا
".میدوری خندید و زد رو شونم. "مهم نیست
اون بعد از ظهر یکشنبه یه سری اتفاقای عجیب و غریب افتاد. نزدیک خونه میدوری آتیش سوزی شد و وقتی رفتیم تو پشت بوم طبقه سوم که تماشا کنیم، یه جورایی همدیگه رو بوسیدیم. وقتی .اینجوری میگم خیلی مسخره به نظر میرسه، ولی خب اینجوری شد
...بعد از غذا داشتیم قهوه میخوردیم و درباره‌ی

داشتیم تو دانشگاه ول می‌گشتیم که صدای آژیر بلند شد. صداش هی بیشتر و بیشتر می‌شد و انگار تعدادشون هم داشت زیادتر می‌شد. یه عالمه آدم از جلوی مغازه رد می‌شدن، بعضی‌هاشون هم داد می‌زدن. میدوری رفت تو یه اتاقی که رو به خیابون بود، پنجره رو باز کرد و سرک کشید. گفت: "یه دقیقه همینجا وایسا" و غیب شد؛ بعدش صدای پا شنیدم که داشت تند تند .از پله‌ها بالا می‌اومد

منم همونجا نشستم و قهوه خوردم و سعی کردم یادم بیاد اروگوئه کجاست. بذار ببینم، برزیل این طرفا بود، ونزوئلا اونجا، کلمبیا هم یه همچین جایی، ولی یادم نمی‌اومد اروگوئه دقیقا کجاست. چند دقیقه بعد میدوری اومد پایین و هولم کرد که زود باش باهاش یه جایی بریم. دنبالش رفتم ته راهرو و از یه راه پله باریک و تند رفتیم بالا به یه پشت بوم چوبی که میله‌های بند رخت بامبو داشت. پشت بوم از بیشتر خونه‌های اطراف بلندتر بود و یه نمای خوب از محله داشت. یه عالمه دود سیاه غلیظ از یه جایی سه چهار تا خونه اونورتر بلند شد و با باد رفت .سمت خیابون اصلی. بوی سوختگی همه جا رو پر کرده بود

میدوری که داشت از نرده‌ها خم می‌شد گفت: "اونجا مال ساکاموتوئه. قبلا یراق در و اینجور ".چیزا درست می‌کردن. البته یه مدتیه که جمع کردن

منم باهاش از نرده‌ها خم شدم و سعی کردم ببینم چه خبره. یه ساختمون سه طبقه جلوی دیدمون رو گرفته بود، ولی به نظر می‌رسید سه چهار تا ماشین آتش‌نشانی دارن اونجا آتیش رو خاموش می‌کنن. بیشتر از دوتاشون نمی‌تونستن تو کوچه باریکی که خونه توش آتیش گرفته بود جا بشن، بقیه هم تو خیابون اصلی وایساده بودن. یه مشت تماشاچی هم که همیشه هستن اونجا .جمع شده بودن

به میدوری گفتم: "هی، بهتره یه چیز میز با ارزشت رو جمع کنی آماده باشی که از اینجا بری. باد الان یه طرف دیگه می‌وزه، ولی ممکنه هر لحظه عوض شه، بعدشم یه پمپ بنزین هم که همین

".بغله. منم کمکت می‌کنم جمع کنی

"میدوری گفت: "چه چیز با ارزشی؟

گفتم: "خب، حتما یه چیزی داری که بخوای نجاتش بدی دیگه - دفترچه حساب، مهر، سند، یه "...همچین چیزایی. پول نقد اضطراری." گفت: "بیخیال. اصلا حال ندارم

ـ ۹۰٪ فرار می‌کنن
ـ حتی اگه اینجا آتیش بگیره؟
ـ شنیدی چی گفتم. برام مهم نیست بمیرم
زل زدم تو چشماش، اونم صاف نگام کرد. نمی‌فهمیدم جدیه یا داره شوخی می‌کنه. یه کم .همونجوری موندیم، کم‌کم دیگه نگران نشدم
«.گفتم: «باشه، فهمیدم. باهات می‌مونم
«میدوری با چشمای برق‌زده پرسید: «یعنی با من می‌میری؟
«.گفتم: «عمراً. اگه خطرناک شد در می‌رم. اگه می‌خوای بمیری، تنهایی بمیر
!ـ چه آدم سنگدلی
....ـ قرار نیست چون برام ناهار درست کردی باهات بمیرم. البته اگه شام بود یه چیزی
ـ اوه، ولش کن... حالا بیا همینجا بمونیم و یه کم تماشا کنیم. می‌تونیم آهنگ بخونیم. اگه اتفاق .بدی افتاد، اون موقع بهش فکر می‌کنیم
ـ آهنگ بخونیم؟
میدوری دو تا بالش آورد، چهار تا قوطی آبجو و یه گیتار از پایین آورد. خوردیم و دود سیاه رو تماشا کردیم که داشت بلند می‌شد. یه کم گیتار زد و خوند. ازش پرسیدم فکر نمی‌کنه ممکنه همسایه‌ها عصبانی شن؟ آبجو خوردن و آهنگ خوندن موقع تماشای آتیش‌سوزی از پشت‌بوم .خیلی کار جالبی به نظر نمی‌رسید
«.گفت: «بی‌خیال. ما اصلاً نگران این نیستیم که همسایه‌ها چی فکر می‌کنن
یه سری از آهنگای محلی که با گروهشون می‌زدن رو خوند. نمی‌تونستم بگم خیلی خوب می‌خوند، ولی به نظر می‌رسید خودش از آهنگاش لذت می‌بره. همه‌ی آهنگای قدیمی رو خوند - "درخت لیمو"، "پاف اژدهای جادویی"، "پانصد مایل"، "گل‌ها کجا رفتن؟"، "مایکل، قایق رو پارو بزن به ساحل". اولش سعی کرد منم باهاش هم‌صدایی کنم، ولی انقدر بد بودم که بیخیال شد و ...خودش تا دلش می‌خواست خوند. منم مشغول

نشستم آبجو خوردم و به آواز خوندنش گوش دادم و حواسم به آتیش بود. آتیش چند بار زبونه کشید و دوباره کم شد. ملت داشتن داد و بیداد می کردن و دستور می دادن. یه هلیکوپتر روزنامه اومد بالا سرمون، چند تا عکس گرفت و رفت. ترسیدم که نکنه ما هم تو عکسا باشیم. یه پلیس با بلندگو داد می زد که تماشاچیا برن عقب تر. یه بچه داشت برای مامانش گریه می کرد. یه جا شیشه شکست. یه کم بعد، باد شروع کرد به چرخیدن و خاکستر سفید از آسمون می ریخت پایین، ولی میدوری هی جرعه جرعه می خورد و می خوند. وقتی بیشتر آهنگایی که بلد بود رو :خوند، یه آهنگ عجیب غریب خوند که می گفت خودش ساخته

،دلم می خواد برات آشپزی کنم
.ولی قابلمه ندارم
،دلم می خواد برات شال ببافم

.ولی کاموا ندارم
،دلم می خواد برات شعر بنویسم
.ولی خودکار ندارم

میدوری اعلام کرد: "اسم این آهنگه 'هیچی ندارم'." یه آهنگ افتضاح واقعی بود، هم شعرش هم آهنگش.

من داشتم به این آش شله قلمکار گوش می دادم و فکر می کردم اگه پمپ بنزین آتیش بگیره، خونه با یه انفجار می ره رو هوا. میدوری که از خوندن خسته شده بود، گیتارشو گذاشت کنار و مثل یه گربه زیر آفتاب، ولو شد رو شونه من.

"پرسید: "آهنگم چطور بود؟

".من با احتیاط جواب دادم: "خیلی خاص و ابتکاری بود و خیلی خوب شخصیتتو نشون می داد

".گفت: "مرسی. موضوعش اینه که من هیچی ندارم." "آره، یه جورایی فهمیدم

"گفت: "می دونی، وقتی مامانم مرد..." "آره؟

".اصلا ناراحت نشدم"

".آها"

"وقتی هم بابام رفت، ناراحت نشدم." "جدی؟"

"راست میگی. فکر نمیکنی من آدم بدی ام؟ سنگدل؟" -
".مطمئنم واسه خودت دلیل داشتی" -
دلیل... هوم. اوضاع تو اون خونه خیلی پیچیده بود. ولی من همیشه فکر میکردم... منظورم" - اینه که اونا که مامان بابام بودن، خب معلومه اگه میمردن یا دیگه هیچ وقت نمیدیدمشون ناراحت میشدم. ولی اونجوری نشد. هیچی حس نکردم. نه ناراحتی، نه تنهایی. اصلا بهشون فکر نمیکنم. البته بعضی وقتا خوابشونو میبینم. بعضی وقتا مامانم تو تاریکی بهم زل میزنه و بهم تهمت میزنه که خوشحالم که مرده. ولی من خوشحال نیستم که مرده. فقط خیلی ناراحت نیستم. راستش رو بخوای، یه قطره هم اشک نریختم. ولی وقتی بچه بودم واسه مرگ گربه‌م کل شب گریه ".کردم

با خودم فکر کردم این همه دود واسه چیه؟ آتیشی نمیدیدم و انگار اون قسمت سوخته داشت گسترش پیدا میکرد. فقط یه ستون دود بود که میرفت بالا تو آسمون. چی میتونه اینقدر طولانی بسوزه؟

میدوری ادامه داد: "ولی من تنها مقصر نیستم. درسته که من یه رگه بی احساسی دارم. اینو قبول دارم. ولی اگه اونا - مامان و بابام - یکم بیشتر دوستم داشتن، منم میتونستم بیشتر حس ".کنم - مثلاً ناراحتی واقعی رو

"فکر میکنی به اندازه کافی دوست داشته نشدی؟" -

سرشو کج کرد و نگام کرد. بعد یه تکون کوچیک و سریع داد. "یه چیزی بین 'به اندازه کافی نه' و 'اصلا نه'. همیشه گرسنه محبت بودم. فقط یه بار میخواستم بدونم چه حسی داره که از محبت سیر بشم - انقدر بهم محبت کنن که دیگه نتونم تحمل کنم. فقط یه بار. ولی اونا هیچ وقت اینو بهم ندادن. هیچ وقت، حتی یه بار هم ندادن. اگه سعی میکردم بغلشون کنم و ازشون چیزی بخوام، فقط منو پس میزدن و سرم داد میزدن. 'نه! خیلی گرون تموم میشه!' این تنها چیزی بود که میشنیدم. واسه همین تصمیم گرفتم یه نفر رو پیدا کنم که ۳۶۵ روز سال بی قید و شرط دوستم داشته باشه. اون موقع هنوز تو دبستان بودم، ولی یه بار برای همیشه تصمیممو گرفتم."

"عجب!" گفتم. "و جستجوت نتیجه داد؟" -

میدوری گفت: "اینجاش سخته." و به دود در حال صعود نگاه کرد.

همینطور که داشتم فکر می کردم، گفتم: "فکر کنم اینقدر منتظر موندم که دنبال یه چیز ۹۳ بی‌نقصم. واسه همینه که سخته."
پرسید: "منتظر عشق بی‌نقصی؟"
گفتم: "نه، دیگه انقدر هم خُل نیستم. دنبال خودخواهیم. یه خودخواهیِ تمام عیار. مثلاً، فرض کن بهت میگم دلم شیرینی توت فرنگی میخواد. تو هم هر کاری داری ول میکنی میری واسم میخری. بعد نفس نفس زنون برمیگردی و زانو میزنی و این شیرینی توت فرنگی رو جلوم میگیری. منم میگم دیگه نمیخوام و میندازمش بیرون از پنجره. من دنبال همچین چیزی‌ام."
با تعجب گفتم: "مطمئن نیستم این ربطی به عشق داشته باشه."
گفت: "داره. تو فقط نمیفهمی. یه وقتایی تو زندگی دخترا، اینجور چیزا خیلی مهم میشه."
گفتم: "چیزایی مثل پرت کردن شیرینی توت فرنگی از پنجره؟"
گفت: "دقیقا. و وقتی این کارو می کنم، میخوام پسره ازم معذرت خواهی کنه. بگه: 'حالا فهمیدم میدوری. چه احمقی بودم! باید می دونستم تو دیگه شیرینی توت فرنگی نمیخوای. من اندازه یه کُپه پهنِ خر هم شعور و درک ندارم. واسه جبرانش، میرم یه چیز دیگه برات می خرم. چی میخوای؟ موس شکلاتی؟ چیزکیک؟'"
پرسیدم: "خب بعدش چی میشه؟"
گفت: "بعدش منم تمام عشقی که لیاقتش رو داره بهش میدم واسه کاری که کرده."
گفتم: "به نظر من که دیوونه بازیه."
گفت: "خب، به نظر من عشق همینه. البته هیشکی منو نمیفهمه." میدوری سرشو یه کوچولو به شونه‌م تکیه داد و تکون داد. "واسه یه سری آدما، عشق از یه چیز خیلی کوچیک یا مسخره شروع میشه. از یه چیزی مثل این، یا اصلا شروع نمیشه."
گفتم: "تا حالا دختری ندیدم که مثل تو فکر کنه."
گفت و یه گوشه از ناخنش رو ور میرفت:"خیلی ها بهم اینو میگن. ولی من فقط اینجوری بلدم فکر کنم. جدی میگم. من فقط دارم چیزی رو میگم که بهش اعتقاد دارم. اصلا به ذهنم نرسیده که طرز فکرم..."

فرق دارم با بقیه. نمی‌خوام ادا دربیارم که متفاوت باشم. ولی وقتی حرف دلمو رک و راست ۹۴. میزنم، همه فکر میکنن دارم شوخی میکنم یا نقش بازی می‌کنم. وقتی اینجوری میشه، حس می‌کنم همه چی عذابه!"

"و میخوای خودتو تو آتیش بندازی و بمیری؟"
".نه بابا، اون فرق داره. فقط یه جور کنجکاویه"
"چی؟ مردن تو آتیش؟"
نه، فقط میخواستم ببینم تو چه واکنشی نشون میدی،" میدوری گفت. "ولی من از مردن"
نمی‌ترسم. جدی میگم. مثلا اینجا، فقط دود خفه‌ام می‌کنه و بیهوش میشم و قبل اینکه بفهمم،
می‌میرم. این اصلا برام ترسناک نیست، مخصوصا وقتی مرگ مادرم و چند تا از فامیلامو دیدم.
همه فامیلام بعد از یه مریضی وحشتناک می‌میرن. انگار تو خونمونه. همیشه یه پروسه طولانیه، و
".آخرش دیگه نمیشه فهمید طرف زنده‌ست یا مرده. فقط درد و رنج میمونه

.میدوری یه مارلبورو گذاشت لای لبش و آتیشش زد
اینجور مردنیه که منو می‌ترسونه. سایه مرگ آروم آروم منطقه زندگی رو میخوره، و تا به"
خودت بیای همه جا تاریکه و هیچی نمیبینی، و اطرافیانت فکر میکنن بیشتر مرده‌ای تا زنده. از
".این متنفرم. نمی‌تونم تحملش کنم

نیم ساعت دیگه آتیش خاموش شد. ظاهرا نذاشته بودن پخش بشه و کسی هم آسیب ندیده بود.
همه ماشینای آتشنشانی غیر از یکی برگشتن پایگاه، و جمعیت هم پراکنده شدن، در حالی که پچ
پچ می‌کردن. یه ماشین پلیس هم اونجا موند که ترافیک رو کنترل کنه، چراغ آبی‌اش هم
میچرخید. دو تا کلاغ هم رو تیر چراغ برق‌های نزدیک نشسته بودن و داشتن اوضاع رو زیر نظر
.میگرفتن

.میدوری انگار انرژیش تموم شده بود. شل و ول به آسمون زل زده بود و به زور حرف میزد
"پرسیدم: "خسته‌ای؟
".گفت: "نه بابا، فقط خودمو ول کردم و رفتم تو هپروت. اولین بار بعد از یه مدت طولانی

چشم تو چشم شدیم. دستمو دورش حلقه کردم و بوسیدمش. یه لرز کوچیکی به شونه‌هاش
افتاد، بعد شل شد و چند ثانیه چشماشو بست. آفتاب اول پاییزی سایه‌ی مژه‌هاشو انداخته بود رو
.گونه‌ش، و من می‌تونستم ببینم که لرز داره

یه بوسه‌ی آروم و ملایم بود، از اونایی که قرار نیست به چیزی بیشتر از خودش ختم بشه. احتمالا
اگه اون بعد از ظهر رو تو آفتاب، رو پشت بوم رختشویی، با خوردن آبجو و تماشای آتیش
نگذرونده بودیم، من میدوری رو نمی‌بوسیدم، و اون هم احتمالا همین حس رو داشت. بعد از کلی
وقت که سقفای براق و دود و سنجاقک‌های قرمز و چیزای دیگه رو دیدیم، یه حس گرم و
صمیمی بین‌مون شکل گرفت، و هردومون احتمالا ناخودآگاه می‌خواستیم اون حس و حال رو یه
جوری حفظ کنیم. از اون مدل بوسه‌ها بود. اما مثل همه‌ی بوسه‌ها، یه رگه‌ای از خطر هم توش
.بود

اولین کسی که حرف زد میدوری بود. دستمو گرفت و با یه کم مِن و مِن گفت که با یکی دیگه
.قرار می‌ذاره. منم گفتم حس کرده بودم

"پرسید: "تو دختری رو دوست داری؟
".گفتم: "آره
"گفت: "ولی یکشنبه‌ها همیشه وقتت آزاده، درسته؟
".گفتم: "خیلی پیچیده‌ست

.و بعد فهمیدم که اون جادوی زودگذر بعد از ظهر اول پاییزی از بین رفته

ساعت پنج گفتم باید برم سر کار و پیشنهاد دادم میدوری هم با من بیاد یه چیزی بخوریم. گفت .باید خونه بمونه اگه تلفنش زنگ خورد
از اینکه تمام روز تو خونه منتظر یه تلفن بمونم متنفرم. وقتی تمام روز رو تنها می‌گذرونم، حس" می‌کنم ذره ذره دارم می‌پوسم - می‌پوسم و آب می‌شم تا جایی که فقط یه گودال سبز باقی می‌مونه که می‌ره زیر زمین. و همه‌ی اون چیزی که باقی می‌مونه لباسامه. اینجوری حس می‌کنم وقتی تمام روز تو خونه منتظرم." "دفعه‌ی بعد که باید منتظر بمونی من باهات میام که ".تنها نباشی

".گفتم: زنگ بزن، فقط ناهار هم با خودت باشه
".اونم گفت: "باشه، برات یه آتیش دیگه هم واسه دسر ردیف می‌کنم

فردای اون روز، میدوری سر کلاس تاریخ تئاتر نیومد. بعدش رفتم کافه تریای دانشگاه و تنهایی یه ناهار سرد و بی‌مزه خوردم. بعد نشستم زیر آفتاب و محوطه دانشگاه رو دید زدم. دو تا دختر دانشجو کنارم وایساده بودن و یه عالمه حرف می‌زدن. یکیشون راکت تنیسش رو مثل بچه بغل کرده بود، اون یکی هم یه سری کتاب و یه صفحه گرامافون لئونارد برنستاین دستش بود. هر دوتاشون خوشگل بودن و معلوم بود دارن از بحثشون لذت می‌برن. از سمت ساختمون انجمن دانشجویی صدای تمرین یه صدای بم میومد. اینور اونور هم گروه‌های چهار پنج نفره دانشجو وایساده بودن و هر نظری داشتن بلند بلند به همدیگه می‌گفتن و می‌خندیدن. تو پارکینگ هم چند تا اسکیت‌باز بودن. یه استاد هم با یه کیف چرمی زیر بغل از وسط پارکینگ رد می‌شد و سعی می‌کرد بهشون نخوره. تو محوطه دانشگاه یه دختر دانشجو کلاه ایمنی سرش کرده بود و زانو زده بود و یه شعار بزرگ درباره حمله امپریالیسم آمریکا به آسیا رو با یه چیزی روی یه بنر می‌کشید. همون صحنه‌های همیشگی ظهر تو دانشگاه بود، ولی وقتی داشتم با دقت نگاهشون می‌کردم یه چیزی فهمیدم. به یه شکلی، هر کسی رو که می‌دیدم خوشحال به نظر می‌رسید. نمی‌تونستم تشخیص بدم واقعا خوشحالن یا فقط اینجوری به نظر میان. ولی تو این بعد از ظهر دلچسب اواخر شهریور خوشحال به نظر می‌رسیدن، و به خاطر همین یه جورایی احساس تنهایی بهم دست داد که تا حالا تجربه‌ش نکرده بودم، انگار من تنها کسی بودم که واقعا جزئی از این .صحنه نبودم

وقتی فکرشو می‌کنم، اصلا تو این سال‌ها جزئی از کدوم صحنه بودم؟ آخرین چیزی که یادم میاد یه باشگاه بیلیارد نزدیک اسکله بود، جایی که من و کیزوکی با همدیگه بیلیارد بازی می‌کردیم و یه حس صمیمیت کامل بینمون بود. کیزوکی همون شب مُرد، و از اون موقع یه جور سرمای شدید بین من و دنیا فاصله انداخته. این پسر، کیزوکی... وجودش چه معنایی برای من داشت؟ جوابی برای این سوال پیدا نکردم. تنها چیزی که با اطمینان کامل می‌دونستم این بود که مرگ کیزوکی .برای همیشه یه چیزی رو ازم دزدید

هنوز یه ذره از حال و هوای نوجوونیم تو وجودم بود. ولی نمی‌فهمیدم دقیقا یعنی چی و چی ازش .درمیاد

یه عالمه نشستم و محوطه دانشگاه و رفت و آمد آدما رو نگاه کردم، ته دلمم می‌خواستم

میدوری رو ببینم. ولی پیداش نشد. وقتی زنگ ناهار خورد، رفتم کتابخونه تا برای کلاس آلمانی آماده بشم.

ناگاساوا شنبه بعد از ظهر اومد تو اتاقم و گفت بریم یه شب دیگه بزنیم بیرون. گفت برام یه مرخصی یه شبه ردیف می‌کنه. منم گفتم باشه میرم. این یه هفته خیلی گیج و منگ بودم و دلم می‌خواست با هر کی شد بخوابم، اصلا برام مهم نبود کی باشه.

غروب دوش گرفتم، صورتمو اصلاح کردم و یه دست لباس تمیز پوشیدم - یه پولو شرت و یه کت کتون - بعدش با ناگاساوا تو سلف شام خوردیم و با اتوبوس رفتیم شینجوکو. یه کم تو یه جای شلوغ قدم زدیم، بعد رفتیم یکی از پاتوق‌های همیشگیمون و نشستیم تا یه جفت دختر خوب پیدا بشه. معمولا دخترا جفتی میومدن این بار - به جز همین یه شب. تقریبا دو ساعت اونجا بودیم، ویسکی و سودا رو جوری می‌خوردیم که هوشیار بمونیم. آخرش دو تا دختر خوش برخورد اومدن پای بار نشستن و یه گیملت و یه مارگاریتا سفارش دادن. ناگاساوا سریع رفت سراغشون، ولی اونا گفتن منتظر دوست پسراشونن. با این حال، چهارتایی کلی گپ زدیم تا این که دوست پسراشون اومدن.

ناگاساوا منو برد یه بار دیگه شانس‌مون رو امتحان کنیم، یه جای کوچیک ته یه بن‌بست، که بیشتر مشتری‌هاش حسابی مست و پرسروصدا بودن. یه گروه سه نفره از دخترا یه میز ته سالن رو اشغال کرده بودن. رفتیم پیششون و یه کم حرف زدیم، پنج‌تایی حسابی خوش بودیم، ولی وقتی ناگاساوا پیشنهاد داد بریم یه جای دیگه یه چیزی بخوریم، دخترا گفتن تقریبا وقت خاموشیه و باید برگردن خوابگاه. اینم از "شانس" ما. یه جای دیگه هم امتحان کردیم ولی همون آش و همون کاسه. انگار یه جوری بود که اصلا دخترا به ما پا نمی‌دادن.

ساعت یازده و نیم، ناگاساوا دیگه داشت بیخیال می‌شد. گفت: «ببخشید الکی تو رو کشوندم این‌ور و اون‌ور.»
گفتم: «مهم نیست. برام همین که ببینم تو هم بعضی وقتا کم میاری، ارزش داشت.»
اعتراف کرد: «شاید سالی یه بار اینطوری بشم.»

راستش دیگه اصلا برام مهم نبود که یه حالی بکنم. تو یه شب شنبه شلوغ داشتم تو شینجوکو می‌چرخیدم و اون انرژی عجیبی که از ترکیب سکس و الکل به وجود میومد رو تماشا می‌کردم، یهو حس کردم میل خودم خیلی بچه‌گانه‌س.

ناگاساوا پرسید: «حالا می‌خوای چیکار کنی، واتانابه؟»
گفتم: «شاید برم یه سینما که تا صبح بازه. خیلی وقته فیلم ندیدم.»
ناگاساوا گفت: «پس من میرم پیش هاتسومی. ناراحت که نمیشی؟»
گفتم: «اصلا. چرا باید ناراحت شم؟»
گفت: «اگه بخوای، می‌تونم یه دختر بهت معرفی کنم که بذاره شب پیشش بمونی.»
گفتم: «نه، راستش الان حس فیلم دیدن دارم.»
ناگاساوا گفت: «متاسفم. یه جوری جبران می‌کنم.» و بعد تو جمعیت گم شد. من رفتم یه فست فود یه چیزبرگر و یه قهوه خوردم که حال الکلم بپره، بعد رفتم یه سینمای قدیمی فیلم "فارغ‌التحصیل" رو دیدم. به نظرم خیلی خوب نبود، ولی کار بهتری نداشتم بکنم، پس نشستم دوباره دیدمش.

.ساعت چهار صبح از سینما اومدم بیرون و تو خیابون‌های سرد شینجوکو قدم زدم و فکر کردم وقتی از راه رفتن خسته شدم، رفتم یه کافه که شبانه‌روزی بود و با یه کتاب و یه فنجون قهوه منتظر شدم قطارهای صبح شروع به کار کنن. خیلی زود، کافه پر شد از آدم‌هایی که مثل من منتظر اولین قطارها بودن. یه گارسون اومد معذرت‌خواهی کرد و پرسید اگه مشکلی ندارم کسی بیاد سر میز من بشینه. گفتم اشکالی نداره. برام مهم نبود کی روبه‌روم می‌شینه: فقط .داشتم کتاب می‌خوندم

هم‌میزی‌های من دو تا دختر بودن. به نظر هم‌سن و سال من می‌رسیدن. هیچ‌کدومشون خیلی خوشگل نبودن، ولی بد هم نبودن. هر دوتاشون تو لباس پوشیدن و آرایش کردن خیلی سنگین .بودن

معمولاً ساعت ۵ صبح تو شینجوکو ول نمی گشتم. حدس زدم اینا هم از قطار آخری جا موندن. انگار از اینکه پیش من نشستن خیالشون راحت شد: مرتب لباس پوشیده بودم، شب اصلاح کرده .بودم و از همه مهم‌تر داشتم "کوه جادو"ی توماس مان رو می خوندم و غرقش بودم

یکیشون هیکل درشتی داشت. یه پارکا خاکستری و شلوار جین سفید پوشیده بود، یه کیف دستی بزرگ چرمی هم دستش بود و گوشواره های بزرگ صدف مانند داشت. دوستش ریزه میزه بود و عینک می زد. یه ژاکت کش باف پشمی آبی پوشیده بود روی یه پیرهن چهارخونه و یه انگشتر فیروزه ای داشت. اون ریزه میزه عادت داشت عینکش رو برداره و با نوک انگشتاش چشماشو .ماساژ بده

هر دوتاشون قهوه لاته و کیک سفارش دادن که خوردنش کلی طول کشید، چون داشتن با صدای آروم یه بحث جدی می کردن. اون دختر هیکلی چند بار سرشو کج کرد، اون کوچیکه هم به همون اندازه سرشو تکون می داد. نمی تونستم بفهمم چی میگن، چون صدای استریو خیلی بلند بود و ماروین گی یا بی جیز یا یه همچین چیزی داشت پخش می شد، ولی انگار اون دختر کوچیکه ناراحت یا عصبانی بود و اون دختر هیکلی سعی می کرد آرومش کنه. منم بین خوندن کتابم یه .نگاهی هم به اونا می انداختم

دختر کوچیکه کیفشو چسبوند به سینه‌ش و رفت دستشویی، همون موقع دوستش با من حرف .زد

ببخشید مزاحم شدم، می خواستم بدونم بارِ بازی سراغ دارین این دور و بر که هنوز باز باشه و" "مشروب سرو کنه؟

"جا خوردم، کتابمو گذاشتم کنار و پرسیدم: "ساعت پنج صبح؟

آره..." "اگه از من بپرسی، ساعت ۵:۲۰ صبح، بیشتر مردم دارن میرن خونه که هوشیار بشن و" ".بخوابن

آره، می دونم"، یه کم خجالت کشید، "ولی دوستم میگه حتما باید یه چیزی بخوره. یه جورایی" ".خیلی مهمه

".احتمالا کاری از دستتون برنمیاد جز اینکه برین خونه و یه چیزی بخورین"

".ولی من باید ساعت ۷:۳۰ قطار بگیرم برم ناگانو"

خب، یه دستگاه خوراکی پیدا کن و یه جای خوب واسه نشستن. دیگه تهِ کاریه که ازت" :
".برمیاد

می‌دونم خیلی دارم ازت می‌خوام، ولی می‌شه با ما بیای؟ دو تا دختر تنها از پس همچین کاری"
".برنمیان

من تو شینجوکو تجربه‌های عجیب غریب زیاد داشتم، ولی تا حالا پیش نیومده بود دو تا دختر غریبه ساعت ۵:۲۰ صبح ازم بخوان باهاشون مشروب بخورم. رد کردنش دردسرش بیشتر بود و وقت هم که داشتم، واسه همین یه عالمه ساکی و خوراکی از یه دستگاه نزدیک خریدم و سه تایی رفتیم یه پارکینگ خالی نزدیک در خروجی غربی ایستگاه که یه مهمونی مشروب‌خوری یهویی راه بندازیم.

دخترا گفتن تو یه آژانس مسافرتی با هم دوست شدن. هر دوتاشون امسال از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدن و سرِ کار اولشونن. اون کوچیکه یه دوست‌پسر داشت که یه ساله با هم بودن، ولی تازگیا فهمیده بود داره با یه دختر دیگه هم می‌خوابه و خیلی داغون شده بود. اون بزرگه قرار بود دیشب بره کوه‌های ناگانو واسه عروسی برادرش، ولی تصمیم گرفته بود شبو با دوست افسردش بگذرونه و صبح یکشنبه با اولین قطار سریع‌السیر بره.

به اون کوچیکه گفتم: "خیلی بده که داری اینجوری می‌کشی، ولی از کجا فهمیدی دوست پسرت داره با یکی دیگه می‌خوابه؟"

دختره آروم آروم ساکی می‌خورد و علف‌های هرز زیر پاشو می‌کَند. گفت: "احتیاجی نبود چیزی رو کشف کنم. درو باز کردم، دیدم داره همون کارو می‌کنه."

"کی بود؟"

".پریشب"

"شوخی می‌کنی؟ در باز بود؟"

".آره"

"عجیبه، چرا قفل نکرده بود؟"

"از کجا بدونم آخه؟"

"اون بزرگه گفت: "آره بابا، اون بدبخت چه حالی داشته؟

"خیلی نگران دوستش بود. "چه شوکی بهش وارد شده. فکر نمی کنی خیلی بده؟

جواب دادم: "واقعا نمی تونم نظر بدم. تو باید یه دل سیر با دوست پسرت حرف بزنی. بعدش دیگه تصمیم با خودته که ببخشیش یا نه."

دختر کوچیکه که هنوز داشت علف ها رو می کند، با عصبانیت گفت: "هیچ کس نمی فهمه من چه حالی دارم."

یه گله کلاغ از سمت غرب اومدن و بالای یه فروشگاه بزرگ چرخیدن. هوا روشن شده بود. وقت رفتن قطار به سمت ناگانو نزدیک بود. پس باقیمونده ساکی رو دادیم به یه کارتن خواب پایین پله های خروجی غربی، بلیط سکو خریدیم و رفتیم برای بدرقه دختر بزرگه. بعد از اینکه قطار از دید خارج شد، من و دختر کوچیکه یه جوری سر از یه هتل نزدیک درآوردیم. هیچ کدوممون خیلی دلش نمی خواست با اون یکی بخوابه، اما به نظر می رسید برای جمع کردن ماجرا لازم باشه.

من اول لباسامو درآوردم و نشستم توی وان و با حرص شروع کردم به خوردن آبجو. اونم اومد تو وان و همون کارو کرد، دو تامون دراز کشیدیم و ساکت آبجو می خوردیم. انگار مست نمی شدیم و هیچ کدوممونم خوابمون نمی اومد. پوستش خیلی روشن و لطیف بود و پاهای قشنگی داشت. از پاهاش تعریف کردم، اما جوابش یه چیزی تو مایه های یه "مرسی" بی جون بود.

اما وقتی رفتیم تو تخت، انگار یه آدم دیگه شد. به کوچکترین لمس دستم واکنش نشون می داد، پیچ و تاب می خورد و ناله می کرد. وقتی رفتم داخلش، ناخناشو فرو کرد توی پشتم و وقتی داشت به اوج لذت می رسید، اسم یه مرد دیگه رو دقیقا ۱۶ بار صدا زد. منم برای اینکه ارضامو به تاخیر بندازم، تمرکز کرده بودم رو شمردن. بعدش دوتامون خوابیدیم.

وقتی ساعت ۱۲:۳۰ بیدار شدم، رفته بود. هیچ یادداشتی هم پیدا نکردم. یه طرف سرم به طرز عجیبی سنگین بود، احتمالا بخاطر مشروب خوردن تو یه ساعت غیر معمول. یه دوش گرفتم که سرحال بشم، صورتمو اصلاح کردم و لخت نشستم روی یه صندلی، یه بطری آبمیوه از یخچال خوردم و اتفاقات دیشب رو به ترتیب تو ذهنم مرور کردم. هر صحنه غیر واقعی و به طرز عجیبی دور به نظر می رسید، انگار داشتم از پشت دو سه لایه شیشه تماشاشون می کردم، اما...

اون اتفاقا بدون شک واسه من افتاده بودن. لیوانای آبجو هنوز رو میز بودن، یه مسواک استفاده شده هم کنار سینک بود.

یه ناهار سبک تو شینجوکو خوردم و رفتم یه باجه تلفن تا به میدوری کوبایاشی زنگ بزنم، شاید شانسی تو خونه تنها منتظر یه زنگ دیگه باشه. 15 بار زنگ خورد ولی کسی برنداشت. 20 دقیقه بعد دوباره امتحان کردم، همون نتیجه. بعدش با اتوبوس برگشتم خوابگاه. یه نامه سفارشی دم در تو صندوق پستی منتظرم بود. از طرف نائوکو بود.

نائوکو نوشته بود: "ممنون واسه نامه‌ت." گفته بود خونواده‌ش فرستادنش اینجا. به جای اینکه

ناراحتش کنه، رسیدنش خیلی خوشحالش کرده و در واقع خودش هم میخواسته واسم نامه بنویسه.

تا همینجاشو که خوندم، پنجره رو باز کردم، ژاکتمو درآوردم و نشستم رو تخت. صدای کوکو کبوترها رو از یه جای نزدیک میشنیدم. نسیم پرده‌ها رو تکون میداد. هفت صفحه نامه نائوکو رو گرفتم دستم و خودم رو سپردم به یه عالمه احساسات مختلف. انگار رنگای دنیای واقعی دور و برم داشتن محو میشدن، فقط به خاطر اینکه چند خط از حرفای اونو خونده بودم. چشمامو بستم و یه عالمه وقت گذاشتم تا فکرمو جمع و جور کنم. بالاخره، بعد از یه نفس عمیق، به خوندن ادامه دادم.

اون ادامه داد: "تقریبا چهار ماهه که اومدم اینجا."

تو این مدت خیلی بهت فکر کردم. هرچی بیشتر فکر کردم، بیشتر حس کردم که باهات منصف نبودم. احتمالا باید یه آدم بهتر و عادلانه‌تری میبودم تو برخوردی که باهات داشتم. البته شاید این یه جور نگاه نرمال به قضیه نباشه. دخترای هم سن من اصلا از کلمه "منصفانه" استفاده نمیکنن. دخترای معمولی به جوونی من اصولا براشون مهم نیست چیزی عادلانه هست یا نه. اصل ماجرا..."

برای اونا مهم نیست یه چیز عادلانه هست یا نه، براشون مهمه که زیبا باشه یا خوشحالشون کنه. "عدالت" یه کلمه مردونه‌ست، ولی با این حال حس می‌کنم الان دقیقاً همون چیزیه که من نیاز دارم. و چون الان سوالای مربوط به زیبایی و خوشحالی برای من خیلی پیچیده و سخت شدن، فکر می‌کنم به جای اونا، به یه سری ملاک‌های دیگه چسبیدم، مثلاً اینکه یه چیز عادلانه و درست باشه یا یه حقیقت کلی باشه.

در هر صورت، من فکر می‌کنم باهات عادلانه رفتار نکردم و احتمالاً به خاطر همین، دورت چرخوندم و خیلی بهت آسیب زدم. ولی با این کار، خودم هم دور خودم چرخیدم و دقیقاً همون قدر به خودم آسیب زدم. اینو به عنوان یه بهونه یا توجیه نمی‌گم، چون واقعیت همینه. اگه زخمی تو دلت گذاشتم، فقط زخم تو نیست، زخم منه هم هست. پس خواهش می‌کنم سعی کن ازم متنفر نباشی. من یه آدم پر از نقصم، خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو می‌کنی. دقیقاً به خاطر همینه که نمی‌خوام ازم متنفر باشی. چون اگه این کارو بکنی، واقعاً از هم می‌پاشم. نمی‌تونم مثل تو رفتار کنم: نمی‌تونم برم تو لاک خودم و منتظر بمونم اوضاع درست شه. مطمئن نیستم که تو واقعاً اینطوری هستی، ولی بعضی وقتا این حس رو بهم میدی. خیلی وقتا به این ویژگیت حسودی می‌کنم، شاید به خاطر همینه که اینقدر دورت چرخوندم.

شاید این یه جور نگاه زیادی تحلیلی به قضیه باشه. موافق نیستی؟ روان‌درمانی‌ای که اینجا انجام میدن اصلاً زیادی تحلیلی نیست، ولی وقتی چند ماه مثل من تحت درمان باشی، چه بخوای چه نخوای، کم و بیش تحلیلی میشی. "این به خاطر اون بود، و اون یعنی این، به خاطر همین فلان و بهمان." یه همچین چیزایی. نمی‌تونم تشخیص بدم این جور تحلیل کردن داره دنیا رو ساده می‌کنه یا پیچیده‌تر.

در هر صورت، خودم حس می‌کنم الان خیلی بیشتر از قبل به بهبودی نزدیک شدم، و بقیه هم

اینجا بهم میگن که این درسته. این اولین باره بعد از یه مدت طولانی که تونستم بشینم و آروم یه نامه بنویسم. نامه‌ای که تو جولای برات نوشتم یه چیزی بود که مجبور بودم از خودم بیرون بکشم (البته راستش یادم نیست چی نوشتم - افتضاح بود؟)، ولی...

این دفعه خیلی خیلی آرومم. هوای تمیز، یه دنیای ساکت که از بیرون بریده، یه برنامه زندگی منظم، ورزش مرتب: انگار همه اینا رو لازم داشتم. چه خوبه که می‌تونم به یه نفر نامه بنویسم! حس اینکه بخوام افکارمو به یه نفر منتقل کنم، بشینم پشت میز تحریرم و یه خودکار بردارم، اینکه افکارمو اینجوری به زبون بیارم واقعا عالیه. البته وقتی می‌نویسمشون، می‌بینم فقط یه ذره از چیزی که می‌خوام بگم رو می‌تونم بیان کنم، ولی خب عیب نداره. همین که حس کنم دلم می‌خواد به یه نفر نامه بنویسم، برام کافیه. واسه همین دارم به تو می‌نویسم. الان ساعت ۷:۳۰ شبه، شاممو خوردم و تازه حموممو تموم کردم. اینجا ساکته و بیرون هوا خیلی تاریکه. از پنجره هیچ نوری رو نمی‌تونم ببینم. معمولا از اینجا ستاره‌ها رو خیلی خوب می‌بینم، ولی امروز نه، بخاطر ابرها. همه اینجا خیلی درباره ستاره‌ها می‌دونن، بهم میگن "اون خوشه بره" یا "اون کمونه". احتمالا چه بخوان چه نخوان یاد می‌گیرن، چون وقتی خورشید غروب می‌کنه دیگه اینجا هیچ کاری نیست که بشه انجام داد. واسه همینه که درباره پرنده‌ها و گل‌ها و حشره‌ها هم اینقدر می‌دونن. وقتی باهاشون حرف می‌زنم، می‌فهمم چقدر درباره این چیزا بی‌اطلاع بودم، که یه جورایی خوبه.

حدود ۷۰ نفر اینجا زندگی می‌کنن. علاوه بر اینا، تعداد پرسنل (دکترا، پرستارا، کارمندای اداری و غیره) یه خرده بیشتر از ۲۰ نفره. اینجا خیلی بزرگه و بازه، اینا اصلا تعداد زیادی نیستن. خیلی کمه: شاید درست‌تر این باشه که بگیم اینجا یه جورایی خلوته. بزرگه و پر از طبیعته و همه آروم زندگی می‌کنن - اونقدر آروم که بعضی وقتا حس می‌کنی اینجا یه دنیای عادی و واقعیه، که البته اینطور نیست. ما می‌تونیم اینجوری باشیم چون با یه سری شرایط از قبل تعیین شده اینجا زندگی می‌کنیم.

من تنیس و بسکتبال بازی می‌کنم. تیم‌های بسکتبال از پرسنل و (از این کلمه بدم میاد، ولی چاره‌ای نیست) مریضا تشکیل شده. ولی وقتی غرق بازی میشم، یادم میره کی مریضه و کی پرسنل. این یه جورایی عجیبه. می‌دونم عجیب به نظر میرسه، ولی وقتی موقع بازی به آدمای دور و برم نگاه می‌کنم، همشون یه جورایی نقص دارن.

یه روز اینو به دکتری که مسئول پرونده‌مه گفتم، اونم بهم گفت...

یه جورایی حس می‌کردم درست فکر می‌کنم، اینکه ما اینجا نیومدیم نقص‌هامون رو درست کنیم، بلکه اومدیم بهشون عادت کنیم. یکی از مشکل‌هامون اینه که نمی‌تونیم نقص‌های خودمون رو تشخیص بدیم و قبولشون کنیم. همون‌طور که هر کسی یه جوری راه میره، آدما یه جوری فکر می‌کنن، حس می‌کنن و چیزا رو می‌بینن. شاید بخوای درستشون کنی، ولی یه شبه که نمیشه. اگه بخوای زور بزنی، یه جای دیگه کار خراب میشه. البته اون خیلی ساده توضیح داد و این فقط یه کوچولو از مشکلاتیه که داریم، ولی فکر کنم منظورش رو فهمیدم. ممکنه هیچ وقت نتونیم کامل به نقص‌هامون عادت کنیم. چون نمی‌تونیم یه جا توی وجودمون برای درد و رنجی که

این نقص‌ها به وجود میارن پیدا کنیم، میایم اینجا تا از این چیزا دور شیم. تا وقتی اینجا هستیم، می‌تونیم طوری زندگی کنیم که نه به کسی آسیب بزنیم، نه کسی بهمون آسیب بزنه، چون می‌دونیم که "نقص" داریم. همین ما رو از دنیای بیرون جدا می‌کنه: بیشتر مردم بی‌خبر از نقص‌هاشون زندگی می‌کنن، ولی توی این دنیای کوچیک ما، خود نقص داشتن یه شرطه. همون‌طور که سرخپوست‌ها پر روی سرشون می‌ذارن تا نشون بدن مال کدوم قبیله‌ان، ما هم نقص‌هامون رو علنی نشون می‌دیم. و آروم زندگی می‌کنیم تا به همدیگه آسیب نزنیم.

علاوه بر ورزش کردن، همه مون توی کاشت سبزیجات هم شرکت می‌کنیم: گوجه فرنگی، بادمجون، خیار، هندونه، توت فرنگی، پیازچه، کلم، ترب سفید و از این جور چیزا. تقریباً همه چی می‌کاریم. از گلخونه هم استفاده می‌کنیم. آدمای اینجا خیلی درباره‌ی کشاورزی سبزیجات می‌دونن و خیلی براش انرژی می‌ذارن. کتاب در این مورد می‌خونن، از متخصص‌ها کمک می‌گیرن و از صبح تا شب درباره‌ی اینکه چه کودی استفاده کنن و خاک چطوره و این جور چیزا حرف می‌زنن. من عاشق کاشت سبزیجات شدم. خیلی باحاله که ببینی میوه‌ها و سبزیجات هر روز دارن بزرگ و بزرگ‌تر می‌شن. تا حالا هندونه کاشتی؟ ورم می‌کنن، درست مثل یه جور حیوون کوچولو.

ما هر روز میوه و سبزیجات تازه می‌خوریم که همون روز چیدیم. البته گوشت و ماهی هم هست، ولی وقتی اینجا زندگی می‌کنی دیگه دلت کمتر می‌خواد اونا رو بخوری، چون سبزیجات انقدر تازه و خوشمزه‌ان. بعضی وقتا هم می‌ریم بیرون گیاهان و قارچ‌های وحشی جمع می‌کنیم. تو این کار خبره داریم (اصلاً اینجا پر از آدم خبره‌ست) که بهمون می‌گن چی رو بچینیم و از چی دوری کنیم. در نتیجه‌ی همه‌ی اینا، از وقتی اومدم اینجا حدود سه کیلو وزن اضافه کردم. وزنم تقریباً عالیه، هم به خاطر ورزش و هم به خاطر خوردن غذای خوب به طور منظم.

وقتی مشغول کشاورزی نیستیم، کتاب می‌خونیم یا موسیقی گوش می‌دیم یا بافتنی می‌کنیم. تلویزیون و رادیو نداریم، ولی یه کتابخونه خیلی خوب داریم که توش هم کتاب هست هم صفحه گرامافون. آرشیو صفحه‌ها از سمفونی‌های ماهلر بگیر تا بیتلز رو داره، و من همیشه صفحه قرض می‌گیرم که تو اتاقم گوش بدم.

تنها مشکل واقعی این‌جا اینه که وقتی این‌جایی، دیگه دلت نمی‌خواد بری – یا می‌ترسی که بری. تا وقتی که این‌جاییم، حس آرامش و صلح داریم. نقص‌هامون طبیعی به نظر می‌رسن. فکر می‌کنیم که خوب شدیم. ولی هیچ‌وقت نمی‌تونیم مطمئن باشیم که دنیای بیرون هم ما رو به همین شکل قبول می‌کنه.

دکترم می‌گه وقتشه که با "آدمای بیرون" ارتباط برقرار کنم – منظورش آدمای معمولی تو دنیای معمولیه. وقتی اینو می‌گه، تنها صورتی که می‌بینم صورت توئه. راستش رو بخوای، دلم نمی‌خواد پدر و مادرم رو ببینم. اونا خیلی به خاطر من ناراحتن، و دیدنشون حالم رو بد می‌کنه. به علاوه، یه چیزایی هست که باید برات توضیح بدم. مطمئن نیستم بتونم خیلی خوب توضیحشون بدم، ولی چیزای مهمیه که دیگه نمی‌تونم ازشون فرار کنم.

با این حال، نباید حس کنی که من برای تو یه بارم. تنها چیزی که نمی‌خوام باشم، بار روی دوش کسی بودنه. حس خوبی که به من داری رو حس می‌کنم. این حس منو خیلی خوشحال می‌کنه.

تنها کاری که تو این نامه دارم می‌کنم، اینه که سعی کنم اون خوشحالی رو به تو منتقل کنم. احتمالاً همین حس خوب تو، دقیقاً همون چیزیه که الان تو این مرحله از زندگیم بهش نیاز دارم. لطفاً اگه چیزی که اینجا نوشتم ناراحتت می‌کنه منو ببخش. همونطور که قبلاً گفتم، من خیلی...

من خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر میکنی آدم پر ایرادی‌ام.

بعضی وقتا با خودم فکر می‌کنم اگه تو و من تو یه شرایط کاملا عادی با هم آشنا می‌شدیم، و اگه از هم خوشمون می‌اومد، چی می‌شد؟ اگه من نرمال بودم و تو هم نرمال بودی (که البته هستی) و اگه کیزوکی تو زندگیمون نبود، چه اتفاقی می‌افتاد؟ البته، این "اگه" خیلی بزرگه. من دارم خیلی سعی می‌کنم منصف و صادق باشم. این تنها کاریه که از دستم برمیاد. امیدوارم بتونم یه ذره از احساساتمو اینجوری بهت منتقل کنم.

اینجا برعکس بقیه بیمارستان‌ها، ساعت ملاقات آزاده. فقط کافیه یه روز قبلش زنگ بزنی، بعدش هر وقت بخوای می‌تونی بیای. حتی می‌تونی با من غذا بخوری، یه جا هم برای موندنت هست. لطفا یه وقت که برات مناسب بود بیا منو ببین. منتظر دیدنت هستم. یه نقشه هم گذاشتم تو نامه. ببخشید نامه اینقدر طولانی شد.

نامه نائوکو رو کامل خوندم، بعد دوباره خوندمش. بعدش رفتم پایین، یه نوشابه از دستگاه خریدم و موقع خوندن دوباره نامه، نوشابه رو خوردم. هفت صفحه نامه رو دوباره گذاشتم تو پاکت و گذاشتمش رو میز. اسم و آدرسم رو روی پاکت صورتی با یه خط خیلی ریز و بی‌نقص نوشته بود، یه جوری که انگار یه کم بیشتر از حد یه دختر دقت به خرج داده بود. نشستم پشت میز و شروع کردم به بررسی پاکت. آدرس فرستنده پشت پاکت نوشته شده بود: خوابگاه آمی. اسم عجیبیه. چند دقیقه بهش فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که "آمی" باید همون کلمه فرانسوی "دوست" باشه.

بعد از اینکه نامه رو گذاشتم تو کشوی میزم، لباسامو عوض کردم و رفتم بیرون. می‌ترسیدم اگه نزدیک نامه بمونم، آخرش مجبور شم ۱۰، ۲۰، کی میدونه چند بار دیگه بخونمش؟ تو خیابونای توکیو تو یه روز یکشنبه بدون هیچ هدفی قدم می‌زدم، همونجوری که همیشه با نائوکو قدم می‌زدم. از یه خیابون به خیابون دیگه می‌رفتم، خط به خط نامه‌اش رو به یاد می‌آوردم و تا جایی که می‌تونستم هر جمله‌اش رو تو ذهنم مزه می‌کردم. وقتی خورشید غروب کرد، برگشتم خوابگاه و یه تلفن راه دور زدم.

برای خوابگاه آمی. یه خانومی که مسئول پذیرش بود جواب داد و پرسید چیکار دارم.

گفتم می‌خوام ببینم میشه فردا بعد از ظهر برم پیش نائوکو. اسممو دادم و اون گفت نیم ساعت دیگه زنگ بزنم.

بعد از شام دوباره زنگ زدم، همون خانوم جواب داد. گفت آره، میشه نائوکو رو ببینی. تشکر کردم، قطع کردم و یه دست لباس و یه سری وسایل بهداشتی ریختم تو کوله‌پشتی‌م. بعد دوباره رفتم سراغ "کوه جادو"، خوندم و یه کم برندی خوردم تا خوابم بگیره. با این حال، تا بعد از

.ساعت یک شب خوابم نبرد

دوشنبه صبح، ساعت هفت که از خواب بیدار شدم، صورتم رو شستم، یه ریشی زدم و بدون اینکه صبحونه بخورم، سریع رفتم اتاق مسئول خوابگاه که بگم دو روز میرم کوه. اون دیگه عادت کرده بود که من هر وقت وقت آزاد دارم یه سر میرم بیرون و زیاد تعجب نکرد. یه قطار شلوغ و پُر از مسافر سوار شدم تا برسم ایستگاه توکیو و یه بلیط قطار سریع السیر برای کیوتو خریدم و درست لحظه ای که قطار تندرو "هیکاری" می خواست راه بیفته، مثل جت پریدم توش. با یه قهوه و ساندویچ سر و ته صبحونه رو هم آوردم و یه ساعتی چرت زدم.

چند دقیقه قبل از یازده رسیدم کیوتو. طبق گفته های نائوکو، یه اتوبوس شهری سوار شدم تا برسم یه ترمینال کوچیک که به حومه های شمالی سرویس میده. بهم گفتن اتوبوس بعدی که به مقصد من میره ساعت ۱۱:۳۵ حرکت میکنه و یه خورده بیشتر از یه ساعت هم طول میکشه. یه بلیط خریدم و رفتم یه کتابفروشی اون طرف خیابون که یه نقشه بگیرم. برگشتم تو سالن انتظار و نقشه رو بررسی کردم تا ببینم دقیقا "مهمانسرای آمی" کجاست. معلوم شد خیلی دورتر از چیزیه که فکرشو میکردم و خیلی تو دل کوه هاست. اتوبوس باید چند تا تپه رو بالا و پایین کنه تا برسه شمال، بعد همونجا که جاده دره بن بست میشه، دور بزنه و برگرده شهر. ایستگاه من درست قبل از آخر خط بود. طبق گفته نائوکو، یه راه باریک نزدیک ایستگاه اتوبوس هست که اگه ۲۰ دقیقه ازش بری، میرسی مهمانسرای آمی. عجب! حق دارن اینقدر ساکت باشه، اگه اینقدر تو دل کوه هاست!

اتوبوس با حدود ۲۰ نفر مسافر حرکت کرد و کنار رودخونه "کامو" تو قسمت شمالی کیوتو رفت. خیابون های شلوغ و پر از خونه شهر، کم کم جاش رو داد به خونه های پراکنده تر و بعد هم زمین های خالی و مزرعه ها. سقف های سفالی سیاه و گلخونه های روکش پلاستیکی، نور خورشید اول پاییز رو می گرفتن و با یه انعکاس زننده پس می فرستادن. وقتی اتوبوس وارد دره شد، راننده شروع کرد فرمون رو این ور و اون ور چرخوندن تا پیچ و خم های جاده رو رد کنه و من کم کم داشتم حالت تهوع می گرفتم. میتونستم...

هنوز مزه قهوه صبح تو دهنمه. انقدر پیچ و خم جاده زیاد بود که دیگه داشتم کلافه میشدم، یهو اتوبوس شیرجه زد تو یه جنگل سرو خنک و نمور. انگار درختا خیلی قدیمی بودن، انقدر بلند بودن که رو جاده سایه انداخته بودن و جلوی آفتاب رو گرفته بودن. باد که از پنجره های باز اتوبوس میومد یهو سرد شد و حسابی تن آدم رو مور مور میکرد. جاده دره چسبیده بود به رودخونه و انقدر بین درختا ادامه داشت که حس کردم کل دنیا برای همیشه زیر جنگل سرو دفن شده. یهو جنگل تموم شد و رسیدیم به یه دشت باز که دورش کوه بود. زمین های کشاورزی سبز و پهناوری همه جا بودن و رودخونه کنار جاده خیلی زلال و روشن به نظر میومد. یه دود سفید نازک از دور بلند شده بود. جلوی بعضی از خونه ها لباس ها رو پهن کرده بودن و سگا زوزه میکشیدن. جلوی هر خونه هیزم چیده بودن تا لبه ی دیوار و معمولا یه گربه هم یه گوشه ش ولو بود. جاده پر بود از این خونه ها ولی من یه نفرم ندیدم.

این منظره هی تکرار میشد. اتوبوس میرفت تو جنگل سرو، بعد میومد بیرون تو یه روستا،

دوباره میرفت تو جنگل. تو روستاها وایمیستاد تا مسافرا پیاده شن ولی کسی سوار نمیشد. چهل دقیقه بعد از اینکه از شهر زدیم بیرون، اتوبوس رسید به یه گردنه با یه ویوی خیلی باز. راننده اتوبوس رو نگه داشت و گفت پنج شش دقیقه اینجا وایمیستیم، هر کی خواست میتونه پیاده شه. فقط چهار نفر مونده بودیم تو اتوبوس، منم جزوشون بودم. همه پیاده شدیم یه کم خودمون رو کش و قوس دادیم، سیگار کشیدیم و از بالا به منظره پایین نگا کردیم که کل کیوتو زیر پامون بود. راننده هم رفت یه گوشه یه آبی بخوره. یه مرد سبزه رو که حدودا پنجاه سالش بود و با یه کارتن بزرگ بسته بندی شده با طناب سوار اتوبوس شده بود، ازم پرسید میخوام برم کوه نوردی؟ منم برای اینکه بحثی پیش نیاد گفتم آره.

بالاخره یه اتوبوس دیگه از اون طرف گردنه اومد بالا و کنار ما وایساد. رانندش پیاده شد، یه کم با راننده ما حرف زد و بعد هر دو دوباره سوار اتوبوساشون شدن. ما چهار نفرم برگشتیم سر جامون و اتوبوسا تو جهت مخالف حرکت کردن.

یه همچین چیزی حدود ۱۱۱ تا مسیر بود. اولش نفهمیدم چرا اتوبوس ما باید منتظر اون یکی میموند، ولی یه کم که از اون طرف کوه رفتیم پایین، جاده یهو باریک شد. دو تا اتوبوس بزرگ اصلاً نمیتونستن از هم رد شن، حتی رد شدن ماشینای معمولی که از اون طرف میومدن هم کلی دنگ و فنگ داشت، یه کدوم باید دنده عقب میگرفت و خودشو میچپوند تو پیچ جاده.

دهکده های کنار جاده خیلی کوچیکتر شده بودن و زمین های زیر کشت هم باریکتر. کوه شیبش تندتر بود و دیواره هاش چسبیده بودن به شیشه های اتوبوس. ولی با این حال سگاشون همونقدر زیاد بود و با رسیدن اتوبوس یه مسابقه زوزه کشی راه می افتاد.

جایی که من پیاده شدم، هیچی نبود – نه خونه ای، نه مزرعه ای، فقط یه علامت ایستگاه اتوبوس، یه جوی کوچولو و دهنه یه مسیر خاکی. کوله پشتیمو انداختم رو شونم و راه افتادم تو مسیر. جوی آب از سمت چپ مسیر میرفت و یه جنگل از درختای برگ ریزون سمت راستش بود. حدود ۱۵ دقیقه ای بود که داشتم از شیب ملایم بالا میرفتم که رسیدم به یه جاده که میرفت تو جنگل سمت راست، دهنش انقدر باریک بود که یه ماشین به زور توش جا میشد. یه تابلوی "هتل خصوصی AMI - کنار جاده بود ورود ممنوع".

رد لاستیک ماشین به وضوح روی جاده خاکی بین درختا دیده میشد. گه گداری صدای بال زدن یه پرنده تو جنگل اکو میشد. صدا خیلی واضح به گوش میرسید، انگار که از بقیه صداهای جنگل بلندتر بود. یه بار هم از دور صدایی شنیدم که شاید صدای شلیک گلوله بود، ولی خیلی کم صدا و خفه بود، انگار از چند تا فیلتر رد شده بود.

اونور جنگل رسیدم به یه دیوار سنگی سفید. قدش از قد من بلندتر نبود و چون بالای دیوار چیزی نبود، راحت میتونستم ازش بالا برم. در آهنی سیاهش محکم به نظر میرسید، ولی کاملاً باز بود و نگهبانی هم اونجا نبود. یه تابلوی دیگه مثل قبلی کنار در بود: هتل AMI.

ورود ممنوع. یه سری نشونه ها نشون می داد که نگهبان تا چند لحظه پیش اونجا بوده: تو زیرسیگاری سه تا ته سیگار بود، یه فنجون چای نیمه خورده هم اونجا بود، یه رادیو ترانزیستوری هم روی طاقچه بود و ساعت دیواری با یه صدای خشک داشت تیک تاک می کرد. یه کم منتظر موندم طرف برگرده، ولی وقتی خبری نشد، چند تا ضربه زدم به یه چیزی که شبیه زنگ بود. محوطه داخل در، پارکینگ بود. یه مینی بوس، یه لندکروزر چهار درایو و یه ولوو آبی تیره اونجا بودن. پارکینگ جا داشت ۳۰ تا ماشین توش پارک کنن، ولی فقط همین سه تا بودن.

دو سه دقیقه گذشت که یه دربان با لباس فرم سرمه ای از توی جاده جنگلی با یه دوچرخه زرد اومد پایین. یه مرد قد بلند حدوداً شصت ساله بود با موهای کم پشت. دوچرخه زرد رو تکیه داد به کیوسک نگهبانی و گفت: «خیلی معذرت می خوام که منتظرتون گذاشتم.» ولی اصلا معلوم نبود معذرت بخواد. عدد ۳۲ با رنگ سفید روی گلگیر دوچرخه نوشته شده بود. وقتی اسمم رو بهش گفتم، گوشی رو برداشت و اسمم رو دوبار برای یکی اون ور خط تکرار کرد، به طرف گفت «بله، اوهوم، فهمیدم» بعد گوشی رو گذاشت.

به من گفت: «برید ساختمون اصلی، سراغ دکتر ایشیدا رو بگیرید. این جاده رو تو درختا می رید تا برسید به یه میدون. بعد دومین فرعی سمت چپ رو می پیچید - گرفتی چی شد؟ دومین چپ - از میدون. یه خونه قدیمی می بینید. بپیچید راست و از یه سری درخت دیگه رد شید تا برسید به ساختمون بتنی. اون ساختمون اصلیه. راحته، فقط حواستون به تابلوا باشه.»

طبق دستور دومین چپ رو از میدون پیچیدم، و ته اون مسیر رسیدم به یه ساختمون قدیمی جالب که معلوم بود یه زمانی خونه ییلاقی یه نفر بوده. یه باغ مرتب با سنگ های خوش تراش و یه فانوس سنگی داشت. حتما یه ملک ییلاقی بوده. پیچیدم راست و از بین درختا رد شدم، یه ساختمون بتنی سه طبقه دیدم. توی یه گودی ساخته شده بود، برای همین سه طبقه بودنش خیلی به چشم نمی اومد. طراحی ساده ای داشت و حس تمیزی زیادی رو القا می کرد.

ورودی تو طبقه دوم بود. از پله‌ها رفتم بالا و از یه در شیشه‌ای بزرگ رفتم تو. یه دختر جوون با لباس قرمز پشت میز پذیرش نشسته بود. اسممو بهش گفتم و گفتم که بهم گفتن دکتر ایشیدا رو بخوام. یه لبخند زد و به یه مبل قهوه‌ای اشاره کرد و با لحن آرومی گفت که اونجا منتظر بمونم تا دکتر بیاد. بعد یه شماره گرفت. کوله‌پشتیمو درآوردم و ولو شدم رو مبل. یه نگاهی به اطراف انداختم. یه لابی تمیز و مرتب بود با گلدون‌های تزئینی، تابلوهای نقاشی آبستره با سلیقه و یه کفِ برق افتاده. منتظر بودم و همش انعکاس کفشامو تو کف زمین نگاه می‌کردم.

یه لحظه مسئول پذیرش بهم گفت: "دکتر الان میاد." منم یه تکون سر دادم. عجب جای ساکتی! هیچ صدایی نمیومد. انگار همه چرت می‌زدن. فکر کردم آدما، حیوونا، حشره‌ها، گیاها، همه خوابیدن! چه بعد از ظهر آرومی.

یکم بعد، صدای آروم کشیده شدن کفش‌های لاستیکی رو شنیدم و یه خانم جاافتاده با موهای زبر اومد. سریع از لابی رد شد، کنار من نشست، پاهاشو رو هم انداخت و دستمو گرفت. فقط دست نداد، دستمو برگردوند و پشت و روشو نگاه کرد.

اولین چیزی که از دهنش دراومد این بود: "تو یه زمانی ساز می‌زدی، ولی الان دیگه خبری

"نیست، درسته؟

".جا خوردم و گفتم: "نه. درست می‌گید

".با یه لبخند گفت: "از دستات معلومه

یه جورایی یه چیزی مرموز تو این زن بود. صورتش پر از چروک بود. اولین چیزی که توجهتو جلب می‌کرد همین چروکا بود، ولی پیر نشونش نمی‌داد. برعکس، یه جوونی خاصی رو توش نشون می‌داد که از سن و سال گذشته بود. چروکا سر جای خودشون بودن، انگار از اول با صورتش بودن. وقتی می‌خندید، چروکا هم می‌خندیدن؛ وقتی اخم می‌کرد، چروکا هم اخم می‌کردن. و وقتی نه می‌خندید و نه اخم می‌کرد، چروکا یه حالت عجیب و گرم و طعنه‌آمیزی به صورتش می‌دادن... انگار یه زن حدودا سی و چند ساله بود که اصلا

اون فقط یه آدم خوب نبود، مهربونیش آدمو جذب می‌کرد. از همون لحظه که دیدمش ازش خوشم اومد.

موهاش یه جوری ناجور و کج و معوج قیچی شده بود که تیکه تیکه سیخ سیخ زده بود بیرون و چتری‌هاش کج و کوله روی پیشونیش افتاده بود، ولی این مدل مو خیلی بهش می‌اومد. یه پیراهن کار آبی پوشیده بود روی یه تیشرت سفید، با یه شلوار کتان کرم رنگ گشاد و کفش تنیس. قد بلند و باریک بود و سینه هم تقریباً نداشت. لباش یه جور حالت نیشخند تلخ همیشگی به یه طرف صورتش داشت و گوشه چشماش ریز ریز می‌پرید. قیافه‌ش شبیه یه نجار زن مهربون، ماهر، ولی یه کم دنیا دیده و خسته بود.

چونه‌شو داده بود تو و لباشو جمع کرده بود، یه مدتی منو از بالا تا پایین ورانداز کرد. فکر کردم الان دیگه مترشو در میاره و شروع می‌کنه به اندازه گیری من.

".پرسید: "ساز می‌تونی بزنی؟" گفتم: "متاسفم، نه

".گفت: "حیف شد. می‌تونست باحال باشه

گفتم: "فکر کنم آره." این همه حرف از ساز واسه چیه؟

یه پاکت سیون استارز از جیب سینه‌ش درآورد، یه دونه گذاشت لای لباش، با فندک روشنش کرد و با لذت شروع کرد به پک زدن.

به ذهنم رسید قبل از اینکه بری پیش نائوکو، بهتره یه کم درباره این جا بهت بگم، آقای واتانابه،" درست میگم دیگه؟ واسه همین این گپ خودمونی رو ترتیب دادم. خوابگاه آمی یه جورایی عجیبه - ممکنه بدون دونستن پیشینه‌ش یه کم گیج بشی. فکر کنم درست حدس زدم که هیچی درباره اینجا نمی‌دونی، درسته؟"

".تقریباً هیچی"

خب، پس اول از همه - " یهو انگشتاشو به هم زد. "راستی، ناهار خوردی؟ شرط می‌بندم"
".گرسنه‌ای

".راست میگی، هستم"

پس بیا با من. می‌تونیم تو سالن غذاخوری موقع غذا خوردن حرف بزنیم. وقت ناهار تموم شده،"
".ولی اگه الان بریم هنوز می‌تونن یه چیزی برامون درست کنن

اون جلو افتاد و تند تند از راهرو و یه سری پله رفت پایین تا رسید به سالن غذاخوری طبقه اول. یه اتاق بزرگ بود، جا برای شاید ۲۰۰ نفر داشت، ولی فقط نصفش استفاده میشد، اون یکی نصف انگار پارتیشن بندی شده بود، مثل یه هتل تفریحی تو فصل خارج از پیک. تو منوی اون روز آش سیب زمینی با رشته، سالاد، آب پرتقال و نون بود. سبزیجاتش هم همونقدر خوشمزه بود که نائوکو تو نامه‌ش گفته بود، و من همه رو تا ته خوردم.

"!همسفرم گفت: "معلومه که از غذا خوردن لذت میبری

".گفتم: "خیلی خوبه. تازه، کل روز رو تقریبا هیچی نخوردم

".گفت: "اگه بخوای میتونی مال منو بخوری. من سیرم. بیا، بفرما

".گفتم: "اگه واقعا نمیخوای، میخورم

دیگه روشن Seven Star گفت: "من معده‌م کوچیکه. زیاد جا نداره. جاشو با سیگار پر میکنم." یه ".کرد. "راستی، میتونی ریکو صدام کنی. همه همین کارو میکنن

به نظر میومد ریکو از تماشا کردن من موقعی که داشتم آش سیب زمینی‌ای که اون تقریبا دست نخورده گذاشته بود رو میخوردم و نونش رو میجویدم، خیلی لذت میبرد.

"پرسیدم: "شما دکتر نائوکویین؟

"گفت: "من؟! دکتر نائوکو؟! " صورتشو جمع کرد. "چه فکری کردی که من دکترم؟

".گفتم: "بهم گفتن دکتر ایشیدا رو بپرسم

گفت: "آهان، فهمیدم. نه نه نه، من اینجا موسیقی درس میدم. یه جورایی یه جور تراپیه برای بعضی از مریضا، واسه همین از روی تفریح به من میگن 'دکتر موسیقی' و بعضی وقتا 'دکتر ایشیدا'. ولی منم فقط یه مریضم. هفت ساله اینجاام. به عنوان معلم موسیقی کار میکنم و تو دفتر هم کمک میکنم، واسه همین دیگه معلوم نیست که مریض‌ام یا کارمند. نائوکو راجع به من "چیزی بهت نگفت؟

.سرمو تکون دادم

ریکو گفت: "عجیبه. من هم اتاقی نائوکوام. از زندگی کردن باهاش خوشم میاد. راجع به همه چی ".با هم حرف میزنیم. از جمله تو

"گفتم: "راجع به من چی؟

".ریکو در حالی که حرفمو نادیده میگرفت گفت: "خب، اول باید راجع به اینجا برات بگم

سوال من. "اولین چیزی که باید بدونی اینه که اینجا یه "بیمارستان" معمولی نیست. بیشتر یه جاییه واسه دوره نقاهت تا درمان. البته چندتا دکتر هم داریم که هر ساعت یه سر به مریضا میزنن، ولی فقط حالشونو چک میکنن، تبشونو میگیرن و از این جور چیزا. نه اینکه "درمان" به اون معنی بیمارستانای دیگه انجام بدن. اینجا پنجره ها میله نداره، درشم همیشه بازه. آدما خودشون میان و میرن. اصلاً شرط پذیرش اینه که به درد این مدل نقاهت خوردن بخوری. بعضی وقتا هم پیش میاد که کسایی که نیاز به درمان تخصصی دارن، میرن یه بیمارستان تخصصی. تا "اینجا اوکیه؟

"گفتم: "فکر کنم آره. ولی این "نقاهت" دقیقا چیه؟ میشه یه مثال واضح برام بزنی؟

رئیکو یه پک به سیگارش زد و باقیمونده آب پرتقالش رو سر کشید. گفت: "زندگی کردن اینجا خودش نقاهته. یه برنامه منظم، ورزش، دور بودن از دنیای بیرون، هوای تمیز، سکوت. زمین کشاورزی‌مون جوریه که تقریبا خودکفا هستیم. تلویزیون و رادیو هم که نداریم. مثل همون کمون‌هایی هستیم که این همه دربارش شنیدی. البته یه فرقش با کمون‌ها اینه که ورود به اینجا ".خیلی خرج داره

"خیلی؟"

خب، نه اینکه خیلی گرون باشه، ولی ارزون هم نیست. فقط به این امکانات نگاه کن. یه عالمه" زمین داریم، چند تا مریض، کلی پرسنل. منم که خیلی وقته اینجام. درسته، تقریبا خودمم جزو "پرسنل حساب میشم و تخفیف میگیرم، ولی بازم... حالا یه قهوه بخوریم؟

گفتم که قهوه دوست دارم. سیگارشو خاموش کرد و رفت پشت میز، از یه قهوه‌جوش گرم دو تا فنجون قهوه ریخت و آورد سر جامون. تو قهوه خودش شکر ریخت، هم زد، اخم کرد و یه قلپ .خورد

گفت: "میدونی، این آسایشگاه یه موسسه سوددهی نیست، واسه همین میتونه با هزینه کمتری ".نسبت به چیزی که میتونه بگیره، به کارش ادامه بده

مجبوره وگرنه. زمین اهدایی بوده. یه شرکت برای همین کار تاسیس کردن. کل اینجا قبلاً خونه تابستونی اهدا کننده بود، حدود ۲۰ سال پیش. اون خونه قدیمی رو دیدی، مطمئنم؟
.گفتم آره
اون قبلاً تنها ساختمون توی این ملک بود. اونجا گروه درمانی می‌کردن. اینجوری همه چی شروع" شد. پسر اهدا کننده یه کم مشکل روانی داشت و یه متخصص گروه درمانی رو بهش پیشنهاد کرد. تئوری دکتر این بود که اگه یه گروه از مریض‌ها رو تو روستا داشته باشی که با کار بدنی به همدیگه کمک کنن و یه دکتر هم برای مشاوره و معاینه داشته باشن، می‌تونی بعضی از مریضی‌ها رو درمان کنی. اونا امتحان کردن و این کار گسترش پیدا کرد و تبدیل به یه شرکت شد و زمین ".بیشتری رو زیر کشت بردن و ساختمون اصلی رو پنج سال پیش ساختن
"یعنی درمان جواب داد؟"
خب، نه برای همه چیز. خیلی از آدما بهتر نمی‌شن. ولی خیلی از آدمایی هم که هیچ جای دیگه" نمی‌تونستن کمک بگیرن، اینجا تونستن کاملاً خوب بشن. بهترین چیز درباره اینجا اینه که همه به همدیگه کمک می‌کنن. همه می‌دونن که یه جورایی مشکل دارن، برای همین سعی می‌کنن به همدیگه کمک کنن. جاهای دیگه اینطوری نیست، متاسفانه. دکترا دکترن و مریضا مریض: مریض از دکتر کمک می‌خواد و دکتر به مریض کمک می‌کنه. اما اینجا همه به هم کمک می‌کنیم. همه آینه همدیگه ایم و دکترا هم بخشی از ما هستن. اونا از حاشیه ما رو نگاه می‌کنن و اگه ببینن به چیزی نیاز داریم، میان کمک می‌کنن، ولی بعضی وقتا هم پیش میاد که ما به اونا کمک می‌کنیم. بعضی وقتا تو یه کاری از اونا بهتریم. مثلاً من دارم به یه دکتر پیانو یاد می‌دم و یه مریض دیگه داره به یه پرستار فرانسوی یاد می‌ده. از این جور چیزا. مریضایی که مشکلاتی مثل ما دارن، اغلب یه استعدادهای خاصی دارن. پس اینجا همه با هم برابرن - مریضا، کارمندا - و تو هم. تو هم تا وقتی اینجایی، یکی از مایی، پس من به تو کمک می‌کنم و تو به من کمک می‌کنی." ریکو لبخند زد و ".آروم همه چروک‌های صورتش رو کشید. "تو به نائوکو کمک می‌کنی و نائوکو به تو کمک می‌کنه

".خب، پس چیکار کنم؟ یه مثال بزن"

اول تصمیم می‌گیری که می‌خوای کمک کنی و به کمک طرف مقابل هم نیاز داری. بعدش کاملاً" صادق باش. نه دروغ می‌گی، نه چیزی رو سرسری می‌گیری، نه چیزی رو که ممکنه برات ".خجالت‌آور باشه پنهون می‌کنی. تمام ماجرا همینه

گفتم: "سعی می‌کنم. ولی بگو ببینم، رِیکو، چرا هفت ساله اینجایی؟ وقتی اینجوری باهات حرف ".می‌زنم، باورم نمی‌شه مشکلی داشته باشی

با یه نگاه جدی گفت: "تا وقتی آفتاب بالاس که اینطورم. ولی شب که می‌شه، شروع می‌کنم به ".آب دهن راه انداختن و رو زمین غلت زدن

"جدی؟"

با یه حالت انزجار سرشو تکون داد و گفت: "مسخره‌بازی در نیار، شوخی کردم. من کاملاً خوبم - فعلاً که اینطورم. اینجا موندم چون از اینکه به بقیه کمک کنم خوب بشن، موسیقی درس بدم، سبزیجات بکارم، لذت می‌برم. اینجا رو دوست دارم. همه‌مون کم و بیش با هم دوستیم. در مقایسه با این، تو دنیای بیرون چی دارم؟ ۳۸ سالمه، دارم می‌رم تو ۴۰. مثل نائکو نیستم. کسی

منتظر نیست از اینجا بیام بیرون، خانواده‌ای ندارم که منو برگردونه. کار درست و حسابی‌ای ندارم و تقریباً هیچ دوستی ندارم. و بعد از هفت سال، نمی‌دونم بیرون چه خبره. آره، گهگاهی یه روزنامه تو کتابخونه می‌خونم، ولی تو این مدت یه بارم پامو از این ملک بیرون نذاشتم. اگه برم بیرون نمی‌دونم باید چیکار کنم."

"گفتم: "ولی شاید یه دنیای جدید برات باز بشه. ارزش امتحان کردن رو داره، فکر نمی‌کنی؟

فندکشو تو دستش این ور و اون ور می‌کرد و گفت: "هوم، شاید حق با تو باشه. ولی من یه عالمه مشکل دارم. اگه بخوای یه موقع می‌تونم همه‌شو برات تعریف کنم."

"در جواب سر تکون دادم. گفتم: "نائکو چی، اون بهتر شده؟

هوم، فکر می‌کنیم بهتر شده. اولش خیلی قاطی کرده بود و یه مدتی شک داشتیم، ولی الان" آروم شده و به حدی پیشرفت کرده که می‌تونه حرف بزنه و خودشو ابراز کنه. قطعاً داره تو مسیر درستی حرکت می‌کنه. ولی باید خیلی زودتر درمان می‌شد. علائمش از همون موقع هم معلوم بود که..."

کیزوکی، دوست پسر نائوکو، خودکشی کرد. خونوادش باید می فهمیدن، خودش هم باید می فهمید یه مشکلی هست. البته تو خونه اونا هم اوضاع روبه‌راه نبود..."

"گفتم: "نبود؟

"ریکو انگار از من بیشتر تعجب کرده بود، گفت: "نمی دونستی؟

.سرمو تکون دادم

ریکو گفت: "بهتره بذارم نائوکو خودش اینو بهت بگه. اون آماده‌اس که باهات رک و راست حرف بزنه." یه کم دیگه قهوه‌اش رو هم زد و یه قلپ خورد. "یه چیز دیگه هم هست که باید بدونی. طبق قوانین اینجا، تو و نائوکو نمی‌تونید تنها باشید. ملاقات‌کننده‌ها نمی‌تونن با مریض‌ها تنها باشن. همیشه باید یه نفر باشه که حواسش باشه – که این یه نفر منم. ببخشید، ولی باید با من کنار بیای. باشه؟"

".با یه لبخند گفتم: "باشه

ریکو گفت: "ولی با این حال، شما دوتا می‌تونید درباره هرچی که دلتون می‌خواد حرف بزنید. اصلاً انگار من اینجا نیستم. من تقریباً همه چیزو درباره تو و نائوکو می‌دونم."

"گفتم: "همه چیز؟

گفت: "تقریباً. خب، ما اینجا جلسه‌های گروهی داریم. اینجوریه که خیلی چیزا درباره همدیگه می‌فهمیم. به علاوه، من و نائوکو درباره همه چی حرف می‌زنیم. اینجا چیز پنهونی نداریم."

همینطور که قهوه‌ام رو می‌خوردم به ریکو نگاه کردم. گفتم: "راستش رو بخوای، گیج شدم. هنوزم نمی‌دونم کاری که با نائوکو تو توکیو کردم کار درستی بود یا نه. تمام این مدت داشتم بهش فکر می‌کردم، ولی هنوزم نمی‌دونم."

ریکو گفت: "منم نمی‌دونم. نائوکو هم نمی‌دونه. این چیزیه که خودتون دوتا باید درباره‌اش تصمیم بگیرید. منظورمو می‌فهمی؟ هرچی که شده، شما دوتا می‌تونید درستش کنید – اگه بتونید به یه درک متقابل برسید. شاید، وقتی این مسئله رو حل کردید، بتونید برگردید و به این فکر کنید که اون کار درست بوده یا نه. نظرت چیه؟"

سرمو تکون دادم.
- فکر می‌کنم اگه واقعاً بخوایم و صادق باشیم، من و تو و نائوکو می‌تونیم به هم کمک کنیم. اگه سه نفر اینجوری با هم کار کنن، خیلی می‌تونه تاثیرگذار باشه. تا کی می‌تونی بمونی؟
- خب، دلم می‌خواد پس فردا تا اوایل شب برگردم توکیو. باید برم سر کار، و پنج‌شنبه امتحان زبان آلمانی دارم.
- خوبه، - گفت. - پس می‌تونی پیش ما بمونی. اینجوری برات خرجی نداره و می‌تونی بدون نگرانی بابت وقت، حرف بزنی.
- پرسیدم "ما"؟ پیش.
- معلومه، من و نائوکو، - ریکو گفت. - ما یه اتاق خواب جدا داریم، و تو اتاق نشیمن یه تخت‌خواب‌شو هست، پس می‌تونی راحت بخوابی. نگران نباش.
- اجازه میدن؟ - پرسیدم. - یه مرد می‌تونه تو اتاق یه زن بمونه؟
- فکر نمی‌کنم نصف شب بیای بهمون تجاوز کنی، مگه نه؟
- چه حرفا.
- پس مشکلی نیست. خونه ما بمون و می‌تونیم یه دل سیر با هم حرف بزنیم. این بهترین کاره. اینجوری واقعاً می‌تونیم همدیگه رو بفهمیم. و منم برات گیتار می‌زنم. خیلی خوبم، می‌دونی که مطمئنی مزاحم نمیشم؟
- ریکو سومین سیگار سون استارشو گذاشت لای لباش و بعد از اینکه گوشه لبشو جمع کرد، روشنش کرد.
- من و نائوکو قبلاً در موردش حرف زدیم. ما دو تا با هم رسماً ازت دعوت می‌کنیم که بیای پیش ما بمونی. فکر نمی‌کنی باید مودبانه قبول کنی؟
- البته، خوشحال میشم.
- ریکو خط‌های گوشه چشماشو بیشتر کرد و یه مدت نگام کرد. - یه جور عجیبی حرف می‌زنی، گفت. - نگو که داری سعی می‌کنی از اون پسره تو ناتور دشت تقلید کنی؟

"با یه لبخند گفتم: "عمرا!"
ریکو هم لبخند زد، سیگارش گوشه لبش بود. گفت: "ولی آدم خوبی هستی. از قیافت میشه فهمید. هفت ساله دارم رفت و آمد آدما رو اینجا می بینم، دیگه می فهمم کی دلش بازه، کی نیست. تو از اونایی هستی که می تونن دلشون رو باز کنن. یا بهتر بگم، اگه بخوای می تونی."
پرسیدم: "وقتی آدما دلشون رو باز می کنن چی میشه؟"

رِیکو دستاش رو رو میز گذاشت، سیگارش از لبش آویزون بود. معلوم بود خوشش اومده. گفت: "بهتر میشن." خاکستر سیگارش ریخت رو میز، ولی انگار نفهمید.

من و رِیکو از ساختمون اصلی زدیم بیرون، از یه تپه رد شدیم و از کنار یه استخر، چند تا زمین تنیس و یه زمین بسکتبال گذشتیم. دو نفر - یکیشون لاغر و میانسال، اون یکی جوون و چاق - تو زمین تنیس بودن. هر دو خوب راکت می زدن، ولی به نظر من چیزی که اونا بازی می کردن تنیس نبود. انگار فقط می خواستن ببینن توپ تنیس چطوری بالا پایین میشه و داشتن روش تحقیق می کردن. با یه جور تمرکز عجیب غریب توپ رو محکم می کوبیدن. هر دوشون خیس عرق بودن. اون جوونه که ته زمین، نزدیک ما بود، رِیکو رو دید و اومد طرفمون. چند کلمه ای با هم حرف زدن و لبخند زدن. نزدیک زمین تنیس، یه نفر بی هیچ حالتی توی صورتش داشت با یه چمن زن بزرگ چمن ها رو کوتاه می کرد.

رفتیم جلوتر رسیدیم به یه تیکه جنگل که حدود ۱۵-۲۰ تا کلبه کوچیک و مرتب با فاصله از هم اونجا بودن. همون دوچرخه زردی که نگهبان سوارش بود، جلوی تقریبا همه خونه ها پارک شده بود. رِیکو گفت: "اینجا کارمندا و خونواده هاشون زندگی می کنن."

همینطور که راه می رفتیم، گفت: "تقریبا هرچی لازم داشته باشیم رو داریم، دیگه لازم نیست بریم شهر. از نظر خوراکی هم که گفتم، تقریبا خودکفا هستیم. تخم مرغ رو از مرغدونی خودمون میگیریم. کتاب و صفحه و امکانات ورزشی داریم، یه سوپرمارکت کوچیک هم داریم، هر هفته آرایشگر مردونه و زنونه هم میان. آخر هفته ها فیلم هم نشون میدیم. هرچیزی هم که خیلی خاص لازم داشته باشیم..."

"ما می تونیم از یکی از کارمندها بخوایم که برامون از شهر خرید کنه. لباس هم که از کاتالوگ سفارش میدیم. زندگی اینجا هیچ مشکلی نداره."
"ولی شما نمی تونید برید شهر؟"
"نه، اینو نمی تونیم. البته اگه یه چیز خیلی ضروری باشه، مثلاً باید بریم دندون پزشکی یا یه همچین چیزی، اون یه بحث دیگه ست، ولی در حالت عادی نمی تونیم بریم شهر. هر کسی کاملاً آزاده که این جا رو ترک کنه، ولی وقتی رفتی دیگه نمی تونی برگردی. پُلا رو پشت سرت خراب می کنی. نمیشه بری شهر دو روز خوش بگذرونی بعدش بخوای برگردی. آخه منطقی هم هست. اگه اینجوری بود که همه هی می رفتن و می اومدن."

از بین درختا که رد شدیم رسیدیم به یه شیب ملایم که یه ردیف خونه های چوبی دو طبقه با فاصله های نامنظم توش بودن که یه جورایی عجیب غریب به نظر می رسیدن. سخته گفتنش که چی باعث می شد اینجوری باشن، ولی اولین چیزی که وقتی دیدمشون حس کردم همین بود. واکنشم یه چیزی شبیه اون حسی بود که وقتی یه چیز غیر واقعی رو به یه شکل قشنگی نقاشی کردن می بینیم. به ذهنم رسید انگار والت دیزنی یه انیمیشن از یه تابلوی نقاشی مونک درست کرده باشه. همه خونه ها دقیقاً یه شکل و یه رنگ بودن، تقریباً مکعبی، کاملاً قرینه از چپ به راست، با درهای بزرگ و پنجره های زیاد. جاده هم بینشون پیچ و تاب می خورد، انگار یه زمین تمرین رانندگی مصنوعی باشه. جلوی هر خونه یه باغچه پر از گل و گیاه مرتب و تر و تمیز بود. همه جا سوت و کور بود و پرده ها روی همه پنجره ها کشیده شده بودن.

زن ها اینجا زندگی می کنن. ما! ده تا خونه هست، هر خونه چهار C. اینجا رو بهش میگن منطقه"
".تا واحد داره، هر واحد دو نفر. یعنی کلاً هشتاد نفر، ولی الان فقط سی و دو نفریم
"!چه ساکته"
رِیکو گفت: "خب، الان که کسی اینجا نیست. به من اجازه مخصوص دادن که اینجوری آزادانه این ور و اون ور برم، ولی بقیه همه مشغول برنامه های خودشونن. یه سری دارن ورزش می کنن، یه سری باغبونی می کنن، یه سری تو جلسات گروه درمانی هستن، یه سری هم رفتن گیاهان "...وحشی جمع کنن. هر کسی برای خودش یه برنامه ریخته. بذار ببینم

نائوکو الان داره چیکار میکنه؟ فکر کنم قرار بود رو رنگ و کاغذ دیواری جدید کار کنه. یادم ، ".نیست. یه سری کارا از این دست هستن که تا ساعت پنج تموم نمیشن

از پله های ته راهرو رفت بالا و در سمت ،"C-7" رایکو رفت تو ساختمونی که روش نوشته بود راست رو باز کرد. در باز بود. خونه رو بهم نشون داد، یه واحد چهار اتاقه معمولی و خوشایند: یه اتاق نشیمن، یه اتاق خواب، یه آشپزخونه و یه حموم. وسایل اضافه و تزیینات الکی نداشت، ولی خونه خشک و خالی هم نبود. چیز خاصی نداشت، ولی بودن توش یه جورایی مثل بودن با رایکو بود: میتونستی ریلکس کنی و استرست از تنت در بره. اتاق نشیمن یه مبل، یه میز و یه صندلی گهواره ای داشت. یه میز دیگه هم تو آشپزخونه بود. رو هر دو تا میز یه زیرسیگاری بزرگ بود. اتاق خواب دو تا تخت، دو تا میز تحریر و یه کمد داشت. یه پاتختی کوچیک بین تخت ها بود که روش یه چراغ مطالعه و یه کتاب جلد کاغذی رو به پایین بود. آشپزخونه یه گاز برقی کوچیک .داشت که با یخچال ست بود و برای آشپزی ساده مناسب بود

".وان نداره، فقط یه دوش داره، ولی خیلی خوبه، نه؟ حموم و رختشورخونه عمومی ان"

".خیلی خوبه دیگه. اتاق خوابگاه من سقف و پنجره داره"

رایکو گفت: "آه، ولی زمستونای اینجا رو ندیدی." و دستشو گذاشت رو کمرم و منو به سمت مبل راهنمایی کرد و کنارم نشست. "طولانی و طاقت فرسان. فقط برف و برف و برف بیشتر، هر جا رو نگاه کنی. هوا شرجی میشه و تا مغز استخونت یخ میکنی. زمستون رو پارو میکنیم. بیشتر اوقات تو خونه میمونیم، جایی که گرمه و آهنگ گوش میدیم یا حرف میزنیم یا بافتنی ".میبافیم. اگه اینقدر جا نداشته باشی، خفه میشی. اگه زمستون اینجا بیای میفهمی

.رایکو یه آه عمیق کشید انگار داره زمستون رو تصور میکنه، بعد دستاشو رو زانوهاش گذاشت

گفت: "اینجا تخت تو میشه." و به مبل زد. "ما تو اتاق خواب میخوابیم و تو اینجا میخوابی. فکر "کنم راحت باشی، نه؟

".مطمئنم حالم خوب میشه"

رئیکو گفت: "خب، پس تمومه. حدود ساعت پنج برمی‌گردیم. من و نائوکو تا اون موقع کار داریم.

"مشکلی نداری اینجا تنها بمونی؟

".اصلا. آلمانی‌مو می‌خونم"

وقتی رئیکو رفت، روی مبل ولو شدم و چشم‌هام رو بستم. داشتم تو سکوت غرق می‌شدم که یهو یاد اون موقعی افتادم که با کیزوکی موتورسواری رفتیم. فهمیدم اونم پاییز بود. پاییز چند سال پیش؟ آره، چهار سال پیش. بوی کاپشن چرمی کیزوکی و صدای بلند اون موتور یاماها ۱۲۵ قرمز رو یادم میاد. رفتیم یه جایی خیلی دور تو ساحل و همون شب خسته و کوفته برگشتیم. اتفاق خاصی نیفتاد تو راه، ولی خوب یادمه. باد تند پاییزی تو گوش‌هام زوزه می‌کشید و وقتی به آسمون نگاه می‌کردم، در حالی که کاپشن کیزوکی رو چسبیده بودم، حس می‌کردم الان یهو پرت میشم تو فضا.

یه مدت طولانی همون‌جا دراز کشیدم و گذاشتم ذهنم از این خاطره به اون خاطره بپره. یه جور عجیبی، دراز کشیدن تو این اتاق باعث می‌شد خاطرات قدیمی‌ای برام زنده بشن که خیلی کم یا اصلا بهشون فکر نکرده بودم. بعضی‌هاشون خوشایند بودن، ولی بعضی‌ها یه رگه‌ای از غم داشتن.

چقدر طول کشید؟ اونقدر غرق اون سیل خاطرات بودم (واقعا مثل سیل بود، مثل چشمه‌ای که از دل سنگ‌ها می‌جوشید) که نفهمیدم نائوکو آروم در رو باز کرد و اومد تو. چشم‌هام رو باز کردم، و اونجا بود. سرم رو بلند کردم و یه کم به چشم‌هاش نگاه کردم. روی دسته‌ی مبل نشسته بود و نگاهم می‌کرد. اول فکر کردم شاید یه تصویری باشه که خاطرات خودم ساختنش. ولی خود نائوکو بود.

"آروم پرسید: "خوابی؟

"گفتم: "نه، فقط داشتم فکر می‌کردم." نشستم و پرسیدم: "حالت چطوره؟

با یه لبخند کوچیک مثل یه منظره‌ی کم‌رنگ و دور گفت: "خوبم. ولی زیاد وقت ندارم. نباید الان اینجا باشم. فقط یه دقیقه فرار کردم، و باید زود برگردم. از موهام بدت نمیاد؟"

.گفتم: "اصلا. خوشگله." موهاش یه مدل ساده‌ی دانش‌آموزی بود

مدل موهاش عین قدیما بود، فرق سرش از یه طرف باز بود و با یه گیره مو محکم شده بود. خیلی بهش میومد، انگار همیشه موهاشو اینجوری درست می‌کرد. شبیه اون دخترکوچولوهای خوشگلی شده بود که تو نقاشی‌های چاپی قرون وسطی می‌بینی.

«گفت: «وای، چقدر دردسر داره! ریکو برام کوتاه می‌کنه. واقعا فکر می‌کنی قشنگ شده؟

«.گفتم: «آره، واقعا

گفت: «مامانم ازش بدش میاد.» گیره موشو باز کرد، موهاش ریخت پایین، با انگشتاش

.صافشون کرد و دوباره گیره رو بست. گیره‌ش شکل پروانه بود

«می‌خواستم قبل از اینکه سه‌تایی با هم باشیم، یه کم باهات تنها باشم. نه که حرف خاصی داشته باشم. فقط می‌خواستم صورتتو ببینم و دوباره به بودنت اینجا عادت کنم. وگرنه دوباره نمی‌تونم باهات ارتباط برقرار کنم. من خیلی تو ارتباط برقرار کردن با آدم‌ها مشکل دارم.»

«پرسیدم: «خب؟ داره جواب می‌ده؟

«.گفت: «یه کم.» و دوباره به گیره موهاش دست زد. «ولی وقت تمومه. باید برم

.سرمو تکون دادم

نااوکو شروع کرد: «تورو، واقعا می‌خوام ازت تشکر کنم که اومدی دیدنم. خیلی خوشحالم کردی. ولی اگه اینجا بودن برات یه جور باریه، اصلا نباید رودربایستی کنی و بهم بگی. اینجا یه جای خاصه، یه سیستم خاص داره و بعضی‌ها نمی‌تونن باهاش کنار بیان. پس اگه این حس رو داری، لطفا صادق باش و بهم بگو. ناراحت نمی‌شم. ما اینجا با هم صادقیم. همه جور حرفی رو با نهایت صداقت به هم می‌زنیم.»

«.گفتم: «بهت می‌گم. صادقانه می‌گم

نااوکو نشست و رو مبل بهم تکیه داد. وقتی دستمو دورش حلقه کردم، سرشو گذاشت رو شونه‌م و صورتشو به گردنم چسبوند. یه مدتی همونجوری موند، انگار داشت تبمو می‌گرفت. وقتی بغلش کرده بودم، یه حس گرمی تو سینه‌م حس می‌کردم. بعد از یه مدت کوتاه، بدون اینکه حرفی بزنه بلند شد و همونجوری که آروم اومده بود، از در رفت بیرون.

وقتی نائوکو رفت، من رفتم رو کاناپه خوابیدم. قصدم این نبود ولی یه جوری خوابم برد که خیلی وقت بود اینجوری نخوابیده بودم، انگار نائوکو پیشم بود. تو آشپزخونه ظرفایی بود که نائوکو استفاده کرده بود، تو حموم مسواک نائوکو بود، تو اتاق خواب هم تختی بود که نائوکو توش می‌خوابید. تو این خونه‌ش راحت خوابیدم و خستگی رو ذره ذره از تنم بیرون کردم. یه خواب دیدم که یه پروانه داشت تو نور کم می‌رقصید.

وقتی دوباره بیدار شدم، ساعت 4:35 بود. نور عوض شده بود، باد دیگه نمی‌اومد، ابرها یه شکل دیگه شده بودن. تو خواب عرق کرده بودم، یه حوله کوچیک از تو کوله‌پشتی‌م درآوردم صورتمو خشک کردم و یه زیرپوش تازه پوشیدم. رفتم تو آشپزخونه یه کم آب خوردم و همون‌جا وایسادم از پنجره به بیرون نگاه کردم. روبروم پنجره ساختمون روبه‌رویی بود که چندتا کاغذ بُریده بهش آویزون بود – یه پرنده، یه ابر، یه گاو، یه گربه، همه‌شون خیلی قشنگ بریده شده بودن و به هم وصل بودن. مثل همیشه، هیچ‌کس اون دور و بر نبود و هیچ صدایی هم نمی‌اومد. حس می‌کردم دارم تنها تو یه خرابه زندگی می‌کنم که خیلی خوب ازش مراقبت شده.

از پنجره آشپزخونه دیدم سه C. یه کم بعد از ساعت پنج مردم شروع کردن به برگشتن به منطقه تا زن از پایین رد شدن. همه‌شون کلاه داشتن و نمی‌شد فهمید چند سالشونه، ولی از صداشون

معلوم بود خیلی جوون نیستن. کمی بعد از اینکه پیچیدن یه گوشه و دیگه دیده نشدن، چهار تا زن دیگه از همون طرف اومدن و مثل گروه اول، همون‌جا پیچیدن. یه حس و حال عصرونه همه جا رو گرفته بود. از پنجره اتاق نشیمن درختا و ردیف تپه‌ها رو می‌دیدم. بالای خط‌الرأس یه حاشیه از نور خورشید کمرنگ شناور بود.

نائوکو و ریکو با هم ساعت 5:30 برگشتن. من و نائوکو درست و حسابی سلام کردیم، انگار اولین بار بود همدیگه رو می‌دیدیم. معلوم بود خیلی خجالت می‌کشه. ریکو کتابی رو که داشتم می‌خوندم دید و پرسید چیه. بهش گفتم "کوه جادو" اثر توماس مان.

"گفت: "آخه کی همچین کتابی رو با خودش میاره یه همچین جایی؟

می‌گفت می خواد. خب راست هم می‌گفت.

بعدش ریکو واسه هر سه تامون قهوه درست کرد. منم جریان یهویی غیب شدن استورم تروپر رو واسه نائوکو تعریف کردم، از آخرین باری که دیدمش و اون شب‌تاب رو بهم داد.

نائوکو گفت: "خیلی حیف شد که رفت. دلم می‌خواست بازم ازش بشنوم." ریکو پرسید استورم تروپر کی بود، منم از شیطنت‌هاش واسش گفتم و کلی خندید. انگار تا وقتی داستان‌های استورم تروپر تعریف می‌شد، دنیا آروم بود و پر از خنده.

ساعت شش رفتیم سالن غذاخوری تو ساختمون اصلی واسه شام. من و نائوکو ماهی سرخ‌شده با سالاد کاهو، سبزیجات پخته، برنج و سوپ میسو خوردیم. ریکو فقط به سالاد پاستا و قهوه بسنده کرد و بعدش یه سیگار دیگه روشن کرد.

"به عنوان توضیح گفت: "هر چی سن آدم بیشتر می‌شه، کم‌تر غذا نیاز داره."

حدود ۲۰ نفر دیگه هم تو سالن غذاخوری بودن. چند نفر تازه رسیدن و موقع غذا خوردن ما رفتن. جدا از اختلاف سن آدما، صحنه خیلی شبیه سالن غذاخوری خوابگاه خودمون بود. تنها فرقش این بود که همه یه جور و آروم حرف می‌زدن. نه صدایی بلند بود، نه پچ‌پچی، نه کسی از ته دل می‌خندید یا از چیزی شوکه می‌شد، نه کسی با ژست‌های اغراق‌آمیز داد می‌زد، فقط یه سری حرف‌های آروم بود که همه با یه تن صدا زده می‌شد. آدما سه چهار نفری نشسته بودن، یکی حرف می‌زد و بقیه با تکون دادن سر و یه چیزایی زیر لب نشون می‌دادن که دارن گوش می‌دن، و وقتی حرفش تموم می‌شد، نفر بعدی شروع می‌کرد. نمی‌فهمیدم چی می‌گن، ولی طرز حرف زدنشون یادم می‌نداخت به اون بازی عجیب تنیسی که ظهر دیده بودم. با خودم فکر کردم نائوکو هم وقتی با اوناست این‌جوری حرف می‌زنه؟ و یه حس تنهایی قاطی حسادت عجیب غریبی بهم دست داد.

پشت سرم، یه مرد کچل سفیدپوش که قیافه‌ش حسابی دکترها رو می‌داد، داشت واسه یه جوون عینکی دستپاچه و یه زن میانسال سنجاب‌رو، از تاثیرات...

داشت درباره‌ی بی‌وزنی و تاثیرش روی ترشح اسید معده حرف می‌زد. اون دو تا هم گاهی یه "اوه چه جالب" یا "واقعا؟" می‌گفتن، ولی هر چی بیشتر به طرز حرف زدن اون مرد کچل گوش می‌کردم، کمتر مطمئن می‌شدم که حتی با اون روپوش سفیدش، واقعا دکتر باشه.

تو سالن غذاخوری هیچکس بهم توجه خاصی نمی‌کرد. نه کسی زل می‌زد و نه حتی انگار متوجه حضورم می‌شد. انگار بودنم کاملا طبیعی بود.

"فقط یه بار، همون مرد سفیدپوش یهو برگشت و ازم پرسید: "چند وقت می‌مونی اینجا؟

".گفتم: "دو شب. چهارشنبه می‌رم

گفت: "این موقع سال اینجا خیلی خوبه، مگه نه؟ ولی بازم زمستون بیا. وقتی همه جا سفید می‌شه واقعا قشنگه."

".رئیکو به مرد گفت: "ممکنه نائوکو تا اون موقع دیگه اینجا نباشه

گفت: "درسته، ولی بازم، زمستون واقعا قشنگه." و اینو با یه حالت گرفته تکرار کرد. من بیشتر و بیشتر شک می‌کردم که اصلا دکتر باشه یا نه.

از رئیکو پرسیدم: "شماها درباره‌ی چی حرف می‌زنین؟" انگار درست منظورمو نگرفت.

گفت: "درباره‌ی چی حرف می‌زنیم؟ چیزای معمولی دیگه. چه اتفاقی اون روز افتاده، یا کتاب‌هایی که خوندیم، یا هوای فردا، می‌فهمی که. نکنه فکر کردی یهو از جا می‌پرن و یه چیزایی مثل این داد می‌زنن: 'اگه امشب خرس قطبی ستاره‌ها رو بخوره، فردا بارون می‌آد!'"

".گفتم: "نه، نه، معلومه که نه. فقط کنجکاو بودم این حرف‌های آروم درباره‌ی چیه

نائوکو گفت: "اینجا یه جای آرومه، واسه همین هم آدما آروم حرف می‌زنن." یه تپه‌ی کوچیک از استخونای ماهی کنار بشقابش درست کرد و با یه دستمال لباشو پاک کرد. "اینجا لازم نیست صدات رو بلند کنی. لازم نیست کسی رو قانع کنی و لازم هم نیست توجه کسی رو جلب کنی."

گفتم: "فکر کنم حق با توئه." ولی همونطور که تو اون سکوت غذامو می‌خوردم، با تعجب فهمیدم که دلم برای صدای آدم‌ها تنگ شده. دلم می‌خواست...

یه سری آدم بی‌خودی می‌خندیدن و داد می‌زدن و حرفای قلمبه سلمبه می‌زدن. راستش دیگه از این جور سروصداها خسته شده بودم. ولی با اینکه اینجا نشسته بودم و تو این اتاق سوت و کور داشتم ماهی می‌خوردم، بازم نمی‌تونستم ریلکس کنم. انگار نه انگار، سالن غذاخوری درست مثل یه نمایشگاه تخصصی ابزار و ماشین‌آلات صنعتی بود. یه مشت آدم که حسابی تو یه زمینه خاص وارد بودن، دور هم جمع شده بودن و یه چیزایی رو به همدیگه می‌گفتن که فقط خودشون

.سر در می‌آوردن

بعد از شام، وقتی برگشتیم تو اتاق، نائوکو و ریکو گفتن که می‌خوان برن حموم عمومی منطقه C و اگه من مشکلی نداشته باشم که فقط یه دوش بگیرم، می‌تونم از حموم خودشون استفاده کنم. منم گفتم باشه. بعد از اینکه رفتن، لباسامو درآوردم، یه دوش گرفتم و موهامو شستم. یه آلبوم بیل اوانز تو قفسه کتاب پیدا کردم و داشتم بهش گوش می‌دادم و موهامو خشک می‌کردم که یهو فهمیدم همون آلبومی بود که شب تولد نائوکو تو اتاقش گذاشته بودم، همون شبی که گریه کرد و من بغلش کردم. فقط شش ماه از اون موقع گذشته بود، ولی انگار مال خیلی وقت پیش بود. شاید هم چون اینقدر بهش فکر کرده بودم اینطوری حس می‌شد - اینقدر که حس .زمان رو از دست داده بودم

ماه خیلی روشن بود، چراغ‌ها رو خاموش کردم و رو کاناپه دراز کشیدم تا به پیانوی بیل اوانز گوش کنم. نور ماه از پنجره می‌تابید و سایه‌های بلندی درست کرده بود و یه جورایی انگار با یه کم جوهر رقیق هندی، دیوارها رو رنگ کرده بود. یه قمقمه فلزی باریک از کوله‌پشتیم درآوردم، دهنمو پر از برندی کردم، گذاشتم گرماش آروم آروم از گلوم پایین بره و برسه به معده‌ام و از اونجا هم حسش کردم که داره به همه بدنم پخش می‌شه. یه قلپ آخر هم زدم، قمقمه رو بستم .و گذاشتمش تو کوله‌پشتیم. حالا دیگه انگار نور ماه هم داشت با آهنگ می‌رقصید

.بیست دقیقه بعد، نائوکو و ریکو از حموم برگشتن

ریکو با تعجب گفت: "وای! اینجا اینقدر تاریک بود، فکر کردیم وسایلتو جمع کردی و برگشتی "!توکیو

من گفتم: "نه بابا. من سال‌ها بود همچین ماه روشنی ندیده بودم. می‌خواستم تو تاریکی نگاش ".کنم

نائوکو گفت: "قشنگه، ها. رِیکو، اون شمع‌هایی که از آخرین بار که برق رفت مونده بود رو هنوز "داریم؟

".رِیکو جواب داد: "احتمالا، توی یکی از کشوهای آشپزخونه باشه

نائوکو یه شمع سفید بزرگ از آشپزخونه آورد. من روشنش کردم، یکم از مومش رو ریختم توی یه بشقاب و شمع رو توش گذاشتم. رِیکو با آتیش شمع سیگارش رو روشن کرد. همونطور که سه تایی روبروی شمع توی اون سکوت نشسته بودیم، حس کردیم انگار ما تنها آدمای باقی مونده توی یه گوشه پرت از این دنیا هستیم. سایه‌های بی‌حرکت مهتاب و سایه‌های لرزون نور شمع با هم قاطی شدن و روی دیوارهای سفید آپارتمان رقصیدن. نائوکو و من کنار هم روی مبل .نشسته بودیم و رِیکو هم روی صندلی گهواره‌ای روبرومون لم داده بود

"رِیکو ازم پرسید: "یه کم شراب بخوریم؟

"با تعجب پرسیدم: "مگه تو اجازه داری الکل بخوری؟

رِیکو، در حالی که با یه حالت خجالت زده گوشش رو می‌خاروند، گفت: "راستش نه، ولی زیاد گیر نمیدن. اگه فقط شراب یا آبجو باشه و زیاد نخوری، مشکلی نیست. یه دوستی توی پرسنل دارم که گهگاهی یه کم برام می‌خره."

نائوکو با یه حالت شیطنت آمیز گفت: "ما پارتی‌های مشروب‌خوریمون رو داریم. فقط خودمون دو تا."

من گفتم: "چه خوب."

رِیکو یه بطری شراب سفید از یخچال برداشت، با چوب پنبه بازش کرد و سه تا لیوان آورد. شراب یه طعم شفاف و خوشمزه داشت که انگار خونگی بود. وقتی صفحه گرامافون تموم شد، رِیکو یه گیتار از زیر تختش درآورد و بعد از کوک کردنش، با یه نگاه مهربون به ساز، شروع کرد به نواختن یه فوگ باخ آروم. بعضی جاها انگشتاش اشتباه می‌خورد، ولی باخ واقعی بود، با یه حس واقعی - گرم، صمیمی و پر از لذت اجرا.

رِیکو گفت: "من اینجا شروع کردم به گیتار زدن. البته اینجا پیانو نیست. خودم یاد گرفتم و دستای گیتار ندارم، واسه همین..."

هیچوقت حرفه‌ای نمیشم، ولی واقعاً عاشق این سازم. کوچیک و ساده و آسونه، یه جورایی مثل یه اتاق گرم و کوچولوئه."

یه قطعه کوتاه دیگه از باخ زد، یه چیزی از یه سوئیت. چشمام به شعله شمع بود، جرعه‌جرعه شراب می‌خوردم و به باخ رِیکو گوش می‌دادم. حس کردم تنش درونم داره کم‌کم از بین میره. وقتی رِیکو باخ رو تموم کرد، نائوکو ازش خواست یه آهنگ از بیتلز بزنه.

رِیکو یه چشمک بهم زد و گفت: "نوبت سفارشیه. هر روز مجبورم می‌کنه بیتلز بزنم، انگار برده موسیقیشم."

با اینکه غر می‌زد، رِیکو یه اجرای خوب از "میشل" کرد.

گفت: "خیلی خوبه. من این آهنگو خیلی دوست دارم." یه جرعه شراب خورد و یه پُک به سیگارش زد. "حس می‌کنم تو یه مرغزار بزرگ زیر بارون آرومم."

بعدش "مرد بی‌جا" و "جولیا" رو زد. موقع نواختن، گه‌گداری چشماشو می‌بست و سرشو تکون می‌داد. بعدش دوباره برمی‌گشت سراغ شراب و سیگارش.

نائوکو گفت: "نروژین وود رو بزن."

رِیکو یه گربه چینی خوش‌یمن از آشپزخونه آورد. یه قلک بود و نائوکو یه سکه صد ینی از کیفش انداخت توش.

"پرسیدم: "این دیگه چه داستانیه؟

نائوکو گفت: "یه قانونه. وقتی "نروژین وود" رو درخواست می‌کنم، باید صد ین بندازم تو قلک. آهنگ مورد علاقمه، واسه همین پرداخت می‌کنم واسه‌ش. وقتی واقعاً دلم می‌خواد بشنومش، درخواستش می‌کنم."

ریکو گفت: "و اینجوری پول سیگارم در میاد!"

ریکو یه کش و قوسی به انگشتاش داد و بعد "نروژین وود" رو زد. دوباره با احساس واقعی زد، ولی هیچوقت اجازه نداد احساساتی بشه. منم یه سکه صد ینی از جیبم درآوردم و انداختم تو قلک.

ریکو با یه لبخند شیرین گفت: "ممنونم."

نائوکو گفت: "این آهنگ می‌تونه خیلی غمگینم کنه. نمی‌دونم، فکر می‌کنم خودمو تصور می‌کنم که دارم تو یه جنگل عمیق سرگردون میشم. کاملاً تنهام و هوا سرد و تاریکه، و هیچ‌کس نمیاد نجاتم بده..."

ریکو خندید و اینو گفت" "عجب، انگار فیلم کازابلانکا رو داریم می بینیم!".

بعد از آهنگ "نروژی وود"، چند تا آهنگ بوسا نووا زد و منم همش چشمم به نائوکو بود. همون طور که تو نامه اش گفته بود، از قبل سرحال تر به نظر می رسید، پوستش آفتاب خورده بود و بدنش به خاطر ورزش و کار تو فضای باز، سفت شده بود. چشماش همون چشمه های عمیق و زلال همیشگی بودن و لب های کوچیکش هنوز خجالتی می لرزیدن، ولی در کل، قیافش داشت به یه زن پخته تر تغییر می کرد. دیگه تقریباً خبری از اون تیزی و برندگی – اون تیزی ترسناکِ یه تیغ نازک – که می شد تو سایه های زیباییش دید، نبود. جاش یه آرامش خاص و تسکین دهنده اومده بود. از این زیبایی جدید و ملایمش خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم و با خودم فکر کردم چقدر عجیبه که یه زن می تونه تو عرض نیم سال این همه تغییر کنه. مثل همیشه جذبش بودم، شاید حتی بیشتر از قبل، ولی فکر اینکه تو این مدت چی رو از دست داده بود، باعث می شد حسرت بخورم. دیگه هیچ وقت اون زیبایی خودمحوری که انگار فقط تو دخترای نوجوون پیدا می شه و مسیر خودشو میره، رو نخواهد داشت.

نائوکو گفت دلش می خواد بدونه من روزهامو چجوری می گذرونم. منم از اعتصاب دانشجوها و ناگاساوا براش گفتم. این اولین بار بود که راجع بهش با نائوکو حرف می زدم. برام سخت بود که یه تصویر درست از اون انسانیت عجیب و غریبش، فلسفه منحصر به فردش و اخلاق بی قید و بندش رو براش ترسیم کنم، ولی به نظر می رسید نائوکو بالاخره فهمید چی می خوام بهش بگم. اینو پنهون کردم که باهاش می رفتم دختر بازی، فقط گفتم تنها کسی که تو خوابگاه باهاش وقت می گذرونم یه همچین آدم عجیبیه. تو این مدت، ریکو یه دور دیگه قطعه فوگ باخ رو که قبلش زده بود تمرین می کرد و هر از گاهی برای خوردن شراب و سیگار یه استراحتی می کرد.

نائوکو گفت: "به نظر آدم عجیبی میاد." منم گفتم: "عجیبه." بعد پرسید: "ولی ازش خوشت میاد؟"

گفتم: "مطمئن نیستم. فکر کنم نتونم بگم ازش خوشم میاد. ناگاساوا فراتر از دوست داشتن و دوست نداشتنه. تلاشی نمی کنه که کسی ازش خوشش بیاد. از این نظر، آدم خیلی صادقیه، حتی میشه گفت خیلی با تحمله. سعی نمی کنه کسی رو گول بزنه."

نائوکو گفت: "آدم 'با تحمل' این همه دختر رو ببره تو رختخواب؟ عجب آدمیه واقعا!"

خندید و گفت: "تا حالا با چند تا دختر خوابیده؟"

گفتم: "فکر کنم الان رسیده به ۸۰ تا. ولی واسه اون، هرچی این رقم بیشتر میشه، ارزش هر کدوم از این کارها کمتر میشه. فکر کنم خودش هم دنبال همینه."

گفت: "به این میگی 'خونسردی'؟"

گفتم: "واسه اون آره."

نائوکو یک دقیقه به حرفام فکر کرد و گفت: "به نظرم اون از من خیلی روانی‌تره."

گفتم: "منم همین فکر رو می‌کنم. ولی اون می‌تونه همه چیزهای عجیب و غریبش رو بذاره تو یه سیستم منطقی. نابغه‌اس. اگه بیاریش اینجا، دو روزه میاد بیرون. می‌گه: 'آره، همه اینا رو می‌دونم. می‌فهمم اینجا چه خبره.' از اون آدم‌هاست. همونایی که همه بهشون احترام می‌ذارن."

نائوکو گفت: "فکر کنم من درست برعکس نابغه‌ام. هیچی از کارایی که اینجا می‌کنن سر در نمیارم. هیچی بیشتر از اینکه از خودم سر در بیارم."

گفتم: "به خاطر این نیست که خنگی. تو نرمالی. من خودم یه عالمه چیز درباره خودم هست که نمی‌فهمم. ما دو تامون نرمالیم: معمولی."

نائوکو پاهاش رو گذاشت لبه مبل و چونه‌اش رو گذاشت رو زانوهاش. گفت: "می‌خوام بیشتر درباره‌ات بدونم."

گفتم: "من فقط یه آدم معمولیم - یه خانواده معمولی، یه تحصیلات معمولی، یه قیافه معمولی، یه نمره امتحان معمولی، یه فکرهای معمولی تو سرم."

نائوکو با یه لبخند شیطون گفت: "تو که اینقدر طرفدار اسکات فیتزجرالدی... اون نبود که می‌گفت نباید به کسی که خودش رو یه آدم معمولی معرفی می‌کنه اعتماد کرد؟ همون کتابی که به من قرض دادی!"

گفتم: "درسته. ولی این ادا نیست. من واقعا از ته دلم باور دارم که یه آدم معمولیم. می‌تونی یه

"چیزی تو من پیدا کنی که معمولی نباشه؟

نائوکو با یه کم بی‌حوصلگی گفت: "معلومه که می‌تونم! نمی‌فهمی؟ فکر می‌کنی چرا باهات خوابیدم؟ چون اونقدر مست بودم که با هر کسی می‌خوابیدم؟"

."گفتم: "نه، معلومه که اینجوری فکر نمی‌کنم

نائوکو یه مدت طولانی ساکت موند و به انگشتای پاش زل زد. منم که نمی‌دونستم چی بگم، یه قلپ دیگه از شرابم خوردم.

نائوکو با یه صدای خیلی آروم، انگار که یهو یه فکری به سرش زده باشه، پرسید: «تورو، تا حالا با چند تا دختر خوابیدی؟»

.«منم راستشو گفتم: «هشت نه تا

ریکو گیتارو انداخت رو پاهاش و گفت: «تو که هنوز بیست سالتم نشده! چه جور زندگی‌ای داری می‌کنی؟»

نائوکو ساکت بود و با اون چشمای صافش نگام می‌کرد. منم برای ریکو تعریف کردم که اولین بار با کی خوابیدم و چجوری رابطه‌مون بهم خورد. توضیح دادم که نمی‌تونستم دوستش داشته باشم. بعدش هم تعریف کردم که زیر نظر ناگاساوا با چه دخترایی یکی بعد از دیگری خوابیدم.

به نائوکو گفتم: «نمی‌خوام بهونه بیارم، ولی داشتم زجر می‌کشیدم. هر هفته می‌اومدم تو رو می‌دیدم، باهات حرف می‌زدم و می‌دونستم که تو دلت فقط کیزوکیه. خیلی درد داشت. واقعاً درد داشت. فکر کنم برای همین بود که با دخترایی می‌خوابیدم که نمی‌شناختم.»

نائوکو چند لحظه سرشو تکون داد، بعد صورتشو بلند کرد و بهم نگاه کرد. «یادته اون دفعه ازم پرسیدی چرا هیچوقت با کیزوکی نخوابیدم؟ هنوزم می‌خوای بدونی؟»

.«گفتم: «فکر کنم واقعاً باید بدونم»

نائوکو گفت: «منم همین فکرو می‌کنم. مرده‌ها همیشه مرده‌ان، ولی ما باید به زندگی ادامه بدیم.»

.منم سرمو تکون دادم. ریکو همون قسمت سخت آهنگو هی تکرار می‌کرد تا درست بزنتش

نائوکو گیره‌ی موهاشو باز کرد و موهاش ریخت پایین. با اون گیره‌ی پروانه‌ای شکل تو دستش بازی می‌کرد و گفت: «من آماده بودم باهاش بخوابم. اونم خب معلومه که می‌خواست با من بخوابه. برای همین سعی کردیم. خیلی سعی کردیم. ولی نشد. نمی‌تونستیم. اون موقع نمی‌دونستم چرا، الانم نمی‌دونم. من دوستش داشتم و اصلاً نگران از دست دادن باکرگیم نبودم. خوشحال می‌شدم هر کاری که اون می‌خواد انجام بدم. ولی نشد.»

.نائوکو موهایی که ریخته بود رو جمع کرد و دوباره با گیره بست

.با صدای خیلی آروم گفت: "من نمیتونستم خیس شم. هیچوقت بهش راه ندادم
واسه همین همیشه درد داشت. خیلی خشک بودم، خیلی درد داشت. هر کاری که فکرشو
.میکردیم کردیم - کرم و این چیزا - ولی بازم درد داشت
واسه همین از انگشتام یا لبام استفاده میکردم. همیشه اونجوری براش انجام میدادم. میدونی که
".منظورم چیه
.من ساکت سر تکون دادم
نائوکو از پنجره به ماه نگاه کرد، که الان بزرگتر و روشن‌تر از قبل به نظر می‌رسید. گفت:
"هیچوقت دلم نمیخواست راجع به این چیزا حرف بزنم. میخواستم تو دلم نگهشون دارم. کاش
هنوزم میتونستم. ولی مجبورم حرف بزنم. جوابشو نمیدونم. منظورم اینه، اون دفعه که با تو
"خوابیدم که حسابی خیس شده بودم، مگه نه؟
".گفتم: "آره
از همون لحظه ای که شب تولد بیست سالگیم اومدی تو آپارتمانم خیس بودم. میخواستم بغلم"
کنی. میخواستم لباسامو دراری، همه جامو لمس کنی و وارد من بشی. هیچوقت اونجوری نشده
".بودم. چرا اینجوریه؟ چرا این اتفاقا میفته؟ آخه من واقعا عاشقش بودم
گفتم: "و عاشق من نبودی. میخوای بدونی چرا اون حس رو نسبت به من داشتی، با اینکه دوستم
"نداشتی؟
نائوکو گفت: "متاسفم. نمیخوام ناراحتت کنم، ولی اینو باید بفهمی: کیزوکی و من یه رابطه خیلی
خاص داشتیم. از سه سالگی با هم بودیم. اینجوری بزرگ شدیم: همیشه با هم، همیشه حرف
میزدیم، همدیگه رو کامل درک میکردیم. اولین باری که همدیگه رو بوسیدیم سال اول راهنمایی
بود - خیلی عالی بود. اولین باری که پریود شدم، دوییدم پیشش و مثل بچه ها گریه کردم. انقدر
صمیمی بودیم. واسه همین بعد از مرگش، نمیدونستم چجوری با بقیه ارتباط برقرار کنم.
".نمیدونستم معنی دوست داشتن یه آدم دیگه چیه
دستش رو دراز کرد لیوان شرابشو برداره، ولی فقط تونست بندازتش و شراب ریخت رو فرش.
دولا شدم و لیوان رو برداشتم و گذاشتم رو میز. پرسیدم میخواد بازم شراب بخوره؟ نائوکو یه
.مدت ساکت موند، بعد یهو زد زیر گریه

تا اشک، همه بدنش می‌لرزید. خم شد و صورتشو بین دستاش پنهون کرد و مثل همون شبی که با من بود، با همون شدت خفه‌کننده شروع کرد به هق‌هق زدن. ریکو گیتارشو گذاشت کنار و کنار نائوکو نشست و کمرشو نوازش کرد. وقتی دستشو دور شونه‌های نائوکو حلقه کرد، نائوکو .مثل یه بچه صورتشو به سینه‌ی ریکو چسبوند

ریکو به من گفت: «می‌دونی چیه؟ شاید بهتر باشه یه کم بری بیرون قدم بزنی. مثلاً ۲۰ دقیقه. «.ببخشید، ولی فکر می‌کنم اینطوری بهتر باشه

من سرمو تکون دادم و بلند شدم و یه پلیور رو پیرهنم پوشیدم. به ریکو گفتم: «مرسی که به «.دادم رسیدی

با یه چشمک گفت: «خواهش می‌کنم. تقصیر تو نیست. نگران نباش، تا برگردی حالش خوب میشه».

پاهام منو به پایین خیابون کشوند، خیابونی که با نور عجیب و غیرواقعی ماه روشن شده بود و به داخل جنگل.

زیر اون نور ماه، همه صداها یه انعکاس عجیب داشتن. صدای توخالی قدم‌های خودم انگار از یه جهت دیگه می‌اومد، انگار داشتم صدای قدم زدن یه نفر رو ته دریا می‌شنیدم. پشت سرم، هر از گاهی صدای یه ترق و تروق یا خش‌خش می‌اومد. یه سکوت سنگین روی جنگل سایه انداخته بود، انگار حیوونای شب نفسشونو حبس کرده بودن و منتظر بودن من رد شم.

جایی که جاده از لبه‌ی درخت‌ها به بالا می‌رفت، نشستم و به ساختمونی که نائوکو توش زندگی می‌کرد نگاه کردم. پیدا کردن اتاقش آسون بود. فقط کافی بود اون پنجره‌ی پشتی رو پیدا کنم که یه نور کم‌جون ازش می‌لرزید. یه مدت خیلی طولانی به اون نقطه نور خیره شدم. منو یاد یه چیزی مثل آخرین نبض‌های یه روح در حال مرگ می‌انداخت. دلم می‌خواست دستامو دور اون شعله‌ی کوچیک بگیرم و نذارم خاموش شه. همون‌طوری بهش خیره شدم که جی گتسبی شب‌ها به اون چراغ کوچیک اون طرف ساحل خیره می‌شد.

نیم ساعت بعد که به ورودی ساختمون برگشتم، صدای گیتار زدن ریکو رو می‌شنیدم. آروم آروم از پله‌ها رفتم بالا و در آپارتمان رو زدم. داخل خبری از نائوکو نبود.

رئیکو تنها روی فرش نشسته بود و گیتار می‌زد. با اشاره به در اتاق خواب فهموند که نائوکو اونجاست. بعد گیتارو گذاشت رو زمین و رفت رو مبل نشست، بهم اشاره کرد کنارش بشینم و باقی مونده‌ی شراب توی بطری رو بین لیوانای خودمون تقسیم کرد.

دستمو گذاشت رو زانوم و گفت: "نائوکو خوبه. نگران نباش، فقط باید یکم استراحت کنه. آروم میشه". یکم عصبی شده بود. حالا بیا تا اون موقع با هم یه قدم بزنیم؟"

گفتم: "باشه".

من و رئیکو آروم آروم توی یه جاده که چراغ برق روشن کرده بود، راه افتادیم. وقتی رسیدیم به زمین تنیس و بسکتبال، نشستیم رو یه نیمکت. یه توپ بسکتبال از زیر نیمکت برداشت و تو دستاش چرخوند. بعد ازم پرسید تنیس بلدم یا نه. گفتم بلدم، ولی خیلی بد بازی می‌کنم.

گفت: "بسکتبال چی؟"

گفتم: "اونم خیلی توش قوی نیستم".

رئیکو با یه لبخند که گوشه‌ی چشماش چروک می‌شد، پرسید: "پس توی چی استادی؟ غیر از مخ زنی دخترا؟".

".از حرفش یکم ناراحت شدم و گفتم: "تو اونم که خیلی وارد نیستم
"گفت: "شوخی کردم. ناراحت نشو. ولی جدا از شوخی، واقعاً تو چی خوبی؟

".گفتم: "چیز خاصی نیست. یه سری چیزا هست که دوست دارم انجام بدم

"گفت: "مثلاً؟

".گفتم: "کوهنوردی. شنا. کتاب خوندن

"گفت: "پس دوست داری تنهایی کاراتو انجام بدی؟

گفتم: "فکر کنم آره. هیچ وقت از بازی هایی که بقیه با هم می‌کنن خوشم نیومده. نمی‌تونم
".باهاشون حال کنم. زود خسته می‌شم

گفت: "پس باید زمستون بیای اینجا. ما اسکی صحرایی میریم. مطمئنم خوشت میاد، همه روز تو برف راه رفتن و حسابی عرق ریختن." زیر نور چراغ برق، رئیکو به دست راستش زل زد، انگار .داشت یه ساز قدیمی رو بررسی می‌کرد

"پرسیدم: "نائوکو بیشتر وقتا اینجوری میشه؟

ریکو، در حالی که به دست چپش نگاه می‌کرد، گفت: "گاهی وقتا اینجوری قاطی می‌کنه و مثل الان گریه می‌کنه. ولی خب، اشکال نداره. داره احساساتشو خالی می‌کنه. ترسناک اینه که نتونه این کارو بکنه. وقتی احساساتت جمع بشن، سفت بشن و تو وجودت بمیرن، اونوقته که بدبخت
".شدی

"پرسیدم: "چیزی گفتم که نباید می‌گفتم؟

نه بابا، اصلا. نگران نباش. رک و راست حرفتو بزن. بهترین کار همینه. شاید یه کوچولو" ناراحت‌کننده باشه، و یه نفر هم ممکنه مثل نائوکو ناراحت بشه، ولی در نهایت به نفع همه است. اگه واقعا می‌خوای نائوکو دوباره خوب بشه، باید این کارو بکنی. همونطور که اولش بهت گفتم، نباید اینجوری فکر کنی که می‌خوای بهش کمک کنی، بلکه باید اینطوری فکر کنی که با کمک کردن به اون، خودت هم داری دوباره جون می‌گیری. اینجا اینجوریه. پس باید صادق باشی و هر چی به ذهنت می‌رسه رو بگی، حداقل تا وقتی که اینجایی. تو دنیای بیرون که هیچ‌کی این کارو "نمی‌کنه، درسته؟

".گفتم: "فکر نکنم

گفت: "من تو این مدت اینجا آدمای جورواجور رو دیدم که اومدن و رفتن، شاید خیلی زیاد. معمولا از قیافه یه نفر می‌تونم بفهمم که خوب میشه یا نه، تقریبا غریزی می‌فهمم. ولی تو مورد نائوکو، مطمئن نیستم. اصلا نمی‌دونم چی قراره سرش بیاد. شاید ماه دیگه کاملا خوب بشه،

شاید هم سال‌ها همین‌طوری بمونه. پس واقعا نمی‌تونم بهت بگم چیکار کنی، جز اینکه یه نصیحت کلی بکنم: صادق باشید و به همدیگه کمک کنید."

"پرسیدم: "چرا نائوکو اینقدر مورد سختیه برات؟

احتمالا چون خیلی دوسش دارم. فکر می‌کنم احساساتم جلوی دیدم رو می‌گیرن و نمی‌تونم" درست ببینمش. منظورم اینه که واقعا دوسش دارم. ولی جدا از این، یه عالمه مشکل مختلف داره که همه با هم گره خوردن، طوری که جدا کردن حتی یکیشون هم سخته. شاید خیلی طول بکشه تا همه‌شون باز بشن، یا یه چیزی باعث بشه همه‌شون یه دفعه باز بشن. یه همچین چیزیه. به همین خاطره که نمی‌تونم در موردش مطمئن باشم."

دوباره توپ بسکتبال رو برداشت، یه چرخوندش تو دستش و کوبیدش زمین.

ریکو گفت: "مهم‌ترین چیز اینه که نذاری کلافه بشی. یه نصیحت دیگه هم برات دارم: عجله نکن. حتی اگه اوضاع اونقدر گره خورده که نمی‌تونی هیچ کاری بکنی، دستپاچه نشو یا یهو از کوره در نرو و الکی یه نخ رو نکش تا پاره بشه. باید بفهمی که یه پروسه طولانیه و باید آروم آروم، یکی یکی، کارها رو پیش ببری. فکر می‌کنی می‌تونی؟"

گفتم: "سعی می‌کنم."

می‌دونی ممکنه خیلی طول بکشه، و حتی اون موقع هم ممکنه کاملاً خوب نشه. به این فکر" کردی؟" سرم رو تکون دادم.

درحالی که توپ رو می‌زد زمین، گفت: "صبر کردن سخته، مخصوصاً برای کسی تو سن تو. فقط می‌شینی و منتظر می‌مونی تا اون خوب بشه. بدون هیچ ضرب‌الاجلی و تضمینی. فکر می‌کنی می‌تونی این کار رو بکنی؟ انقدر نائوکو رو دوست داری؟"

راستش گفتم: "مطمئن نیستم. منم مثل نائوکو واقعاً مطمئن نیستم که دوست داشتن یه آدم دیگه یعنی چی. البته منظور اون یه کم فرق داشت. ولی می‌خوام تمام تلاشم رو بکنم. باید این کارو بکنم، وگرنه نمی‌دونم باید کجا برم. همون‌طور که خودت گفتی، من و نائوکو باید همدیگه رو نجات بدیم. این تنها راهیه که هر دومون می‌تونیم نجات پیدا کنیم."

"و می‌خوای به خوابیدن با دخترایی که سر راهت سبز میشن ادامه بدی؟"

گفتم: "منم نمی‌دونم در این مورد چیکار کنم. تو چی فکر می‌کنی؟ باید فقط منتظر بمونم و جق بزنم؟ اونجا هم خیلی اختیار ندارم."

ریکو توپ رو گذاشت زمین و یه ضربه کوچیک به زانوم زد. گفت: "ببین، من نمیگم با دخترا نخواب. اگه باهاش اوکی هستی، خب مشکلی نداره. به هر حال زندگی خودته، خودت باید تصمیم بگیری. فقط دارم میگم که نباید خودتو تو یه شکل غیرطبیعی هدر بدی. می‌فهمی منظورم چیه؟ این یه جور تلف کردن خودته. سال‌های نوزده و بیست سالگی یه مرحله حیاتی تو شکل‌گیری

"...شخصیتن، و اگه اجازه بدی تو این سن کج و کوله بشی

سالگی، وقتی پیر بشی درد میکشه. جدی میگم. پس حسابی بهش فکر کن. اگه میخوای از نائوکو مراقبت کنی، باید از خودتم مراقبت کنی."
گفتم بهش فکر میکنم.
"منم یه زمانی ۲۰ سالم بود. قدیما. باورت میشه؟"
"آره، باور میکنم. معلومه که باور میکنم."
"ته دلت؟"
ته دلم،" با یه لبخند گفتم."
منم خوشگل بودم اون موقع‌ها. نه به اندازه نائوکو، ولی خیلی جیگر بودم. این چروکا رو نداشتم."
گفتم من چروکاتو خیلی دوست دارم. تشکر کرد.
ولی هیچوقت به یه زن دیگه نگو از چروکاش خوشت میاد،" اضافه کرد. "من خوشم میاد بشنوم، ولی من فرق دارم."
باشه، حواسم هست،" گفتم."
یه کیف پول از جیب شلوارش درآورد و یه عکس از جاکارتیش داد بهم. یه عکس رنگی بود از یه دختر ناز حدوداً ده ساله که لباس اسکی رنگ و وارنگ پوشیده بود و رو برفا وایستاده بود و قشنگ واسه دوربین لبخند میزد.
ریکو گفت: "خوشگل نیست؟ دخترمه. ژانویه برام فرستاد. الان دیگه نه سالشه."
گفتم: "لبخندش شبیه خودتونه." عکس رو پس دادم. ریکو کیف پولشو گذاشت تو جیبش و یه دماغی بالا کشید و یه سیگار گذاشت لای لبش و روشنش کرد.
گفت: "من قرار بود پیانیست کنسرت بشم. استعدادشو داشتم، همه هم فهمیده بودن و تا بزرگ شدم کلی تحویلم گرفتن. تو مسابقه‌ها برنده می‌شدم و تو هنرستان شاگرد اول بودم و همه چی آماده بود که بعد از فارغ التحصیلی برم آلمان درس بخونم. هیچ مشکلی نداشتم. همه چی عالی پیش می‌رفت و اگه یه وقتم مشکلی پیش میومد، یکی بود که درستش کنه. ولی یه روز یه اتفاقی افتاد و همه چی بهم ریخت. سال آخری بودم تو هنرستان و یه مسابقه نسبتاً مهم در پیش بود. مدام تمرین می‌کردم، ولی یهو انگشت کوچیکه دست چپم از کار افتاد. نمیدونم چرا، ولی همینجوری شد. سعی کردم ماساژش بدم، بذارمش تو آب گرم..."

خلاصه بگم، حسابی قاطی کردم، چند روز تمرین رو ول کردم، ولی فایده‌ای نداشت."
بعدش ترسیدم و رفتم دکتر. کلی آزمایش گرفتن ولی هیچی نفهمیدن. میگفتن انگشتم سالمه، عصبا هم مشکلی ندارن، دلیلی نداره تکون نخوره. گفتن مشکلت روانیه. رفتم پیش روانپزشک، اونم چیزی سر درنیاورد. گفت شاید استرس قبل از مسابقه‌ست، بهم گفت یه مدت از پیانو دور باشم."
رِیکو یه نفس عمیق کشید و دود رو فوت کرد بیرون. بعد گردنش رو چند بار به طرفین خم کرد.

رفتم خونه مادربزرگم تو ایزو که ساحل بود، برای استراحت. فکر کردم اون مسابقه رو کلا" فراموش می کنم و حسابی ریلکس می کنم، دو هفته از پیانو دور میشم و هرکاری دلم بخواد می کنم. ولی نشد. فقط به پیانو فکر می کردم. همش می ترسیدم که دیگه انگشتم تکون نخوره.

اگه این اتفاق می افتاد چطوری زندگی می کردم؟ همش این فکرها تو سرم میچرخید. حق هم داشتم، کل زندگیم تا اون موقع پیانو بود. از چهار سالگی شروع کرده بودم و فقط به پیانو فکر می کردم. هیچ وقت کار خونه نمی کردم که انگشتام آسیب نبینن. همه بخاطر یه چیز بهم توجه می کردن: استعدادم تو پیانو. حالا اگه پیانو رو از یه دختری که اینطوری بزرگ شده بگیری، چی ازش میمونه؟" یهو دیدم دیگه مغزم کلا قاطی کرده. هیچی نمی فهمیدم".
سیگارش رو انداخت زمین و خاموشش کرد، بعد دوباره چند بار گردنش رو خم کرد.

اینطوری بود که رویای پیانیست کنسرت شدن از بین رفت. دو ماه تو بیمارستان بستری شدم." انگشتم بعد از بستری شدن شروع کرد به تکون خوردن، تونستم برگردم کنسرواتوار و فارغ التحصیل بشم، ولی یه چیزی تو وجودم از بین رفته بود. یه جواهری، یه انرژی ای یه همچین چیزی از درونم گم شده بود - تبخیر شده بود. دکتر گفت از نظر روحی اونقدر قوی نیستم که یه پیانیست حرفه ای بشم و بهم توصیه کرد این فکر رو از سرم بیرون کنم. بعد از فارغ التحصیلی..."

تا شاگرد داشتم و تو خونه بهشون درس می‌دادم. ولی دردی که حس می‌کردم خیلی وحشتناک بود. انگار زندگیم تموم شده بود. اوایل دهه بیست زندگیم بودم و بهترین بخشش دیگه رفته بود. می‌فهمی چقدر بد بود؟ کلی استعداد داشتم، یه روز از خواب بیدار شدم و دیدم دیگه نیست. دیگه خبری از تشویق و هیاهو نبود، دیگه کسی بهم نمی‌گفت چقدر فوق‌العاده‌ام. روزهامو تو خونه می‌گذروندم و به بچه‌های محل تمرین‌های بایر و سوناتین یاد می‌دادم. خیلی بدبخت بودم، همش گریه می‌کردم. فکرش رو بکن چی رو از دست داده بودم! می‌شنیدم کسایی که از من خیلی کم‌استعدادتر بودن، تو مسابقات دوم می‌شدن یا تو فلان سالن کنسرت می‌ذاشتن، و اشکام سرازیر می‌شد.

پدر و مادرم نوک پا راه می‌رفتن، می‌ترسیدن ناراحتم کنن. ولی می‌دونستم چقدر ناامید شدن." یهو دختری که بهش افتخار می‌کردن، شده بود یه بیمار روانی سابق. حتی نمی‌تونستن شوهرم بدن. وقتی با یه نفر زندگی می‌کنی، حس می‌کنی چی داره حس می‌کنه، و من از این حس متنفر بودم. می‌ترسیدم برم بیرون، می‌ترسیدم همسایه‌ها پشتم حرف بزنن. بعد دوباره یهو! دوباره همون آش شله‌قلمکار، همون تاریکی. این دفعه ۲۴ سالم بود و هفت ماه تو یه آسایشگاه بستری شدم. نه اینجا، یه تیمارستان درست و حسابی با دیوارهای بلند و درهای قفل‌شده. یه جای کثیف بدون پیانو. نمی‌دونستم چیکار کنم. فقط می‌دونستم می‌خوام هر چه زودتر از اونجا برم، برای همین خیلی تقلا کردم که خوب شم. هفت ماه: یه هفت ماه لعنتی طولانی. همون موقع بود که چروک‌هام شروع شد".

ریکو لبخند زد، لب‌هاش تا بناگوش باز شد.

هنوز خیلی از بیمارستان بیرون نیومده بودم که با یه مرد آشنا شدم و ازدواج کردم. یه سال از" من کوچیک‌تر بود، مهندس بود و تو یه کارخونه هواپیماسازی کار می‌کرد، و یکی از شاگردام بود. آدم خوبی بود. زیاد حرف نمی‌زد، ولی گرم و صمیمی بود. شش ماه بود که از من درس می‌گرفت که یهو ازم خواست باهاش ازدواج کنم. همین‌جوری یه دفعه - یه روز که بعد از درسش داشتیم چای می‌خوردیم. باورت میشه؟ اصلا با هم بیرون نرفته بودیم یا دست هم رو نگرفته

".بودیم. حسابی غافلگیرم کرد. بهش گفتم نمی‌تونم ازدواج کنم

بهش گفتم ازش خوشم میاد و فکر می‌کنم آدم خوبیه، اما به دلایلی نمی‌تونم باهاش ازدواج کنم. اونم خواست بدونه چه دلایلی. منم همه چیزو با صداقت کامل براش توضیح دادم - اینکه دوبار به خاطر مشکلات اعصاب و روان بستری شدم. همه چیو بهش گفتم - دلیلش چی بوده، حالم چطور بوده، و اینکه ممکنه دوباره اتفاق بیفته. اونم گفت نیاز داره فکر کنه و منم تشویقش کردم هر چقدر زمان لازم داره برداره. ولی وقتی یه هفته بعد برای کلاسش اومد، گفت هنوزم میخواد با من ازدواج کنه. منم ازش خواستم سه ماه صبر کنه. گفتم سه ماه همدیگه رو می‌بینیم، و اگه .تا اون موقع هنوز می‌خواست با من ازدواج کنه، دوباره در موردش حرف می‌زنیم

سه ماه، هفته‌ای یه بار قرار داشتیم. همه‌جا می‌رفتیم و در مورد همه چی حرف می‌زدیم، و من خیلی ازش خوشم اومد. وقتی باهاش بودم، حس می‌کردم بالاخره زندگی دوباره به من برگشته. یه حس آسودگی فوق‌العاده بهم دست می‌داد وقتی باهاش تنها بودم: می‌تونستم همه اون اتفاق‌های وحشتناکی که افتاده بود رو فراموش کنم. خب که چی اگه نتونستم یه نوازنده پیانوی حرفه‌ای بشم؟ خب که چی اگه یه مدت تو بیمارستان روانی بستری بودم؟ زندگی من که تموم نشده بود. زندگی هنوز پر از چیزهای قشنگی بود که تجربه‌شون نکرده بودم. فقط به خاطر اینکه این حس رو بهم داده بود، به شدت ازش ممنون بودم. بعد از گذشت سه ماه، دوباره ازم خواست باهاش ازدواج کنم. و این چیزی بود که بهش گفتم: "اگه فقط میخوای باهام بخوابی، مشکلی ندارم. من تا حالا با هیچ‌کس نخوابیدم، و خیلی هم ازت خوشم میاد، پس اگه میخوای باهام رابطه داشته باشی، اصلا مشکلی ندارم. اما ازدواج با من یه مسئله کاملا متفاوته. اگه با من ازدواج کنی، همه دردسرهای منو به جون می‌خری، و اونا خیلی بدتر از چیزی هستن که ".فکرشو می‌کنی

اون گفت براش مهم نیست، گفت فقط نمی‌خواد باهام بخوابه، میخواد باهام ازدواج کنه، می‌خواد همه چیزهایی که تو وجودم دارم رو باهام شریک بشه. و جدی می‌گفت. از اون آدم‌هایی بود که فقط چیزی رو می‌گفت که واقعا منظورش بود، و هر کاری رو که می‌گفت انجام می‌داد. منم قبول کردم باهاش ازدواج کنم. تنها کاری بود که می‌تونستم انجام بدم. ازدواج کردیم، بذار ببینم، فکر کنم چهار ماه بعدش بود. با پدر و مادرش سر من دعوا کرد، و اونا طردش کردن. اون از یه .خانواده قدیمی بود که تو یه منطقه روستایی تو شیکوکو زندگی می‌کردن

اونا درباره‌ی من تحقیق کردن و فهمیدن که من دو بار بستری شدم. دیگه معلوم بود چرا با این ازدواج مخالف بودن. خلاصه، ما عروسی نگرفتیم. رفتیم محضر و ازدواجمون رو ثبت کردیم و یه سفر دو روزه رفتیم هاکونه. واسه ما کافی بود: خوشحال بودیم. آخرش هم تا روز ازدواج باکره موندم. ۲۵ سالم بود! باورت میشه؟

.رئیکو آهی کشید و دوباره توپ بسکتبال رو برداشت

اون ادامه داد: «فکر می‌کردم تا وقتی با اون باشم، حالم خوبه. تا وقتی با اون باشم، مشکلاتم دور میشن. این مهم‌ترین چیز برای یه بیماری مثل بیماری ماست: حس اعتماد. اگه خودمو دست

این آدم بسپارم، خوب میشم. اگه حالم حتی یه ذره هم بدتر بشه - اگه یه پیچ شل بشه - اون فورا متوجه میشه، و با دقت و حوصله‌ی زیاد درستش میکنه، دوباره پیچ رو سفت میکنه، همه‌ی نخ‌های درهم رو سر جاش برمی‌گردونه. اگه این حس اعتماد رو داشته باشیم، بیماریمون دور میشه. دیگه خبری از اون تقه نیست! خیلی خوشحال بودم! زندگی عالی بود! حس می‌کردم یکی منو از یه دریای سرد و خروشان بیرون کشیده و تو یه پتو پیچیده و گذاشته تو یه تخت گرم. دو سال بعد از ازدواجمون یه بچه به دنیا آوردم، و بعدش دیگه واقعاً دستم بند بود! تقریباً بیماریمو فراموش کرده بودم. صبح‌ها بیدار می‌شدم و کارای خونه رو می‌کردم و از بچه مراقبت می‌کردم و وقتی شوهرم از سر کار برمی‌گشت بهش غذا می‌دادم. هر روز یه کار تکراری رو انجام می‌دادم، اما خوشحال بودم. احتمالاً خوشحال‌ترین دوران زندگیم بود. نمیدونم چقدر طول کشید؟ «.حداقل تا ۳۱ سالگیم. و بعد، یه دفعه، تق! دوباره اتفاق افتاد. از هم پاشیدم

رئیکو یه سیگار روشن کرد. باد آروم شده بود. دود صاف بالا رفت و توی تاریکی شب محو شد. .درست همون موقع فهمیدم که آسمون پر از ستاره‌ست

«پرسیدم: «اتفاقی افتاد؟

گفت: «آره، یه اتفاق خیلی عجیب، انگار یه تله برام گذاشته بودن. هنوزم که بهش فکر می‌کنم تنم مور مور میشه.» رئیکو با دست آزادش شقیقه‌اش رو مالید. «متاسفم که مجبور شدی به «...حرفام گوش بدی

این همه حرف در مورد من بسه. تو اومدی نائوکو رو ببینی، نه اینکه داستان زندگی منو ".گوش بدی

".ولی من واقعا دلم می‌خواد بشنومش،" گفتم. "اگه ناراحت نمیشی، دوست دارم بقیشو بشنوم" رئیکو شروع کرد: "خب، وقتی دخترمون رفت پیش‌دبستانی، من دوباره کم کم شروع کردم به ساز زدن. نه برای کسی، برای دل خودم. با قطعات کوتاه از باخ، موتزارت، اسکارلاتی شروع کردم. بعد از یه همچین دوره طولانی سکوت، خب معلومه، حسم به موسیقی فوری برنگشت. و انگشتامم دیگه اونجوری که قبلا بود حرکت نمی‌کرد. ولی از اینکه دوباره پیانو می‌زدم خیلی ذوق زده بودم. وقتی دستامو می‌ذاشتم روی کلاویه‌ها، می‌فهمیدم چقدر عاشق موسیقی بودم - و .چقدر تشنه‌ش بودم. اینکه بتونی برای خودت موسیقی اجرا کنی یه چیز فوق‌العاده‌اس

همونطور که قبلا گفتم، من از چهار سالگی شروع کرده بودم به ساز زدن، ولی یهو به این فکر" افتادم که من یه بارم برای دل خودم نزدم. همیشه داشتم سعی می‌کردم یه امتحان رو پاس کنم یا یه تمرین رو انجام بدم یا یه نفر رو تحت تاثیر قرار بدم. البته که اینا همه چیزای مهمیه، اگه قراره تو یه ساز استاد بشی. ولی بعد یه سنی باید شروع کنی به اجرا کردن برای خودت. موسیقی همینه. من باید از اون دوره نخبگان انصراف می‌دادم و سی و یکمین سال تولدم رو رد می‌کردم تا بالاخره تونستم اینو ببینم. بچه‌مو می‌فرستادم پیش‌دبستانی و تند تند کارای خونه رو می‌کردم، بعد یه ساعتی یا دو ساعتی رو صرف این می‌کردم که موسیقی‌ای که دوست دارم رو "بزنم. تا اینجا که همه چی خوب بوده، مگه نه؟

.سرمو تکون دادم (به نشونه تایید)

بعد یه روزی یکی از خانم‌های همسایه اومد دیدنم، کسی که حداقل انقدر می‌شناختمش که تو" خیابون باهاش سلام علیک داشته باشم، ازم خواست که به دخترش پیانو یاد بدم. دخترشو

نمی‌شناختم - با اینکه تو یه محله بودیم ولی خونمون از هم دور بود - ولی به گفته‌ی اون خانومه، دخترش از جلوی خونه ما رد می‌شده و عاشق این بوده که صدای ساز زدنمو بشنوه. یه جایی هم منو دیده بود، و حالا هی به مامانش اصرار می‌کنه که بذاره من بهش درس بدم. کلاس چهارم بود."

سالش بود و از خیلی‌ها درس گرفته بود، اما به دلایلی کارش نگرفته بود و دیگه معلم نداشت.

«من ردش کردم. چند سالی بود که کلاً از موسیقی دور بودم، شاید اگه یه مبتدیِ مطلق بود، قبولش می‌کردم، اما نمی‌تونستم کسی رو قبول کنم که چند سال درس خونده بود. تازه، سرم با بچه خودم گرم بود و، هرچند اینو به زنه نگفتم، هیچ‌کس نمی‌تونه از پس بچه‌ای بربیاد که هی معلم عوض می‌کنه. بعد زنه ازم خواست حداقل یه بار دخترشو ببینم. خیلی سمج بود و فهمیدم به این راحتی‌ها دست از سرم برنمی‌داره، واسه همین قبول کردم دختره رو ببینم، فقط ببینم. سه روز بعد دختره تنها اومد خونه‌م. یه فرشته به تمام معنا بود، یه زیبایی خالص، شیرین و شفاف داشت. من تا حالا، و بعد از اون هم، همچین دختر خوشگلی ندیده بودم. موهای بلند و براقی داشت به سیاهی مرکب تازه سائیده شده، دست و پاهای ظریف و خوش‌فرم، چشمای روشن و یه دهن کوچولوی نرم که انگار تازه درستش کرده بودن. وقتی اول بار دیدمش زبونم بند اومد، انقدر که خوشگل بود. وقتی رو مبل من نشست، اتاق نشیمن منو تبدیل کرد به یه سالن مجلل. نگاه کردن مستقیم بهش سخت بود: باید چشمامو تنگ می‌کردم. خلاصه، اینجوری بود دیگه. هنوزم می‌تونم قیافه‌شو واضح تصور کنم.»

ریکو چشماشو تنگ کرد انگار واقعاً داشت دختره رو تصور می‌کرد.

«یه ساعت تمام سر قهوه حرف زدیم، درباره همه‌چی: موسیقی، مدرسه‌اش، کلاً همه‌چی. همون اول فهمیدم خیلی باهوشه. بلد بود چطوری سر صحبتو باز کنه: نظرات واضح و دقیقی داشت و یه استعداد ذاتی برای بیرون کشیدن حرف از بقیه. تقریباً ترسناک بود. دقیقاً چی باعث ترسناکش می‌شد، اون موقع نمی‌تونستم بگم. فقط فهمیدم چقدر هوش ترسناکی داره. اما تو حضورش هر قدرت تشخیص عادی‌ای که داشتم از دست دادم. انقدر جوون و زیبا بود که احساس حقارت کردم، انقدر که خودمو یه نمونه ناقص دیدم، یه بهونه دست و پا چلفتی برای یه آدم که فقط می‌تونست...»

"نفر به خاطر ذهن کثیف و منحرف خودم، ازش متنفرن."

رِیکو چند بار سرشو تکون داد و گفت: "اگه منم به خوشگلی و باهوشی اون بودم، یه آدم معمولی میشدم. دیگه چی میخواستی وقتی اینقدر باهوش و خوشگل بودی؟ چرا باید آدمای ضعیف‌تر از خودتو اذیت کنی و ازشون سوء استفاده کنی وقتی همه اینقدر دوست دارن؟ اصلا چه دلیلی می‌تونه داشته باشه که اینجوری رفتار کنه؟"

"مگه اون کار بدی باهات کرده؟"

ببین، بذار اینجوری بگم که اون دختره یه دروغگوی بالفطره بود. مریض بود، همین و بس. همه" چیو از خودش در می‌آورد. و وقتی داشت داستاناشو می‌ساخت، خودش هم باورشون می‌شد. بعدش همه‌چیزو دور و برش تغییر می‌داد تا با داستانش جور دربیاد. انقدر ذهنش سریع بود که همیشه یه قدم از تو جلوتر بود و حواسش به چیزایی بود که معمولا برات عجیب به نظر می‌رسید، برای همین اصلا به ذهنت نمی‌رسید که داره دروغ میگه. اول از همه، هیچکس فکرشو نمی‌کرد که یه دختر کوچولوی خوشگل درباره چیزای معمولی دروغ بگه. من که اصلا فکرشو نمی‌کردم. اون شش ماه تمام بهم دروغ گفت قبل از اینکه یه ذره هم شک کنم. درباره همه‌چی ".دروغ می‌گفت، و من هیچوقت نفهمیدم. می‌دونم دیوونه‌بازی به نظر میرسه

"درباره چی دروغ می‌گفت؟"

رِیکو با یه خنده تمسخرآمیز جواب داد: "وقتی میگم همه‌چی، یعنی همه‌چی. وقتی آدما درباره یه چیزی دروغ میگن، مجبورن یه عالمه دروغ دیگه هم سرهم کنن تا با دروغ اول جور دربیاد. به این میگن 'دروغ‌بافی'. دروغ‌بافای معمولی معمولا دروغای بی‌ضرری میگن و بیشتر آدما متوجه میشن. ولی اون دختره اینجوری نبود. برای اینکه از خودش محافظت کنه، دروغای آزاردهنده رو بدون اینکه پلک بزنه میگفت. از هرچیزی که به دستش می‌رسید استفاده می‌کرد. و بسته به اینکه با کی حرف می‌زد، کم و بیش دروغ می‌گفت. برای مادرش یا دوستای صمیمیش که زود متوجه میشدن، تقریبا هیچوقت دروغ نمی‌گفت، یا اگه مجبور میشد دروغ بگه، خیلی خیلی مراقب بود که دروغی نگه که رو بشه. یا اگه رو می‌شد، یه بهونه‌ای پیدا می‌کرد یا یه جوری معذرت "...خواهی می‌کرد که

با اون صدای بچه‌گونه و چسبنده‌ش، اشک از چشای خوشگلش سرازیر می‌شد. اون موقع دیگه .کسی نمی‌تونست از دستش عصبانی بمونه

هنوزم نمی‌فهمم چرا منو انتخاب کرد. من یه قربانی دیگه بودم براش، یا یه منبع نجات؟ واقعاً" ".نمی‌دونم. البته، الان دیگه مهم نیست. حالا که همه‌چی تموم شده. حالا که من این شکلی شدم

.یه سکوت کوتاه اومد

اون حرف مادرشو برام تکرار کرد، اینکه وقتی از جلوی خونه رد می‌شده و صدای ساز زدنمو" شنیده، تحت تاثیر قرار گرفته. چند بار هم منو تو خیابون دیده بود و شروع کرده بود به پرستیدن من. دقیقاً از کلمه "پرستیدن" استفاده کرد! من سرخ شدم. آخه، اینکه یه همچین عروسک خوشگلی منو "بپرسته"! فکر نمی‌کنم همه‌ش دروغ بود، البته. من اون موقع دیگه سی و خورده‌ای سالم بود، و هیچ وقت به خوشگلی و درخشندگی اون نمی‌رسیدم، و استعداد خاصی هم نداشتم، ولی حتماً یه چیزی تو من بود که اونو جذب می‌کرد، یه چیزی که اون نداشت، فکر کنم. حتماً همین باعث شد اول کار به من علاقه‌مند بشه. الان که به گذشته نگاه می‌کنم، اینو باور ".دارم. و این تعریف از خود نیست

".نه، فکر کنم منظورتو می‌فهمم"

از Invention یه سری نُت با خودش آورده بود و پرسید می‌تونه برام بزنه. منم اجازه دادم. یه" باخ بود. اجرایش... جالب بود. یا بهتره بگم عجیب؟ یه جور خاصی بود. یه اجرای معمولی نبود. خب معلومه که صیقل‌داده‌شده نبود. اون مدرسه موسیقی حرفه‌ای نرفته بود، و هر چی هم آموزش دیده بود، نصفه‌نیمه بود؛ بیشتر خودآموز بود. صداش آموزش‌ندیده بود. اگه یه امتحان ورودی مدرسه موسیقی می‌داد، فوراً ردش می‌کردن. ولی یه جوری کارشو درمی‌آورد. با اینکه ۹۰ درصدش افتضاح بود، اون ۱۰ درصد دیگه سر جاش بود: باعث می‌شد آهنگ جون بگیره: از باخ بود! برای همین بهش علاقه‌مند شدم. می‌خواستم بدونم Invention موسیقی بود. و این یه ".جریانش چیه

نیازی به گفتن نیست که دنیا پر از بچه‌هاییه که خیلی بهتر از اون باخ رو می‌زنن. بیست برابر" بهتر. ولی بیشتر اجراهای اونا هیچ چیزی توش نداره. توخالیه. تکنیک این دختر بد بود، ولی یه ذره "...از اون چیزی رو داشت که می‌تونست

کارش جوری بود که آدم رو جذب می‌کرد، لااقل من که جذبش شده بودم. برای همین فکر کردم شاید ارزشش رو داشته باشه بهش یه چیزایی یاد بدم. البته دیگه نمی‌شد اون موقع تبدیلش کرد به یه پیانیست حرفه‌ای. ولی حس کردم شاید بشه کاری کرد که یه پیانیست خوشحال بشه، مثل خودم اون موقع‌ها - و الان هم - که از ساز زدن برای دل خودم لذت می‌بردم. ولی خب، این فقط یه خیال بود. اون اصلا آدم ساکتی نبود که بخواد واسه دل خودش کاری بکنه. این بچه همش حساب کتاب می‌کرد که چطوری از همه چی استفاده کنه تا بقیه رو تحت تاثیر قرار بده. دقیقا می‌دونست چه کار کنه که بقیه تحسینش کنن و ازش تعریف کنن. و خوب می‌دونست که چه جور اجرایی منو جذب می‌کنه. مطمئنم همه چیز رو حساب کرده بود و تمام تلاشش رو کرده بود که اون قسمت‌های مهم رو انقدر تمرین کنه تا من خوشم بیاد. قشنگ می‌تونم ببینم که داشته .این کارو می‌کرده

با این حال، حتی الان که همه چی برام روشن شده، هنوزم فکر می‌کنم اجرای فوق‌العاده‌ای بود و اگه دوباره بشنومش همون حس خوب رو می‌گیرم. با اینکه همه ایرادهاش، حیله‌گری‌هاش و .دروغ‌هاش رو می‌دونم، باز هم اون حس رو دارم. بهت می‌گم، این چیزا تو این دنیا وجود داره

.رئیکو یه سرفه خشک کرد و حرفش رو قطع کرد

"پرسیدم: "خب، شاگردت شد؟

گفت: "آره. هفته‌ای یه جلسه. صبح‌های شنبه. شنبه‌ها مدرسه‌شون تعطیل بود. هیچ وقت یه جلسه رو هم از دست نداد، هیچ وقت دیر نمی‌کرد، یه شاگرد نمونه بود. همیشه برای جلسه‌هاش ".تمرین می‌کرد. بعد از هر جلسه هم یه کیکی می‌خوردیم و گپ می‌زدیم

.یهو رئیکو انگار چیزی یادش اومده باشه، به ساعتش نگاه کرد

گفت: "فکر نمی‌کنی باید برگردیم تو اتاق؟ یکم نگران نائوکوام. مطمئنم که هنوز اونو یادت "نرفته، نه؟

".خندیدم و گفتم: "معلومه که نه. فقط محو داستانت شده بودم

".گفت: "اگه دوست داری بقیه شو بشنوی، فردا برات تعریف می‌کنم. خیلی طولانیه

"!داستان؟ زیاده برای یه بار گوش دادن. "تو دیگه شهرزاد قصه‌گویی هستی
".گفت: "می‌دونم." و خنده‌اش با خنده‌ی من یکی شد. "دیگه هیچ‌وقت به توکیو برنمی‌گردی

همون راهی رو که تو جنگل اومده بودیم، برگشتیم و رسیدیم به آپارتمان. شمع‌ها خاموش شده بودن و چراغ‌های پذیرایی هم خاموش بودن. در اتاق خواب باز بود و چراغ روی میز کنار تخت روشن بود و نور کم‌رنگش تو پذیرایی پخش شده بود. نائوکو تنها روی مبل تو تاریکی نشسته بود. یه لباس گشاد آبی تنش کرده بود و یقه‌اش رو تا خرخره بسته بود، پاهاش رو هم زیرش جمع .کرده بود. ریکو رفت طرفش و دستش رو گذاشت روی سرش
"حالت خوبه الان؟"
نائوکو با صدای خیلی آروم جواب داد: "خوبم. ببخشید." بعد روش رو کرد طرف من و دوباره ".معذرت‌خواهی کرد: "حتماً ترسوندمت
".با یه لبخند گفتم: "یه کوچولو
گفت: "بیا اینجا." وقتی کنارش نشستم، نائوکو، همون‌طور که پاهاش رو جمع کرده بود، خم شد طرفم تا صورتش تقریباً چسبید به گوشم، انگار می‌خواست یه راز رو باهام درمیون بذاره. بعد یه .بوسه آروم کنار گوشم کاشت
.بازم گفت: "ببخشید." این دفعه مستقیم تو گوشم، با یه صدای آروم. بعد ازم دور شد
".گفت: "بعضی وقتا انقدر گیج میشم که نمی‌فهمم چی داره میشه
".گفتم: "این اتفاق برای منم خیلی میفته
.نائوکو لبخند زد و بهم نگاه کرد
گفتم: "اگه اشکالی نداره، دلم می‌خواد بیشتر درباره‌ی تو بدونم. درباره‌ی زندگیت اینجا. اینکه هر ".روز چیکار می‌کنی. با کی‌ها ملاقات می‌کنی

نائوکو درباره‌ی برنامه‌ی روزانه‌اش تو این مکان حرف زد، با جمله‌های کوتاه اما خیلی واضح. ساعت شش صبح بیدار میشم. صبحونه تو آپارتمان. قفس پرنده‌ها رو تمیز می‌کنم. بعدش معمولاً کار تو مزرعه. از سبزیجات مراقبت می‌کنم. قبل یا بعد ناهار، یا یه جلسه یه ساعته با دکترم دارم یا یه بحث گروهی. بعد از ظهر می‌تونم از بین کلاس‌هایی که ممکنه برام جالب .باشن، انتخاب کنم

نه کار بیرون داشت، نه ورزش می‌کرد. چند تا کلاس رفته بود: فرانسه، بافتنی، پیانو، تاریخ .باستان

گفت: «رِیکو داره بهم پیانو یاد می‌ده. گیتار هم درس می‌ده. نوبتی شاگرد و معلم می‌شیم. یکی که فرانسه رو بلده فرانسه درس می‌ده، یکی که قبلاً تو کارای اجتماعی بوده تاریخ درس می‌ده، یکی دیگه هم که تو بافتنی استاده بافتنی یاد می‌ده: عجب مدرسه خفنیه! بدبختی اینه که من .هیچی ندارم به کسی یاد بدم»

«.گفتم: «منم همین‌طور

«.اینجا خیلی بیشتر از دانشگاه درس می‌خونم. حسابی کار می‌کنم و لذت می‌برم – خیلی زیاد»

«بعد از شام چیکار می‌کنی؟»

با رِیکو حرف می‌زنیم، کتاب می‌خونیم، آهنگ گوش می‌دیم، می‌ریم خونه بقیه بازی می‌کنیم،» «.این جور چیزا دیگه

«.رِیکو گفت: «منم گیتار تمرین می‌کنم و دارم زندگینامه‌مو می‌نویسم

«زندگینامه؟»

رِیکو خندید و گفت: «شوخی کردم. حدود ساعت ده می‌خوابیم. چه سبک زندگی سالمی، نه؟ «.مثل بچه می‌خوابیم

«.به ساعتم نگاه کردم. چند دقیقه به نه بود. «فکر کنم کم‌کم خوابتون بیاد

نائوکو گفت: «عیبی نداره. امشب می‌تونیم دیرتر بخوابیم. خیلی وقته ندیدمت، دلم می‌خواد «.بیشتر حرف بزنیم. خب، بگو دیگه

گفتم: «وقتی تنها بودم، یهو یاد قدیما افتادم. یادت میاد کیزوکی و من اومدیم بیمارستان پیشت؟ «.همون بیمارستانی که لب دریا بود. فکر کنم سال اول دبیرستان بود

نائوکو با لبخند گفت: «آره، وقتی عمل سینه داشتم. آره یادمه. تو و کیزوکی با موتور اومدید. یه جعبه شکلات برام آوردید که همش آب شده بود چسبیده بود به هم. خوردنش خیلی سخت بود! «.نمی‌دونم، انگار خیلی وقت پیش بود

«.آره، واقعاً. فکر کنم اون موقع داشتی یه شعر می‌نوشتی، یه شعر بلند»

«نائوکو خندید و گفت: «همه دخترا تو اون سن شعر می‌نویسن. چی یادت انداخت؟

"یهو چی شد یادت افتاد؟"

نمیدونم والا. بوی باد دریا، گلای خرزهره... نفهمیدم چی شد یهو اومدن تو ذهنم. کیزوکی زیاد" "میومد بیمارستان پیشت؟

عمرا! سر همین قضیه بعدش کلی دعوا کردیم. یه بار اومد، بعدش با تو اومد، دیگه نیومد." افتضاح بود. دفعه اولی که اومد همش وول میخورد، ده دقیقه هم نموند. یه چندتا پرتقال آورد یه چیزایی زیر لب میگفت که هیچی نمیفهمیدم، یه پرتقال برام پوست کند بازم یه چیزایی گفت و

".رفت. میگفت از بیمارستان خوشش نمیاد

نائوکو خندید. "همیشه سر این چیزا بچه بود. آخه کی از بیمارستان خوشش میاد؟ واسه همینه که آدما میرن بیمارستان ملاقات بقیه که حالشون خوب شه، روحیه بگیرن و اینا. ولی کیزوکی اصلا ".این چیزا رو نمیفهمید

".ولی وقتی دوتایی اومدیم دیدنت که بد نبود. مثل همیشه بود"

نائوکو گفت: "چون تو اونجا بودی. اون همیشه پیش تو اینجوری بود. زور میزد ضعفاشو پنهون کنه. مطمئنم خیلی دوستت داشت. خیلی سعی میکرد فقط بهترین خودشو بهت نشون بده. با من اینجوری نبود. خودشو راحت نشون میداد. خیلی دمدمی مزاج بود. یه دقیقه داشت وراجی میکرد، یه دقیقه بعدش افسرده میشد. همیشه همینجوری بود. از بچگیش همین بود. ولی خب، ".همیشه سعی میکرد خودشو تغییر بده، بهتر شه

.نائوکو پاهاشو رو مبل جابجا کرد

خیلی تلاش میکرد، ولی فایده نداشت، و همین باعث میشد خیلی عصبی و ناراحت شه. خیلی" چیزای خوب و قشنگ تو وجودش بود، ولی هیچوقت اون اعتماد به نفسی که لازم داشت رو پیدا نکرد. 'باید این کارو بکنم، باید اینو تغییر بدم'، همیشه به این چیزا فکر میکرد، تا آخرین لحظه. "!بیچاره کیزوکی

"...گفتم: "با این حال، اگه راست باشه که همیشه سعی میکرد بهترین خودشو به من نشون بده

«.اگه بخوام رو راست باشم، به نظرم موفق شد. من فقط بهترین ویژگیش رو می دیدم»

«.نائوکو لبخند زد و گفت: «اگه می شنید این حرفو خیلی خوشحال می شد. تو تنها دوستش بودی

من گفتم: «کیزوکی هم تنها دوست من بود. قبل و بعد از اون، هیچوقت کسی رو نداشتم که «.بتونم واقعاً بهش بگم دوست

نائوکو ادامه داد: «برای همین بود که من عاشق وقت گذروندن با شما دوتا بودم. منم فقط بهترین ویژگیش رو می دیدم. وقتی سه تایی با هم بودیم، می تونستم ریلکس کنم و دیگه نگران «.نباشم. اون موقع ها بهترین دوران زندگیم بود. نمی دونم شما چی فکر می کردین

.من گفتم: «من همش نگران این بودم که تو چی فکر می کنی.» و سرم رو تکون دادم

نائوکو گفت: «مشکل این بود که این جور چیزا نمی تونست تا ابد ادامه پیدا کنه. این دایره های کوچیک و بی نقص رو نمیشه حفظ کرد. کیزوکی می دونست، منم می دونستم، تو هم می «دونستی. درسته؟

.من سرم رو تکون دادم

نائوکو ادامه داد: «راستش رو بخوای، من ضعف هاش رو هم دوست داشتم. همونقدر که خوبی هاش رو دوست داشتم. هیچ جور نامردی یا کلکی تو کارش نبود. فقط ضعیف بود؛ همین. سعی کردم اینو بهش بگم، ولی باور نمی کرد. همیشه می گفت دلیلش اینه که ما از سه سالگی با هم بودیم. می گفت من خیلی خوب می شناسمش و نمی تونم تفاوت بین نقاط قوت و ضعفش رو تشخیص بدم، چون همه شون واسه من یکی ان. با این حال، نظرش رو عوض نکرد. من هم همونطوری دوستش داشتم و هیچوقت نتونستم به کس دیگه ای علاقه مند شم».

نائوکو با یه لبخند غمگین به من نگاه کرد و گفت:

«رابطه ی دختر پسری ما هم خیلی عجیب بود. انگار یه جورایی از یه جا به هم وصل بودیم. اگه اتفاقی از هم دور می افتادیم، یه نیروی جاذبه خاصی ما رو دوباره به سمت هم می کشوند. وقتی دوست پسر و دوست دختر شدیم، همه چی خیلی طبیعی پیش رفت. لازم نبود در موردش فکر کنیم یا انتخابی بکنیم. از ۱۲ سالگی شروع کردیم همدیگه رو بوسیدن و از ۱۳ سالگی بغل کردن. من می رفتم اتاقش یا...»

اون میومد تو اتاق من و من با دستام کارشو تموم میکردم. اصلا به ذهنمون نمیرسید که داریم کارای بزرگتر از سنمون میکنیم. این چیزا خود به خود پیش میومد. اگه میخواست با سینه هام یا [ناحیه تناسلیم] بازی کنه، اصلا برام مهم نبود، یا اگه [آبش] میومد و میخواست ازش خلاص شه، از کمک کردن بهش دریغ نمیکردم. مطمئنم اگه کسی بهمون انگِ کارِ اشتباه میزد، هر دومون شوکه میشدیم. چون واقعا هم کار اشتباهی نمیکردیم.

ما فقط داشتیم کاری که باید میکردیم رو انجام میدادیم. همیشه تمام بدنمون رو به هم نشون میدادیم. انگار بدنامون با هم شریکی بود. البته برای یه مدت، سعی میکردیم از این فراتر نریم. میترسیدیم من حامله شم و اون موقع اصلا نمیدونستیم چطوری باید ازش جلوگیری کنیم... به هر حال، اینجوری بود که من و کیزوکی با هم بزرگ شدیم، دست تو دست هم، یه جفت جدانشدنی. اصلا حس نمیکردیم که رابطه جنسی یه چیز سرکوب کننده است یا اون عذابی که با بزرگ شدنِ ناگهانیِ خودخواهی سراغ بچه های معمولی میاد، رو تجربه نکردیم. خیلی راحت در مورد رابطه جنسی حرف میزدیم، و در مورد خودخواهی هم، انقدر همدیگه رو جذب و با هم قسمت میکردیم که اصلا حس قوی ای ازش نداشتیم. فهمیدی منظورم چیه؟

گفتم: "فکر کنم آره."

"ما نمیتونستیم دوری هم رو تحمل کنیم. پس اگه کیزوکی زنده میموند، مطمئنم با هم میبودیم، همدیگه رو دوست داشتیم و کم کم داشتیم بدبخت میشدیم."

"بدبخت؟ چرا؟"

نائوکو چند بار با انگشتاش موهاشو به عقب شونه کرد. گیره سرشو درآورده بود، واسه همین وقتی سرشو میانداخت پایین موهاش میریخت رو صورتش.

سرشو بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد و گفت: "چون باید بدهی مونو به دنیا پس میدادیم. دردِ بزرگ شدن رو. وقتی که باید پرداخت میکردیم نکردیم، واسه همین الان موقع پرداخت قبض هاست. واسه همینه که کیزوکی اون کارو کرد و من اینجا هستم. ما مثل بچه هایی بودیم که لخت تو یه جزیره کویری بزرگ شدن. اگه گشنه میشدیم، فقط یه

تا موز. اگه احساس تنهایی میکردیم، تو بغل همدیگه میخوابیدیم. ولی خب، اینجور چیزا که تا ابد دووم نمیاره. زود بزرگ شدیم و مجبور شدیم وارد اجتماع بشیم. واسه همین بود که تو انقدر برامون مهم بودی. تو پلی بودی که ما رو به دنیای بیرون وصل میکرد. ما از طریق تو تقلا میکردیم که یه جوری خودمونو با دنیای بیرون وفق بدیم. تهش البته نشد.

سرمو تکون دادم.

ولی نمیخوام فکر کنی که داشتیم ازت سوء استفاده میکردیم. کیزوکی واقعا دوست داشت." فقط اتفاقی ارتباط ما با تو، اولین ارتباطمون با یه آدم دیگه بود. و هنوزم هست. کیزوکی شاید مرده باشه، ولی تو هنوز تنها رابط منی با دنیای بیرون. و همونطوری که کیزوکی دوست داشت، منم دوست دارم. ما هیچوقت نمیخواستیم بهت آسیب بزنیم، ولی احتمالا زدیم؛ احتمالا یه زخم عمیق تو قلبت گذاشتیم. اصلا به فکرمون نرسید که ممکنه یه همچین اتفاقی بیفته."

نائوکو دوباره سرشو انداخت پایین و ساکت شد.

"رئیکو گفت: "هی، نظرتون چیه یه فنجون کاکائو بخوریم؟

"نائوکو گفت: "آره، خیلی دلم میخواد."

"من گفتم: "اگه اشکال نداره، من یه کم از اون برندی که آوردم بخورم؟

"رئیکو گفت: "اوه، حتما. میشه منم یه قلپ بزنم؟

"خندیدم و گفتم: "معلومه."

رئیکو دو تا لیوان آورد و به سلامتی همدیگه زدیم. بعد رفت تو آشپزخونه تا کاکائو درست کنه.

"نائوکو پرسید: "میشه راجع به یه چیز یکم شادتر حرف بزنیم؟

من هیچ چیز شادی برای حرف زدن نداشتم. با خودم فکر کردم، ای کاش استورم تروپر هنوز اینجا بود! اون یارو میتونست یه عالمه داستان تعریف کنه. چند تاش حال همه رو جا می آورد. بهترین کاری که میتونستم بکنم این بود که مفصل راجع به عادت های کثیف بچه های خوابگاه حرف بزنم. فقط حرف زدن راجع به یه چیز اینقدر حال بهم زن برام عذاب آور بود، ولی نائوکو و رئیکو از خنده ریسه میرفتن، همه چیز براشون خیلی جدید بود.

بعدش رئیکو شروع کرد به تقلید کردن از مریض های روانی. اینم خیلی باحال بود. بعد از ساعت

...یازده نائوکو داشت خوابش میبرد، برای همین رئیکو

.از پشت مبل یه بالش، یه ملحفه و یه پتو برداشت و داد بهم
گفت: "اگه نصف شب هوس کردی به کسی تجاوز کنی، اشتباه نگیری. بدن صاف و صوف توی
".تخت چپی مال نائوکوعه
".نائوکو گفت: "دروغ میگه! تخت راستی مال منه
رئیکو اضافه کرد: "راستی، یه جوری برنامه بعدازظهرمونو کنسل کردم. چطوره سه تایی یه پیک
".نیک کوچیک بریم؟ یه جای خیلی باحال نزدیک همینجا میشناسم
".گفتم: "ایده خوبیه
زنا نوبتی دندوناشونو مسواک زدن و رفتن تو اتاق خواب. من یه کم برندی واسه خودم ریختم و رو مبل تخت‌شو دراز کشیدم و اتفاقای امروز رو از صبح تا شب مرور کردم. انگار یه روز خیلی طولانی بود. اتاق همچنان زیر نور مهتاب سفید میدرخشید. به جز صدای یه کم جیرجیر تخت، تقریباً هیچ صدایی از اتاق خواب که نائوکو و رئیکو توش خوابیده بودن نمیومد. وقتی چشمامو میبستم، شکلای ریز و نموداری توی تاریکی شناور بودن و گوشام پژواک گیتار رئیکو رو حس میکردن، ولی هیچ کدوم اینا زیاد طول نمیکشید. خواب اومد و منو برد تو یه توده گل گرم. خواب بید میدیدم. دو طرف یه جاده کوهستانی پر بود از بید. یه عالمه بید. یه نسیم نسبتاً شدیدی میوزید، اما شاخه های درختای بید تکون نمیخوردن. با خودم فکر کردم چرا؟ بعد دیدم که روی هر شاخه هر درخت، پرنده های کوچیکی چسبیدن. وزن اونا نمیذاشت شاخه ها تکون بخورن. یه چوب برداشتم و زدم به یه شاخه نزدیک، به امید اینکه پرنده ها رو بپرونم و بذارم شاخه تکون بخوره. اما اونا نرفتن. به جای اینکه پرواز کنن، تبدیل شدن به تیکه های فلزی شبیه پرنده که با .صدا افتادن زمین
وقتی چشمامو باز کردم، حس کردم دارم ادامه خوابمو میبینم. نور مهتاب اتاق رو با همون درخشش سفید و ملایم پر کرده بود. انگار یه جورایی غیر ارادی، از جام بلند شدم و شروع کردم به گشتن دنبال پرنده های فلزی، که البته اونجا نبودن. به جاش نائوکو رو دیدم ته تخت، ساکت و .تنها نشسته و به بیرون خیره شده بود

کنار پنجره بود. زانوهاشو بغل کرده بود و چونه‌شو گذاشته بود روشون، درست مثل یه بچه یتیم گشنه. دنبال ساعتی که کنار بالشم گذاشته بودم گشتم، اما سر جاش نبود. از زاویه نور ماه حدس زدم باید حدود دو، سه نصف شب باشه. خیلی تشنه م شده بود ولی تصمیم گرفتم تکون نخورم و به تماشا کردن نائوکو ادامه بدم. همون لباس خواب آبی‌ای رو پوشیده بود که قبلاً تنش دیده بودم، و یه طرف موهاش با اون گیره پروانه‌ای جمع شده بود و زیبایی صورتش رو توی نور .ماه بیشتر نشون می‌داد. عجیب بود، با خودم فکر کردم، اون قبل از خواب گیره‌شو باز کرده بود

نائوکو همون‌جا خشکش زده بود، مثل یه حیوون کوچولوی شب‌زی که نور ماه اونو بیرون کشیده باشه. درخشندگی نور، سایه لب‌هاشو بزرگتر نشون می‌داد. انگار خیلی ظریف و آسیب‌پذیر بود، و اون سایه، خیلی نامحسوس با ضربان قلبش یا حرکات درونی قلبش می‌لرزید، انگار داشت .بی‌صدا با تاریکی حرف می‌زد

آب دهنم رو قورت دادم تا شاید تشنگیم کم بشه، اما توی سکوت شب، صدایی که دادم خیلی

بلند بود. انگار این یه علامت بود برای اون، نائوکو بلند شد و آروم به سمت بالای تخت سر خورد، صدای خش‌خش آرومی از لباسش میومد. کنار بالشم روی زمین زانو زد، چشم‌هاش به چشم‌های من خیره شده بود. منم بهش خیره شدم، اما چشم‌هاش چیزی بهم نمی‌گفت. عجیب شفاف بودن، انگار پنجره‌هایی بودن به یه دنیای دیگه، اما هر چقدر هم که به عمقشون نگاه کردم، چیزی نتونستم ببینم. صورتمون بیشتر از بیست و پنج سانت با هم فاصله نداشت، اما اون سال‌ها نوری از من دور بود.

دستمو دراز کردم تا لمسش کنم، اما نائوکو عقب کشید، لب‌هاش آروم می‌لرزید. یه لحظه بعد، دستاشو بالا آورد و شروع کرد آروم آروم دکمه‌های لباسشو باز کردن. کلاً هفت تا دکمه داشت. حس می‌کردم این ادامه خوابمه وقتی دیدم انگشت‌های باریک و قشنگش دونه دونه دکمه‌ها رو از بالا تا پایین باز می‌کنن. هفت تا دکمه کوچیک و سفید: وقتی همه رو باز کرد، نائوکو لباسشو از روی شونه‌هاش سُر داد و مثل یه حشره که پوستش رو می‌ندازه، کامل انداختش.

هیچی زیر لباسش نبود. فقط یه گیره سر پروانه‌ای زده بود.

حالا لخت شده بود و همونطور که کنار تخت زانو زده بود، بهم نگاه کرد. بدن نائوکو تو نور ملایم ماه می‌درخشید، یه جور درخشش غم‌انگیزِ پوستِ نوزاد. وقتی تکون می‌خورد - و خیلی نامحسوس این کارو می‌کرد - بازی نور و سایه روی بدنش یه تغییر ظریف می‌کرد. برجستگی سینه‌هاش، نوک سینه‌های کوچیکش، فرورفتگی نافش، استخون‌های لگنش و موهای شرمگاهش، همه سایه‌های محوی می‌انداختن که شکلشون مثل موج‌هایی که روی سطح آروم یه دریاچه پخش می‌شن، دائم عوض می‌شد.

عجب بدن بی‌نقصی! با خودم فکر کردم. نائوکو کی همچین بدن بی‌نقصیو به دست آورده بود؟ چی سر اون بدنی اومده بود که اون شب تو بهار تو بغلم گرفته بودم؟

اون شب، وقتی داشتم آروم لباساشو در می‌آوردم و اون گریه می‌کرد، یه حسِ نقص و ایراد از بدن نائوکو بهم منتقل شد. سینه‌هاش سفت به نظر می‌رسیدن، نوک سینه‌هاش عجیب بیرون زده بودن، باسنش به طرز عجیبی خشک بود. البته که دختر زیبایی بود، بدنش فوق‌العاده و وسوسه‌انگیز بود. اون شب منو تحریک کرد و با یه نیروی خیلی زیاد با خودش برد. ولی با این حال، وقتی بغلش کرده بودم و نوازشش می‌کردم و پوست لختشو می‌بوسیدم، یه آگاهی عجیب و قوی از عدم تعادل و ناشی‌گری بدن انسان حس می‌کردم. وقتی نائوکو رو تو بغلم داشتم، دلم می‌خواست بهش توضیح بدم: "من الان دارم با تو سکس می‌کنم. من تو وجود تو هستم. ولی واقعا این هیچی نیست. مهم نیست. فقط به هم رسیدن دو تا بدنه. تنها کاری که داریم می‌کنیم اینه که چیزایی رو به همدیگه می‌گیم که فقط از طریق مالیده شدن دو تا تیکه گوشتِ ناقص به هم می‌شه گفت. با این کار، داریم نقص‌هامونو با هم شریک می‌شیم." ولی البته که هیچ وقت نمی‌تونستم همچین چیزی رو بگم و انتظار داشته باشم که کسی بفهمه. فقط همینطور محکم بغلش کردم. و وقتی داشتم این کارو می‌کردم، تونستم یه جور ماده سنگیِ خارجی رو تو بدنش حس کنم، یه چیز اضافی که هیچ وقت نمی‌تونستم بهش نزدیک شم. و این حس هم دلمو برای نائوکو پر کرد و هم یه شدت ترسناکی به نعوظ من داد.

ولی بدنی که نائوکو الان جلوم نشون می‌داد، اصلا شبیه اون چیزی نبود که اون شب تو بغلم

...گرفته بودم. این پوست خیلی چیزا رو از سر گذرونده بود

.تا تغییر، تا زیر نور ماه دوباره متولد بشه و به کمال مطلق برسه
از وقتی کیزوکی مرده بود، دیگه اثری از اون لپای دخترونه باقی نمونده بود و جاشو تن یه زن بالغ گرفته بود. نائوکو الان انقدر خوشگل شده بود که دیگه هیچ حس شهوانی‌ای تو من برنمی‌انگیخت. فقط می‌تونستم زل بزنم و حیرون بشم از اون قوس قشنگ کمر تا باسنش، اون سینه‌های پر و پیمون، اون حرکت آروم شکم ظریفش با هر نفس و سایه نرم و سیاهِ موهای .زهارش

شاید پنج دقیقه‌ای اینجوری لخت جلوم وایساد، تا اینکه بالاخره دوباره لباسشو پیچید دور خودش و دکمه‌هاشو از بالا تا پایین بست. همین که آخرین دکمه رو بست، بلند شد و آروم رفت سمت .اتاق خواب، درو بی‌صدا باز کرد و غیب شد

من خیلی وقت همونجا خشکم زد تا اینکه یادم افتاد باید از جام بلند شم. ساعتمو که از رو زمین افتاده بود برداشتم و گرفتم طرف نور ماه. ساعت ۳:۴۰ بود. رفتم آشپزخونه و چند تا لیوان آب خوردم، بعد دوباره دراز کشیدم تو تخت، ولی خوابم نبرد تا اینکه نور خورشید صبح یواش یواش .اومد تو همه جای اتاق و هر چی اثر از اون نور مهتابی بود رو از بین برد

یه جایی بین خواب و بیداری بودم که ریکو اومد و یه سیلی آروم زد تو صورتم و داد زد: "صبح "!بخیر! صبح بخیر

ریکو داشت تخت‌خوابیمو جمع می‌کرد، نائوکو رفت آشپزخونه و شروع کرد به درست کردن ".صبحونه. یه لبخند زد و گفت: "صبح بخیر

گفتم: "صبح بخیر." همونجا وایسادم و نگاش کردم که داشت آب می‌ذاشت جوش بیاد و نون می‌برید، همه‌ش زیر لب یه آهنگی رو زمزمه می‌کرد، ولی هیچ نشونه‌ای تو رفتارش نبود که .نشون بده دیشب لخت جلوم ظاهر شده

"وقتی داشت قهوه می‌ریخت، گفت: "چشات قرمزه. حالت خوبه؟

".گفتم: "نصف شب از خواب پریدم و دیگه نتونستم بخوابم

".ریکو گفت: "شرط می‌بندم داشتیم خُر و پف می‌کردیم

.نه، اصلا،" گفتم"
.چه خوب،" نائوکو گفت" –
.داره تعارف می‌کنه،" رِیکو گفت و یه خمیازه کشید" –
اول فکر کردم نائوکو داره خجالت می‌کشه یا جلوی رِیکو نقش آدم‌های معصوم رو بازی می‌کنه، ولی وقتی رِیکو برای یه لحظه از اتاق رفت بیرون، رفتارش عوض نشد و چشماش همون حالت

.بی‌روح همیشگی رو داشت
.خوب خوابیدی؟" از نائوکو پرسیدم" –
.مثل یه تیکه چوب،" با خونسردی جواب داد. یه گیره‌ی موی ساده بدون هیچ تزئینی زده بود" –
نمی‌دونستم باید چی فکر کنم، و این حس تا آخر صبحونه باهام بود. داشتم به نونم کره
می‌مالیدم یا پوست تخم مرغمو می‌گرفتم، هی یواشکی یه نگاه به نائوکو می‌نداختم، دنبال یه
.نشونه
.چرا اینجوری نگام می‌کنی؟" با یه لبخند پرسید" –
.فکر کنم عاشق یکی شده،" رِیکو گفت" –
.عاشق کسی شدی؟" نائوکو ازم پرسید" –
شاید،" گفتم و یه لبخند تحویلش دادم. وقتی اون دوتا خانم شروع کردن به شوخی کردن سر" –
.به سر من، بیخیال فکر کردن به اتفاقای دیشب شدم و تمرکزم رو گذاشتم روی نون و قهوه‌م

بعد از صبحونه، رِیکو و نائوکو گفتن می‌خوان برن به پرنده‌ها توی قفس غذا بدن. منم داوطلب
شدم که باهاشون برم. لباساشونو عوض کردن، یه شلوار جین و یه پیراهن کار پوشیدن با
چکمه‌های سفید. قفس پرنده‌ها که توی یه پارک کوچیک پشت زمین‌های تنیس بود، همه‌چی توش
داشت، از مرغ و کبوتر بگیر تا طاووس و طوطی، و دورش هم پر از باغچه، بوته و نیمکت بود.
دو تا مرد که حدودا چهل ساله بودن و ظاهرا اونا هم مریض اونجا بودن، داشتن برگ‌هایی که
روی راه‌ها ریخته بود رو جمع می‌کردن. خانوما رفتن پیششون و بهشون صبح بخیر گفتن، و رِیکو
با یکی دیگه از جوک‌هاش باعث شد بخندن. گل‌های آفتاب‌گردون توی باغچه‌ها شکوفه داده بودن،
و بوته‌ها خیلی خوب هرس شده بودن. پرنده‌ها رِیکو رو که دیدن شروع کردن به جیک‌جیک کردن
و توی قفس بال بال زدن. خانوما وارد یه انباری کوچیک کنار قفس شدن و با یه کیسه اومدن
...بیرون

یه دونه ظرف غذا بود و یه شیلنگ باغبونی. نائوکو شیلنگ رو وصل کرد به شیر آب و بازش کرد.
مراقب بودن پرنده ها بیرون نپرن، دوتایی رفتن تو قفس. نائوکو با شیلنگ آب می‌پاشید و ریکو با
یه فرچه بزرگ، کف قفس رو می‌سابید. آبپاشی زیر نور خورشید صبحگاهی برق می‌زد.
طاووس‌ها برای اینکه خیس نشن این‌ور اون‌ور می‌پریدن. یه بوقلمون سرشو بالا آورد و مثل
پیرمردهای غرغرو به من زل زد، یه طوطی هم بالای میله نشسته بود و از ناراحتی جیغ می‌کشید
و بال می‌زد. ریکو برای طوطی میو میو کرد. طوطی رفت یه گوشه قایم شد ولی زود دوباره
"!شروع کرد به گفتن: "ممنون!" "دیوونه!" "احمق

"نائوکو یه آهی کشید و گفت: "به نظرت کی این زبون رو بهش یاد داده؟

ریکو گفت: "من که نبودم. من هیچ‌وقت همچین کاری نمی‌کنم." دوباره شروع کرد به میو میو
.کردن و طوطی خفه شد

".ریکو خندید و توضیح داد: "این یه بار با یه گربه دعواش شده. حالا از گربه مرگش شده

وقتی تمیزکاری تموم شد، وسایلشونو گذاشتن زمین و رفتن سراغ پر کردن ظرفای غذا.
بوقلمون توی چاله‌های آب شلپ شلپ می‌کرد، با یه جهش رفت سمت ظرف غذاش و سرشو
.فرو کرد توش. اونقدر غرق خوردن بود که اصلاً براش مهم نبود نائوکو داره به دمش میزنه

"از نائوکو پرسیدم: "شما هر روز صبح این کارو می‌کنید؟

گفت: "هر روز صبح! معمولاً این کارو میدن به کارگرای جدید. خیلی راحته. دوست داری خرگوشا "رو ببینی؟

گفتم: "آره." لونهٔ خرگوشا پشت قفس پرنده‌ها بود. حدود ده تا خرگوش اون تو بودن و تو کاه و علف‌ها خوابیده بودن. نائوکو فضولاتشونو جمع کرد، تو ظرفشون غذا ریخت و یکی از بچه‌ها رو .برداشت و به لپش مالید

ذوق‌زده گفت: "نیگا چه نازه!" گذاشت من بگیرمش. اون تودهٔ گرم و کوچیک پشمالو تو بغلم .جمع شد و دماغشو تکون داد

نائوکو به خرگوش گفت: "نگران نباش، اون بهت آسیب نمی‌زنه." با انگشت سرشو نوازش کرد .و به من لبخند زد. یه لبخند خیلی قشنگ بود

اون روز هوا انقدر صاف و آفتابی بود که ناخودآگاه لبخند اومد رو لبم. داشتم فکر می‌کردم دیشب چی به سر نائوکو اومد؟ مطمئن بودم اون نائوکو واقعی بود، نه یه خواب. آخه لخت شده .بود و بدنش رو بهم نشون داده بود

رو می‌زد و همزمان یه پلاستیک رو پر "Proud Mary" رئیکو داشت با چهچه یه آهنگ قشنگ از می‌کرد از آشغالایی که جمع کرده بودن و سرش رو گره زد. منم کمکشون کردم ابزار و کیسه .علوفه رو ببریم بذاریم توی انباری

نائوکو گفت: "صبح‌ها رو از همه وقت بیشتر دوست دارم. انگار همه چی تازه و نو شروع می‌شه. حدودای ظهر که می‌شه دلم می‌گیره، و از غروب آفتاب متنفرم. هر روز با همین حس و حالا ".زندگی می‌کنم

رئیکو با یه لبخند گفت: "همین‌طور که داری با این حسا زندگی می‌کنی، یهو می‌بینی پیر شدی، ".عین من. هی فکر می‌کنی الان صبحه یا شبه، بعد یهو چشمت رو باز می‌کنی می‌بینی پیر شدی

".نائوکو گفت: "ولی تو از پیر شدن خوشت میاد

".رئیکو گفت: "نه، راستش رو بخوای نه. ولی اصلا دلم نمی‌خواد جوون بشم دوباره

"پرسیدم: "چرا؟

گفت: "چون خیلی دردسر داره!" بعد جاروش رو پرت کرد تو انباری و درش رو بست، در حالی .رو سوت می‌زد "Proud Mary" که همون آهنگ

وقتی برگشتیم خونه، زن‌ها بوت‌هاشون رو درآوردن و کفش ورزشی پوشیدن و گفتن می‌خوان

برن مزرعه. رئیکو پیشنهاد داد من بمونم یه کتاب بخونم یا یه کاری بکنم، چون تماشای کار اونا اصلا جالب نیست و کار گروهیه. بعد اضافه کرد: "تا ما برگردیم، می‌تونی اون کوه لباس زیر چرک رو که کنار ظرف‌شویی گذاشتیم بشوری".

"جا خوردم و گفتم: "شوخی می‌کنی؟

"خندید و گفت: "معلومه که شوخی می‌کنم. تو خیلی ماهی. این‌طور نیست نائوکو؟

"نائوکو هم با خنده گفت: "واقعا ماهه".

"من با یه آه گفتم: "میرم آلمانی‌مو بخونم".

"رئیکو گفت: "آره، برو درست رو بخون بچه خوب".

"تا ناهار برگشتیم".
اون دو تا ریز ریز خندون رفتن بیرون. صدای پا و حرف زدن یه سری آدم رو شنیدم که پایین داشتن رد می شدن.
رفتم تو دستشویی و دوباره صورتمو شستم، بعد یه ناخن گیر قرض کردم و ناخنامو گرفتم. با اینکه اون دستشویی رو دو تا زن با هم استفاده می کردن، چیزای توش خیلی ساده بود. به جز یه سری بطری مرتب از کرم پاک کننده و مرطوب کننده لب و ضد آفتاب، تقریبا هیچ چیز دیگه ای که بشه اسمش رو لوازم آرایشی گذاشت، نبود. وقتی ناخنامو گرفتم، یه قهوه واسه خودم درست کردم و پای میز آشپزخونه خوردم، کتاب آلمانی جلوم باز بود. تو اون آشپزخونه پر نور یه تی شرت پوشیدم و شروع کردم به حفظ کردن همه شکل های یه جدول گرامر که یه حس عجیب بهم دست داد. حس کردم که یه فاصله خیلی خیلی زیاد بین شکل های فعل بی قاعده آلمانی و این میز آشپزخونه وجود داره.
اون دو تا زن ساعت ۱۱:۳۰ از مزرعه برگشتن، نوبتی دوش گرفتن و لباس های تازه پوشیدن. سه تایی واسه ناهار رفتیم سالن غذاخوری، بعد تا در اصلی با هم قدم زدیم. این دفعه یه مرد تو نگهبانی بود. پشت میزش نشسته بود و داشت ناهاری رو می خورد که حتما از سالن غذاخوری براش آورده بودن. یه رادیو ترانزیستوری رو طاقچه داشت یه آهنگ پاپ قدیمی و احساسی پخش می کرد. وقتی داشتیم نزدیک می شدیم با یه "سلام" دوستانه برامون دست تکون داد و ما هم جواب سلامش رو دادیم.
ریکو واسش توضیح داد که داریم میریم بیرون محوطه قدم بزنیم و سه ساعت دیگه برمی گردیم.
گفت: "چه عالی. هوا هم که بهتون ساخته. فقط از جاده دره دور بمونید. تو اون بارون حسابی خراب شده. جای دیگه مشکلی نیست".
ریکو اسم خودش و نائوکو رو با تاریخ و ساعت توی یه دفتر ثبت کرد.
نگهبان گفت: "بهتون خوش بگذره. مواظب خودتون باشید".
گفتم: "چه آدم باحالی".

.یه کم اون بالاها قاطی داره،" ریکو گفت و به سرش اشاره کرد" -

البته هوا رو درست پیش‌بینی کرده بود. آسمون یه آبیِ تازه تمیز شده بود، فقط یه رَد باریک ابر سفید مثل یه لکه رنگِ تِست به گنبد آسمون چسبیده بود. یه مدت کنار دیوار سنگی کوتاه مهمان‌سرای آمی قدم زدیم، بعد رفتیم تا از یه مسیر باریک و تند با یه ستون بالا بریم. ریکو جلوتر از همه، نائوکو وسط و منم آخر از همه می‌اومدیم. ریکو با قدم‌های مطمئن کسی که هر وجب از کوه‌های اون منطقه رو می‌شناسه بالا می‌رفت. ما فقط تمرکز کرده بودیم روی راه رفتن و تقریباً حرفی نمی‌زدیم. نائوکو شلوار جین آبی و بلوز سفید پوشیده بود و کاپشنش رو تو دستش گرفته بود. من موهای بلند و صافش رو نگاه می‌کردم که وقتی به شونه‌هاش می‌رسید به چپ و راست تاب می‌خورد. هر از گاهی به عقب نگاه می‌کرد و وقتی چشم‌هامون به هم می‌افتاد لبخند می‌زد. مسیر اونقدر بالا می‌رفت که آدم سرگیجه می‌گرفت، ولی سرعت ریکو کم نمی‌شد. نائوکو با عجله سعی می‌کرد بهش برسه و عرق صورتش رو پاک می‌کرد. من که مدتی بود اینجور فعالیت‌های بیرون از خونه رو انجام نداده بودم، حس کردم نفسم داره بند میاد.

"از نائوکو پرسیدم: "زیاد از این کارا می‌کنین؟

"جواب داد: "شاید هفته‌ای یه بار. سختته؟

".گفتم: "یه جورایی

"!ریکو گفت: "تقریباً رسیدیم. این حدود دو سوم راهه. یالا، تو که پسری

".گفتم: "آره، ولی آمادگی ندارم

".نائوکو زیر لب جوری که انگار با خودش حرف می‌زنه گفت: "همش داری با دخترا بازی می‌کنی

می‌خواستم جوابش رو بدم، ولی نفسم بند اومده بود و نمی‌تونستم حرف بزنم. هر از گاهی پرنده‌های قرمز با یه دسته پَر روی سرشون از جلومون رد می‌شدن، خیلی تو آسمون آبی خودنمایی می‌کردن. اطرافمون پر از گل‌های سفید و آبی و زرد بود و صدای وزوز زنبورا همه‌جا می‌اومد.

.یه قدم یه قدم جلو می‌رفتم و فقط به منظره‌ای که جلوم بود فکر می‌کردم

بعد از ده دقیقه دیگه شیب تموم شد و به یه سطح صاف رسیدیم. همون‌جا وایسادیم، عرق‌هامون رو پاک کردیم، نفس تازه کردیم و از بطری‌هامون آب خوردیم. ریکو یه برگ پیدا کرد و...

.ازش سوت درست کرد
مسیرمون افتاد تو یه سراشیبی ملایم، وسط نیزارهای بلند و رقصان. حدود یه ربع راه رفتیم تا رسیدیم به یه روستا. انگار اینجا هیچ بنی بشری نبود. دوازده تا خونه‌ای که اونجا بودن، همه در حال خراب شدن بودن. علفای تا کمر رسیده بین خونه‌ها روییده بود و فضله‌های خشک و سفید

کبوترها چسبیده بودن به سوراخ و سمبه‌های دیوارها. فقط ستونای یه ساختمون که کلا ریخته بود سر پا مونده بودن، ولی بقیه خونه‌ها جوری بودن که انگار کافیه در و پنجره‌ها رو باز کنی تا دوباره بشه توشون زندگی کرد. این خونه‌های بی‌جون و ساکت، وقتی داشتیم از بینشون رد می‌شدیم، از دو طرف خیابون بهمون زل زده بودن.

رئیکو بهم گفت: «هفت هشت سال پیش مردم تو این ده زندگی می‌کردن. اینجا همه زمین کشاورزی بود. ولی همه‌شون رفتن. زندگی خیلی سخت بود. زمستونا که برف می‌اومد، گیر می‌افتادن. خاکشم خیلی حاصلخیز نیست. تو شهر می‌تونستن زندگی بهتری داشته باشن».

گفتم: «چه حیف. بعضی از خونه‌ها خیلی خوب به نظر می‌رسن و میشه ازشون استفاده کرد یه سری هیپی یه مدت اومدن اینجا زندگی کنن، ولی اونا هم رفتن. نتونستن زمستوناشو تحمل کنن».

یکم که از ده رفتیم جلو، رسیدیم به یه محوطه بزرگ حصارکشی شده که انگار چراگاه بود. اون دور دورا چند تا اسب دیدم که داشتن علف می‌خوردن. داشتیم کنار حصار راه می‌رفتیم که یه سگ بزرگ دم تکون‌زنون به طرفمون دوید. وایساد و خودشو مالوند به رئیکو و صورتشو بو کشید، بعدش شروع کرد به بازیگوشی با نائکو. سوت زدم و اومد طرف من و با زبون درازش دستمو لیسید.

نائکو سر سگه رو نوازش کرد و گفت که این مال همین چراگاهه. گفت: «شرط می‌بندم نزدیک ۲۰ سالشه. دندوناش اینقدر داغونه که نمی‌تونه چیز سفت بخوره. تمام روز جلو مغازه می‌خوابه، بعد تا صدای پا می‌شنوه، می‌دوه این‌ور».

رئیکو یه تیکه پنیر از کوله‌پشتی‌ش درآورد. سگه که بوشو حس کرد، پرید طرفش و یه لقمه چپش کرد.

رئیکو سر سگه رو نوازش کرد و گفت: «دیگه زیاد نمی‌تونیم این رفیقمونو ببینیم. وسطای اکتبر اسب‌ها و گاوها رو...»

تا رو سوار کامیون می کنن می برن طویله. فقط تابستونا که یه کافه کوچولو واسه توریستا باز می کنن، میذارن یه کم بچرخن. توریست! شاید کلا بیست تا کوهنورد تو روز بیان اینجا. هی، یه چیزی بخوریم بزنیم به بدن؟"

گفتم: "چه فکر خوبی."

سگه جلومون راه افتاد سمت کافه، یه خونه کوچیک سفید با یه ایوون و یه تابلوی رنگ و رو رفته به شکل فنجون قهوه که از لبه شیروونی آویزون بود. از پله ها رفت بالا و رو ایوون ولو شد و چشماشو ریز کرد. وقتی دور میز رو ایوون نشستیم، یه دختر مو دم اسبی با یه سویشرت و شلوار جین سفید اومد بیرون و مثل دوستای قدیمی به ریکو و نائوکو سلام کرد.

ریکو منو معرفی کرد و گفت: "ایشون دوست نائوکو هستن." دختره گفت: "سلام."

منم جواب دادم: "سلام."

در حالی که اون سه تا زن داشتن با هم گپ می زدن، من گردن سگه رو زیر میز نوازش می کردم. گردنش مثل گردن یه سگ پیر، سفت و استخونی بود. وقتی جای قلمبه هاشو می خاروندم، چشماشو می بست و از لذت آه می کشید.

"از دختره پرسیدم: "اسمش چیه؟

".گفت: "پپه

.به سگه گفتم: "هی، پپه." ولی تکون نخورد

".دختره گفت: "یکم سنگینه، باید بلندتر حرف بزنی وگرنه نمی شنوه

.داد زدم: "پپه!" سگه چشماشو باز کرد و با یه واق زدن خبردار ایستاد

.دختره گفت: "بی خیال پپه، بخواب تا بیشتر عمر کنی." پپه دوباره جلوی پاهام ولو شد

.نائوکو و ریکو دو تا لیوان شیر سرد سفارش دادن و من یه آبجو خواستم

ریکو گفت: "رادیو رو روشن کن." دختره یه آمپلی فایر رو روشن کرد و یه ایستگاه اف ام رو .پخش شد Blood, Sweat and Tears گرفت. آهنگ "چرخ گردون" از

ریکو خوشحال به نظر می رسید. "آها! حالا شد! ما برای همین اومدیم اینجا! دیگه چیزی نمی "...خوایم

تو اتاقای ما رادیو هست، اگه هر از گاهی نیام اینجا، اصلا نمی‌فهمم چه خبره

"از دختره پرسیدم: "تو اینجا می‌خوابی؟

خندید و گفت: "عمرا! اگه یه شب اینجا بمونم از تنهایی دق می‌کنم. چوپونه منو می‌بره شهر و صبح دوباره برمی‌گردم." بعدش به یه وانت دودیفرانسیل که جلوی دفترِ چراگاه پارک شده بود .اشاره کرد

"رئیکو پرسید: "تو هم که به زودی تعطیلات داری، درسته؟

.دختره گفت: "آره، دیگه کم‌کم اینجا رو می‌بندیم." رئیکو بهش یه سیگار تعارف کرد و کشیدن

".رئیکو گفت: "دلم برات تنگ می‌شه

".دختره با خنده گفت: "ولی خب، اردیبهشت دوباره برمی‌گردم

Scarborough" از رادیو پخش شد. بعد از یه آگهی بازرگانی، آهنگ Cream از "White Room" آهنگ .پخش شد Simon and Garfunkel از "Fair

".وقتی آهنگ تموم شد، رئیکو گفت: "این آهنگو دوست دارم

".من گفتم: "فیلمشو دیدم

"رئیکو پرسید: "کی توش بازی می‌کنه؟

".گفتم: "داستین هافمن

اون با یه تکون سر کوچیک و ناراحت گفت: "نمیشناسمش. دنیا خیلی سریع داره عوض می‌شه و من نمی‌فهمم چه خبره." بعد از دختره یه گیتار خواست. دختره گفت: "باشه،" رادیو رو خاموش .کرد و یه گیتار قدیمی آورد. سگه سرشو بلند کرد و ساز رو بو کشید

رئیکو با یه لحن جدی و بامزه گفت: "این که خوردنی نیست." یه نسیم خوشبو که بوی علف می‌داد توی ایوون پیچید. کوه‌ها روبرومون پهن شده بودن و خط الراسشون واضح توی آسمون .دیده می‌شد

وقتی رئیکو داشت گیتار رو کوک می‌کرد، من بهش گفتم: "انگار یه صحنه از فیلم "اشک‌ها و ".لبخندها"ست

"پرسید: "چی هست؟

رو پیدا کنه. ظاهرا این "Scarborough Fair" اون شروع کرد به نواختن گیتار تا آکورد اول آهنگ .اولین بار بود که این آهنگو می‌زد، ولی بعد از چند بار اشتباه، تونست بدون مکث کل آهنگو بزنه

دفعه سوم دیگه قشنگ دستش اومد و یه کم هم فیگور اضافه کرد. یه چشمک زد و گفت: ."گوشت خوب کار میکنه. اگه یه چیزی رو سه بار بشنوم، معمولاً میتونم همون رو بزنم

رو کامل اجرا کرد. هر سه تامون براش دست زدیم. "Scarborough Fair" بعد یه نفس، آهنگ .ریکو هم یه تعظیم کوچیک و باوقار کرد

".گفت: "قبلاً کنسرتو موتزارت که میزدم بیشتر تشویقم میکردن

از بیتلز رو بزنه، شیرش مهمون میشه. ریکو یه "Here Comes the Sun" دختره گفت اگه آهنگ لایک نشون داد و شروع کرد به زدن آهنگ. صداش خیلی پُر نبود و سیگار زیاد صداش رو گرفته بود، ولی بازم قشنگ بود و یه حس خاصی داشت. انگار واقعاً خورشید داشت دوباره طلوع میکرد. منم نشسته بودم، آبجو میخوردم و به کوه‌ها نگاه میکردم. حس خوبی بود، یه جور گرمای .ملایم

ریکو گیتار رو پس داد و گفت دوباره رادیو رو روشن کنن. بعد به نائکو و من پیشنهاد کرد یه .ساعت بریم دور و بر یه چرخی بزنیم

".گفت: "میخوام یکم دیگه رادیو گوش بدم و با این خانوم باشم. اگه تا ساعت سه برگردین خوبه

"اشکالی نداره اینقدر طولانی با هم تنها باشیم؟"

خب، راستش طبق قانون نیست، ولی بیخیال. من که مسئول مراقبت ازتون نیستم. خودم یه" ".استراحتی میکنم. تازه، شما از توکیو اومدین، حتماً کلی حرف دارین که با هم بزنین

.ریکو در حالی که حرف میزد یه سیگار دیگه روشن کرد

".نائکو بلند شد و گفت: "بریم

منم دنبالش راه افتادم. سگه یه کم دنبالمون اومد، ولی زود خسته شد و برگشت سر جاش تو ایوون. ما هم آروم آروم تو یه جاده صاف که کنار یه مزرعه بود قدم زدیم. نائکو گاهی دستمو .میگرفت یا دستش رو زیر دستم میذاشت

"گفت: "انگار برگشتیم به قدیما، نه؟

خندیدم و گفتم: "اون که 'قدیما' نبود. فقط بهار امسال بود! اگه اون 'قدیما' باشه، پس ده سال ".پیش میشه تاریخ باستان

نائوکو گفت: «انگار مال خیلی وقت پیشه. راستی، ببخشید بابت دیشب. نمی‌دونم، خیلی . «.عصبی بودم. نباید اون کارو می‌کردم، تو این همه راه از توکیو اومده بودی اینجا

گفتم: «عیبی نداره. جفتمون یه عالمه حس داریم که باید بریزیمشون بیرون. اگه می‌خوای اون «.حسا رو برداری و یکی رو باهاشون بزنی، منو بزن. اینجوری همدیگه رو بهتر می‌فهمیم

«گفت: «خب، اگه منو بهتر بفهمی، بعدش چی؟

گفتم: «نمی‌فهمی، نه؟ مسئله این نیست که "بعدش چی". بعضیا از خوندن جدول زمانی قطار کیف می‌کنن و کل روزشون رو با همین کار می‌گذرونن. بعضیا کشتی‌های مدل خیلی بزرگ از چوب کبریت درست می‌کنن. خب چه اشکالی داره اگه یه نفر تو این دنیا باشه که از تلاش برای «فهمیدن تو لذت ببره؟

«با حالت سرگرم‌کننده‌ای گفت: «یه جورایی مثل یه سرگرمی؟

گفتم: «آره، فکر کنم بشه اسمشو گذاشت سرگرمی. آدمای معمولی بهش می‌گن دوستی یا «.عشق یا یه همچین چیزایی، ولی اگه تو می‌خوای بهش بگی سرگرمی، اونم اشکالی نداره

«.نائوکو گفت: «بگو ببینم، تو هم از کیزوکی خوشت می‌اومد، نه؟» گفتم: «معلومه

«گفت: «از رِیکو چی؟

«.گفتم: «ازش خیلی خوشم میاد. خیلی مهربونه

گفت: «چرا تو همیشه از آدمای اینجوری خوشت میاد - آدمایی مثل ما، منظورم اینه؟ همه‌مون یه جورایی عجیب و غریب و داغون و غرق‌شده‌ایم - من و کیزوکی و رِیکو. چرا نمی‌تونی از آدمای «معمولی‌تر خوشت بیاد؟

بعد از کمی فکر کردن گفتم: «چون من شما رو اینجوری نمی‌بینم. من نه تو رو، نه کیزوکی رو و نه رِیکو رو به عنوان آدمای "داغون" نمی‌بینم. اونایی که من به عنوان آدمای داغون می‌شناسم «.دارن اون بیرون ول می‌گردن

«.نائوکو گفت: «ولی ما داغونیم. من اینو می‌بینم

تو سکوت به راهمون ادامه دادیم. جاده از کنار حصار دور شد و به یه محوطه‌ی چمنی دایره‌ای .شکل رسید که دورش پر از درخت بود، مثل یه برکه

نائوکو در حالی که به بازوم فشار می‌داد گفت: «بعضی وقتا نصفه‌شب از خواب می‌پرم و خیلی «.می‌ترسم. می‌ترسم هیچ‌وقت خوب نشم

بازم . همیشه همینجوری درهم‌شکسته می‌مونم و همینجا پیر میشم و از بین میرم. انقدر ...سردمه که انگار از تو یخ زدم. خیلی بده... خیلی سرده

.دستمو دورش حلقه کردم و کشیدمش نزدیک خودم

حس می‌کنم کیزوکی از تاریکی داره دست دراز می‌کنه سمتم، صدام می‌زنه، 'هی نائوکو،" ".نمی‌تونیم از هم جدا بمونیم.' وقتی صداشو می‌شنوم، نمی‌دونم باید چیکار کنم

"چیکار می‌کنی؟"

".خب... فقط بد برداشت نکن"

".باشه، بد برداشت نمی‌کنم"

از ریکو می‌خوام بغلم کنه. بیدارش می‌کنم و می‌خزم تو تختش و می‌ذارم محکم بغلم کنه. و" گریه می‌کنم. اونم نوازشم می‌کنه تا یخام آب بشه و دوباره گرم شم. فکر می‌کنی این کارم "مریض‌گونه‌ست؟

.نه. ولی کاش من می‌تونستم بغلت کنم،" اینو گفتم"

".خب بغلم کن. همین الان. همینجا"

نشستیم رو چمن‌های خشک دشت و همدیگه رو بغل کردیم. علف‌های بلند دورمون رو گرفته

بودن و فقط آسمون و ابرها رو می‌دیدیم. آروم نائوکو رو خوابوندم و تو بغلم گرفتمش. نرم و گرم بود و دستاشو دراز کرد سمتم. با حس واقعی همدیگه رو بوسیدیم.

"نائوکو تو گوشم زمزمه کرد: "یه چیزی بگو، تورو."

"پرسیدم: "چی؟

"می‌خوای با من بخوابی؟"

"گفتم: "معلومه که می‌خوام."

"می‌تونی صبر کنی؟"

"معلومه که می‌تونم."

"قبل از اینکه دوباره این کارو بکنیم، می‌خوام یکم بهتر شم. می‌خوام یه آدم بهتری بشم که لایق اون علاقه‌ت باشم. صبر می‌کنی تا این کارو بکنم؟"

"معلومه که صبر می‌کنم."

"الان سفت شدی؟"

"منظورت کف پاهامه؟"

"نائوکو خندید: "خل!"

"اگه منظورت اینه که نعوظ کردم، معلومه که کردم."

"میشه یه لطفی بکنی و دیگه 'معلومه' نگی؟"

"باشه، دیگه نمیگم."

"سخته؟"

"چی؟"

"اینکه اینجوری سفت باشی."

"سخت؟"

"منظورم اینه که داری اذیت میشی؟"

".خب، بستگی داره از چه زاویه‌ای بهش نگاه کنی"
"می‌خوای کمک کنم از شرش خلاص شی؟"
"با دستت؟"
آره. راستش رو بخوای"، نائوکو گفت، "از وقتی دراز کشیدیم داره فرو میره تو تنم. درد"
"میگیره." باسنم رو کشیدم عقب. "بهتر شد؟
".ممنون"
.میدونی؟" گفتم"
"چی؟"
".دلم میخواد این کارو بکنی"
باشه"، با یه لبخند مهربون گفت. بعد زیپ شلوارم رو باز کرد و آلتم شق شدم رو گرفت تو"
.دستش. "گرمِه"، گفت
شروع کرد دستش رو حرکت دادن، ولی جلوش رو گرفتم و دکمه‌های بلوزش رو باز کردم، دستم رو بردم پشتش بند سوتینش رو باز کنم. نوک سینه‌های نرم و صورتیش رو بوسیدم. چشماشو بست و آروم شروع کرد به حرکت دادن انگشتاش.
.هی، تو که خیلی تو این کار واردی"، گفتم. "بچه خوبی باش و خفه شو"، نائوکو گفت"

بعد اینکه ارضا شدم، بغلش کردم و دوباره بوسیدمش. نائوکو سوتین و بلوزش رو بست، و من زیپ شلوارم رو کشیدم بالا.
.اینجوری راه رفتن برات راحت‌تر میشه؟" پرسید"
".همه اینا رو مدیون توام"
"خب، آقا، اگه میل‌تونه، یه کم دیگه قدم بزنیم؟"
".با کمال میل"
از وسط چمنزار رد شدیم، از بین یه سری درخت، و از یه چمنزار دیگه گذشتیم. نائوکو درباره خواهر مرحومش حرف زد، توضیح داد که با اینکه به ندرت درباره این موضوع با کسی حرف زده، حس میکنه باید به من بگه.
شش سال ازم بزرگتر بود، و شخصیت‌هامون زمین تا آسمون فرق داشت، ولی با این حال" خیلی صمیمی بودیم. هیچ‌وقت با هم دعوا نکردیم، حتی یه بار. واقعیه. البته با این اختلاف سنی زیاد، چیز زیادی هم برای دعوا کردن نداشتیم."
خواهرش از اون دخترایی بود که تو هر کاری موفق می‌ش

یه دختر همه چی تموم، هم درس خون، هم ورزشکار، هم محبوب، هم یه رهبر، مهربون و- رو راست. پسرا هم ازش خوششون میومد، معلما هم عاشقش بودن، دیوار اتاقش پر بود از تقدیرنامه. تو هر مدرسه ای یه همچین دختری پیدا میشه. "نمی‌خوام چون خواهرمه اینو بگم، ولی هیچوقت این چیزا مغرورش نکرد یا باعث نشد خودشو بگیره یا پز بده. فقط هر کاری بهش میدادی، انگار ذاتاً از همه بهتر انجامش میداد."

واسه همین وقتی بچه بودم، تصمیم گرفتم یه دختر کوچولوی شیرین باشم." نائوکو یه شاخه" علف پر مانند رو چرخوند و گفت: "منظورم اینه، خب، میدونی، بزرگ شدم و همش میشنیدم همه از هوشش، از اینکه چقدر تو بازی ها خوبه و چقدر محبوبه حرف میزنن. خب معلومه که فکر میکردم هیچ جوره نمیتونم باهاش رقابت کنم. حداقل قیافه‌م یه کم از اون بهتر بود، واسه همین فکر کنم پدر مادرم تصمیم گرفتن منو یه جور دیگه، یه جور با نمک و بامزه بار بیارن. از همون اول منو تو این جور مدرسه‌ها گذاشتن. لباسای مخمل تنم میکردن، بلوزای چین‌دار و

کفش ورنی، کلاس پیانو و باله هم میفرستادن. این کارا خواهرمو دیوونه‌ترم میکرد - میدونی، من خواهر کوچولوی نازش بودم. کادوهای کوچولو موچولو بهم میداد و همه جا با خودش میبرد و تو تکالیفم کمکم میکرد. حتی تو قراراشم منو میبرد. بهترین خواهر بزرگی بود که میشد آرزوشو داشت."

هیچکس نفهمید چرا خودکشی کرد. درست مثل کیزوکی. دقیقاً همونطوری. اونم ۱۷ سالش بود" و هیچ نشونه ای از اینکه میخواد خودکشی کنه نشون نداد. حتی یه یادداشت هم نذاشت. واقعاً، "عین هم بود، نه؟
."آره، انگار همونطوره"
همه میگفتن زیادی باهوش بود یا زیادی کتاب میخوند. راست هم میگفت، خیلی کتاب میخوند. یه" عالمه کتاب داشت. بعد از مرگش یه سری از کتاباشو خوندم، خیلی غم انگیز بود. تو حاشیه هاش یادداشت داشت، گل لای صفحه هاش خشک کرده بود و نامه از دوست پسراش بود، و هر ."وقت به یه همچین چیزی میرسیدم گریه ام میگرفت. خیلی گریه کردم

.نائوکو چند ثانیه سکوت کرد و دوباره علف پر مانند رو چرخوند

اون از اون آدمایی بود که خودش کاراشو راست و ریست می‌کرد. هیچ‌وقت از کسی کمک" یا مشورت نمی‌خواست. فکر نکنم از روی غرور بود. فقط کاری رو می‌کرد که به نظرش درست می‌اومد. پدر و مادرمم به این عادت کرده بودن و فکر می‌کردن اگه ولش کنن به حال خودش، حالش خوبه. من برای مشورت پیش خواهرم می‌رفتم و اونم همیشه آماده بود راهنمایی کنه، ولی اون هیچ‌وقت سراغ کسی نمی‌رفت. هر کاری که لازم بود رو خودش، تنهایی انجام می‌داد. هیچ‌وقت عصبی یا بد اخلاق نمی‌شد. جدی می‌گم، همش راسته، اغراق نمی‌کنم. بیشتر دخترا، وقتی پریود میشن یا یه همچین چیزی، غر می‌زنن و سر بقیه خالی می‌کنن، ولی اون حتی این کارم نمی‌کرد. به جای اینکه قاطی کنه، خیلی ساکت می‌شد. شاید هر دو سه ماه یه بار اینطوری می‌شد که خودشو تو اتاقش حبس می‌کرد و تو تخت می‌موند، مدرسه نمی‌رفت، درست حسابی غذا نمی‌خورد، چراغارو خاموش می‌کرد و می‌رفت تو فاز خودش. ولی اخمو و بد اخلاق نبود. وقتی از مدرسه برمی‌گشتم، صدام می‌کرد که برم تو اتاقش، بغلش می‌نشستم و ازم می‌پرسید روزم چطور بوده. منم همه‌ی چیزای کوچیکو براش تعریف می‌کردم - مثلاً چه بازیایی با دوستام کردم یا معلم چی گفت یا نتیجه‌ی امتحانم چی شد، از این چیزا. اونم با دقت گوش می‌کرد و نظر می‌داد و پیشنهاد می‌کرد، ولی همین که می‌رفتم بیرون - مثلاً با دوستم بازی کنم یا برم کلاس باله - دوباره می‌رفت تو فاز خودش. بعد از دو روز، یهو دوباره خوب می‌شد و می‌رفت مدرسه. این ماجرا، نمی‌دونم، شاید چهار سالی طول کشید. اولش پدر و مادرم نگران بودن و فکر کنم پیش دکتر هم رفتن، ولی آخه بعد از دو روز حالش کاملاً خوب می‌شد، واسه همین فکر کردن .اگه بذارن خودش باشه، درست می‌شه، آخه دختر عاقل و آرومی بود

ولی بعد از اینکه مرد، شنیدم پدر و مادرم داشتن راجع به یه برادر کوچیک‌تر بابام حرف می‌زدن" شده بود - از که خیلی وقت پیش مرده بود. اونم خیلی باهوش بوده، ولی چهار سال تو خونه ۱۷ سالگی تا ۲۱ سالگی. بعد یه روز یهو از خونه میره بیرون و میپره جلوی قطار. بابام گفت، ."شاید ارثیه - از طرف خونواده‌ی ما

وقتی نائوکو داشت حرف می‌زد، ناخودآگاه با انگشتاش منگوله علف پلوم رو می‌کشید و ریش ریشاشو می‌داد به باد. وقتی ساقه اش لخت شد، دور انگشتاش پیچوند.

من بودم که خواهرم رو مرده پیدا کردم." بعد ادامه داد: "پاییز بود، سال اول دبیرستان بودم." آبان ماه. یه روز تاریک و بارونی. خواهرم اون موقع سال ششم بود. ساعت شش و نیم از کلاس پیانو برگشتم خونه. مامانم داشت شام درست می‌کرد. گفت برو به خواهرت بگو شام حاضره. رفتم بالا در اتاقشو زدم و داد زدم "شام حاضره"، ولی هیچ جوابی نیومد. اتاقش کاملا ساکت بود. برام عجیب بود، دوباره در زدم، درو باز کردم و یه نگاه انداختم تو. فکر کردم احتمالا خوابیده. ولی تو تختش نبود. کنار پنجره ایستاده بود، داشت بیرون رو نگاه می‌کرد، گردنش یه جوری کج شده بود، انگار داشت فکر می‌کرد. اتاق تاریک بود، چراغا خاموش بود و هیچی معلوم نبود. گفتم: "داری چیکار می‌کنی؟ شام حاضره." اون موقع بود که فهمیدم از همیشه بلندتر به نظر می‌رسه. با خودم گفتم چه خبره؟ خیلی عجیب بود! مگه کفش پاشنه بلند پوشیده؟ یا رو یه چیزی وایساده؟ رفتم نزدیکتر و خواستم دوباره صداش کنم که یهو دیدم: یه طناب بالای سرش بود. مستقیم از تیر سقف آویزون بود - یعنی خیلی صاف بود، انگار یکی با خط کش یه خط تو هوا کشیده بود. خواهرم یه بلوز سفید تنش بود - آره، یه بلوز سفید ساده مثل همین - و یه دامن خاکستری، و نوک انگشتای پاهاش رو به پایین بود، مثل رقاص باله، فقط بین نوک انگشتاش و زمین یه چیزی حدود بیست سانت فاصله بود. همه جزئیات رو دیدم. صورتش رو هم. به صورتش نگاه کردم. دست خودم نبود. با خودم گفتم: باید سریع برم پایین به مامانم بگم. باید جیغ بزنم. ولی بدنم به حرفم گوش نکرد. خودش خود به خود حرکت می‌کرد، جدا از اینکه من چی می‌خواستم. داشت سعی می‌کرد اونو از طناب پایین بیاره، در حالی که مغزم می‌گفت بدو برو پایین. خب معلومه یه دختر کوچولو زور این کار رو نداشت، واسه همین فقط همونجا وایسادم، تو هپروت، شاید پنج شش دقیقه، هیچی نمی‌فهمیدم، انگار..."

یه چیزی تو وجودم انگار مُرد. همونجوری موندم با خواهرم، تو اون جای سرد و تاریک، تا وقتی مامانم اومد ببینه چه خبره."

نائوکو سرشو تکون داد.

بعد از اون سه روز نتونستم حرف بزنم. فقط مثل مرده ها تو تخت دراز کشیده بودم، چشمام باز بود و به یه جا خیره شده بودم. نمی دونستم چه اتفاقی داره می افته." نائوکو خودشو بیشتر به بغلم فشار داد. "تو نامه بهت گفتم، مگه نه؟ من خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می کنی آدم مشکل داری ام. مریضی من خیلی بدتر از اونیه که تو فکر می کنی: خیلی ریشه داره. واسه همینه می خوام اگه می تونی از من بگذر. منتظرم نمون. اگه دلت خواست با دخترای دیگه باش. فکر من جلوتو نگیره. فقط کاری رو بکن که دلت می خواد. وگرنه ممکنه آخرش تو رو هم با خودم ببرم، و این تنها چیزیه که نمی خوام. نمی خوام تو زندگی تو دخالت کنم. نمی خوام تو زندگی هیچ کس دخالت کنم. همونطور که قبلاً گفتم، می خوام هر از گاهی بیای دیدنم و همیشه منو یادت باشه. فقط همین رو می خوام."

گفتم: "ولی این همه چیزی نیست که من می خوام."

".تو داری زندگیتو با درگیر شدن با من تلف می کنی." "من هیچی رو تلف نمی کنم"

ولی ممکنه من هیچ وقت خوب نشم. تا ابد منتظرم می مونی؟ می تونی 10 سال، 20 سال" "صبر کنی؟

گفتم: "تو داری اجازه می دی خیلی چیزا بترسوننت. تاریکی، خواب های بد، قدرت مرده ها. باید ".اونا رو فراموش کنی. مطمئنم اگه این کارو کنی خوب می شی

".نائوکو سرشو تکون داد و گفت: "اگه بتونم

پرسیدم: "اگه بتونی از این جا بری، با من زندگی می کنی؟ اون وقت می تونم ازت در برابر تاریکی و خواب های بد محافظت کنم. اون وقت به جای ریکو منو داری که وقتی اوضاع سخت ".شد بغلت کنه

".نائوکو محکم تر خودشو به من چسبوند. گفت: "خیلی عالی می شه

.تقریباً ساعت سه بود که برگشتیم کافه. ریکو داشت کتاب می خوند

ساعت پنج و نیم عصر بود و داشتم به کنسرتو پیانو شماره دو برامس از رادیو گوش می‌دادم. یه حس خیلی خوبی داشت که برامس لب یه چمنزار پهناور پخش می‌شد، بدون اینکه یه نفر هم .اون دور و بر باشه. رِیکو داشت با قسمت ویولنسل موومان سوم آهنگ زمزمه می‌کرد

گفت: "باخهاوس و بوم. یه زمانی اینقدر این صفحه رو گوش دادم که دیگه کلاً خراب شد. یعنی ".واقعاً سوزنش رد می‌کرد دیگه. انگار همه‌ی جون آهنگ رو کشیدم بیرون

.نائوکو و من قهوه سفارش دادیم

"رِیکو پرسید: "خیلی حرف می‌زنید؟

".نائوکو گفت: "خیلی زیاد

".بعداً همه‌شو واسم تعریف کن، چیز... خودت که می‌دونی"

نائوکو سرخ شد و گفت: "ما هیچ‌کاری نکردیم." رِیکو از من پرسید: "واقعاً؟ هیچی؟" گفتم: ".""هیچی

".با یه قیافه بی‌حوصله گفت: "چه خسته‌کننده!" یه قلپ از قهوه‌م خوردم و گفتم: "آره، درسته

صحنه توی سالن غذاخوری همون صحنه‌ی دیروز بود - همون فضا، همون صداها، همون قیافه‌ها. فقط منو عوض شده بود. اون آقاهه که کچل بود و لباس سفید تنش بود، دیروز داشت درباره

ترشح اسید معده توی شرایط بی‌وزنی حرف می‌زد، اومد سر میز ما و کلی درباره رابطه بین اندازه مغز و هوش حرف زد. در حالی که داشتیم همبرگر سویا می‌خوردیم، کلی درباره حجم مغز بیسمارک و ناپلئون شنیدیم. بشقابش رو هل داد کنار و با یه خودکار و یه تیکه کاغذ شروع کرد به کشیدن طرح مغز. یه طرح رو شروع می‌کرد، می‌گفت: "نه، این اون چیزی که می‌خوام نیست"، و یکی جدید شروع می‌کرد. این کار رو چند بار تکرار کرد. وقتی تموم شد، با دقت بقیه کاغذها رو گذاشت توی جیب کتش و خودکار رو فرو کرد توی جیب سینه‌ش، جایی که سه تا خودکار دیگه، مداد و یه خط‌کش هم داشت. بعد از اینکه غذاش رو تموم کرد، دوباره همون حرف دیروز رو به من زد: "اینجا زمستونا خیلی خوبه. حتماً زمستون‌ها برگرد." و رفت.

سالن غذاخوری

«از ریکو پرسیدم: «اون دکتره یا مریض؟ خودت چی فکر می‌کنی؟

«.ریکو گفت: «راستش نمی‌دونم. ولی در هر صورت، خیلی آدم نرمالی به نظر نمی‌رسه

«.نائوکو گفت: «اون دکتره. دکتر میاتا

ریکو گفت: «آره، ولی شرط می‌بندم از همه دیوونه‌تره.» نائوکو جواب داد: «آقای اومورا، نگهبان «.دم در هم خیلی دیوونس

ریکو، در حالی که داشت کلم بروکلی‌شو چنگال می‌زد، گفت: «درسته. هر روز صبح یه سری حرکات عجیب و غریب می‌زنه و یه چیزایی رو با صدای بلند داد می‌زنه که اصلا معلوم نیست چیه. و قبل از اینکه تو بیای نائوکو، یه دختری بود تو قسمت اداری، خانم کینوشیتا، که سعی کرد خودکشی کنه. و سال پیش یه پرستار مرد رو اخراج کردن، توکوشیما، که مشکل حاد الکلی «.داشت

«.گفتم: «انگار مریض‌ها و کارمندها باید جای همدیگه رو عوض کنن

ریکو، در حالی که چنگالش رو تو هوا تکون می‌داد، گفت: «دقیقا! بالاخره داری می‌فهمی اینجا «.چه خبره

«.گفتم: «فکر کنم

«.ریکو گفت: «چیزی که ما رو از همه نرمال‌تر نشون می‌ده، اینه که می‌دونیم نرمال نیستیم

برگشتیم تو اتاق، نائوکو و من کارت بازی کردیم، در حالی که ریکو باخ رو با گیتارش تمرین می‌کرد.

ریکو، در حالی که یه استراحت می‌کرد و سیگار روشن می‌کرد، ازم پرسید: «فردا چه ساعتی «میری؟

گفتم: «همون بعد از صبحونه. اتوبوس ساعت نه میاد. اینجوری می‌تونم به موقع برسم برای کار فردا شب.»

گفت: «حیف. خوب می‌شد اگه می‌تونستی بیشتر بمونی.»

خندیدم و گفتم: «اگه زیاد بمونم، ممکنه آخرش مجبور شم اینجا زندگی کنم.»

ریکو گفت: «شاید.» بعد، رو به نائوکو گفت: «آهان، راستی، باید برم از آقای اوکا انگور بگیرم. کلا یادم رفته بود.»

نائوکو پرسید: «میخوای منم باهات بیام؟»

"نظرت چیه آقای جوونت، واتانابه رو قرض بگیرم؟"
– نائوکو گفت "باشه،" .
– ریکو گفت "دیروز تا یه عالیه. پس من و تو یه قدم دیگه تو دل شب بزنیم،" ریکو گفت و دستمو گرفت. "دیروز تا یه جایی رفتیم، امشب تا تهش میریم."
– نائوکو خندید. "هر کاری دوست داری بکن باشه،" .
تقریباً رسیده بودیم به مقصد.
هوای شب خنک بود. ریکو یه ژاکت آبی کمرنگ رو پیرهنش پوشیده بود و دستاشو کرده بود تو جیب شلوار جینش. سرشو بلند کرد سمت آسمون و مثل یه سگ بو کشید. "بوی بارون میاد،" گفت.
منم سعی کردم بو بکشم ولی هیچی حس نکردم. راستش آسمون پر از ابر بود و ماه دیده نمی‌شد.
– ریکو گفت "اگه اینجا بمونی، کم کم می‌تونی از بوی هوا بفهمی هوا چطوریه،" .
وارد قسمت جنگلی شدیم که خونه‌های پرسنل اونجا بود. ریکو گفت یه دقیقه صبر کنم، رفت دم در یکی از خونه‌ها و زنگ زد. یه خانم اومد دم در – حتماً صاحبخونه بود – و وایستاد با ریکو گپ زد و خندید. بعد رفت تو خونه و یه کیسه پلاستیکی بزرگ آورد. ریکو ازش تشکر کرد و شب بخیر گفت و برگشت پیش من.
– ریکو گفت و کیسه رو باز کرد "ببین،" .
یه خوشه انگور خیلی بزرگ توش بود.
– ریکو گفت "انگور دوست داری؟"
– عاشقشم."
"خوشه‌ی بالایی رو داد دستم. "می‌تونی بخوری. شسته شده‌س."
همینطور که راه می‌رفتیم انگور می‌خوردیم و پوست و هسته‌هاشو تف می‌کردیم رو زمین. خیلی تازه و خوشمزه بودن.
– ریکو گفت "من بعضی وقتا به پسرشون پیانو درس می‌دم و اونا هم بهم چیزای مختلفی می‌دن. اون شرابی هم که خوردیم از طرف اونا بود. بعضی وقتا ازشون می‌خوام برام از شهر خرید کنن."
– ریکو گفت "می‌خواستم بقیه داستانی که دیروز داشتی تعریف می‌کردی رو بشنوم،" .

".باشه،" ریکو گفت. "ولی اگه همینجوری دیر بیایم خونه، ممکنه نائوکو شک کنه"
".من ریسکش رو قبول می‌کنم"
".اوکی، پس باشه. ولی خب یه جای سرپوشیده می‌خوام. یکم هوا سرده امشب"

همین که به زمین‌های تنیس رسیدیم، اون به سمت چپ پیچید. از یه راه پله باریک رفتیم پایین و رسیدیم به جایی که چندتا انبار مثل یه ردیف خونه کنار هم بودن. ریکو در نزدیک‌ترین انبار رو باز ".کرد، رفت تو و چراغ‌ها رو روشن کرد. گفت: "بیا تو. البته چیز خاصی اینجا نیست

داخل انبار ردیف‌های مرتب اسکی، چکمه و باتوم بود و روی زمین هم وسایل برف‌روبی و .کیسه‌های نمک انبار شده بود

"قبلاً همیشه اینجا تمرین گیتار می‌کردم - وقتی می‌خواستم تنها باشم. چه جای باحالیه، نه؟"

ریکو روی کیسه‌های نمک نشست و از منم خواست که کنارش بشینم. منم همون‌کاری رو کردم .که گفت

"تهویه اینجا زیاد خوب نیست، ولی اشکالی نداره سیگار بکشم؟"
".نه، بکش"
اون با اخم گفت: "این یه عادتیه که انگار نمی‌تونم ترکش کنم،" ولی با لذت آشکاری سیگارش رو روشن کرد. کم بودن آدم‌هایی که مثل ریکو از سیگار کشیدن لذت ببرن. منم داشتم انگورام رو می‌خوردم، آروم آروم پوستش رو می‌گرفتم و پوست و هسته‌هاش رو می‌انداختم توی یه .قوطی که نقش سطل آشغال رو داشت

"ریکو پرسید: "خب، ببینیم، دیشب تا کجا پیش رفتیم؟

".یه شب تاریک و طوفانی بود، و تو داشتی از صخره بالا می‌رفتی که لانه پرنده رو برداری"

ریکو گفت: "تو خیلی باحالی، چجوری می‌تونی اینقدر جدی جک بگی؟ بذار ببینم، فکر کنم رسیده ".بودم به اونجایی که هر شنبه صبح به دختره پیانو یاد می‌دادم
".آره، همون‌جا بود"
" - اگه فرض کنیم که میشه همه‌ی آدم‌های دنیا رو به دو گروه تقسیم کرد"

یه جورایی آدما دو دسته‌ان: اونایی که خوب بلدن به بقیه یه چیزی یاد بدن و اونایی که بلد .نیستن

ریکو گفت: «من تقریباً جزو دسته اولم. وقتی جوون‌تر بودم هیچ‌وقت این‌جوری فکر نمی‌کردم، شایدم نمی‌خواستم این‌جوری به خودم نگاه کنم، اما وقتی به یه سنی رسیدم و یه کم خودمو «.شناختم، فهمیدم که واقعاً همین‌طوره: من تو یاد دادن به بقیه خیلی خوبم. واقعاً خوبم

«.شرط می‌بندم همینطوره»

«من برای بقیه خیلی بیشتر از خودم حوصله دارم، و تو اینکه بهترینِ بقیه رو بیرون بکشم خیلی بهتر از اینم که بهترینِ خودمو بیرون بکشم. من کلاً آدم این‌جوریم. مثل اون سمباده‌ی بغل جعبه کبریت می‌مونم. ولی خب، با این موضوع مشکلی ندارم. اصلاً ناراحت نیستم. یه جعبه کبریت درجه یک بودن، بهتر از یه کبریت درجه دو بودنه. اینو وقتی فهمیدم که شروع کردم به درس دادن به این دختره. قبلش هم به چند نفر دیگه درس داده بودم، فقط به عنوان یه کار جنبی، و اصلاً متوجه این ویژگی خودم نشده بودم. تازه بعد از اینکه شروع کردم به اون دختره درس دادن بود که اینجوری به خودم فکر کردم. هی – من تو یاد دادن به بقیه ماهرم. اینقدر که درس‌ها خوب پیش می‌رفت.»

«همون‌طور که دیروز گفتم، اون دختره از نظر تکنیک چیز خاصی نداشت، و اصلاً بحث حرفه‌ای شدن در میون نبود، واسه همین می‌تونستم سخت نگیرم. تازه اون به یه مدرسه دخترونه‌ای می‌رفت که هر کی نمره‌هاش یه کم خوب بود اتوماتیک می‌رفت دانشگاه، یعنی لازم نبود خودشو واسه درس خوندن بکشه، و مامانشم می‌گفت سخت نگیرم بهش. واسه همین مجبورش نمی‌کردم کاری رو انجام بده. همون دفعه اول که دیدمش فهمیدم از اون مدل دختراس که نمی‌شه مجبورش کرد کاری رو انجام بده، از اون بچه‌هایی که یه عالمه شیرینه و می‌گه "باشه، باشه"، ولی اصلاً کاری رو که نمی‌خواد انجام نمی‌ده. واسه همین اولین کاری که کردم این بود که گذاشتم یه قطعه رو اون‌جوری که خودش می‌خواد بزنه – صد در صد به سبک خودش. بعد من همون قطعه رو چند جور مختلف براش می‌زدم، و با هم بحث می‌کردیم که کدومش بهتره یا کدوم روش رو بیشتر دوست داره.»

"بعدش ازش می‌خواستم دوباره اون قطعه رو بزنه، و دفعه بیشتر از همه اینو دوست داشتم. دوم ده برابر بهتر از دفعه اول می‌زد. خودش می‌فهمید چی بهتر جواب می‌ده و اون چیزا رو تو نوازندگیش به کار می‌برد."

ریکو یه لحظه مکث کرد و به ته سیگارش که داشت می‌سوخت نگاه کرد. منم هیچی نگفتم و انگورمو خوردم.

"من می‌دونم تو موسیقی سررشته دارم، ولی اون از من بهتر بود. همیشه فکر می‌کردم حیف شد! با خودم می‌گفتم، 'اگه یه معلم خوب داشت و درست آموزش دیده بود، الان خیلی جلوتر بود!' ولی اشتباه می‌کردم. اون از اون بچه‌ها نبود که بتونه آموزش درست و حسابی رو تحمل کنه. از این آدما پیدا می‌شن دیگه. یه استعداد فوق‌العاده دارن، ولی نمی‌تونن براش برنامه‌ریزی کنن. آخرش همه‌ش رو هدر می‌دن. از این آدما زیاد دیدم. اولش فکر می‌کنی عجب چیزیه! یه قطعه‌ی خیلی سخت رو از رو نت می‌خونه و خیلی هم خوب همون اول می‌زنه. وقتی می‌بینیش، دهنت باز می‌مونه. با خودت می‌گی، 'من عمراً بتونم این کارو بکنم.' ولی دیگه تمومه. بیشتر از این نمی‌تونن پیش برن. چرا؟ چون زحمت نمی‌کشن. کسی حالیشون نکرده که باید تمرین کنن و داشته باشن. لوس بار اومدن. یه استعدادی دارن که بدون زحمت تونستن خوب بزنن discipline و از بچگی همه بهشون گفتن چه خفن‌ان، واسه همین کار کردن براشون مسخره به نظر میاد. یه قطعه‌ای که یه بچه دیگه باید سه هفته روش کار کنه رو اینا تو نصف اون زمان جمعش می‌کنن، واسه همین معلم هم فکر می‌کنه کافی کار کرده و می‌ذاره بره سراغ بعدی. و اونا هم اونو تو نصف زمان انجام می‌دن و میرن سراغ قطعه بعدی. هیچ‌وقت نمی‌فهمن معلم یعنی چی و چقدر باید سختی بکشن؛ یه چیز خیلی مهم برای شکل‌گیری شخصیت رو از دست می‌دن. خیلی بده.

خودم هم یه کم اینجوری بودم، ولی خوشبختانه یه معلم خیلی سخت‌گیر داشتم و تونستم جلوی خودمو بگیرم."

"...به هر حال، درس دادن بهش خیلی لذت‌بخش بود. مثل رانندگی تو اتوبان بود"

یه ماشین اسپرتِ خفن که با یه اشاره کوچیک هم عکس‌العمل نشون میده - بعضی وقتا هم زیادی زود عکس‌العمل نشون میده. قلق تربیت اینجور بچه‌ها اینه که زیاد ازشون تعریف نکنی. انقدر تعریف شنیدن که دیگه براشون مهم نیست. باید کم‌کم و حساب شده ازشون تعریف کنی. و نباید هیچی رو بهشون تحمیل کنی. باید بذاری خودشون انتخاب کنن. و نباید بذاری از یه کاری بپرن سراغ یه کار دیگه: باید وادارشون کنی وایسن و فکر کنن. دیگه همینا. اگه این کارا رو بکنی، نتیجه خوبی می‌گیری."

رِیکو ته سیگارشو انداخت رو زمین و خاموشش کرد. بعد یه نفس عمیق کشید انگار که بخواد خودشو آروم کنه.

وقتی کلاساش تموم می‌شد، چای می‌خوردیم و گپ می‌زدیم. بعضی وقتا هم یه مدلای خاص پیانو جاز رو بهش نشون می‌دادم - مثلاً، این بود پاوله، یا این تلونیوس مانکه. ولی بیشتر اون حرف می‌زد. چه وراجی هم بود! آدمو محو خودش می‌کرد. همونطور که دیروز بهتون گفتم، فکر کنم بیشتر حرفاش از خودش درمی‌آورد، ولی جالب بود. خیلی تیزبین بود، دقیق از کلمات استفاده می‌کرد، زبونش نیشدار و بامزه بود. می‌تونست احساساتتو تحریک کنه. آره، واقعاً، کارش همین بود - تحریک احساسات مردم، تکون دادنت. و می‌دونست این قدرت رو داره. سعی می‌کرد تا جایی که می‌تونه ماهرانه و مؤثر ازش استفاده کنه. می‌تونست هر احساسی که می‌خواست بهت بده - عصبانی، ناراحت، دلسوز، ناامید، یا خوشحال. فقط برای اینکه قدرتشو امتحان کنه، احساسات آدما رو بازی می‌داد. البته، من اینو بعداً فهمیدم. اون موقع، اصلاً نمی‌دونستم داره با من چیکار می‌کنه."

رِیکو سرشو تکون داد و چند تا انگور خورد.

یه جور مریضی بود،" گفت. "دختره مریض بود. مثل یه سیب گندیده بود که همه سیبای دیگه رو" هم خراب می‌کنه. و هیچکی نمی‌تونست خوبش کنه. تا روزی که بمیره این مریضی رو داره. از این نظر، موجود بیچاره‌ای بود. اگه یکی از قربانیاش نبودم، دلم براش می‌سوخت. اونو یه قربانی می‌دیدم."

رِیکو چند تا انگور دیگه خورد. انگار داشت فکر می‌کرد که چطوری بهتر...

ادامه‌ی داستانش رو گفت:

خلاصه، من از درس دادن بهش تا حدود شش ماه خیلی لذت بردم. بعضی وقتا یه چیزایی که" می گفت برام عجیب و غریب بود. یا مثلاً وقتی داشت حرف می زد یهو یه حس وحشت به من

دست می داد، چون می فهمیدم چقدر از یه نفر بی دلیل متنفرِ، یا به این فکر می کردم که خیلی باهوشه و نمی دونستم واقعاً تو سرش چی می گذره. ولی خب، بالاخره هر کسی یه عیب و ایرادی داره، مگه نه؟ تازه، اصلاً به من چه ربطی داشت که شخصیتش رو زیر سوال ببرم؟ من فقط معلم پیانوش بودم. فقط باید حواسم به این می بود که تمرین می کنه یا نه. گذشته از اینا، حقیقتش اینه که ازش خوشم می اومد. خیلی ازش خوشم می اومد.

"با این حال، سعی می کردم چیزای خیلی شخصی درباره خودم بهش نگم. یه جورایی ته دلم می دونستم نباید از این چیزا حرف بزنم. اون صدها سوال ازم می پرسید - داشت می مرد که درباره من بیشتر بدونه - ولی من فقط بی خطرترین چیزا رو بهش می گفتم، مثلاً درباره بچگیم یا اینکه کدوم مدرسه رفتم، از اینجور چیزا. می گفت می خواد درباره من بیشتر بدونه، ولی من بهش می گفتم چیزی برای گفتن نیست: یه زندگی کسل کننده داشتم، یه شوهر معمولی، یه بچه معمولی و یه عالمه کار خونه. "ولی من خیلی ازت خوشم میاد،" می گفت و اینجوری با یه حالت چسبنده زل می زد تو چشمام. وقتی این کارو می کرد یه حس خوبی بهم دست می داد - یه حس خوب. ولی با این حال، هیچ وقت بیشتر از چیزی که لازم بود بهش نمی گفتم.

بعد یه روز - فکر کنم یه روز تو ماه مه بود - وسطِ درسش، گفت حالش خوب نیست. دیدم" رنگش پریده و عرق کرده، ازش پرسیدم می خواد بره خونه، ولی گفت فکر می کنه اگه یه کم دراز بکشه بهتر میشه. منم بردمش - تقریباً بغلش کردم - و بردمش تو اتاق خواب.

یه مبل خیلی کوچیک داشتیم، تخت تنها جایی بود که می تونست دراز بکشه. اون به خاطر ایجاد مزاحمت عذرخواهی کرد، ولی من بهش اطمینان دادم که مزاحمتی نیست و ازش پرسیدم چیزی می خواد بخوره. گفت نه، فقط می خواد من پیشش بمونم، که من گفتم با کمال میل این کارو می کنم.

"...چند دقیقه بعد ازم خواست کمرشو بمالم. صداش یه جوری بود که انگار"

با اینکه خیلی داشت زجر می‌کشید و حسابی عرق می‌کرد، شروع کردم به یه ماساژ حسابی" دادنش. بعدش معذرت خواست و ازم پرسید اگه اشکالی نداره سوتینشو دربیارم چون داره اذیتش می‌کنه. خب، نمی‌دونم، منم این کارو کردم. یه بلوز جذب تنش بود و مجبور شدم دکمه‌هاشو باز کنم و دستمو ببرم پشتش و قزن‌های سوتینشو باز کنم. با اینکه ۱۳ سالش بود، سینه هاش خیلی بزرگ بود. دو برابر مال من. و سوتین بچه گونه هم نپوشیده بود، یه سوتین مدل بزرگونه درست حسابی بود، گرون هم بود. البته اون موقع خیلی دقت نکردم، مثل یه احمق فقط به مالش پشتش ادامه دادم. هی با یه صدای مظلومی معذرت می‌خواست، انگار واقعاً متاسفه، و منم هی می‌گفتم اشکال نداره، اشکال نداره."

ریکو خاکستر سیگارشو روی زمین تکوند. اون موقع دیگه دست از خوردن انگور کشیده بودم و تمام حواسم به داستانش بود.

"بعد از یه مدت شروع کرد به هق هق گریه کردن. پرسیدم: 'چی شده؟'
گفت: 'هیچی'.
گفتم: 'معلومه که هیچی نیست.' 'حقیقت رو بگو. چی اذیتت می‌کنه؟'

بعدش گفت: 'من بعضی وقتا اینطوری میشم. نمی‌دونم چیکار کنم. خیلی تنهام و غمگینم، و نمی‌تونم با کسی حرف بزنم، و هیچکس به من اهمیت نمیده. و خیلی درد داره، فقط اینطوری میشم. شبا نمی‌تونم بخوابم، و میلی به خوردن ندارم، و اومدن اینجا برای درس تنها چیزیه که منتظرشم.'
بهش گفتم: 'میتونی با من حرف بزنی. بگو چرا اینطوری میشی.'
گفت اوضاع خونه خوب نیست. نمیتونه پدر و مادرشو دوست داشته باشه، و اونا هم دوستش ندارن. پدرش با یه زن دیگه‌ست و خیلی کم خونه‌ست، و این مادرو نصفه دیوونه کرده و اونم سر دختره خالی می‌کنه. تقریبا هر روز کتکش میزنه و از رفتن به خونه متنفره.
حالا دختره واقعا داره زار میزنه و چشماش پر از اشکه، اون چشمای قشنگش. این صحنه کافیه تا یه خدا رو هم به گریه بندازه. بهش گفتم اگه رفتن به خونه انقدر وحشتناکه، هر وقت دلش خواست میتونه بیاد خونه من. وقتی اینو شنید، دختره دستاشو دورم حلقه کرد و گفت: 'اوه، خیلی متاسفم، اما اگه تو رو نداشتم نمیدونستم چیکار کنم. لطفا ازم رو برنگردون. اگه این کارو بکنی، دیگه جایی برای رفتن ندارم.' "

"...خب، نمی‌دونم، سرشو گرفتم و به خودم چسبوندم و داشتم نازش می‌کردم"

هیچی نداشتم بگم، واسه همین هیچی نگفتم.

گفت: "چی شده؟ خوشت اومد، نه؟ می‌دونستم از همون اول که دیدمت. می‌دونم خوشت اومد. خیلی بهتر از اینه که با یه مرد انجامش بدی، مگه نه؟ ببین چقدر خیس شدی. اگه بذاری، می‌تونم حس بهتری هم بهت بدم. جدی میگم. کاری می‌کنم حس کنی بدنت داره آب می‌شه. دلت می‌خواد، نه؟" و حق با اون بود. اون خیلی بهتر از شوهر من بود. و من واقعاً بیشتر از اون هم دلم می‌خواست این کار رو بکنه! ولی نمی‌تونستم بذارم اتفاق بیفته. گفت: "بیا این کارو هفته‌ای یه بار بکنیم. فقط یه بار در هفته. هیچ‌کس نمی‌فهمه. راز کوچیک خودمون می‌شه."

ولی من از تخت بلند شدم، روپوشمو پوشیدم و بهش گفتم بره و دیگه هیچ‌وقت برنگرده. اون فقط بهم نگاه کرد. چشماش کاملاً بی‌روح بودن. تا حالا اون‌جوری ندیده بودمشون. انگار روی مقوا نقاشی شده بودن. هیچ عمقی نداشتن. بعد از اینکه یه کم بهم زل زد، بدون هیچ حرفی لباس‌هاشو جمع کرد و آروم آروم، انگار داشت نمایش اجرا می‌کرد، دونه دونه لباس‌هاشو پوشید. بعد دوباره رفت تو اتاق پیانو و یه برس از کیفش برداشت. موهاشو برس کشید و خونی که روی لباش بود رو با دستمال پاک کرد، کفشاشو پوشید و رفت. وقتی داشت می‌رفت، گفت:
"می‌دونی، تو یه لزبین هستی. جدی میگم. شاید سعی کنی پنهونش کنی، ولی تا روزی که بمیری لزبین می‌مونی."

"پرسیدم: "واقعاً؟

رِیکو لباشو جمع کرد و یه کم فکر کرد. "خب، هم آره، هم نه. قطعاً با اون حس بهتری داشتم تا با شوهرم. این یه حقیقته. یه زمانی بود که واقعاً داشتم با این سوال کلنجار می‌رفتم. شاید واقعاً لزبین بودم و تا اون موقع متوجه نشده بودم. ولی دیگه فکر نمی‌کنم این‌طوری باشه. البته این به این معنی نیست که تمایل ندارم. احتمالاً دارم. ولی به معنای واقعی کلمه لزبین نیستم. وقتی به یه زن نگاه می‌کنم هیچ‌وقت حس شهوت ندارم. می‌فهمی چی میگم؟"

.سرمو تکون دادم

خب، راستش یه جورایی دخترایی هم هستن که به من جواب میدن، و من اینو حس می‌کنم. فقط اون موقع‌هاست که این حس توی من بیدار میشه. مثلاً من می‌تونم نائوکو رو بغل کنم، ولی هیچ حس خاصی ندارم. وقتی هوا گرمه تقریبا لخت تو خونه می‌گردیم، با هم حموم می‌کنیم، حتی بعضی وقتا تو یه تخت می‌خوابیم، ولی هیچ اتفاقی نمی‌افته. هیچی حس نمی‌کنم. می‌تونم ببینم بدنش قشنگه، ولی همین. راستش، یه بار من و نائوکو یه بازی کردیم. الکی مثلا لزبین بودیم. میخوای برات تعریف کنم؟"

."آره، بگو"

وقتی اون داستانی که الان برات گفتم رو براش تعریف کردم - خب میدونی که ما همه چیو به هم میگیم دیگه - نائوکو یه آزمایش کرد. دوتایی لخت شدیم و اون سعی کرد منو نوازش کنه، ولی اصلا جواب نداد. فقط قلقلک می‌اومد. داشتم از خنده می‌مردم. فقط فکر کردن بهش هم تنمو مور مور میکنه. خیلی دست و پا چلفتی بود! شرط می‌بندم از شنیدن این خوشحال شدی".

."اگه راستشو بخوای، آره"

رئیکو در حالی که نوک انگشت کوچیکشو نزدیک ابروش می‌خاروند، گفت: "خب، دیگه همینه دیگه. بعد از اینکه اون دختر از خونه‌م رفت، یه صندلی پیدا کردم و یه مدت اونجا نشستم و تو فکر بودم که چیکار باید بکنم. صدای ضربان قلبمو از ته بدنم می‌شنیدم. دست و پاهام انگار یه تن وزن داشتن، و دهنم اونقدر خشک بود که انگار یه پروانه یا یه همچین چیزی خورده باشم. ولی خودمو کشان کشان به حموم رسوندم، می‌دونستم دخترم زودی برمی‌گرده. می‌خواستم جاهایی رو که اون دختر لمس و لیس زده بود تمیز کنم. با صابون خودمو سابیدم و سابیدم، ولی انگار نمی‌تونستم اون حس لزج که از خودش به جا گذاشته بود رو از بین ببرم. می‌دونستم احتمالا دارم توهم می‌زنم، ولی این کمکی نمی‌کرد. اون شب، از شوهرم خواستم باهام رابطه داشته باشه، تقریبا به عنوان یه راه برای از بین بردن اون نجاست. البته، هیچی بهش نگفتم - نمی‌تونستم. فقط بهش گفتم که می‌خوام آروم‌تر پیش بره، بیشتر از معمول وقت بذاره. و اونم همین کارو کرد. روی تک تک جزئیات تمرکز کرد، واقعا خیلی خیلی وقت گذاشت، و اونجوری که من اون شب ارضا شدم، اوه آره، اصلا شبیه هیچی نبود که..."

هیچوقت همچین چیزی رو تجربه نکرده بودم، تو کل زندگیمون. میدونی چرا؟ چون هنوز اثر انگشتای اون دختره رو بدنم بود. فقط همین بود.

وای خدا، چقدر خجالت‌آوره! ببین عرق کردم! باورم نمیشه دارم این چیزا رو میگم - اون با من "عشق‌بازی" کرد، من "ارضا" شدم! ریکو لبخند زد، دوباره لباش کش اومد. "ولی حتی اینم فایده نداشت. دو روز گذشت، سه روز، و هنوز اثر اون لمس بود. و آخرین حرفاش تو سرم هی تکرار می‌شد".

شنبه بعدش دیگه نیومد خونه‌مون. تمام روز قلبم داشت تند تند می‌زد، منتظر بودم و با خودم" فکر می‌کردم اگه بیاد چیکار کنم. نمی‌تونستم روی هیچ‌چیزی تمرکز کنم. ولی خب، نیومد. معلومه که نمیومد. خیلی مغرور بود، و آخرش هم با من شکست خورد. هفته بعدش هم نیومد، نه هفته بعد از اون، و یه ماه گذشت. با خودم گفتم با گذشت زمان می‌تونم همه‌چی رو فراموش کنم، ولی نتونستم. وقتی تو خونه تنها بودم، حضورش رو حس می‌کردم و اعصابم داغون می‌شد. نه می‌تونستم پیانو بزنم، نه فکر کنم، نه هیچ‌کاری انجام بدم تو اون یه ماه. بعد یه روز فهمیدم یه چیزایی درست نیست، هروقت از خونه میرفتم بیرون. همسایه‌ها یه جوری نگام می‌کردن. یه فاصله جدیدی تو نگاهشون بود. هنوزم مثل همیشه مؤدبانه سلام می‌کردن، ولی یه چیزی تو لحنشون و رفتارشون فرق کرده بود. زن همسایه که قبلاً هر از گاهی بهم سر می‌زد، انگار داشت ازم دوری می‌کرد. سعی کردم این چیزا رو به خودم نگیرم. اگه بخوای به این چیزا اهمیت بدی، اولین نشانه‌های مریضی رو نشون دادی.

بعد یه روز یه خانم خونه‌دار دیگه که باهاش صمیمی بودم اومد دیدنم. هم سن بودیم، و دختر" یکی از دوستای مادرم بود، و بچه‌اش با بچه من تو یه مهدکودک بودن، واسه همین با هم خیلی نزدیک بودیم. یه روز همینجوری اومد و ازم پرسید که از یه شایعه وحشتناکی که درباره‌م پخش شده خبر دارم یا نه.

'".پرسیدم 'چه جور شایعه‌ای؟' گفت 'تقریباً نمی‌تونم بگم، خیلی افتضاحه"

گفت حالا که تا اینجا اومدی، باید بقیشم بگی

بازم نمیخواست بگه، ولی بالاخره همه‌چیو از زبونش کشیدم بیرون. آخه، کل دلیل اومدنش» پیش من این بود که چیزی که شنیده رو بهم بگه، پس معلوم بود آخرش بالاخره میگه. به گفته اون، مردم میگفتن من یه لزبین حرفه‌ای‌ام و به خاطر همین همش تو تیمارستان بستری میشم. میگفتن لباسای شاگرد پیانومو درآوردم و خواستم یه کارایی باهاش بکنم، و وقتی مقاومت کرده اینقدر محکم زدم تو گوشش که صورتش ورم کرده. معلومه که ماجرا رو برعکس کردن، که به اندازه کافی بد بود، ولی چیزی که واقعا شوکه شدم این بود که مردم میدونستن من تو بیمارستان بستری شدم.

دوستم میگفت به همه میگه که منو خیلی وقته میشناسه و اینجوری نیستم، ولی پدر و مادر» دختره حرفای اون دختره رو باور کردن و دارن تو کل محله پخش میکنن. علاوه بر این، اونا گذشته منو درآوردن و فهمیدن که سابقه مشکلات روانی دارم.

همونطور که دوستم شنیده، دختره یه روز از کلاسش برگشته خونه - همون روز، البته - با» صورتی ورم کرده، لب و لوچه خونی، دکمه های لباسش کنده شده، و حتی لباس زیرش هم پاره شده. باورت میشه؟ اون همه این کارا رو کرده بود تا حرفشو ثابت کنه، البته مامانش مجبورش کرده بود که همه چیزو بگه. قشنگ میتونم ببینم که داره این کارا رو میکنه - خون میزنه به لباسش، دکمه ها رو میکنه، توری سوتینشو پاره میکنه، اینقدر گریه میکنه تا چشماش سرخ بشن، موهاشو بهم میریزه، و به مامانش یه عالمه دروغ میگه.

البته من مردم رو سرزنش نمیکنم که حرفاشو باور کردن. منم باور میکردم، این عروسک» خوشگل زبون مار داره. میاد خونه گریه میکنه، حرف نمیزنه چون خیلی خجالت میکشه، ولی بعدش همه چیو میریزه بیرون. معلومه که مردم باور میکنن. و بدتر از اون اینه که، درسته، من سابقه بستری شدن تو بیمارستان روانی رو دارم، من اونقدر محکم زدم تو صورتش که تونستم. «.کی میخواد منو باور کنه؟ احتمالا فقط شوهرم

چند روز دیگه هم گذشت و من داشتم با این سوال کلنجار میرفتم که بهش بگم یا نه، ولی وقتی .گفتم، باورم کرد

معلومه که گفتم. همه اتفاقای اون روزو براش تعریف کردم – چه کارای لزبین‌طوری باهام .کرد، چطوری زدم تو گوشش. البته نگفتم چه حسی داشتم. اصلا نمی‌تونستم اینو بهش بگم

خلاصه، خیلی عصبی شد و اصرار کرد که می‌خواد مستقیم بره سراغ خانواده دختره. گفت: "تو یه زن شوهرداری، بالاخره. زن منی. و یه مادری. اصلا امکان نداره لزبین باشی. چه "!مسخره‌بازی

ولی نذاشتم بره. فقط می‌تونست اوضاع رو بدتر کنه. می‌دونستم. می‌دونستم مریضه. من" صدها آدم مریض دیده بودم، برای همین می‌فهمیدم. دختره از تو گندیده بود. یه لایه از اون پوست خوشگلشو بردار، هیچی جز گوشت گندیده پیدا نمی‌کنی. می‌دونم حرف بدیه، ولی حقیقته. و می‌دونستم که آدمای عادی هیچ‌وقت نمی‌تونن حقیقتو درباره‌ش بفهمن، که اصلا نمی‌تونیم برنده بشیم. اون استاد دستکاری احساسات آدم بزرگای دور و برش بود، و ما هیچی نداشتیم که حرفمونو ثابت کنیم. اول از همه، کی باور می‌کنه یه دختر ۱۳ ساله برای یه زن سی و چند ساله تله همجنس‌گرایانه بذاره؟ هرچی می‌گفتیم، مردم چیزی رو باور می‌کردن که ".خودشون می‌خواستن. هرچی بیشتر تقلا می‌کردیم، آسیب‌پذیرتر می‌شدیم

گفتم: "فقط یه راه داریم: باید اسباب‌کشی کنیم. اگه یه ذره دیگه تو این محله بمونم، این استرس کار دستم می‌ده؛ دوباره قاطی می‌کنم. داره اتفاق می‌افته. باید از اینجا بریم، یه جای ".دور که هیچ‌کی منو نشناسه

شوهرم اما حاضر نبود بره. هنوز نفهمیده بود چقدر حالم بده. و زمانش هم خیلی بد بود: عاشق" کارش بود، و بالاخره موفق شده بود ما رو تو خونه خودمون جا بده (تو یه خونه پیش‌ساخته کوچیک زندگی می‌کردیم)، و دخترمون هم تو مهدکودک راحت بود." گفت: "صبر کن ببینم، نمی‌تونیم همین‌جوری وسایلمونو جمع کنیم و بریم. من نمی‌تونم همین‌جوری یه کار پیدا کنم. باید ".خونه رو بفروشیم، و باید یه مهدکودک دیگه پیدا کنیم. حداقل دو ماه طول می‌کشه

بهش گفتم: "نمی‌تونم دو ماه صبر کنم. این دیگه کارمو تموم می‌کنه. شوخی نمی‌کنم. باور کن، ،می‌دونم دارم چی می‌گم." علائمش داشت شروع می‌شد: گوش‌هام زنگ می‌زد

صد و نود و سه... داشتم یه چیزایی می‌شنیدم و نمی‌تونستم بخوابم. واسه همین اون پیشنهاد» «.داد که من اول برم، یه جایی تنهایی، و اونم بعد از اینکه کاراشو ردیف کرد بیاد دنبالم

نه،» گفتم، «نمی‌خوام تنها برم. اگه تو نباشی از هم می‌پاشم. بهت نیاز دارم. خواهش می‌کنم،» منو تنها نذار.» منو بغل کرد و التماس کرد یکم دیگه تحمل کنم. گفت فقط یه ماه. همه‌چی رو درست می‌کنه - از کارش میاد بیرون، خونه رو می‌فروشه، کارای مهدکودک [بچه] رو جور می‌کنه، یه کار جدید پیدا می‌کنه. گفت شاید یه پستی باشه که بتونه تو استرالیا بگیره. فقط می‌خواست من یه ماه صبر کنم، و همه‌چی درست می‌شد. من چی می‌تونستم بگم؟ اگه «.می‌خواستم مخالفت کنم، فقط بیشتر احساس تنهایی می‌کردم

.ریکو آهی کشید و به چراغ سقف نگاه کرد

ولی نتونستم یه ماه دووم بیارم. یه روز، دوباره همون اتفاق افتاد: تق! و این دفعه خیلی بد بود.» قرص خواب خوردم و گاز رو باز کردم. تو تخت بیمارستان چشم باز کردم و همه‌چی تموم شده بود. چند ماه طول کشید تا آروم بشم و بتونم فکر کنم، بعد از شوهرم درخواست طلاق کردم. بهش گفتم این بهترین کار برای اون و دخترمونه. گفت قصد نداره ازم جدا شه. گفت «می‌تونیم یه شروع جدید داشته باشیم. می‌تونیم یه جای جدید بریم، فقط سه تایی، و دوباره از اول شروع کنیم.» بهش گفتم «خیلی دیره. همه‌چی وقتی تموم شد که ازم خواستی یه ماه صبر کنم. اگه واقعاً می‌خواستی دوباره شروع کنی، نباید اون حرفو به من می‌زدی. حالا، هرجا که بریم، هرچقدر هم که دور بشیم، دوباره همون اتفاق می‌افته. و من همون چیزو ازت می‌خوام، و باعث «.عذابت می‌شم. دیگه نمی‌خوام این کارو بکنم

و اینجوری شد که طلاق گرفتیم. یا بهتره بگم من ازش طلاق گرفتم. البته دو سال پیش دوباره» ازدواج کرد. هنوز خوشحالم که مجبورش کردم منو ترک کنه. واقعاً. می‌دونستم تا آخر عمرم همین شکلی می‌مونم، و نمی‌خواستم هیچ‌کسو با خودم پایین بکشم. نمی‌خواستم کسی رو مجبور «.کنم تو ترس دائم زندگی کنه که ممکنه هر لحظه عقلمو از دست بدم

اون فوق‌العاده بود: یه شوهر ایده‌آل، وفادار، قوی و صبور، کسی که می‌تونستم بهش کاملاً» "...اعتماد کنم. اون

اون هر کاری از دستش برمیومد برام کرد تا خوب شم، و منم برای خاطر اون و دخترمون، هر" کاری کردم که بتونم خوب شم. من به بهبودی خودم باور داشتم. شش سال از وقتی ازدواج کردیم خوشحال بودم. اون منو ۹۹ درصد راه رسوند، ولی اون یه درصدِ باقیمونده دیوونه شد. یهو! هر چی ساخته بودیم، خراب شد و اومد پایین. تو یه چشم به هم زدن، همه چی تبدیل به ".هیچی شد. و اون دختره باعثش شد

.رئیکو ته سیگارهایی که زیر پا له کرده بود رو جمع کرد و انداخت تو قوطی حلبی

داستان وحشتناکیه. ما خیلی سخت کار کردیم، خیلی سخت، آجر به آجر دنیامون رو ساختیم. و" ".وقتی فرو ریخت، یهویی شد. تا اومدی بجنبی، همه چی از دست رفته بود

".بلند شد و دستاشو کرد تو جیبش. "بریم تو. دیگه دیره

آسمون تاریک‌تر شده بود، ابرها غلیظ‌تر از قبل بودن، ماه دیده نمی‌شد. تازه فهمیدم، مثل رئیکو .بوی بارون رو حس می‌کنم. و با اون بوی تازه انگورهایی که تو کیسه دستم بود قاطی شده بود

واسه همینه که نمی‌تونم از اینجا برم،" گفت. "می‌ترسم با دنیای بیرون قاطی شم. می‌ترسم" ".آدمای جدید ببینم و احساسات جدید رو تجربه کنم

گفتم: "می‌فهمم. ولی فکر می‌کنم می‌تونی از پسش بربیای. فکر می‌کنم می‌تونی بری بیرون و ".موفق شی

.رئیکو لبخند زد، ولی هیچی نگفت

نائوکو با یه کتاب روی مبل نشسته بود. پاهاشو روی هم انداخته بود و موقع خوندن دستشو به شقیقه‌ش چسبونده بود. انگار انگشتاش داشتن هر کلمه‌ای که وارد ذهنش می‌شد رو لمس و امتحان می‌کردن. قطره‌های پراکنده بارون کم کم داشتن به سقف ضربه می‌زدن. نور لامپ اونو در بر گرفته بود، مثل یه گرد و غبار لطیف دورش معلق بود. بعد از این همه حرف زدن با رئیکو، .جوونی نائوکو یه جور جدیدی به چشمم اومد

".رئیکو در حالی که به سر نائوکو دست می‌کشید، گفت: "ببخشید که اینقدر دیر کردیم

"نائوکو سرشو بلند کرد و پرسید: "بهتون خوش گذشت؟

".رئیکو گفت: "معلومه

"نائوکو پرسید: "چه کاری؟ فقط شما دو تا؟
".جواب دادم: "اجازه ندارم بگم خانم
نائوکو خنده‌ای کرد و کتابش رو گذاشت زمین. بعدش سه تایی نشستیم انگور خوردیم، صدای .بارون هم می‌اومد
نائوکو گفت: "وقتی اینجوری بارون میاد، انگار فقط ما تو این دنیا موندیم. دلم می‌خواد ".همینجوری بارون بیاد تا ما سه تا بتونیم با هم بمونیم
رِیکو گفت: "اوهوم، آره جون عمت! بعد شما دوتا مشغول شید، منم باید باد بزنم یا مثل یه "!گیشای خنگ با گیتارم براتون آهنگ بزنم؟ نه، ممنون
".نائوکو خندید و گفت: "اوه، یه وقتایی هم تو میتونی ازش استفاده کنی
"!رِیکو گفت: "باشه، پس منم هستم. بزن بارون، بکوب
بارون هم زد و هی زد. رعد و برق هم هر از گاهی می‌زد. وقتی انگورا تموم شد، رِیکو دوباره رفت سراغ سیگاراش و گیتارشو از زیر تختش درآورد و شروع کرد به زدن – اول "دسافینادو" و "دختر ایپانما"، بعدش یه کم باخارچ و چند تا آهنگ از لنون و مک‌کارتنی. رِیکو و من دوباره شراب خوردیم، وقتی تموم شد، با همدیگه باقی‌مونده‌ی برندی توی قمقمه‌ام رو خوردیم. یه حس گرم و صمیمی فضا رو پر کرد و تا دل شب سه تایی حرف زدیم و منم مثل نائوکو آرزو می‌کردم که .بارون همینجوری ادامه داشته باشه

"نائوکو، در حالی که بهم نگاه می‌کرد، پرسید: "بازم میای پیشم؟
".گفتم: "معلومه که میام
"نامه هم می‌نویسی؟"
".هر هفته"
"رِیکو پرسید: "یه چند خط هم برای من اضافه می‌کنی؟
".گفتم: "حتما. خوشحال میشم
ساعت یازده، رِیکو مبل رو باز کرد و مثل شب قبل برام یه تخت درست کرد. شب بخیر گفتیم و چراغا رو خاموش کردیم. خوابم نمی‌برد، واسه همین کتاب "کوه جادو" و یه چراغ قوه از کوله‌پشتیم درآوردم و یه کم خوندم. درست قبل از نیمه شب، در اتاق خواب یه کم باز شد و نائوکو اومد و کنارم خزید. برعکس دیشب...

شب قبلش، نائوکو همون نائوکو همیشگی بود. چشماش درست میدید، حرکاتش تند و تیز بود. لبشو آورد دم گوشم، آروم گفت: "نمیدونم، خوابم نمیبره".
منم گفتم: "منم همینطور." کتابمو گذاشتم کنار و چراغ قوه رو خاموش کردم، بغلش کردم و بوسیدمش. تاریکی و صدای بارون ما رو تو خودش فرو برد.
"گفت: "رئیکو چی؟
".گفتم: "نگران نباش، اون خوابیده. وقتی هم که بخوابه دیگه هیچی نمیفهمه
"بعد نائوکو پرسید: "واقعا بازم میای منو ببینی؟
".گفتم: "معلومه که میام
"گفت: "حتی اگه نتونم برات کاری بکنم؟
تو تاریکی سر تکون دادم. سینه های پرشو حس میکردم. با کف دستم، از روی لباسش، شکل بدنشو لمس کردم. از شونه تا کمر تا باسن، دستمو روش کشیدم و هی تکرار کردم، خطوط و نرمی بدنشو حک میکردم تو مغزم. یه کم که تو اون آغوش آروم بودیم، نائوکو لباشو گذاشت رو پیشونیم و از تخت اومد پایین. میتونستم لباس آبی کمرنگشو تو تاریکی ببینم که مثل یه ماهی برق میزنه.
".با صدای آرومی گفت: "خداحافظ
به صدای بارون گوش دادم و کم کم خوابم برد.

صبح فرداش هم هنوز بارون میومد - یه بارون ریز و تقریبا نامرئی پاییزی، برخلاف بارون شدید شب قبل. فقط از روی موجای توی گودالا و صدای چکیدن آب از لبه بوم میفهمیدی بارون میاد. وقتی بیدار شدم، دیدم یه مه شیری رنگ پنجره رو پوشونده، ولی با طلوع خورشید یه نسیم مه رو برد و کم کم جنگل و تپه های اطراف پیدا شدن.
مثل روز قبل، سه تایی صبحونه خوردیم و رفتیم سراغ قفس پرنده ها. نائوکو و رئیکو بارونی پلاستیکی زرد با کلاه سرشون کرده بودن. منم یه پلیور و یه بادگیر ضد آب پوشیدم. بیرون هوا نمناک و سرد بود. پرنده ها هم از بارون فرار میکردن و چسبیده بودن به ته قفس.

«به ریکو گفتم: «وقتی بارون می‌زنه اینجا هوا سرد می‌شه، مگه نه؟

اونم گفت: «هر دفعه که بارون بیاد، هوا یکم سردتر می‌شه تا اینکه برف بیاد. ابرهای دریای ژاپن

«.وقتی از اینجا رد می‌شن کلی برف می‌بارونن

«پرسیدم: «زمستون با این پرنده‌ها چیکار می‌کنید؟

گفت: «معلومه، می‌بریمشون تو. مگه می‌خوایم چیکار کنیم؟ از زیر برف درشون بیاریم یخ زده باشن؟ یخ‌شون رو باز می‌کنیم و دوباره زنده شون می‌کنیم و داد می‌زنیم، خب دیگه تموم شد! «!بدویین بیاین

«!به توری قفسه زدم. طوطی بال زد و جیغ کشید: «احمق!» «ممنون!» «دیوونه

نائوکو با یه نگاه غمگین گفت: «این یکی رو دلم می‌خواد یخ بزنه. واقعا فکر کنم دیوونه بشم اگه «.مجبور باشم هر روز صبح اینو بشنوم

بعد از تمیز کردن قفس پرنده‌ها، برگشتیم آپارتمان. تا من وسایلم رو جمع کنم، زنا لباس کارشون رو پوشیدن. با هم از ساختمون زدیم بیرون و درست بیرون زمین تنیس از هم جدا شدیم. اونا به راست پیچیدن و من مستقیم رفتم. خداحافظی کردیم و من قول دادم دوباره بیام. .نائوکو یه لبخند کوچولو زد و پشت یه گوشه ناپدید شد

تو راه خروجی از کنار چند نفر رد شدم، همه‌شون همون بارونی‌های زردی رو پوشیده بودن که نائوکو و ریکو پوشیده بودن، همه‌شون کلاه سرشون بود. رنگ‌ها تو بارون خیلی واضح بودن: زمین یه سیاهی عمیق بود، شاخه‌های کاج سبزِ سبز بودن و آدم‌ها تو اون زردی عین روح‌هایی بودن که فقط صبح‌های بارونی اجازه داشتن تو زمین بچرخن. ساکت و آروم رو زمین شناور .بودن و ابزار کشاورزی، سبد و گونی حمل می‌کردن

نگهبان اسمم رو یادش بود و وقتی داشتم می‌رفتم تو لیست بازدیدکننده‌ها علامت زد. پیرمرده «.گفت: «می‌بینم از توکیو اومدی. من یه بار رفتم اونجا. فقط یه بار. گوشت خوک‌شون عالیه

.با تردید پرسیدم: «واقعا؟» نمی‌دونستم چی جواب بدم

گفت: «از خیلی چیزایی که تو توکیو خوردم خوشم نیومد، ولی گوشت خوک‌ش خیلی خوشمزه «بود. فکر کنم یه جور خاص پرورش‌شون میدن، نه؟

«گفتم نمی‌دونم، اولین باره می‌شنوم. پرسیدم: «کی اینا رو می‌گفتی؟

راستی، کی رفتی توکیو؟ -
هوم، بذار ببینم، - یه کم سرشو کج کرد و گفت - همون موقع بود که ولیعهد ازدواج کرد؟ پسرم - .توکیو بود، می گفت باید یه بارم که شده اینجا رو ببینی. فکر کنم سال 1959 بود
.آهان، خب پس حتما اون موقع ها گوشت خوک تو توکیو خوب بوده -
.حالا چی؟ این روزا چطوره؟ - پرسید -
.نمی دونم، - گفتم - ولی چیز خاصی نشنیدم -
انگار ناراحت شد. معلوم بود می خواد به حرف زدن ادامه بده، ولی بهش گفتم باید اتوبوس

بگیرم و راه افتادم سمت جاده. تیکه های مه هنوز رو مسیر کنار رودخونه معلق بود، ولی باد اونا رو می برد سمت دامنه های تند یه کوه نزدیک. هی راه می رفتم و یهو وایمیستادم، برمی گشتم و یه آه عمیق می کشیدم، بی هیچ دلیلی. حس می کردم رسیدم به یه سیاره که جاذبه اش یه کم فرق داره. آره، خب معلومه، به خودم گفتم و دلم گرفت: حالا تو دنیای بیرون بودم.

تا ساعت 4:30 رسیدم خوابگاه، سریع لباسامو عوض کردم و رفتم فروشگاه صفحه فروشی تو شینجوکو که شیفتمو وایسم. از ساعت شش تا ده و نیم شب اونجا بودم و چند تا صفحه فروختم، ولی بیشترش مات و مبهوت نشسته بودم و یه عالمه آدم جورواجور رو نگاه می کردم که از بیرون رد می شدن. خونواده ها، زوج ها، مست ها، گنگسترها، دخترای شاد و شنگول با دامن کوتاه، هیپی های ریشو، مهمانداراى بار و یه سری آدمای دیگه که نمی شد تشخیصشون داد. هر وقت هارد راک می ذاشتم، هیپی ها و بچه های فراری جمع می شدن بیرون و می رقصیدن و تینر می کشیدن یا همینجوری می نشستن رو زمین و هیچ کاری نمی کردن. ولی وقتی تونی بنت می ذاشتم، غیب می شدن.

یه مغازه بغلی بود که یه مرد میانسال با چشای خواب آلود "اسباب بازی های بزرگسالان" می فروخت. نمی فهمیدم کی دلش می خواد از اون چیزای جنسی که اون داشت بخره، ولی انگار خوب کاسبی می کرد. تو کوچه روبروی مغازه صفحه فروشی یه دانشجوی مست رو دیدم که داشت بالا می آورد. تو گیم نت اونور خیابون هم...

یه آشپز از یه رستوران محلی، تو وقت استراحتش با یه بازی بینگو که سرش شرط‌بندی می‌کردن، داشت وقت می‌گذروند. زیر شیروونی یه مغازه که شب تعطیل کرده بود، یه بی‌خانمون سیاه‌چرده، بی‌حرکت کز کرده بود. یه دختره که رژ لب صورتی کمرنگ زده بود و رولینگ "Jumpin' Jack Flash" احتمالا بیشتر از ۱۲-۱۳ سالش نبود، اومد تو و ازم خواست آهنگ استونز رو بذارم. وقتی صفحه‌شو پیدا کردم و گذاشتم، شروع کرد با ریتم آهنگ انگشت‌هاشو زدن و باسنشو تکون دادن و تو مغازه رقصیدن. بعد ازم یه سیگار خواست. منم یکی از سیگارای رئیسو بهش دادم که با ولع کشیدش، و وقتی آهنگ تموم شد بدون اینکه حتی یه "ممنون" بگه از مغازه رفت. هر یه ربع بیست دقیقه یه بار صدای آژیر آمبولانس یا ماشین پلیس می‌اومد. سه تا مدیر شرکت مست و پاتیل با کت و شلوار و کراوات اومدن و هر دفعه به یه دختر خوشگل مو بلند که تو باجه تلفن بود، داد می‌زدن "چه هیکلی!" و کلی می‌خندیدن.

هر چی بیشتر نگاه می‌کردم، بیشتر گیج می‌شدم. این دیگه چه کوفتی بود؟ با خودم فکر کردم. اینا دیگه چه معنی می‌تونه داشته باشه؟

رئیس از شام برگشت و بهم گفت: "هی، می‌دونی چی شده واتانابه؟ پریشب با دختره بوتیک‌دار رفتم تو کارش." یه مدتی بود که چشمش دنبال دختره بود که تو یه بوتیک نزدیک کار می‌کرد، و هر از گاهی یه صفحه از مغازه براش کادو می‌برد.

بهش گفتم: "خوش به حالت"، که بعدش اون تمام جزئیات فتحش رو برام تعریف کرد.

خیلی از خودش راضی بود و شروع کرد به نصیحت کردن: "اگه واقعا می‌خوای مخ یه دخترو بزنی، این کارا رو باید بکنی. اول باید بهش کادو بدی. بعد باید مستش کنی. یعنی حسابی مست.

"بعد دیگه کارت تمومه. خیلی آسونه. فهمیدی چی میگم؟

بازم با یه مغز قاطی سوار قطار شدم و برگشتم خوابگاه. پرده‌ها رو کشیدم، چراغا رو خاموش کردم، رو تخت دراز کشیدم و حس کردم هر لحظه ممکنه نائوکو بیاد و کنارم بخزه. چشمامو که می‌بستم، می‌تونستم برجستگی نرم سینه‌هاشو رو سینه‌م حس کنم، صداشو که تو گوشم پچ‌پچ می‌کرد رو بشنوم، و شکل بدن ظریفشو لمس کنم.

بدنش رو تو بغلم گرفتم. تو تاریکی برگشتم به دنیای کوچیک خودش. بوی علفزار رو حس کردم، صدای بارون شبونه رو شنیدم. به تن لختش فکر کردم، همونجوری که زیر نور ماه دیده بودمش، و تصور کردم که داره قفس پرنده ها رو تمیز می کنه و به سبزیجات میرسه، با اون بدن نرم و خوشگلش که تو بارونی زرد پیچیده شده. دستمو رو آلتم گذاشتم و به نائوکو فکر کردم تا اینکه ارضا شدم. انگار یکم ذهنمو صاف کرد، ولی کمکی به خوابم نکرد. حسابی خسته بودم، جون می دادم واسه یه خواب درست و حسابی، ولی خواب لامصب نمیومد.

از جام بلند شدم و کنار پنجره ایستادم، چشمام تار میدید و به سمت میله پرچم خیره شدم. بدون پرچم، میله مثل یه استخون سفید بزرگ بود که تو تاریکی شب فرو رفته بود. با خودم فکر کردم نائوکو الان داره چیکار می کنه؟ البته که باید خواب باشه، یه خواب عمیق، تو تاریکی اون دنیای عجیب و غریب خودش. ته دلم آرزو کردم که خواب آشفته نبینه.

فردا صبحش، پنجشنبه، تو زنگ ورزش چند تا طول استخر پنجاه متری رو شنا کردم. این ورزش حسابی کله‌مو صاف کرد و یه اشتهایی هم بهم داد. بعد از اینکه یه ناهار درست و حسابی تو یه رستوران دانشجویی خوردم که پُرس‌های گنده‌ش معروف بود، داشتم می‌رفتم کتابخونه‌ی دانشکده ادبیات یه کم تحقیق کنم که خوردم به میدوری کوبایاشی. یه نفر هم همراهش بود، یه دختر ریزه میزه عینکی، ولی وقتی منو دید، تنها اومد طرفم.

"پرسید: "کجا می‌ری؟

".گفتم: "کتابخونه ادبیات

".گفت: "بی‌خیالش شو، بیا با من ناهار بخور

".گفتم: "من که ناهارمو خوردم

".گفت: "خب که چی؟ یه چیزی دیگه بخور

آخرش سر از یه کافه‌ی نزدیک درآوردیم که اون یه بشقاب کاری خورد و من یه فنجون قهوه. یه پیرهن سفید آستین بلند زیر یه ژیله‌ی پشمی زرد با یه طرح ماهی بافته شده پوشیده بود، یه گردنبند طلایی باریک هم داشت و یه ساعت دیزنی. به نظر می‌رسید از کاریش خوشش میاد و سه تا لیوان آب هم باهاش خورد.

".میدوری پرسید: "کجا بودی؟ نمی‌دونم چند بار زنگ زدم

"گفتم: "موضوع خاصی بود که می‌خواستی در موردش حرف بزنی؟

".گفت: "نه چیز خاصی. همینجوری زنگ زدم

".گفتم: "آهان

- چی رو میبینی؟
- هیچی، فقط گفتم "میبینم". آتیش سوزی هم بوده تازگیا؟
- باحال بود، نه؟ خیلی خسارت نزد، ولی اون دوده حسابی فضا رو واقعی کرده بود. عجب چیزی بود. میدوری یه لیوان دیگه آب سر کشید، یه نفس عمیق کشید و یه کم صورتمو ورانداز کرد.
".گفت: "هی، چته؟ قیافت انگار تو فضا سیر میکنه. چشات درست فوکوس نمیکنه
- خوبم. فقط از سفر برگشتم خستم.
- انگار روح دیدی.
- فهمیدم.
- هی، تو آلمانی و دینی داری؟ میتونی از دینی بپیچونی؟ آلمانی که نه. کِی تموم میشه؟ ساعت دو.

اوکی. بعدش با من میای بریم شهر یه چیزی بخوریم؟ -
!ساعت دو بعد از ظهر؟ -
یه تنوعی بشه، چیه مگه؟ خیلی داغونی. پاشو بریم یه کم بزنیم به بدن، جون بگیری. من دلم -
.میخواد با تو یه چیزی بخورم و یه کم جون بگیرم
چی میگی؟ -
.باشه، بریم. با یه آه گفتم: ساعت دو تو محوطه ادبیات منتظرت میمونم -

پشت DUG بعد از آلمانی سوار اتوبوس شدیم رفتیم شینجوکو و رفتیم یه بار زیرزمینی به اسم
.کتابفروشی کینوکونیا. هر کدوم دو تا ودکا تونیک زدیم
.من هر از گاهی میام اینجا. اینجا معذب نمیشی اگه بعد از ظهر مشروب بخوری -
تو زیاد بعد از ظهرها مشروب میخوری؟ -
بعضی وقتا. لیوانشو تکون داد و گفت: بعضی وقتا که زندگی خیلی سخت میشه، میام اینجا یه -
.ودکا تونیک میخورم
مگه زندگی سخته؟ -
.بعضی وقتا. منم مشکلات کوچیک خودمو دارم -
مثل چی؟ -
.مثل خانواده، دوست پسر، پریودی نامنظم. از این چیزا -
.پس یه پیک دیگه بزن -

."باشه"

.به گارسون اشاره کردم و دو تا ودکا تونیک دیگه سفارش دادم

میدوری پرسید: "یادته اون یکشنبه اومدی خونمون، منو بوسیدی؟ من بهش فکر کردم. خیلی
."خوب بود. واقعا خوب بود

."خوبه"

"!اون ادای منو درآورد و گفت: "خوبه؟ چه عجیب حرف می‌زنی

"جدی؟"

بگذریم، داشتم فکر می‌کردم، اون موقع. داشتم فکر می‌کردم چه عالی می‌شد اگه اون اولین"
باری بود که یه پسر منو بوسیده. اگه می‌تونستم ترتیب زندگیمو عوض کنم، حتما، حتما اون بوسه
رو اولین بوسه‌م می‌کردم. و بعدش بقیه زندگیمو با این فکرا سر می‌کردم که: وای، نمی‌دونم چه
بلایی سر اون پسره افتاد که اسمش واتانابه بود و اولین بوسه‌مو تو بالکن لباسشویی بهش دادم،
"الان که 58 سالشه؟ باحال نمی‌شد؟

.گفتم: "آره، خیلی زیاد،" و یه پسته شکوندم

."هی، چته تو؟ چرا انقدر تو فکری؟ هنوز جواب منو ندادی"

بعد از یه کم فکر کردن گفتم: "احتمالا هنوز نتونستم خودمو با این دنیا وفق بدم. نمی‌دونم، حس می‌کنم این دنیای واقعی نیست. آدما، صحنه‌ها: اصلا واقعی به نظر نمی‌رسن."

میدوری یه آرنجشو گذاشت رو بار و نگام کرد. "یه همچین چیزی تو یه آهنگ جیم موریسون هم بود، تقریبا مطمئنم."

"وقتی غریبه باشی، آدما عجیب‌وغریبن."

میدوری گفت: "سرت سلامت."

منم گفتم: "سرت سلامت."

میدوری در حالی که هنوز به بار تکیه داده بود گفت: "واقعا باید با من بری اروگوئه. دوست دختر، خانواده، دانشگاه - همه رو ول کن."

با خنده گفتم: "بد فکری نیست."

"فکر نمی‌کنی خیلی عالی میشه همه چیز و همه کسو دور بندازیم و فقط بریم یه جایی که هیشکیو نشناسیم؟ بعضی وقتا حس می‌کنم باید این کارو کنم. واقعا، واقعا بعضی وقتا دلم می‌خواد این کارو کنم. مثلا، فرض کن منو ببری یه جای خیلی دور، خیلی دور..."

می تونستم برات کلی بچه مثل گاو نر بزام. بعد همه‌مون با خوشحالی تا ابد زندگی می کردیم، رو زمین ولو می شدیم و می خندیدیم.

خندیدم و سومین ودکا تونیکم رو سر کشیدم.

میدوری گفت: "فکر کنم هنوز واقعا دلت نمی‌خواد کلی بچه مثل گاو نر داشته باشی، نه؟"

گفتم: "کنجکاو شدم. دلم می خواد ببینم چه شکلی می شن."

میدوری در حالی که پسته می خورد گفت: "عیبی نداره، لازم نیست دلت بخوادشون. من اینجام، وسط ظهر دارم مشروب می خورم و هرچی به ذهنم می رسه رو میگم: "می خوام همه چی رو ول کنم و یه جایی فرار کنم." آخه رفتن به اروگوئه چه فایده ای داره؟ همش پر از پهن الاغه."

گفتم: "شاید حق با تو باشه."

همه جا پهن الاغ. اینجا یه پهن، اونجا یه پهن، کل دنیا پهن الاغه. وای، نمی تونم اینو باز کنم. تو بگیرش." میدوری یه دونه پسته بهم داد. کلی باهاش ور رفتم تا بالاخره شکستمش. "ولی وای، چه حالی داد یکشنبه پیش! رفتیم پشت بوم رختشویی، آتیش بازی کردیم، آبجو خوردیم، آواز خوندیم. نمی دونم از کی همچین حس رهایی مطلقی رو تجربه نکرده بودم. همه دارن سعی می

کنن یه چیزایی رو به من تحمیل کنن. تا منو می بینن شروع می کنن به گفتن اینکه چیکار کنم. حداقل تو سعی نمی کنی چیزی رو بهم تحمیل کنی."

"گفتم: "اونقدرها هم نمیشناسمت که بخوام چیزی رو بهت تحمیل کنم."

"گفت: "یعنی اگه منو بهتر می شناختی، مثل بقیه بهم زور می گفتی؟

"گفتم: "امکانش هست. تو دنیای واقعی آدما اینجوری زندگی می کنن: به همدیگه زور می گن."

گفت: "تو این کارو نمی کنی. می تونم تشخیص بدم. من تو زور گفتن و زور شنیدن استادم. تو اهلش نیستی. برای همینم هست که پیش تو می تونم ریلکس باشم. اصلا می دونی تو دنیا چند نفر هستن که دوست دارن به بقیه زور بگن و زور بشنون؟ خیلی زیاد! بعدشم کلی سروصدا راه میندازن، مثلا "بهش زور گفتم!"، "بهم زور گفتی!". اونا اینجوری خوشحال میشن. ولی من خوشم نمیاد. فقط مجبورم انجامش بدم."

"...اوم"

"همینجوری داشتم تو فضا سیر می‌کردم و حس خوبی داشتم که یهو فهمیدم چه خبره و سرت داد زدم: 'واتانابه، بسه دیگه!' بعدش گفتم: 'واتانابه، من خیلی ازت خوشم میاد، ولی با یکی دیگه قرار میذارم. نمی‌تونم این کارو بکنم. باور کنی یا نه، تو این چیزا خیلی رو اصولی‌ام، پس لطفا تمومش کن.' اما تو گوش نمی‌دی."

"گفتم: "ولی من گوش میدادم."

میدوری گفت: "مهم نیست، این فقط یه خیال پردازیه. بعدش تو اونو نشونم میدی. همون چیزتو. راست و سیخ! منم سریع چشمامو میگیرم، البته، ولی یه لحظه یه چیزی میبینم. بعد میگم: "'!'بسه! این کارو نکن! من یه همچین چیز بزرگ و سفتی رو نمیخوام"

"گفتم: "اونقدرا هم بزرگ نیست. معمولیه."

"مهم نیست، این یه خیاله. بعدش تو یه قیافه خیلی غمگین به خودت میگیری، و من دلم برات میسوزه و سعی میکنم آرومت کنم. بیا بیا، طفلکی."

"یعنی الان میخوای این کارو بکنی؟" "دقیقا"

"ای بابا."

بعد از پنج دور ودکا تونیک از بار زدیم بیرون. وقتی خواستم حساب کنم، میدوری یه پس گردنی زد و با یه اسکناس ده هزار تومنی نو که از کیفش درآورد، حساب کرد.

گفت: "عیب نداره. حقوق گرفتم، من دعوتت کردم. البته، اگه یه فاشیست واقعی باشی و اجازه

"...ندی یه زن برات نوشیدنی حساب کنه

".نه بابا، من مشکلی ندارم"

".و نذاشتم بذاریش تو هم، آره." گفتم: "چون خیلی بزرگ و سفته"

".میدوری گفت: "درسته، چون خیلی بزرگ و سفته

میدوری یکم مست بود، یه پله رو جا انداخت و نزدیک بود از پله‌ها بیفتیم پایین. اون لایه ابری که .آسمون رو تاریک کرده بود، دیگه نبود

ساعت حدود دویست و هفت دقیقه بعد از ظهر بود و آفتاب ملایم داشت خیابونای شهر رو روشن می کرد. من و میدوری یه کم این ور اون ور چرخیدیم. میدوری گفت دلش می خواد از یه درخت بالا بره، اما بدشانسی اینجا بود که تو شینجوکو درختی پیدا نمیشد که بشه ازش بالا رفت .و باغ های سلطنتی شینجوکو هم داشتن تعطیل می کردن

".میدوری گفت: "حیف شد. عاشق درخت نوردی ام

همینطور قدم زدیم و ویترین مغازه ها رو نگاه کردیم، کم کم خیابون بیشتر از قبل برام واقعی به .نظر می رسید

".گفتم: "خوشحالم که اتفاقی دیدمت. فکر می کنم الان یکم بیشتر با دنیا کنار اومدم

میدوری یه دفعه وایساد و با دقت بهم نگاه کرد. گفت: "راست میگی. چشات خیلی بهتر از قبل ".دارن می بینن. دیدی؟ گشتن با من بهت ساخته

".گفتم: "اصلا شکی توش نیست

ساعت پنج و نیم میدوری گفت باید بره خونه شام درست کنه. منم گفتم با اتوبوس برمی گردم .خوابگاه و تا ایستگاه اتوبوس همراهیش کردم

"میدوری وقتی داشت می رفت ازم پرسید: "می دونی الان دلم چی می خواد؟

".گفتم: "اصلا نمی تونم حدس بزنم تو سرت چی می گذره

دلم می خواد من و تو رو دزدای دریایی بدزدن. بعد لختمون کنن و صورتمون رو به هم بچسبونن" ".و این طنابا رو دورمون بپیچونن

"چرا باید همچین کاری کنن؟"

".گفت: "دزدای دریایی منحرف دیگه

".گفتم: "خودت منحرفی

بعد ما رو تو انبار زندانی کنن و بگن، 'تا یه ساعت دیگه می خوایم بندازیمتون تو دریا، پس تا" ".'اون موقع حالشو ببرین

"و ...؟"

".ما هم یه ساعت حال می کنیم، این ور اون ور می غلتیم و خودمونو می پیچونیم"

"و این مهم ترین کاریه که الان می خوای انجام بدی؟"

".آره، همینه"

.گفتم: "ای بابا،" و سرمو تکون دادم

میدوری یکشنبه صبح ساعت نه و نیم اومد دنبالم. تازه از خواب بیدار شده بودم و صورتم رو نشسته بودم. یه نفر محکم به درم کوبید و داد زد: "هی، واتانابه، یه خانوم اومده!" رفتم پایین تو لابی دیدم میدوری چهار زانو نشسته، یه دامن جین خیلی کوتاه پوشیده و داره خمیازه می‌کشه. هر دانشجویی که داشت می‌رفت صبحونه، آروم می‌شد تا پاهاش رو دید بزنه. حق هم داشت، .پاهاش واقعا قشنگ بودن

".پرسید: "زود نیومدم؟ شرط می‌بندم تازه بیدار شدی

گفتم: "پانزده دقیقه بهم وقت بده؟ صورتم رو بشورم و اصلاح کنم." گفت: "اشکال نداره منتظر ".می‌مونم، ولی این پسرا همه‌ش دارن به پاهام زل می‌زنن

گفتم: "خب تو با این دامن کوتاه اومدی خوابگاه پسرا، دیگه چه توقعی داری؟ معلومه که نگاه ".می‌کنن

گفت: "اوه، خب، مهم نیست. امروز یه شورت خیلی خوشگل پوشیدم - همه‌ش صورتی و توری ".و پفی

گفتم: "این که بدترش می‌کنه." یه آه کشیدم و برگشتم تو اتاقم. سریع صورتم رو شستم و اصلاح کردم، یه پیرهن آبی دکمه‌دار پوشیدم و یه کت اسپرت خاکستری تنم کردم، بعد برگشتم .پایین و میدوری رو از در خوابگاه بیرون کردم. عرق سرد کرده بودم

میدوری، در حالی که به ساختمون خوابگاه نگاه می‌کرد، گفت: "بگو واتانابه، همه‌ی پسرا اینجا ".جق می‌زنن - مگه نه؟" گفتم: "احتمالا

"گفت: "وقتی این کارو می‌کنن، به دخترا فکر می‌کنن؟

گفتم: "فکر کنم آره. بعید می‌دونم کسی وقتی جق می‌زنه به بورس سهام یا صرف فعل یا کانال سوئز فکر کنه. نه، تقریبا مطمئنم که همه به دخترا فکر می‌کنن."

گفت: "کانال سوئز؟"

گفتم: "مثلا."

گفت: "پس حدس می‌زنم به دخترای خاصی فکر می‌کنن، درسته؟" گفتم: "اینا رو نباید از دوست پسرت بپرسی؟ چرا باید این چیزا رو یکشنبه صبح برای تو توضیح بدم؟"

گفت: "فقط یه سوال برام پیش اومده بود. تازه، اگه از خودش همچین چیزایی می‌پرسیدم، عصبانی می‌شد. می‌گفت دخترا نباید این همه سوال بپرسن."
گفتم: "به نظر من که کاملا طبیعیه."
گفت: "ولی خب من می‌خوام بدونم. فقط از روی کنجکاویه. پسرا وقتی دارن ج.ق می‌زنن، به دختر خاصی فکر می‌کنن؟"
گفتم: "دیگه بیخیال طفره رفتن شدم. خب، من که آره، حداقل. در مورد بقیه نمی‌دونم."
گفت: "تا حالا شده وقتی داشتی این کارو می‌کردی، به من فکر کنی؟ راستشو بگو. ناراحت نمی‌شم."
گفتم: "نه، نشده راستش رو."
گفت: "چرا؟ مگه به اندازه کافی جذاب نیستم؟"
گفتم: "اتفاقا خیلی هم جذابی. خوشگلی و لباسای سکسی هم خیلی بهت میان."
گفت: "پس چرا به من فکر نمی‌کنی؟"
گفتم: "خب، اول اینکه من به تو به چشم یه دوست نگاه می‌کنم، پس نمی‌خوام تو رو وارد فانتزی‌های ج.نسیم کنم، و دوم اینکه..."
گفت: "یه کس دیگه رو داری که باید به اون فکر کنی."
گفتم: "حدودا همینه دیگه."
میدوری گفت: "حتی تو همچین موقعیتی هم با ادبی. این چیزیه که ازت خوشم میاد. با این حال، نمی‌شه فقط یه لحظه اجازه بدی منم یه ظهوری داشته باشم؟ دلم می‌خواد توی یکی از فانتزی‌های ج.نسی یا خیال‌پردازی‌هات، یا هرچی که اسمشو می‌ذاری، باشم. اینو ازت می‌خوام چون با هم دوستیم. آخه از کی دیگه همچین چیزی رو بخوام؟ نمی‌تونم همین‌جوری برم پیش هرکسی و بگم 'میشه لطفا وقتی امشب ج.ق می‌زنی، یه لحظه به من فکر کنی؟' چون بهت به چشم یه دوست نگاه می‌کنم که اینو ازت می‌خوام. و می‌خوام بعدش بهم بگی چطوری بود. می‌دونی، چیکار کردی و اینا."
یه آه کشیدم.
گفت: "فقط نباید بذاری توش. چون فقط دوستیم. درسته؟ تا وقتی که نذاری توش، هر کاری دلت می‌خواد می‌تونی بکنی، هر فکری دلت می‌خواد می‌تونی داشته باشی."

.نمیدونم، تا حالا اینجوری با این همه محدودیت انجامش نداده بودم،" گفتم"
"فقط به من فکر میکنی؟"
".باشه، بهت فکر میکنم"
میدونی واتانابه، نمیخوام برداشت اشتباهی بکنی، فکر نکنی یه جوریم یا عقده ای ام یا دارم ناز" میکنم یا همچین چیزایی. فقط به این چیزا علاقه دارم. میخوام درباره شون بدونم. تو یه مدرسه دخترونه بزرگ شدم، میدونی که. میخوام بفهمم پسرا به چی فکر میکنن و بدنشون چه جوری ".سر هم شده. نه فقط از روی مجله ها، بلکه میخوام مطالعه موردی کنم
.مطالعه موردی؟" نالیدم"
ولی دوست پسرم خوشش نمیاد وقتی میخوام چیزایی رو بدونم یا امتحان کنم. عصبی میشه،" بهم میگه جلف یا دیوونه. حتی نمیذاره ساک بزنم براش. حالا، این یکی از چیزاییه که خیلی دلم ".میخواد روش مطالعه کنم
".اوهوم"
"از ساک زدن بدت میاد؟"
".نه، راستش، بدم نمیاد"
"میشه گفت خوشت میاد؟"
آره، میشه اینو گفت. ولی میشه این دفعه درباره اینا حرف نزنیم؟ الان یه صبح قشنگ یکشنبه" ست و نمیخوام با حرف زدن درباره جق و ساک خرابش کنم. بیا درباره یه چیز دیگه حرف بزنیم.
"دوست پسرت هم دانشگاه خودمونه؟
نه، اون یه دانشگاه دیگه میره، معلومه که میره. تو یه فعالیت باشگاهی تو مدرسه همدیگه رو" دیدیم. من تو مدرسه دخترونه بودم، اون تو مدرسه پسرونه، میدونی که این کارا رو میکنن، ".کنسرت مشترک و اینا. بعد از امتحان هامون جدی شدیم. هی واتانابه
"چیه؟"
"فقط کافیه یه بار این کارو بکنی. فقط به من فکر کن، باشه؟"
.باشه، سعی میکنم، دفعه بعد،" گفتم و تسلیم شدم"

...با قطار حومه‌ای رفتیم اوچانومیزو. وقتی در ایستگاه

شینجوکو یه ساندویچ نازک از دکه توی ایستگاه خریدم تا جبران صبحونه‌ای که نخورده بودم بشه. قهوه‌ای که باهاش خوردم، مزه جوهر چاپگر آب‌پز شده رو می‌داد. قطارهای صبح یکشنبه پر بودن از زوج‌ها و خانواده‌هایی که رفته بودن گردش. یه گروه پسر بچه با چوب بیسبال و لباس‌های فرم ست، تو واگن این‌ور اون‌ور می‌دویدن. چند تا از دخترای توی قطار دامن کوتاه پوشیده بودن، ولی هیچ‌کدوم به اندازه دامن میدوری کوتاه نبود. میدوری هر از گاهی دامنش رو می‌کشید پایین، چون می‌رفت بالا. بعضی از مردا به رون‌هاش زل زده بودن، که باعث می‌شد .حس خوبی نداشته باشم، ولی انگار اون اصلاً براش مهم نبود

"یه کم که تو راه بودیم، آروم گفت: "می‌دونی الان دلم می‌خواد چیکار کنم؟

".گفتم: "هیچ ایده‌ای ندارم. ولی خواهش می‌کنم، اینجا از اون چیزا حرف نزن. یه نفر می‌شنوه

".میدوری با یه ناراحتی واضح گفت: "حیف شد. این یکی خیلی وحشیه

"اصلاً واسه چی داریم میریم اوچانومیزو؟"

".فقط بیا، خودت می‌بینی"

با وجود این همه آموزشگاه تو ایستگاه اوچانومیزو، یکشنبه‌ها اون منطقه پر بود از دانش‌آموزایی که داشتن می‌رفتن سر کلاس یا امتحان آزمایشی. میدوری با یه دست بند کیفش رو چسبیده بود .و با یه دست دست منو گرفته بود و از بین جمعیت رد می‌شد

یهو بدون اینکه خبر بده، ازم پرسید: "هی، واتانابه، می‌تونی تفاوت بین وجه التزامی مضارع و "گذشته رو تو انگلیسی توضیح بدی؟

".گفتم: "فکر کنم بتونم

"گفت: "پس بذار ازت بپرسم، اصلاً همچین چیزایی تو زندگی روزمره به چه دردی می‌خوره؟

گفتم: "هیچ دردی نمی‌خوره. شاید هدف مشخصی نداشته باشه، ولی یه جور تمرین بهت می‌ده ".که کمک می‌کنه چیزا رو به طور کلی سیستماتیک‌تر درک کنی

میدوری یه لحظه جدی به این حرف فکر کرد. گفت: "تو فوق‌العاده‌ای. این اصلاً به ذهن من " ...نرسیده بود. من همیشه به چیزا

مثل همون وجه التزامی تو انگلیسی، یا حساب دیفرانسیل و انتگرال و فرمول‌های شیمیایی، همه‌شون به نظرم مفت نمی‌ارزن. کلافه‌کننده‌ان. واسه همین هم همیشه بی‌خیالشون شدم. حالا "موندم کل زندگیم اشتباه بوده؟

"بی‌خیالشون شدی؟"

".آره. انگار که اصلا برام وجود نداشتن. یه ذره هم نمی‌دونم سینوس و کسینوس چی هستن"

"عجب! پس چطوری امتحانا رو پاس کردی؟ چطوری رفتی دانشگاه؟"

میدوری گفت: "بابا، تو هم! مگه واسه کنکور دادن باید چیزی بلد باشی؟ یکم حس ششم داشته باشی کافیه – که من حس ششمم خیلی قویه. 'گزینه درست رو از بین سه تا انتخاب کن.' من ".همون لحظه می‌فهمم کدومه

حس ششم من که به اندازه تو خوب نیست، واسه همین مجبورم یه کم با برنامه پیش برم. مثل" ".زاغی که تیکه شیشه جمع می‌کنه تو سوراخ یه درخت

"به دردی هم می‌خوره؟"

نمی‌دونم. شاید یه کارایی رو راحت‌تر بکنه." "چه کارایی؟ یه مثال بزن." "مثلا تفکرات"

"متافیزیکی، یاد گرفتن چند تا زبون." "خب که چی؟ چه فایده‌ای داره؟

بستگی به آدمش داره. واسه یه سری به درد می‌خوره، واسه یه سری نه. ولی بیشتر جنبه" تمرینی داره. اینکه به درد می‌خوره یا نه، یه بحث دیگه‌ست. همون‌طور که گفتم." میدوری که انگار تحت تاثیر قرار گرفته بود، گفت: "اوم." بعد دستمو گرفت و از تپه پایین رفتیم. "می‌دونی ".واتانابه، تو خیلی خوب بلدی واسه بقیه توضیح بدی

".گفتم: "نمی‌دونم

جدی میگم. من از صدها نفر پرسیدم وجه التزامی تو انگلیسی به چه دردی می‌خوره، و یه" نفرشون هم مثل تو جواب خوب و واضحی نداد. حتی معلمای زبان انگلیسی. یا قاطی می‌کردن، یا عصبی می‌شدن، یا می‌خندیدن و رد می‌شدن. هیچ‌کی یه جواب درست و حسابی بهم نداده بود. اگه یه همچین آدمی مثل تو اون موقع که سوالمو پرسیدم، وجود داشت و یه توضیح درست "...،بهم می‌داد

"!حتی منم شاید به وجه التزامی علاقه مند می شدم. لعنت بهش
".گفتم: "اوهوم
"تا حالا سرمایه رو خوندی؟"
".آره. البته نه همشو، ولی مثل خیلی ها یه قسمتایی رو خوندم"
"فهمیدی چی می گه؟"
یه تیکه هایی رو فهمیدم، یه تیکه هایی رو نه. باید یه سری پیش زمینه های فکری داشته باشی تا" ".بتونی کتابی مثل سرمایه رو بخونی. ولی فکر کنم ایده کلی مارکسیسم رو فهمیدم
به نظرت یه دانشجوی سال اولی که کتاب هایی مثل این رو نخونده، می تونه فقط با خوندن" "سرمایه، اونو بفهمه؟
".تقریباً غیر ممکنه، به نظرم"
می دونی، وقتی رفتم دانشگاه، عضو یه باشگاه موسیقی محلی شدم. فقط می خواستم آواز" بخونم. ولی همه اعضاش یه مشت آدم ریاکار بودن. فقط با فکر کردن بهشون تنم مور مور میشه. اولین چیزی که وقتی وارد باشگاه میشی بهت میگن اینه که باید مارکس رو بخونی. 'صفحه فلان تا فلان رو برای دفعه بعد بخونید.' یکی یه سخنرانی می کرد که آهنگ های محلی باید عمیقاً با جامعه و جنبش رادیکال درگیر باشن. خب، منم گفتم چه اشکالی داره و رفتم خونه و تا جایی که می تونستم سعی کردم بخونمش، ولی هیچی نفهمیدم. از وجه التزامی هم بدتر بود. بعد از سه صفحه بیخیال شدم. بعدش مثل یه بچه خوب رفتم جلسه هفته بعد و گفتم که خوندمش، ولی نفهمیدمش. از اون لحظه به بعد باهام مثل یه احمق رفتار کردن. گفتن که من هیچ درکی از مبارزه طبقاتی ندارم و یه معلول اجتماعی هستم. منظورم اینه که این قضیه خیلی جدی بود. و همه اینا فقط به خاطر این بود که گفتم یه نوشته رو نفهمیدم. فکر نمی کنی خیلی "وحشتناک بودن؟
".گفتم: "اوهوم
بحث های به اصطلاح اونام افتضاح بود. همه از کلمه های قلمبه سلمبه استفاده می کردن و" طوری نشون میدادن که انگار میدونن چی خبره. ولی من هر وقت چیزی رو نمی فهمیدم سوال " '...می پرسیدم. 'این استثمار امپریالیستی که میگید چیه؟ ربطی داره به

یه جوری ربطش میدادن به شرکت هند شرقی؟" "اینکه میگن باید بساط آموزش و صنعت رو..." جمع کرد، یعنی بعد فارغ التحصیلی نباید واسه شرکت ها کار کنیم؟" و از این چرت و پرتا. ولی "هیچکس حاضر نبود یه چیزی بهم حالی کنه. اتفاقا کلی هم عصبی میشدن. باورت میشه؟
".آره، باورم میشه"
یه یارو سرم داد زد: "آخه تو الاغ، با این مغز پوکت چجوری زندگی میکنی؟" دیگه زد به سرم." نمیخواستم دیگه تحمل کنم. خب باشه، من خیلی باهوش نیستم. کارگرم. ولی همین کارگرا هستن که دارن دنیا رو میچرخونن، و همین کارگرا هستن که دارن استثمار میشن. چه جور انقلابی اینا دارن که فقط یه سری کلمه قلمبه سلمبه بلغور میکنن که کارگرا نمیفهمن؟ چه جور انقلاب چرت و پرتیه این؟ آخه منم دلم میخواد دنیا رو یه جای بهتری کنم. اگه یکی داره واقعا استثمار میشه، باید جلوشو بگیریم. این اعتقاد منه، و واسه همین سوال میپرسم. حق با منه، یا "نه؟
".حق با توئه"
همونجا بود که فهمیدم. اینا همشون فیلمن. تنها چیزی که تو کلشونه اینه که با این کلمه های" گنده گندشون دخترای تازه وارد رو تحت تاثیر قرار بدن و دستشونو بکنن زیر دامنشون. بعدم که فارغ التحصیل میشن، موهاشونو کوتاه میکنن و رژه میرن واسه میتسوبیشی و آی بی ام و فوجی بانک کار کنن. زن های خوشگلی میگیرن که یه خط هم از مارکس نخوندن و بچه هایی میارن که اسمای عجیب غریب روشون میذارن که حالت بهم میخوره. بساط آموزش و صنعت رو جمع کنن؟ خنده‌م نینداز! تازه، اون تازه واردا هم دست کمی از اونا نداشتن. اونا هم هیچی نمیفهمیدن، ولی ادا درمیاوردن و بهم میخندیدن. بعد جلسه بهم گفتن: "اوه، چه خنگی! اصلا مهم نیست اگه نمیفهمی. فقط با هر چی میگن موافقت کن." هی، واتانابه، یه چیزایی دارم که از اونم "بیشتر منو عصبی کرده. میخوای بشنوی؟
"آره، چرا که نه؟"
"...خب، یه بار یه جلسه سیاسی گذاشتن نصف شبی، و"

به هر دختری گفت واسه نصف شبی 20 تا توپک برنج درست کنه. آخه این چه تبعیض جنسیتیه! منم تصمیم گرفتم این دفعه ساکت باشم و مثل یه دختر خوب با 20 تا توپک برنج حالا فکر میکنی چی .(nori) بود و دورش جلبک دریایی (umeoboshi) رسیدم، توش آلوچه ترش شد؟ آخرش همه غر زدن که چرا فقط تو توپک های من آلوچه ترش بود و هیچی کنارش نبرده بودم! بقیه دخترا تو توپک هاشون تخم ماهی و سالمون گذاشته بودن و کلی هم تخم مرغ سرخ کرده کلفت و خوشگل گذاشته بودن. انقدر عصبانی شدم که زبونم بند اومد! این انقلابی نماها دیگه کی ان که سر توپک برنج ایراد میگیرن؟ باید کلاهشونو بندازن هوا که آلوچه ترش و جلبک !دریایی گیرشون اومده. یه کم به بچه های گرسنه هند فکر کنن

خندیدم و گفتم: خب بعدش چی شد سر کلوپتون؟

میدوری گفت: "خرداد ازشون جدا شدم، انقدر عصبانی بودم. بیشتر این دانشجوها کلاهبردار از آب درومدن. از ترس اینکه یه وقت کسی نفهمه هیچی بلد نیستن، جون میدن. همشون یه جور کتاب میخونن و یه جور شعار میدن، عاشق آهنگای جان کولترین و فیلمای پازولینی ان. به این "میگی انقلاب؟

هی، از من نپرس، من که اصلا انقلابی ندیدم." "خب اگه انقلاب اینه، همون بهتر که نباشه." احتمالا بخاطر آلوچه ترش گذاشتن تو توپک برنج، منو اعدام میکنن. تو رو هم بخاطر اینکه گرامر ".بلدی میکشن. "شاید

باور کن، میدونم چی میگم. من از طبقه کارگرم. انقلاب و غیرانقلاب، طبقه کارگر همون آشغال" دونی قبلی رو باید واسه گذران زندگی تحمل کنه. اصلا انقلاب چیه؟ اینکه فقط اسم شهرداری رو عوض کنی که انقلاب نمیشه. ولی اینا این چیزا رو نمیفهمن - اینا که فقط بلدن حرف قلمبه "سلمبه بزنن. واتانابه، تا حالا مامور مالیات دیدی؟

".هیچوقت"

خب من دیدم. کلی هم دیدم. میان عربده میکشن و ادای آدم حسابی ها رو درمیارن. 'این دفتر" چیه؟' 'هی، خیلی بی حساب و کتابی!' 'این دیگه چه جور خرجیه؟' 'همین الان همه رسیداتو "...میخوام ببینم.' اون وقت ما اون گوشه کز کردیم تا موقع شام

اگه یارو ین بیاره، باید یه سوشی لاکچری سفارش بدیم، در خونه تحویل بدن. ولی خداییش، بابای من یه بارم تو مالیات تقلب نکرد. کلا آدم صاف و ساده و از اون قدیمیاست. حالا اینو به مأمور مالیات بگو. فقط بلده گیر بده و بگرده. میگه "به نظرتون درآمدتون یه کم کمه؟" خب معلومه کمه، وقتی پولی درنمیاری! دلم می‌خواست داد بزنم: "برو این کارا رو جایی بکن که "پولدارن!" فکر می‌کنی اگه یه انقلاب بشه، رفتار مأمور مالیات عوض میشه؟

".خیلی بعیده، خیلی بعیده"

".پس دیگه تمومه. من دیگه به هیچ انقلابی اعتقاد ندارم. فقط به عشق اعتقاد دارم"

".گفتم: "صلح

".میدوری گفت: "صلح

"پرسیدم: "هی، کجا داریم میریم؟

".گفت: "بیمارستان. بابام اونجاست. نوبت منه که امروز پیشش بمونم

"!بابات؟! فکر می‌کردم تو اروگوئه است"

میدوری خیلی عادی گفت: "دروغ گفتم. همیشه داد می‌زده که می‌خواد بره اروگوئه، ولی هیچ ".وقت نتونست این کارو بکنه. به زور می‌تونه خودشو از توکیو بیرون بکشه

"پرسیدم: "حالش چطوره؟

".گفت: "فقط مسئله زمانه

.تو سکوت به راهمون ادامه دادیم

"من می‌دونم چی دارم میگم. همون مرضی رو گرفته که مامانم داشت. تومور مغزی. باورت
".میشه؟ هنوز دو سال نشده که مامانم از تومور مغزی مرد، حالا اونم گرفته

راهروهای بیمارستان دانشگاه شلوغ و پر سر و صدا بود، پر از ملاقات‌کننده‌های آخر هفته و مریض‌هایی که علائمشون خیلی جدی نبود، و همه جا بوی مخصوص بیمارستان پیچیده بود، یه ابری از مواد ضدعفونی کننده و دسته‌گل‌های ملاقات‌کننده‌ها و ادرار و تشک‌ها، در حالی که .پرستارها با صدای تق تق خشک پاشنه‌هاشون این طرف و اون طرف می‌رفتند

.بابای میدوری تو یه اتاق دو تخته بود، تختی که نزدیک در بود

.دراز کشیده بود، مثل یه موجود کوچولوی زخمی جون میداد
یه وری افتاده بود، شل و ول، دست چپش بی‌حس و آویزون، یه سوزن سرم هم بهش وصل بود. یه آدم کوچولو و لاغر بود که انگار داشت کوچیک‌تر و لاغرتر هم می‌شد. یه باند سفید دور سرش بسته بودن، دست‌های سفید و رنگ‌پریده‌ش پر بود از جای سوزن و سرم. چشماش نیمه باز بود و یه جا رو خیره شده بود، کاسه خون، وقتی وارد اتاق شدیم یه تکونی خوردن سمت ما. ده ثانیه .ای رومون زوم شدن، بعد دوباره برگشتن همون نقطه
وقتی اون چشما رو دیدی فهمیدی داره می میره. تو تنش هیچ نشونه‌ای از زندگی نبود، فقط یه ته مایه ای از اون چیزی که یه روزی زندگی بود. بدنش مثل یه خونه قدیمیِ داغون بود که همه وسایلش رو بردن، منتظر تخریب شدن. دور لبای خشکش، دسته‌های ریش مثل علف هرز زده .بود. با خودم گفتم، حتی وقتی این همه از جون یه آدم رفته، بازم ریشش رشد می کنه
میدوری به یه مرد چاق که تختش کنار پنجره بود سلام کرد. اونم سر تکون داد و لبخند زد، انگار نمی تونست حرف بزنه. چند تا سرفه کرد و بعد یه کم از آبی که کنار بالش بود خورد، یه کم جا به جا شد و به پهلو چرخید و به بیرون پنجره خیره شد. بیرون پنجره فقط یه تیر چراغ برق و چند .تا سیم برق دیده می شد، هیچی دیگه، حتی یه تیکه ابر هم تو آسمون نبود
میدوری تو گوش باباش گفت: "بابا جون، چطوری؟ امروز حالت خوبه؟" انگار داشت میکروفون .رو تست می کرد
باباش لباشو تکون داد. گفت: "خوب نیستم". بیشتر داشت یه هوای خشکیده رو از ته گلوش "...فرم می داد تا اینکه حرف بزنه. گفت: "سر
"میدوری پرسید: "سردرد داری؟
.گفت: "آره..." انگار بیشتر از یه کلمه یا دو کلمه نمی تونست بگه
گفت: "خب، حق هم داری، سرتو که عمل کردن. معلومه که درد می کنه. اشکال نداره، ولی "...،سعی کن قوی باشی. این دوستم

".واتانابه "

.گفتم: "از دیدنتون خوشحالم." پدر میدوری لباشو نیمه باز کرد، بعد دوباره بست

میدوری به یه چهارپایه پلاستیکی ته تخت اشاره کرد و گفت بشینم. منم نشستم. میدوری به باباش یه کم آب داد و پرسید میوه یا ژله می خواد. گفت <نه>، و وقتی میدوری اصرار کرد که .<باید یه چیزی بخوره، گفت <خوردم

یه بطری آب، یه لیوان، یه بشقاب و یه ساعت کوچیک رو میز کنار تخت بود. میدوری از یه کیسه کاغذی بزرگ زیر میز، یه دست لباس خواب تمیز، زیرپوش و یه سری چیزای دیگه برداشت، صافشون کرد و گذاشتشون تو کمُد کنار در. ته کیسه هم غذا بود برای مریض: دو تا گریپ .فروت، ژله میوه و سه تا خیار

میدوری پرسید: "خیار؟! اینا دیگه اینجا چیکار می کنن؟!" "نمی دونم خواهرم به چی فکر کرده. من تو تلفن دقیقاً بهش گفتم چی می خوام، مطمئنم اصلاً اسمی از خیار نیاوردم! قرار بود کیوی ".بیاره

".من گفتم: "شاید درست متوجه نشده

گفت: "آره، شاید، ولی اگه یکم فکر می کرد می فهمید خیار نباید درست باشه. آخه یه مریض "میخواد چیکار کنه؟ تو تخت دراز بکشه خیار خام بجوه؟ هی بابا، خیار می خوری؟

.<پدر میدوری گفت: <نه

میدوری کنار تخت نشست و تیکه پاره خبرای خونه رو به باباش گفت. تصویر تلویزیون تار شده بود و به تعمیرکار زنگ زده بود؛ عمه شون از تاکایدو تا چند روز دیگه میاد دیدنشون؛ آقای میاواکی، داروخونه چی، از دوچرخه افتاده بود: یه همچین چیزایی. باباش با یه جور غرغر جواب .می داد

"مطمئنی نمی خوای چیزی بخوری؟"

.<باباش جواب داد: <نه

".واتانابه، تو چی؟ گریپ فروت نمی خوری؟" من جواب دادم: "نه"

چند دقیقه بعد، میدوری منو برد اتاق تلویزیون و رو مبل یه سیگار روشن کرد. سه تا مریض دیگه هم که لباس بیمارستان تنشون بود، اونجا سیگار می‌کشیدن و داشتن یه برنامه بحث سیاسی .تماشا می‌کردن
میدوری یه چشمک زد و آروم گفت: "هی، اون پیرمرده که عصا داره از وقتی اومدیم، داره به ".پاهای من نگاه می‌کنه. همون که عینک داره و لباس آبی پوشیده
"گفتم: "خب با این دامن چی انتظار داری؟
گفت: "ولی قشنگه. شرط می‌بندم همه‌شون حوصله‌شون سر رفته. احتمالا براشون خوبه. شاید ".این هیجان کمک کنه زودتر خوب شن

".گفتم: "به شرطی که نتیجه عکس نده
.میدوری به دودی که از سیگارش بلند می‌شد خیره شد
گفت: "می‌دونی، بابام آدم بدی نیست. بعضی وقتا از دستش عصبانی میشم چون حرفای وحشتناکی می‌زنه، ولی ته دلش آدم درستیه و واقعا مامانمو دوست داشت. به روش خودش با تمام وجود زندگی کرد. یه کم شاید ضعیف باشه و اصلا سررشته‌ای تو کار و کاسبی نداره، و مردم هم زیاد ازش خوششون نمیاد، ولی خیلی بهتر از اون دزدها و دروغگوهایی که فقط بلدن همه چیو ماست‌مالی کنن چون خیلی زبون‌بازن. منم مثل خودش وقتی یه چیزی گفتم دیگه کوتاه ".نمیام، واسه همین زیاد با هم دعوا می‌کنیم، ولی واقعا آدم بدی نیست
میدوری دست منو انگار یه چیزی رو که یه نفر تو خیابون انداخته برداره، برداشت و گذاشت رو .پاهاش. نصف دستم رو دامن بود، بقیه اش رو رون پاش. یه مدت طولانی تو چشمام نگاه کرد
"گفت: "ببخشید که تو رو آوردم یه جای اینجوری، ولی میشه یکم دیگه پیشم بمونی؟
گفتم: "اگه بخوای تمام روز پیشت میمونم. تا ساعت پنج. از با تو بودن خوشم میاد و کار دیگه‌ای ".ندارم
"گفت: "معمولا یکشنبه‌ها رو چطوری میگذرونی؟
".گفتم: "لباس می‌شورم. و اتو می‌کنم
"گفت: "فکر نکنم بخوای زیاد درباره اون... دوست دخترت بهم بگی، درسته؟

".نه، فکر نکنم. پیچیده‌س، و راستش رو بخوای، فکر نمی‌کنم بتونم خوب توضیحش بدم"
میدوری گفت: "عیب نداره. لازم نیست چیزی رو توضیح بدی. ولی اشکالی نداره من بگم فکر "می‌کنم چه خبره؟
".نه، بگو. حدس می‌زنم هر چی که تو فکر کنی باید جالب باشه"
".من فکر می‌کنم اون یه زن شوهرداره"
"واقعا؟"
آره، سی و دو سه سالشه، پولداره، خوشگله، پوستین می‌پوشه، کفش‌های چارلز ژوردن" می‌پوشه، لباس زیر ابریشمی می‌پوشه، تشنه‌ی رابطه جنسیه و دوست داره کارای خیلی حال‌به‌هم‌زن انجام بده. شما دو تا بعدازظهرهای وسط هفته همدیگه رو می‌بینید و همدیگه رو "می‌خورید. ولی یکشنبه‌ها شوهرش خونه‌س، برای همین نمی‌تونه تو رو ببینه. درست می‌گم؟
".خیلی خیلی جالبه"
اون ازت می‌خواد که ببندیش، چشم‌هاش رو ببندی و ذره ذره بدنش رو لیس بزنی. بعد مجبورت" می‌کنه چیزای عجیب غریب بذاری توش و تو پوزیشن‌های باورنکردنی مثل یه بندباز قرار می‌گیره ".و تو ازش با دوربین پولاروید عکس می‌گیری
".به نظر باحاله"
اون همش داره برای این کار جون می‌ده، برای همین هر کاری که به ذهنش برسه انجام می‌ده." و هر روز بهش فکر می‌کنه. اون فقط وقت آزاد داره، برای همین همش داره نقشه می‌کشه: هوم، دفعه بعد که واتانابه بیاد، این کار رو می‌کنیم، یا اون کار رو. می‌ری تو تخت و اون دیوونه می‌شه، همه‌ی این پوزیشن‌ها رو امتحان می‌کنه و توی هر کدوم سه بار ارضا می‌شه. و بهت می‌گه: "مگه بدن من عالی نیست؟ دیگه نمی‌تونی با دخترای جوون راضی بشی. دخترای جوون "!این کارا رو برات نمی‌کنن، مگه نه؟ یا این. حال می‌ده؟ ولی هنوز ارضا نشو
".با خنده گفتم: "تو زیادی فیلم پورن دیدی
فکر می‌کنی؟ یه جورایی نگران این موضوع بودم. ولی من عاشق فیلم‌های پورن هستم. دفعه" "بعد من رو هم با خودت ببر، باشه؟

".گفتم: "باشه. دفعه بعد که وقت داشتی

درست و حسابی، از اینا که شلاق و S&M جدی؟ من که لحظه‌شماری می‌کنم. بزن بریم یه"
".فلان داره، دختره رو جلوی همه مجبور می‌کنن جیش کنه. این دیگه تهشه واسه من
".می‌ریم"
"می‌دونی چی از همه چی بیشتر تو سینمای پورن حال می‌ده؟"
".اصلاً نمی‌تونم حدس بزنم"
هر وقت یه صحنه سکس شروع می‌شه، یه صدای "قورت!" میاد، انگار همه با هم آب دهنشون"
"!رو قورت می‌دن." میدوری گفت: "عاشق اون "قورت!" ام. خیلی باحاله

تو اتاق بیمارستان دوباره میدوری شروع کرد یک ریز با باباش حرف زدن، اونم یا یه صدایی در میاورد یا هیچی نمی‌گفت. حدود ساعت یازده، زن مریضی که تخت کناری بود اومد لباسای شوهرشو عوض کنه و براش میوه پوست بگیره و اینا. صورت گردی داشت و آدم خوبی به نظر می‌رسید و با میدوری کلی حرفای معمولی زدن. یه پرستار اومد یه سرم جدید وصل کنه و قبل از رفتن یه کم با میدوری و اون خانم حرف زد. منم چشم چرخوندم تو اتاق و از پنجره به سیمای برق نگاه کردم. گنجشک‌ها هر از گاهی سر و کله‌شون پیدا می‌شد و روشون می‌نشستن.
میدوری با باباش حرف می‌زد و عرق پیشونیشو پاک می‌کرد و کمک می‌کرد خلط گلوشو تو دستمال تف کنه و با زن مریض کناری و پرستار گپ می‌زد و هر از گاهی یه چیزی هم به من .می‌گفت و دستگاه سرم رو چک می‌کرد

دکتر ساعت ۱۱:۳۰ اومد یه سری بزنه، واسه همین من و میدوری رفتیم بیرون تو راهرو منتظر .موندیم. وقتی اومد بیرون، میدوری ازش پرسید حال باباش چطوره

دکتر گفت: "خب، تازه از اتاق عمل اومده بیرون، الان هم مسکن بهش وصله، خب، خیلی بی‌حاله. باید دو سه روز دیگه صبر کنم تا نتایج عمل رو بررسی کنم. اگه خوب پیش رفته باشه، ".خوب می‌شه، و اگه نشده باشه، اون موقع باید یه تصمیماتی بگیریم

"دیگه که نمی‌خواین دوباره کله‌شو باز کنین؟"

دکتر گفت: "والا تا اون موقع نرسه، نمیتونم چیزی بگم." بعد یهو گفت: "عجب دامن کوتاهی "!پوشیدی

"میدوری گفت: "خوبه، نه؟

"دکتر پرسید: "تو راه پله ها چیکار میکنی؟

.میدوری گفت: "هیچی خاصی، ولش میکنم دیگه." پرستار پشت سر دکتر ریز ریز خندید

دکتر گفت: "عجب گیری افتادیم. یه روز باید بیای مغزتو باز کنیم ببینیم توش چی میگذره. لطف

کن تو بیمارستان از آسانسور استفاده کن. دیگه جون ندارم مریض جدید ببینم. همینجوری هم سرم شلوغه."

یه کم بعد از اینکه دکتر سر زد، وقت ناهار شد. یه پرستار با یه ترالی پر از غذا، اتاق به اتاق میرفت. به بابای میدوری سوپ، میوه، ماهی آب پز و استخون گرفته شده و یه سری سبزیجات دادن که انگار پوره شده بودن و مثل ژله بودن. میدوری باباشو به پشت چرخوند و با اهرمی که ته تخت بود، بلندش کرد. با قاشق بهش سوپ داد. بعد از پنج شش قورت، روشو برگردوند و گفت: "نمیخورم."

میدوری گفت: "باید حداقل اینقدرشو بخوری." باباش گفت: "بعدا."

میدوری گفت: "تو دیگه آخرشی. درست حسابی غذا نخوری، جون نمیگیری که. دستشویی نداری هنوز؟" باباش گفت: "نه."

بعد رو کرد به من و گفت: "هی، واتانابه، بریم کافه تریا."

منم قبول کردم برم، ولی راستش زیاد میل به غذا نداشتم. کافه تریا پر بود از دکتر و پرستار و ملاقات کننده. ردیف های صندلی و میز، اون زیرزمین بزرگ و بی پنجره رو پر کرده بود، همه داشتن یا غذا میخوردن یا حرف میزدن - احتمالا همش راجع به مریضی. صداها تو فضا میپیچید و اکو میشد، انگار تو یه تونل بودی. هر از گاهی هم صدای پیج میومد و یه دکتر یا پرستار رو صدا میکرد. من یه میز گرفتم، میدوری دو تا پرس غذا خرید و با یه سینی آلومینیومی آورد. کتلت با سس خامه، سالاد سیب زمینی، کلم خرد شده، سبزیجات آب پز، برنج و سوپ میسو: همه اینا تو سینی، تو همون ظرفای پلاستیکی سفید که به مریضا میدادن، چیده شده بود. من نصف غذامو خوردم و بقیه اش رو ول کردم.

میدوری تا آخرین لقمه از غذش حسابی لذت برد.

«جرعه‌ای چای داغ خورد و پرسید: «اشتهات کور شده؟» گفتم: «خیلی نه.»

نگاهی به کافه تریا انداخت و گفت: «تقصیر بیمارستانه. هر کی عادت نداشته باشه اینجوری میشه. بوها، صداها، هوای مونده، قیافه‌های مریضا، استرس، کلافگی، ناامیدی، درد، خستگی... همه‌ش کار خودشو می‌کنه. مثل یه مشت می‌گیره تو معده‌ت و اشتهاتو خفه می‌کنه. ولی عادت کنی، دیگه اصلا مهم نیست. تازه، آدم تا خوب غذا نخوره که نمی‌تونه از مریض مراقبت کنه. جدی میگم. من که خودم این کارو با پدربزرگم، مادربزرگم، مادرم و حالا هم پدرم کردم، می‌دونم چی میگم.» معلوم نیست کی باید دست به کار شی، پس تا میتونی باید بخوری.»

گفتم: «آره، حق با توئه.»

«فامیلا میان اینجا به دیدن مریض و با من غذا می‌خورن، همیشه نصف غذاشونو می‌ذارن و میرن، عین تو. بعد هم میگن: "آخ میدوری، چه خوب اشتهات بازه! ما که از ناراحتی نمیتونیم چیزی بخوریم." بابا جدی باشین! منم که اینجا دارم از مریض مراقبت می‌کنم! اونا فقط یه سری

میان یه کم ابراز همدردی می‌کنن و میرن. منم که دارم گه و کثافت جمع می‌کنم، خلط می‌گیرم، عرق پیشونی پاک می‌کنم. اگه با همدردی میشد گه جمع کرد، من ۵۰ برابر بقیه همدردی داشتم! عوضش منو که می‌بینن دارم همه‌ی غذامو می‌خورم، یه جوری نگام می‌کنن و میگن: "آخ میدوری، چه خوب اشتهات بازه!" فکر کردن من خرِ بارکشم؟ انقدر سنشون بالاست که بدونن دنیا دست کیه، چرا انقدر خنگن؟ حرف زدن آسونه، مهم اینه که کی گه رو جمع می‌کنه. منم دلم می‌گیره ها! منم مثل بقیه خسته میشم. منم ممکنه انقدر حالم بد بشه که بزنم زیر گریه. آخه تو برو یه بار ببین یه مشت دکتر دارن کله‌ی یه بدبختو که امیدی بهش نیست، باز می‌کنن و هی توش دست می‌برن و هی این کارو تکرار می‌کنن، هر بار هم حال طرفو بدتر و یه کم دیوونه‌تر می‌کنن، ببین خوشت میاد! بعد هم که پس‌اندازت داره تموم میشه. من که...»

نمیدونم اصلا میتونم سه سال و نیم دیگه دانشگاه رو ادامه بدم یا نه. از اون طرف هم با این وضع، خواهرم عمرا بتونه عروسی بگیره."

پرسیدم: "هفته ای چند روز میای اینجا؟"

میدوری گفت: "معمولا چهار روز. اینجا ادعا میکنن که مراقبت کامل از مریض رو انجام میدن و پرستارها هم خیلی خوبن، ولی خب کارشون خیلی زیاده. یه نفر از خانواده باید باشه که کمبودها رو جبران کنه. خواهرم داره مغازه رو میچرخونه، منم درس دارم. با این حال، اون سه روز در هفته میاد، منم چهار روز. یه وقتایی هم دوتایی یواشکی میایم یه سر میزنیم. باور کن، برنامه ام پره!"

"اگه اینقدر سرت شلوغه، چطوری وقت میکنی با من باشی؟"

میدوری در حالی که با یه لیوان پلاستیکی بازی میکرد، گفت: "دوست دارم با تو وقت بگذرونم."

گفتم: "یه چند ساعتی برو بیرون یه قدمی بزن. من یه مدت از پدرت مراقبت میکنم."

پرسید: "چرا؟"

باید از بیمارستان دور شی و یه کم استراحت کنی - با کسی حرف نزنی، فقط ذهنتو خالی کنی."

میدوری یه دقیقه فکر کرد و سر تکون داد. "اوهوم، شاید حق با تو باشه. ولی میدونی باید چیکار کنی؟ بلدی ازش مراقبت کنی؟"

نگاه کردم. تقریبا دستم اومده. سرم رو چک میکنی، آب میدی، عرقشو پاک میکنی و کمک میکنی خلطشو تف کنه. لگن زیر تخته، اگه گشنه اش شد بقیه ناهارشو بهش میدم. هرچیزی هم که بلد نبودم از پرستار میپرسم."

میدوری با لبخند گفت: "فکر کنم کافی باشه. فقط یه چیز دیگه هست. یکم قاطی کرده، یه چیزای عجیب و غریبی میگه که هیچکی نمیفهمه. اگه اینطوری شد، ناراحت نشو."

".گفتم: "من خوبم

وقتی برگشتیم تو اتاق، میدوری به پدرش گفت که یه کار کوچیک داره و من تا اون برگرده ازش مراقبت میکنم. اون...

به نظر می‌رسید هیچ حرفی برای گفتن نداشت. شاید هم اصلا براش مهم نبود. همین جوری به پشت دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود. اگه پلک نمی‌زد، می‌شد فکر کرد مرده. چشماش از بس قرمز بود، انگار خورده بود. هر وقت نفس عمیق می‌کشید، سوراخ‌های بینیش یه کم باز می‌شد. غیر از این، اصلا تکون نمی‌خورد و هیچ تلاشی نمی‌کرد جواب میدوری رو بده. نمی‌تونستم حدس بزنم تو اون عمق تاریک ذهنش چی می‌گذره.

بعد از اینکه میدوری رفت، فکر کردم شاید با پدرش حرف بزنم، ولی نمی‌دونستم چی بگم یا چجوری بگم، واسه همین ساکت موندم. زیاد طول نکشید که چشماشو بست و خوابید. منم رو یه چهارپایه کنار تخت نشستم و به تکون خوردن‌های گاه و بی‌گاه بینیش نگاه کردم، و همش امیدوار بودم که الان نمیره. فکر کردم چقدر عجیب میشه اگه این مرد درست وقتی کنارشم نفس آخرشو بکشه. بالاخره من تازه امروز برای اولین بار تو زندگیم دیدمش، و تنها چیزی که ما رو به هم وصل می‌کرد میدوری بود، دختری که اتفاقی تو کلاس تاریخ نمایش باهاش آشنا شده بودم.

البته نمی‌مرد، فقط آروم خوابیده بود. گوشمو نزدیک صورتش بردم و صدای نفس آرومشو شنیدم. خیالم راحت شد و شروع کردم با زن مریض تخت بغلی حرف زدن. اون فقط از میدوری حرف می‌زد و فکر می‌کرد من دوست پسرشم.

گفت: «دختر واقعا فوق‌العاده‌ایه. خیلی خوب از پدرش مراقبت می‌کنه؛ مهربونه، ملایمه، احساساتیه و خیلی قویه، و علاوه بر همه اینا، خوشگلم هست. بهتره قدرشو بدونی. هیچ‌وقت از دستش نده. دیگه مثل اون پیدا نمی‌کنی.»

«منم بدون اینکه حرف بیشتری بزنم، گفتم: «قدرشو می‌دونم.»

گفت: «من یه پسر ۱۷ ساله و یه دختر ۲۱ ساله تو خونه دارم. حتی فکرشم نمی‌کنن بیان بیمارستان. تا مدرسه‌شون تموم میشه، می‌رن موج‌سواری یا قرار و این جور چیزا. خیلی بدن. تا جایی که بتونن ازم پول تو جیبی می‌گیرن و بعد غیب میشن.»

ساعت یک و نیم اون از بیمارستان رفت بیرون یکم خرید کنه. هر دو تا مرد حسابی خوابیده بودن. نور ملایم بعد از ظهر کل اتاق رو گرفته بود، اونقدر خسته بودم که حس می‌کردم الان یهو خوابم می بره همونجا رو چهارپایه. گل های داوودی زرد و سفید توی گلدون روی میز کنار پنجره یادآوری می‌کرد که پاییزه. بوی شیرین ماهی پخته که از ناهار مونده بود، توی هوا پیچیده بود. پرستارها همچنان تق تق کنان تو راهرو بالا و پایین می‌رفتند و با صدای بلند و واضح با همدیگه حرف می‌زدن. هر از گاهی یواشکی یه نگاهی به اتاق می‌نداختن و وقتی می‌دیدن هر دو مریض

خوابن، یه لبخند می‌زدن. دلم می‌خواست یه چیزی واسه خوندن داشتم، ولی تو اتاق نه کتابی بود، نه مجله ای، نه روزنامه ای، فقط یه تقویم رو دیوار.

داشتم به نائوکو فکر می‌کردم. به تن لختش که فقط یه گیره سر زده بود، فکر می‌کردم. به انحنای کمرش و سایه تیره موهای شرمگاهیش. چرا خودشو اونطوری بهم نشون داد؟ نکنه خوابگردی می‌کرده؟ یا فقط خیال‌بافی‌های خودم بود؟ هرچی زمان می‌گذشت و اون دنیای کوچیک دورتر و دورتر می‌شد، بیشتر شک می‌کردم که اصلا اون شب واقعا اتفاق افتاده یا نه. اگه به خودم می‌گفتم واقعی بوده، باورم می‌شد که واقعی بوده، و اگه به خودم می‌گفتم خیال بوده، انگار یه خیال بود. خیلی واضح و با جزئیات بود که بشه خیال باشه، و خیلی کامل و زیبا بود که بشه واقعیت داشته باشه: بدن نائوکو و نور مهتاب.

یه دفعه پدر میدوری از خواب پرید و شروع کرد به سرفه کردن، که باعث شد از خیالاتم بیام بیرون. کمکش کردم خلطشو تو دستمال تف کنه و با یه حوله عرق پیشونیشو پاک کردم.

پرسیدم: "آب می‌خوری؟" که در جواب یه تکون کوچیک چهار میلی‌متری داد. شیشه کوچیک آب رو جوری نگه داشتم که بتونه آروم آروم یه کم بخوره، لبای خشکش می‌لرزید و گلوش تکون می‌خورد. همه‌ی آب ولرم توی شیشه رو خورد.

پرسیدم: "بازم می‌خوری؟" انگار می‌خواست حرف بزنه، واسه همین گوشمو بردم نزدیک.

با یه صدای کوچیک و خشک گفت: "کافیه" - صدایی حتی کوچکتر و خشک تر از قبل.

چرا یه چیزی نمی خوری؟ حتما گرسنه‌ای." یه کم سرشو تکون داد، انگار که داره تایید می" کنه. مثل میدوری، تختشو آوردم بالا و شروع کردم به قاشق قاشق بهش ژله سبزیجات و ماهی آب‌پز بدم. خیلی طول کشید تا نصف غذاشو خورد، بعد یه کم سرشو تکون داد که یعنی دیگه کافیه. حرکتش خیلی جزئی بود؛ معلوم بود حرکتای بزرگتر براش درد داره.

میوه چی؟" ازش پرسیدم".

نه" گفت. گوشه های دهنشو با دستمال پاک کردم و تختو دوباره صاف کردم، بعد ظرفا رو بردم" تو راهرو.

خوب بود؟" ازش پرسیدم".

افتضاح" جواب داد".

آره" با یه لبخند گفتم. "خیلی بد به نظر می رسید." پدر میدوری انگار نمی دونست چشماشو" بیشتر باز کنه یا ببنده. همونجوری ساکت دراز کشیده بود و بهم زل زده بود. با خودم فکر کردم اصلا می دونه من کی ام؟ وقتی من تنها پیشش بودم، انگار راحت‌تر بود تا وقتی میدوری هم اون دور و بر بود. شاید منو با یه نفر دیگه اشتباه گرفته بود. یا حداقل دلم می خواست اینجوری فکر کنم.

چه هوای خوبی بیرون" گفتم، نشستم رو چهارپایه و پاهامو انداختم رو هم. "پاییزه، یکشنبه‌اس،" هوا عالیه، همه جا هم که شلوغه. اینجوری تو خونه لم دادن بهترین کاریه که میشه تو این هوا کرد. تو اون شلوغی‌ها آدم خسته میشه. هوا هم که بده. من معمولاً یکشنبه‌ها رخت می شورم - صبحا لباسا رو می شورم، پهن می کنم رو پشت بوم خوابگاه، قبل از غروب آفتاب جمع می کنم، بعد حسابی اتو می زنم. من اصلا از اتو کردن بدم نمیاد. یه لذت خاصی داره صاف کردن چروکا. تازه خیلی هم توش ماهرم. البته اولش خیلی بد بودم. همه چی رو چروک تر می کردم. ولی بعد یه ماه تمرین، دستم راه افتاد. واسه همین یکشنبه روز رخت شویی و اتو کردن منه. البته امروز .که نمی تونم این کارو بکنم. حیف شد: یه روز عالی رخت شویی رو از دست دادم

عیب نداره. فردا زود بیدار میشم و ردیفش می کنم. نگران نباش. من که یکشنبه کار دیگه ای" ".ندارم

فردا صبح اول لباسامو می‌شورم، پهنشون می‌کنم خشک شن، بعدش می‌رم کلاس ساعت" ده. همون کلاسی که با میدوری دارم: تاریخ نمایش. دارم رو اوریپیدس کار می‌کنم. اوریپیدس رو می‌شناسی؟ یه یونانی باستانی بود - یکی از اون "سه تفنگدار" تراژدی یونانی، همراه با آشیل و سوفوکل. می‌گن وقتی تو مقدونیه یه سگ گازش گرفت مرد، ولی همه اینو باور ندارن. خلاصه که این بود اوریپیدس. من سوفوکل رو بیشتر دوست دارم، ولی فکر کنم سلیقه‌ایه. واقعا .نمی‌تونم بگم کدوم بهتره

چیزی که نمایشنامه‌هاش رو خاص می‌کنه اینه که اوضاع یه جوری قاطی پاتی می‌شه که شخصیت‌ها گیر می‌افتن. می‌فهمی منظورم چیه؟ کلی آدم مختلف سر و کله‌شون پیدا می‌شه، و همه‌شون موقعیت‌ها، دلایل و بهونه‌های خودشون رو دارن، و هر کدوم دنبال یه جور عدالته یا خوشبختی. در نتیجه، هیچ‌کس نمی‌تونه کاری انجام بده. خب معلومه دیگه. یعنی اصلاً غیر ممکنه که عدالت همه برقرار شه یا خوشبختی همه پیروز بشه، واسه همین یه هرج و مرجی به پا می‌شه. بعد فکر می‌کنی چی می‌شه؟ خیلی ساده‌ست - آخرش یه خدا ظاهر می‌شه و شروع می‌کنه به راهنمایی کردن. "تو برو اون‌ور، تو بیا این‌ور، تو هم با اون یکی باش، تو هم یه کم سر جات بشین." یه همچین چیزی. یه جورایی درست‌کاره، و آخرش همه چی درست می‌شه. اینو بهش می‌گن "دئوس اکس ماکینا". تو کارهای اوریپیدس تقریباً همیشه یه دئوس اکس ماکینا .هست، و همین‌جاست که نظر منتقدا درباره‌ش دو دسته می‌شه

ولی فکرشو بکن - اگه تو زندگی واقعی هم یه دئوس اکس ماکینا وجود داشت چی؟ همه چی خیلی آسون می‌شد! اگه حس می‌کردی گیر افتادی یا تو تله‌ای، یه خدایی از بالا می‌اومد پایین و همه مشکلاتت رو حل می‌کرد. از این آسون‌تر چی می‌شه؟ خلاصه که این بود تاریخ نمایش. اینا ".تقریباً همون چیزاییه که ما تو دانشگاه می‌خونیم

پدر میدوری هیچی نگفت، ولی تمام مدتی که داشتم حرف می‌زدم، چشمان بی‌حالش به من بود. .البته، من از اون چشما نمی‌تونستم بفهمم که اصلاً چیزی از حرف‌هام رو فهمیده یا نه

.صلح،" گفتم"

بعد از این همه حرف زدن، حسابی گشنه‌ام شده بود. تقریباً هیچی واسه صبحونه نخورده بودم و فقط نصف ناهارم رو خورده بودم. الان دیگه پشیمون بودم که چرا همه‌اش رو نخوردم.

ناهار دیگه اومده بودن، ولی افسوس خوردن فایده ای نداشت. یه نگاهی به کابینت انداختم ببینم چی واسه خوردن پیدا میشه، ولی فقط یه قوطی جلبک دریایی، چند تا قرص مکیدنی سرماخوردگی و سس سویا بود. اون کیسه کاغذی هم با خیار و گریپ فروت‌ها هنوز همونجا بود.

به بابای میدوری گفتم: "اگه اشکالی نداره یه کم خیار میخورم." جوابی نداد. سه تا خیار رو تو سینک شستم و یه کم سس سویا ریختم تو یه ظرف. بعد یه خیار رو تو جلبک دریایی پیچیدم، زدم تو سس سویا و یه لقمه چپش کردم.

به بابای میدوری گفتم: "به به! عالیه! تازه، ساده، بوی زندگی میده. خیارای خیلی خوبی هستن. خیلی عاقلانه تره از میوه کیوی."

یه خیار رو تموم کردم و افتادم به جون بعدی. صدای قرچ قرچ خیار خوردنم تو اتاق مریض پیچیده بود. تازه وقتی خیار دوم رو کامل خوردم، حس کردم باید یه کم استراحت کنم. یه کم آب تو کتری برقی راهرو جوشوندم و چایی درست کردم.

از بابای میدوری پرسیدم: "چی میل دارید؟ آب؟ آبمیوه؟"

گفت: "خیار."

با یه لبخند گفتم: "عالیه! با جلبک دریایی؟"

یه کوچولو سرشو تکون داد. تخت رو دوباره آوردم بالا. بعد یه تیکه کوچیک خیار بریدم، دورش یه نوار جلبک دریایی پیچیدم، با یه خلال دندون فیکسش کردم، زدم تو سس سویا و گذاشتم جلوی دهن منتظر مریض. بابای میدوری تقریبا بدون اینکه هیچ تغییری تو صورتش بده، تیکه رو هی جوید و جوید و آخرش قورتش داد.

پرسیدم: "چطور بود؟ خوب بود، نه؟"

گفت: "خوب."

گفتم: "وقتی غذا خوشمزه است، خیلی خوبه. یه جورایی انگار نشون میده که هنوز زنده ای."

آخرش کل خیار رو خورد. وقتی تمومش کرد، آب خواست، منم یه کم از تو بطری بهش دادم. چند دقیقه بعد گفت باید جیش کنه، منم ظرف ادرار رو از زیر تخت درآوردم.

یه ظرف کنار تختش بود، برش داشتم و با نوکِ آلت تناسلی‌م پُرش کردم. بعد محتویات ظرف رو ریختم تو توالت و شستمش. برگشتم تو اتاق مریض و چایی‌مو تموم کردم.

"پرسیدم: "حالت چطوره؟

"...گفت: "سرم

"پرسیدم: "درد می‌کنه؟

".با اخم ریزی گفت: "یه کم

گفتم: "خب معلومه، تازه عمل کردی. البته من که تا حالا عمل نکردم، نمی‌دونم چه حالیه."
"...گفت: "بلیط

"گفتم: "بلیط؟ چه بلیطی؟

"...گفت: "میدوری... بلیط

هیچی نفهمیدم چی میگه، فقط ساکت شدم. اونم یه مدتی ساکت موند. بعد انگار گفت: "لطفاً..." چشماشو باز کرد و جدی بهم نگاه کرد. حدس زدم می‌خواد یه چیزی بگه، ولی نمی‌تونستم حدس بزنم چی.

"...گفت: "اوئنو... میدوری

"پرسیدم: "ایستگاه اوئنو؟

.یه کم سرشو تکون داد

سعی کردم منظورشو جمع‌بندی کنم: "بلیط، میدوری، لطفاً، ایستگاه اوئنو..." ولی اصلا نمی‌فهمیدم یعنی چی. فکر کردم داره هذیون میگه، ولی چشماش نسبت به قبل یه جورایی شفاف‌تر شده بودن. دستشو که سرم بهش وصل نبود، دراز کرد طرف من. معلوم بود خیلی داره زور میزنه، چون دستش تو هوا می‌لرزید. بلند شدم و دست نحیف و چروکش رو گرفتم. "...اونم با همون رمقی که داشت دستمو فشار داد و دوباره گفت: "لطفاً

گفتم: "نگران نباش. من حواسم به بلیط و میدوری هست." دستش رو ول کرد، افتاد رو تخت و چشماشو بست. بعد با یه نفس عمیق و صدا دار خوابید. چک کردم ببینم هنوز زنده است، بعد رفتم آب جوش بیارم واسه چایی. داشتم از چای داغم می‌خوردم که فهمیدم یه جورایی از این مرد کوچولوی دم مرگ خوشم اومده.

چند دقیقه بعد، زن مریض دیگه اومد و پرسید همه چی مرتبه؟ منم بهش اطمینان دادم که آره. شوهر اونم حسابی خوابیده بود و خر و پف می‌کرد.

.میدوری بعد از ساعت سه برگشت

گفت: "توی پارک بودم، داشتم فکر می‌کردم و به هیچی فکر نمی‌کردم. همون کاری که گفتی رو ".کردم، با هیچ‌کی حرف نزدم، فقط گذاشتم ذهنم خالی شه

"پرسیدم: "چطور بود؟

گفت: "مرسی، خیلی بهترم. هنوز اون حس کوفتگی و خستگی رو دارم، ولی بدنم خیلی سبک‌تر ".شده. فکر کنم خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کردم خسته بودم

با این که پدرش خوابیده بود، کاری برای انجام دادن نداشتیم، واسه همین از دستگاه قهوه خریدیم و توی اتاق تلویزیون خوردیم. منم به میدوری گزارش دادم که وقتی نبوده چه اتفاقی افتاده - این که پدرش یه خواب خوب داشته، بعد بیدار شده و بقیه ناهارش رو خورده، بعد منو .دیده دارم خیار می‌خورم و اونم خیار خواسته، همشو خورده و جیش کرده

میدوری گفت: "واتانابه، تو محشری! ما همه داریم دیوونه می‌شیم که یه چیزی به خوردش بدیم، "!بعد تو یه خیار کامل بهش خوروندی! باورنکردنیه

".گفتم: "نمی‌دونم، فکر کنم فقط منو دیده که دارم از خیارم لذت می‌برم

گفت: "یا شایدم تو یه استعدادی داری که آدما رو ریلکس کنی." خندیدم و گفتم: "عمراً! خیلیا ".بهت خلاف اینو درباره من می‌گن

"پرسید: "نظرت درباره پدرم چیه؟

گفتم: "ازش خوشم اومد. نه این که حرف زیادی با هم زده باشیم. ولی، نمی‌دونم، به نظر آدم "خوبی میاد." پرسید: "آروم بود؟

".گفتم: "خیلی

میدوری سرش رو تکون داد و گفت: "باید یه هفته پیش می‌دیدیش. افتضاح بود. یه جورایی عقلش رو از دست داده بود و وحشی شده بود. یه لیوان پرت کرد طرفم و چیزای وحشتناکی داد زد - 'امیدوارم بمیری، جنده‌ی احمق!' این مریضی می‌تونه این کارو با آدما بکنه. نمی‌دونن چرا، "...ولی می‌تونه

باعث میشه یهو آدما خیلی بدجنس بشن. مامان منم همینجوری شد. میدونی چی بهم گفت؟ گفت: "تو دختر من نیستی! ازت متنفرم!" وقتی اینو گفت یه لحظه دنیا برام سیاه شد. ولی خب اینجور چیزا یکی از نشونه های این مریضی خاصه. یه چیزی به یه قسمت از مغز فشار میاره و باعث میشه آدما هر حرف زشتی رو بزنن. میدونی که اینا فقط بخشی از مریضیه، ولی بازم درد داره. چی توقع داری؟ من دارم جون می‌کنم براشون، اونا دارن این حرفای وحشتناکو بهم میزنن

- "

گفتم: "می‌فهمم چی میگی." بعد یاد حرفای عجیب و غریبی افتادم که پدر میدوری برام زیر لب گفته بود.

"میدوری گفت: "بلیط؟ ایستگاه اوئنو؟" "نمیدونم منظورش چیه؟

"گفتم: "بعدش گفت لطفا و میدوری." "یعنی لطفا از میدوری مراقبت کن؟

یا شایدم میخواد بری اوئنو بلیط بخری. آخه ترتیب این چهارتا کلمه خیلی بهم ریختس، کی" "میدونه منظورش چیه؟ اصلا ایستگاه اوئنو برات یه معنی خاصی داره؟

میدوری یه کم فکر کرد و گفت: "اوم، ایستگاه اوئنو. تنها چیزی که به ذهنم میرسه اینه که دو بار از خونه فرار کردم، یه بار هشت سالم بود و یه بار ده سالم. هر دو بار با قطار از اوئنو رفتم فوکوشیما. بلیطارو با پولی که از صندوق برداشته بودم خریدم. یه نفر تو خونه خیلی عصبانیم کرده بود، منم این کارو کردم که تلافی کنم. یه عمه تو فوکوشیما داشتم، یه جورایی دوستش داشتم، واسه همین رفتم خونشون. پدرم بود که منو برگردوند خونه. تا فوکوشیما اومد دنبالم - صد مایل راه! تو قطار تا اوئنو ناهار بسته بندی خوردیم. پدرم تو راه کلی چیزا برام تعریف کرد، فقط یه سری تیکه های کوچیک و پراکنده با فاصله های زیاد بینشون. مثلاً در مورد زلزله بزرگ سال ۱۹۲۳ یا در مورد جنگ یا در مورد زمانی که من به دنیا اومدم، چیزایی که معمولا در موردشون حرف نمیزد. حالا که فکر میکنم، اون وقتا تنها دفعاتی بود که من و پدرم یه جورایی یه گفتگوی خوب و طولانی با هم داشتیم، فقط من و اون. هی، باور میکنی؟ - پدر من دقیقا وسط توکیو بوده تو یکی از بزرگترین زلزله های تاریخ و اون..."

!می دونی، یارو اصلا ً نفهمیده بود چی شده
"!اصلاً امکان نداره"
جدی میگم! با دوچرخه از کویشیکاوا رد میشده، یه گاری هم پشتش بوده، هیچی نفهمیده. وقتی" رسیده خونه، دیده همه کاشی های خونه های همسایه ریخته، همه اهل خونه هم ستون ها رو بغل کردن و دارن از ترس می لرزن. بازم نفهمیده چی شده، میگه پرسیده "چه خبرتونه اینجا؟!" این "خاطره شیرین" بابامه از زلزله بزرگ کانتو!" میدوری خندید و ادامه داد: "همه خاطرات قدیمش همینطوریه. اصلاً هیجان نداره. یه جوری انگار یه کم قاطی پاتیه. نمی دونم، وقتی اینا رو تعریف می کنه، انگار تو این 50-60 سال اخیر هیچ اتفاق مهمی تو ژاپن نیفتاده. قیام افسران جوان سال 1936، جنگ اقیانوس آرام، همه اینا یه جورایی "آره، راست میگیا، یادم نبود یه همچین !"چیزایی هم بوده" یه همچین حالتی داره. خیلی خنده داره

خلاصه، تو قطار، تیکه تیکه این داستانا رو برام تعریف می کرد، وقتی از فوکوشیما می رفتیم" اوئنو. آخرش هم همیشه می گفت "این نشون می ده میدوری، هر جا بری آسمون همین رنگه". ".اون موقع انقدر بچه بودم که این حرفا روم تاثیر میذاشت
پرسیدم: "پس این "خاطره شیرین" توئه از ایستگاه اوئنو؟" میدوری گفت: "آره". پرسید: "تا "حالا از خونه فرار کردی، واتانابه؟
".نه، هیچوقت"

"چرا؟"
یه جورایی تخیلش رو نداشتم. اصلاً به فکرم نرسید فرار کنم." میدوری سرش رو کج کرد و"
"!انگار واقعاً تحت تاثیر قرار گرفته باشه گفت: "تو خیلی عجیبی
".گفتم: "نمی دونم والا
".به هر حال، فکر کنم بابام می خواست بگه باید مراقب من باشی"
"جدی؟"
"جدی! من این چیزا رو می فهمم. یه جوری حسی. خب، بهم بگو، جواب تو بهش چی بود؟"
".خب، من اصلاً نفهمیدم چی میگه، برای همین فقط گفتم باشه، نگران نباش"

.نگران نباش، من هم از تو مراقبت می‌کنم هم از بلیط-
به پدرم همچین قولی دادی؟ گفتی ازم مراقبت می‌کنی؟- صاف توی چشمام زل زد، قیافه‌ش-
.خیلی جدی بود
...نه، نه این‌جوری نبود،- سریع حرفشو قطع کردم.-من واقعاً نمی‌فهمیدم چی داره می‌گه و-
.نگران نباش، شوخی کردم.- با لبخند گفت.-همین رفتارت رو دوست دارم-
من و میدوری قهوه‌مون رو خوردیم و برگشتیم به اتاق. پدرش هنوز خوابیده بود. اگه نزدیکش می‌شدی، می‌تونستی صدای نفس‌های آرومش رو بشنوی. هوا که داشت رو به تاریکی می‌رفت، نور بیرون پنجره‌ی بیمارستان یه رنگ ملایم و لطیف پاییزی به خودش گرفت. یه دسته پرنده روی سیم برق بیرون نشسته بودن، بعدش پرواز کردن و رفتن. من و میدوری یه گوشه‌ی اتاق نشسته بودیم و آروم با هم حرف می‌زدیم. اون کف دستم رو خوند و پیش‌بینی کرد که 105 سال عمر
".می‌کنم، سه بار ازدواج می‌کنم و توی یه تصادف رانندگی می‌میرم. گفتم: "بد نیست
بعد از ساعت چهار که پدرش بیدار شد، میدوری رفت کنار بالشتش نشست، عرق پیشونیش رو پاک کرد، بهش آب داد و ازش در مورد سردردش پرسید. یه پرستار اومد و تبش رو گرفت، تعداد دفعات ادرارش رو یادداشت کرد و دستگاه سرم رو چک کرد. منم رفتم توی اتاق تلویزیون و یکم
.فوتبال تماشا کردم
ساعت پنج به میدوری گفتم که دارم می‌رم. به پدرش توضیح دادم: "باید برم سر کار. من از
".ساعت شش تا ده و نیم توی شینجوکو صفحه‌های موسیقی می‌فروشم
.اون چشماشو به طرف من چرخوند و یه تکون کوچیک داد
وقتی میدوری منو تا پذیرش همراهی کرد، بهم گفت: "هی، واتانابه، نمی‌دونم چطوری بگم، ولی
".واقعاً می‌خوام ازت به خاطر امروز تشکر کنم
گفتم: "کار خاصی نکردم. ولی اگه بتونم کمکی بکنم، هفته‌ی بعد هم میام. دلم می‌خواد دوباره
".پدرت رو ببینم
واقعاً؟-
...خب، توی خوابگاه که کار خاصی ندارم انجام بدم، و اگه بیام-

".اینجا دیگه میتونم خیار بخورم"

.میدوری دست به سینه شد و با پاش ضرب گرفت روی کف پوش

".سرشو یه کم کج کرد و گفت: "دلم میخواد دوباره باهات برم مشروب بخورم

"فیلم پورن چی؟"

".اول اون، بعد میریم مشروب. و در مورد همون چیزای حال بهم زن همیشگی حرف میزنیم"

".اعتراض کردم: "من نیستم که درباره چیزای حال بهم زن حرف میزنم، تویی

".به هر حال، درباره همچین چیزایی حرف میزنیم و حسابی پاتیل میکنیم و میریم میخوابیم"

با یه آه گفتم: "و میدونی بعدش چی میشه. من سعی میکنم یه کاری بکنم، ولی تو نمیذاری. درسته؟" یه خنده تو دماغی کرد.

".گفتم: "به هر حال، یکشنبه صبح دوباره دنبالم بیا. با هم میایم اینجا

"با یه دامن کوتاه تر؟"

".حتما"، گفتم"

.یکشنبه بعدش اما من بیمارستان نرفتم. پدر میدوری جمعه صبح فوت کرد

ساعت ۶:۳۰ صبح زنگ زد تا بهم بگه. آیفون زنگ خورد که یه تماسی دارم و من با یه ژاکت که روش انداخته بودم، تند رفتم پایین توی لابی. یه بارون سرد آروم آروم می بارید.

میدوری با یه صدای آروم و ضعیف گفت: "پدرم چند دقیقه پیش فوت کرد." ازش پرسیدم کاری هست که بتونم انجام بدم. گفت: "ممنون، واقعا کاری نیست. ما به مراسم ختم عادت کردیم. فقط میخواستم بهت خبر بدم."

.یه جور آه از لباش بیرون اومد

".فقط سر خاک نیا، باشه؟ من از این چیزا متنفرم. نمیخوام اونجا ببینمت"

".گفتم: "فهمیدم

- "واقعا منو می بری فیلم سوپر؟"
- ".معلومه که می برم"
- "!یه فیلم خیلی چندش"
- ".حسابی در موردش تحقیق می کنم"
- .خوبه. بهت زنگ می زنم." و گوشی رو قطع کرد"

یه هفته گذشت و از میدوری هیچ خبری نشد. نه زنگی، نه اثری ازش تو سالن آمفی تئاتر. هر دفعه که برمی گشتم خوابگاه، ته دلم امیدوار بودم پیغامی ازش باشه، ولی هیچ وقت نبود. یه

شب خواستم به قولم عمل کنم و موقع خودارضایی بهش فکر کنم، ولی نشد. سعی کردم ذهنمو ببرم سمت نائوکو، ولی حتی تصویر نائوکو هم اون دفعه کمکی نکرد. انقدر مسخره بود که بی خیال شدم. یه قلپ ویسکی خوردم، دندونامو مسواک زدم و رفتم بخوابم.

صبح یکشنبه یه نامه به نائوکو نوشتم. یکی از چیزایی که براش نوشتم در مورد پدر میدوری بود. رفته بودم بیمارستان برای ملاقات با پدر یکی از دخترای کلاسم و تو اتاقش یکم خیار خوردم. وقتی صدای خرد شدن خیار رو شنید، اونم خواست و اونم با همون صدا خیارشو خورد. ولی پنج روز بعدش مرد. هنوز یه خاطره واضح از صدای ریز خرد شدنی که موقع جویدن خیارهاش در می آورد دارم. آدما خاطره های عجیب و کوچیکی از خودشون بعد از مرگشون به جا می ذارن. نامه ام اینطوری ادامه پیدا کرد:

وقتی صبحا بعد از بیدار شدن تو تخت دراز کشیدم، به تو و ریکو و قفس پرنده ها فکر می کنم. به طاووس و کبوترها و طوطی ها و بوقلمون ها - و خرگوش ها فکر می کنم. اون بارونی صبح که تو و ریکو بارونی های زردتونو با کلاه سرتون کرده بودین رو یادم میاد. وقتی تو تخت گرم و نرمم بهت فکر می کنم حس خوبی دارم. حس می کنم همونجا کنارم بغل کردی، خوابیدی. و فکر می کنم چه عالی می شد اگه واقعیت داشت.
بعضی وقتا خیلی دلتنگت می شم، ولی در کل با تمام انرژی ای که می تونم جمع کنم به زندگیم ادامه می دم. درست همونطوری که تو هر صبح از پرنده ها و مزرعه مراقبت می کنی، منم هر صبح فنر خودمو کوک می کنم. یکم بهش...

تا پاشم، دندونامو مسواک بزنم، صورتمو اصلاح کنم، صبحونه بخورم، لباس عوض کنم، از خوابگاه بزنم بیرون و برسم دانشگاه، انگار اتفاق عجیب غریب افتاده. با خودم میگم، "خب، امروز رو هم یه روز خوب دیگه میسازیم." قبلا متوجه نشده بودم، ولی بهم میگن این روزا خیلی با خودم حرف میزنم. احتمالا دارم زیر لب یه چیزایی میگم تا خودمو جمع و جور کنم.

ندیدن تو سخته، ولی اگه تو نبودی، زندگی من تو توکیو خیلی بدتر میشد. وقتی صبح تو تخت به تو فکر میکنم، میتونم خودمو جمع و جور کنم و به خودم بگم باید یه روز خوب دیگه رو زندگی کنم. میدونم که باید اینجا بهترین تلاشمو بکنم، همونطوری که تو داری اونجا انجامش میدی.

امروز یکشنبه‌ست، روزی که خودمو جمع و جور نمیکنم. لباسامو شستم و الان تو اتاقم دارم برات نامه مینویسم. وقتی این نامه رو تموم کردم، یه تمبر بهش زدم و انداختمش تو صندوق پست، دیگه کاری ندارم تا وقتی که خورشید غروب کنه. یکشنبه‌ها درس هم نمیخونم. تو طول هفته بین کلاسا به اندازه کافی تو کتابخونه درس میخونم، دیگه یکشنبه‌ها هیچی برام نمیمونه که انجام بدم. بعد از ظهرهای یکشنبه ساکت، آروم و برای من، تنهان. کتاب میخونم یا موسیقی گوش میدم. بعضی وقتا یاد مسیرهای مختلفی میفتم که یکشنبه‌ها با هم تو توکیو قدم میزدیم. میتونم تصویر واضحی از لباسایی که تو هر کدوم از اون قدم زدنا پوشیده بودی رو تو ذهنم مجسم کنم. بعد از ظهرهای یکشنبه کلی چیز یادم میاد.

به رِیکو از طرف من سلام برسون. واقعا دلم برای گیتار زدن شبونش تنگ شده.

وقتی نامه تموم شد، چند تا خیابون پیاده رفتم تا رسیدم به یه صندوق پست، بعدش از یه نونوایی

یه ساندویچ تخم مرغ و یه نوشابه خریدم. اونا رو برای ناهار خوردم و رو یه نیمکت نشستم و بازی چند تا پسر بچه رو تو زمین بازی محله تماشا کردم. عمیق تر شدن پاییز، یه آبی بیشتر و عمیق تری به آسمون داده بود. یه نگاه به بالا انداختم و دیدم دو تا رد هواپیما درست مثل خطوط تراموا موازی هم دارن به سمت غرب میرن. یه توپ خطا قل خورد اومد سمت من، و وقتی انداختمش سمتشون، بازیکنای جوون کلاهاشونو با یه "ممنون آقا" مودبانه از سرشون برداشتن. مثل بیشتر بازیای بیسبال نوجوونا، کلی توپ خطا وجود داشت و...

تا بیس دزدیده.
بعد از ظهر برگشتم اتاقم که کتاب بخونم، ولی تمرکز نداشتم.
به جاش زل زده بودم به سقف و داشتم به میدوری فکر می‌کردم.
با خودم فکر می‌کردم نکنه باباش واقعا می‌خواسته ازم بخواد وقتی مرد، مراقبش باشم، ولی هیچ راهی نداشتم بفهمم تو سرش چی می‌گذشت.
احتمالا منو با یکی دیگه اشتباه گرفته بود.
به هر حال، اون یه صبح جمعه تو بارون سرد مرد و حالا دیگه فهمیدن حقیقت غیر ممکنه.
تصور می‌کردم که بعد از مرگ حتی از قبل هم کوچیک‌تر و مچاله‌تر شده.
و بعد سوزوندنش تو کوره تا تبدیل شد به یه مشت خاکستر.
و چی از خودش به جا گذاشت؟ یه کتابفروشی از رده خارج تو یه محله‌ی داغون و دو تا دختر، که حداقل یکیشون یه کم بیشتر از معمول عجیب و غریب بود.
چه جور زندگی‌ای بود؟ با خودم فکر کردم.
وقتی رو تخت بیمارستان با اون سر شکافته و مغز قاطی پاتیش به من نگاه می‌کرد، تو سرش چی می‌گذشت؟

فکر کردن به این چیزا درباره‌ی بابای میدوری انقدر حالمو گرفت که مجبور شدم لباسا رو قبل از اینکه کاملا خشک بشن از پشت بوم جمع کنم و راه بیفتم برم شینجوکو تا با قدم زدن تو خیابونا وقت بگذرونم.
جمعیت روز یکشنبه یکم حالمو جا آورد.
کتابفروشی کینوکونیا عین قطار تو ساعت شلوغی، آدم توش وول می‌خورد.
یه نسخه از "روشنی در ماه اوت" فاکنر خریدم و رفتم به پرسروصداترین کافه‌ی جازی که می‌شناختم، کتابمو می‌خوندم و به آهنگای اورنت کلمن و باد پاول گوش می‌دادم و یه قهوه‌ی داغ، غلیظ و بدمزه می‌خوردم.
ساعت پنج و نیم کتابمو بستم، رفتم بیرون و یه شام سبک خوردم.
چند تا یکشنبه‌ی دیگه - چند صد تا یکشنبه‌ی دیگه مثل این - در انتظارم بود؟
با صدای بلند به خودم گفتم: "آروم، بی‌دغدغه و تنهایی".
یکشنبه‌ها دیگه کوک نمی‌شم.

نصف اون هفته یه تیکه شیشه شکسته کف دستمو برید. اصلا حواسم نبود یکی از شیشه های ترک برداشته. باورم نمیشد این همه خون ازم بره، زمین زیر پام قرمزِ قرمز شده بود. CD قفسه مدیر فروشگاه چندتا حوله پیدا کرد و محکم دور زخمم بست. بعدش زنگ زد اورژانس. بیشتر وقتا آدم به درد نخوری بود، ولی این دفعه خیلی خوب و سریع کاراشو انجام داد. خوشبختانه

بیمارستان نزدیک بود، ولی وقتی رسیدم اونجا، حوله ها پرِ خون شده بودن و خونی هم که جذب نشده بود، داشت روی آسفالت میچکید. ملت جلومو خالی کردن. انگار فکر کرده بودن تو دعوا زخمی شدم. درد خاصی نداشتم، ولی خونریزی بند نمیومد.

دکتر خیلی خونسرد حوله های خونی رو باز کرد، با یه گارو خونریزی رو بند آورد، زخمو ضدعفونی کرد و بخیه زد و گفت فردا دوباره بیام. وقتی برگشتم مغازه، مدیر گفت برم خونه و برام رد میکنه که شیفتمو کار کردم. با اتوبوس رفتم خوابگاه و مستقیم رفتم اتاق ناگاساوا. به خاطر این زخم اعصابم خورد بود، دلم میخواست با یکی حرف بزنم، ناگاساوا رو هم خیلی وقت بود ندیده بودم.

توی اتاقش پیداش کردم، داشت یه قوطی آبجو میخورد و یه برنامه آموزش زبان اسپانیایی از تلویزیون تماشا میکرد. وقتی باندپیچی دستمو دید پرسید: "چه بلایی سرت اومده؟" گفتم دستمو بریدم ولی چیز مهمی نیست. بهم آبجو تعارف کرد که گفتم نه ممنون.

ناگاساوا گفت: "یه لحظه صبر کن. الان تموم میشه." و به تمرین تلفظ اسپانیایی اش ادامه داد. منم یکم آب جوشوندم و...

ساعت ۲:۴۰ یه چایی کیسه ای واسه خودم درست کردم. یه زن اسپانیایی داشت جمله های نمونه می گفت: "تا حالا اینجوری بارون ندیده بودم!"، "خیلی از پل های بارسلونا رو آب برد." ناگاساوا متن رو با صدای بلند به اسپانیایی خوند. گفت: "چه جمله های مزخرفی! همش از این چرت و پرتا به آدم میدن."

برنامه که تموم شد، تلویزیون رو خاموش کرد و یه آبجو دیگه از یخچال کوچیکش برداشت.

"پرسیدم: "مطمئنی مزاحم نیستم؟

"گفت: "نه بابا. داشتم از خستگی می مردم. آبجو نمی خوری؟

"گفتم: "نه، واقعا میل ندارم."

"گفت: "آهان، آره، اون روزا نتیجه امتحان ها رو اعلام کردن. قبول شدم!"

"امتحان وزارت خارجه رو میگی؟"

آره دیگه. اسم رسمیش هست 'آزمون استخدامی خدمات کشوری در امور خارجه، درجه یک'." "چه مسخره!"

بهش گفتم: "تبریک میگم!" و دست چپمو بردم جلو تا دست بدم.

"گفت: "ممنون."

"البته من که تعجب نکردم قبول شدی."

"ناگاساوا خندید و گفت: "نه، منم همینطور. ولی خب، رسمی شدنش یه چیز دیگه است."

"فکر می کنی بعد از اینکه استخدام شدی میری خارج؟"

"نه بابا، اول یه سال آموزش میدن. بعد یه مدت می فرستنت خارج."

من چاییمو خوردم و اون با لذت آبجوشو سر کشید.

ناگاساوا گفت: "وقتی از اینجا رفتم، این یخچالو میدم به تو اگه بخوای. خوشت میاد داشته باشیش، نه؟ واسه آبجو عالیه."

"آره، خوشم میاد داشته باشمش، ولی خودت لازم نداری؟ بالاخره میری یه آپارتمان یا یه همچین جایی."

"احمق نباش! وقتی از این خراب شده برم، یه یخچال بزرگ واسه خودم می خرم. میخوام عشق و حال کنم! چهار سال تو یه همچین گوری بسه. نمیخوام دیگه به وسایلی که اینجا استفاده می کردم نگاه کنم. هر چی بخوای بهت میدم - تلویزیون، فلاسک، رادیو..."

گفتم: «هرچی می‌خوای بهم بدی، قبول می‌کنم.» یه کتاب اسپانیایی از روی میزش برداشتم و زل زدم بهش. «اسپانیایی شروع کردی؟»

- آره. هر چی زبون بیشتری بلد باشی بهتره. استعدادشم دارم. خودم فرانسه رو یاد گرفتم و الان تقریباً عالی حرف می‌زنم. زبون مثل بازیه. قانونای یکیشو یاد بگیری، بقیه هم همون‌جورین. عین زن‌ها.»

با لحن نیش‌دار گفتم: «به به! چه زندگی پرمغزی!»

- حالا بی‌خیال، بیا یه شام بریم بیرون.»

- منظورت اینه بریم مخ‌زنی؟»

- نه، یه شام درست و حسابی. من، تو و هاتسومی یه رستوران خوب. به مناسبت شغل جدیدم. پولشو بابام می‌ده، پس یه جای خیلی گرون می‌ریم.»

- بهتر نیست فقط تو و هاتسومی باشین؟»

- نه، تو هم باشی بهتره. من راحت‌ترم، هاتسومی هم همین‌طور.»

وای نه، انگار دوباره قضیه کیزوکی، نائوکو و من تکرار می‌شد.

- بعد از شام شب رو خونه هاتسومی می‌مونم، پس فقط برای شام بیا.»

گفتم: «باشه، اگه واقعاً هر دوتون می‌خواین.» «ولی کلاً چه تصمیمی برای هاتسومی داری؟ وقتی آموزش‌هات تموم شد، می‌فرستنت خارج و احتمالاً سال‌ها برنمی‌گردی. اون‌وقت هاتسومی چی می‌شه؟»

- اون دیگه مشکل خودشه.»

گفتم: «نمی‌فهمم.»

ناگاساوا پاهاشو گذاشت رو میز، یه قلپ از آب‌جوش خورد و خمیازه کشید.

- ببین، من قصد ازدواج ندارم. اینو خیلی واضح به هاتسومی گفتم. اگه می‌خواد با کسی ازدواج

کنه، بره این کارو بکنه. من جلوشو نمی‌گیرم. اگه می‌خواد منتظر من بمونه، بذار بمونه. منظورم همینه.»
«.گفتم: «واقعاً باید بهت آفرین گفت
«فکر می‌کنی آدم عوضی‌ای هستم، نه؟» -

".آره، قبول دارم"

ببین، دنیا کلا جای ناعادلانه‌ایه. من قانوناشو ننوشتم. همیشه همینجوری بوده. من هیچوقت" هاسومی رو گول نزدم. اون می‌دونه من آدم عوضی‌ای هستم و هر وقت دیگه نتونه تحمل کنه، می‌تونه ترکم کنه. همون اولشم اینو بهش گفتم."

.ناگاساوا آبجوشو تموم کرد و یه سیگار روشن کرد

"پرسیدم: "هیچ چیز تو زندگی نیست که ازش بترسی؟

ناگاساوا گفت: "هی، من که کلا خنگ نیستم. معلومه که بعضی وقتا از زندگی می‌ترسم. ولی دلیل نمیشه که اونو مبنای همه کارام قرار بدم. من صد در صد تلاشمو می‌کنم و تا جایی که بتونم پیش می‌رم. هر چی بخوامو برمیدارم و هر چی نخوامو ول می‌کنم. قصدم اینه اینجوری زندگی کنم، اگه اوضاع بد شد، وایمیستم و دوباره فکر می‌کنم. اگه بهش فکر کنی، یه جامعه ناعادلانه یه جامعه‌ایه که بهت اجازه میده از توانایی‌هات تا تهش استفاده کنی."

گفتم: "به نظر یه جور زندگی خودخواهانه میاد." "شاید، ولی من فقط به آسمون زل نزدم که میوه بیفته پایین. منم به روش خودم دارم سخت کار می‌کنم. ده برابر تو دارم کار می‌کنم."

".گفتم: "شاید راست بگی

بعضی وقتا دور و برمو نگاه می‌کنم و حالم از خودم بهم می‌خوره. با خودم می‌گم چرا این" عوضیا یه کاری نمی‌کنن؟ هیچ غلطی نمی‌کنن، بعدش هم همش غر می‌زنن."

با تعجب از لحن تندش، به ناگاساوا نگاه کردم. "به نظر من، مردم دارن سخت کار می‌کنن. دارن جون می‌کنن. یا من اشتباه می‌کنم؟"

ناگاساوا با قطعیت گفت: "اون کار سخت نیست. فقط کار یدی‌ایه. اون "کار سختی" که من میگم، بیشتر خودجوش و هدفداره."

"یعنی مثلاً تو اسپانیایی یاد می‌گیری، در حالی که بقیه دارن خوش می‌گذرونن؟"

دقیقا. من تا بهار دیگه اسپانیایی رو مثل آب خوردن بلدم. انگلیسی و آلمانی و فرانسوی رو که" دیگه قورت دادم، اسپانیایی هم دیگه آخراشه."

"تا ایتالیایی. فکر می‌کنی این چیزا بدون زحمت زیاد اتفاق میفته؟

ناگاساوا یه پک به سیگارش زد، منم داشتم به بابای میدوری فکر می‌کردم. یه مردی که احتمالا حتی یه بارم به این فکر نکرده بود که بشینه پای کلاس آموزش زبان اسپانیایی تلویزیون. احتمالا اصلا به فرق بین کار سخت و کار یدی هم فکر نکرده بود. احتمالا سرش خیلی شلوغ بوده که به این چیزا فکر کنه - سرش به کار گرم بود و به اینکه دخترش رو که فرار کرده بود رفته بود فوکوشیما، برگردونه خونه.

"ناگاساوا گفت: "خب، شاممون چی شد؟ این شنبه برات اوکیه؟

".گفتم: "باشه

ناگاساوا یه رستوران فرانسوی خیلی شیک تو یه کوچه خلوت تو آزابو انتخاب کرد. اسمشو دم در گفت و ما رو به یه اتاق خصوصی دنج راهنمایی کردن. حدود ۱۵ تا نقاشی چاپی به دیوارای اون اتاق کوچیک آویزون بود. تا هاتسومی بیاد، من و ناگاساوا داشتیم شراب خوشمزه می‌خوردیم و درباره رمانای جوزف کنراد گپ می‌زدیم. اون یه کت و شلوار خاکستری خیلی گرون پوشیده بود. من یه بلیزر آبی معمولی تنم بود.

هاتسومی ۱۵ دقیقه بعد رسید. خیلی با دقت آرایش کرده بود و گوشواره طلا، یه لباس آبی خیلی خوشرنگ و کفش پاشنه بلند قرمز خوشگلی پوشیده بود. وقتی از رنگ لباسش تعریف کردم، گفت بهش می‌گن آبی نیمه‌شب.

"!گفت: "چه رستوران باکلاسی

ناگاساوا گفت: "بابای من همیشه وقتی میاد توکیو اینجا غذا می‌خوره. یه بار باهاش اومدم اینجا. من زیاد از این جاهای پرافاده خوشم نمیاد."

هاتسومی گفت: "بد نیست آدم یه بارم که شده یه همچین جایی غذا بخوره." رو کرد به من و پرسید: "موافقی؟" گفتم: "فکر کنم آره. فقط پولشو من ندم."

ناگاساوا گفت: "بابای من معمولا معشوقه‌شو میاره اینجا. آخه یه معشوقه تو توکیو داره." هاتسومی پرسید: "واقعا؟" من یه قلپ از شرابم خوردم، انگار هیچی نشنیده بودم.

بالاخره یه گارسون اومد و سفارشامونو گرفت. بعد از اینکه پیش‌غذا و سوپ انتخاب کردیم، ناگاساوا اردک سفارش داد، من و هاتسومی هم ماهی سی‌باس. غذا خیلی یواش یواش رسید، ولی همین باعث شد از شراب و حرف زدن لذت ببریم. اول ناگاساوا شروع کرد از امتحان وزارت خارجه حرف زدن. میگفت بیشتر کسایی که امتحان میدن آشغالن و باید انداختشون ته یه چاه بی‌ته، ولی خب شاید توشون چندتا آدم حسابی هم پیدا بشه. من پرسیدم به نظرش نسبت آدمای خوب به آشغالا تو این امتحان بیشتره یا تو کل جامعه؟

.گفت: "فرقی نداره. معلومه که نداره." اضافه کرد که همه‌جا همینه، یه قانون تغییرناپذیره
.ناگاساوا یه بطری شراب دیگه سفارش داد و یه دبل ویسکی هم برای خودش
بعد هاتسومی شروع کرد به حرف زدن راجع به یه دختری که میخواست منو باهاش جور کنه. این یه موضوع همیشگی بینمون بود. همیشه از "یه دختر خوشگل تو باشگاه‌مون" میگفت و من هم .همیشه در میرفتم
گفت: "ولی واقعا دختر خوب و خوشگلیه. دفعه بعد میارمش. باید باهاش حرف بزنی. مطمئنم ".ازش خوشت میاد
من گفتم: "هاتسومی، این کارا فایده نداره. من خیلی فقیرم که بخوام با دخترای دانشگاه شما ".قرار بذارم. اصلا نمیتونم باهاشون حرف بزنم
".گفت: "مسخره نباش. این دختر ساده‌ست، طبیعیه و ادا درنمیاره
"!ناگاساوا گفت: "بابا واتانابه، یه بار ببینش. که قرار نیست باهاش بخوابی
".هاتسومی گفت: "معلومه که نه! اون باکره‌ست
".ناگاساوا گفت: "مثل خودت که یه زمانی بودی
هاتسومی با یه لبخند درخشان گفت: "دقیقا. مثل خودم که یه زمانی بودم. ولی واقعا،" رو کرد به من و گفت، "این حرفای 'خیلی فقیرم' رو تحویل من نده. اصلا ربطی نداره. آره، چندتا دختر خیلی از خود راضی تو هر سال هستن، ولی بقیه ماها معمولی‌ایم. همه‌مون تو سلف دانشگاه "- ناهار می‌خوریم به قیمت 250 ین
"...من حرفشو قطع کردم و گفتم: "یه دقیقه صبر کن هاتسومی، تو

تو مدرسه ما، سلف سه نوع غذا داره: آ، ب، و سی. غذای آ ۱۲۰ تومنه، غذای ب ۱۰۰ تومن، و" غذای سی ۸۰ تومن. وقتی غذای آ رو می‌خورم همه چپ‌چپ نگام می‌کنن، و هر کی هم پولش به غذای سی نرسه، نودل رامن ۶۰ تومنی می‌خوره. همچین جایی میرم من. هنوز فکر می‌کنی "می‌تونم با دخترای مدرسه شما لاس بزنم؟

هاتسومی به زور جلوی خنده‌اش رو گرفت. گفت: "چه ارزون! شاید منم باید یه سر اونجا ناهار بخورم! ولی جدی می‌گم، تورو، تو خیلی پسر خوبی هستی، مطمئنم با این دختره کنار میای. ".شاید حتی از اون غذای ۱۲۰ تومنی هم خوشش بیاد

با خنده گفتم: "عمراً. کسی از اون غذا خوشش نمیاد که بخوره؛ فقط چون پولشون به چیز دیگه ".نمی‌رسه می‌خورن

به هر حال، از روی ظاهر قضاوت نکن. درسته ما میریم یه همچین جای شیک و پیک، ولی" خیلی‌هامون آدمای جدی‌ای هستیم که به چیزای مهم تو زندگی فکر می‌کنیم. همه دنبال یه دوست ".پسر با ماشین اسپرت نیستن

".گفتم: "اینا رو که می‌دونم

ناگاساوا گفت: "واتانابه یه دوست دختر داره. عاشق شده. ولی هیچی دربارش نمیگه. دهنش ".چسبیده. یه معما توی یه معما

"هاتسومی ازم پرسید: "جدی؟

".گفتم: "جدی. ولی معما اینا نداره. فقط قضیه پیچیده‌ست و حرف زدن دربارش سخته

.عشق ممنوعه؟ وای! با من می‌تونی حرف بزنی!" برای اینکه جواب ندم یه قلپ شراب خوردم"

ناگاساوا که داشت ویسکی سومش رو می‌خورد گفت: "دیدی چی میگم؟ دهنش چسبیده. وقتی
".این تصمیم بگیره درباره یه چیزی حرف نزنه، هیچ‌کس نمی‌تونه از زیر زبونش بکشه

هاتسومی در حالی که یه تیکه کوچیک ترینه رو می‌برید و به لبش می‌برد گفت: "چه حیف. اگه
".باهاش جور در می‌اومدی، می‌تونستیم دوتایی بریم بیرون

".ناگاساوا گفت: "آره، می‌تونستیم یه کم بزنیم و قاطی پاتی شیم

".هاتسومی گفت: "دیگه بسه این حرفا

".ناگاساوا گفت: " منظورت از 'این جور حرفا' چیه؟ واتانابه حواسش بهت هست

هاتسومی زیر لب گفت: "این ربطی به حرف من نداره. اون اینطوری نیست. خیلی با اخلاص و
".مهربونه. میتونم تشخیص بدم. واسه همینه سعی میکنم براش یه کیس خوب پیدا کنم

ناگاساوا گفت: "اوه، آره، خیلی با اخلاصه. مثل اون دفعه که زنامون رو عوض کردیم، خیلی وقت
پیش. یادت میاد، واتانابه؟" ناگاساوا اینو با یه حالت بی‌تفاوتی گفت، بعد بقیه ویسکی‌شو سر
.کشید و یکی دیگه سفارش داد

هاتسومی چاقو و چنگالشو گذاشت زمین و با دستمال لبشو پاک کرد. بعد، در حالی که به من
"نگاه میکرد، پرسید: "تورو، واقعا این کارو کردی؟

.نمیدونستم چی جواب بدم، واسه همین هیچی نگفتم

ناگاساوا گفت: "بهش بگو. گور باباش." فضا داشت بد میشد. ناگاساوا وقتی مست بود میتونست
خیلی بدجنس بشه، اما امشب بدجنسی‌ش متوجه هاتسومی بود، نه من. دونستن این موضوع
.باعث شد که نشستن برام سخت‌تر بشه

"!هاتسومی گفت: "دوست دارم در موردش بشنوم. خیلی جالب به نظر میرسه

".من گفتم: "ما مست بودیم

".اشکالی نداره، تورو. من تو رو سرزنش نمیکنم. فقط میخوام بهم بگی چی شد"

ما دوتا داشتیم توی یه بار توی شیبویا مشروب میخوردیم که با یه جفت دختر آشنا شدیم. اونها"
دانشجو بودن و اونها هم خیلی پاتیل بودن. خلاصه، ما رفتیم یه هتل و باهاشون خوابیدیم.

اتاق‌هامون درست کنار هم بود. نصفه شب، ناگاساوا در اتاقمو زد و گفت باید جامون رو با دخترا عوض کنیم، واسه همین من رفتم اتاق اون و اون اومد اتاق من."

"دخترها ناراحت نشدن؟"

"نه، اونها هم مست بودن."

"ناگاساوا گفت: "به هر حال، من یه دلیل خوب برای انجام این کار داشتم."

"یه دلیل خوب؟"

"خب، دخترها خیلی با هم فرق داشتن. یکی‌شون خیلی خوشگل بود، اما..."

اون یکی یه سگ بود. به نظرم نامردی اومد. خوشگله نصیب من شد، ولی واتانابه گیرِ اون یکی افتاد. واسه همین عوض کردیم. درسته واتانابه؟"
گفتم: "آره، فکر کنم." ولی راستش من از اون یکی که خوشگل نبود خوشم میومد. حرف زدن باهاش باحال بود و آدم خوبی بود. بعد از اینکه باهاش خوابیدیم، داشتیم تو تخت با هم حرف می زدیم که ناگاساوا سر رسید و پیشنهاد داد پارتنرامونو عوض کنیم. از دختره پرسیدم ناراحت نمیشه؟ گفت اگه ما بخوایم مشکلی نداره. احتمالا فکر کرد من دلم میخواد با خوشگله باشم.

"هاتسومی ازم پرسید: "خوش گذشت؟
"منظورت عوض کردنِ؟"
"کل ماجرا."
"نه، خیلی. فقط یه کاریه که آدم انجام میده. خوابیدن با دخترا اینجوری اونقدرا هم حال نمیده."
"پس چرا این کارو میکنی؟"
"ناگاساوا گفت: "به خاطر من."
هاتسومی یه نگاه تند به ناگاساوا انداخت و گفت: "من از تورو می پرسم. چرا یه همچین کاری میکنی؟"
"چون بعضی وقتا یه میل وحشتناکی دارم که با یه دختر بخوابم."
هاتسومی بعد از کمی فکر کردن پرسید: "اگه عاشق کسی باشی، نمیتونی به یه نحوی با اون کنار بیای؟"
"قضیه پیچیده س."
هاتسومی آه کشید.

همون موقع در باز شد و غذا رو آوردن. برای ناگاساوا اردک بریونیشو گذاشتن و برای من و هاتسومی ماهی سی باس آوردن. گارسون ها یه عالمه سبزیجات پخته شده تازه تو بشقابامون ریختن و سس روش پاشیدن، بعد عقب کشیدن و ما سه تا رو دوباره تنها گذاشتن. ناگاساوا یه تیکه از اردکو برید و با ولع خورد، بعدش یه ویسکی دیگه. من یه چنگال اسفناج برداشتم.
هاتسومی به غذاش دست نزد.

گفت: «می‌دونی تورو، من اصلاً نمی‌فهمم قضیه تو چقدر "پیچیده‌س"، ولی فکر می‌کنم این چیزایی که الان گفتی به درد تو نمی‌خوره. تو آدم این کارا نیستی. نظرت چیه؟» دستاشو گذاشت رو میز و تو چشمام زل زد.

«.گفتم: «خب، منم بعضی وقتا همین حسو دارم

«گفت: «خب چرا تمومش نمی‌کنی؟

جواب دادم: «چون بعضی وقتا احتیاج دارم به گرمای آدمیزاد. بعضی وقتا اگه نتونم یه چیزی مثل گرمای پوست یه زنو حس کنم، انقدر احساس تنهایی می‌کنم که نمی‌تونم تحملش کنم.»

ناگاساوا پرید وسط حرف و گفت: «بذار یه جمع‌بندی کنم ببینم قضیه چیه. واتانابه یه دختری رو دوست داره، ولی به یه سری دلایل پیچیده، نمی‌تونن با هم باشن. واسه همین به خودش می‌گه "سکس فقط سکسه"، و نیاز خودشو با یکی دیگه برطرف می‌کنه. کجاش بده؟ خیلی هم منطقیه. که نمی‌تونه همش تو اتاقش بمونه و جق بزنه، مگه نه؟»

«هاتسومی گفت: «ولی اگه واقعاً دوستش داری، تورو، نباید بتونی خودتو کنترل کنی؟

.گفتم: «شاید»، یه تیکه ماهی شوریده با سس خامه‌ای گذاشتم دهنم

ناگاساوا رو به هاتسومی گفت: «تو اصلاً نیازهای جنسی یه مردو درک نمی‌کنی. مثلاً منو نگاه کن. سه ساله با توام، ولی تو این مدت با خیلی از زنا خوابیدم. ولی هیچی ازشون یادم نیست. نه اسمشونو می‌دونم، نه قیافه‌هاشونو یادمه. با هر کدومشون فقط یه بار خوابیدم. آشنا می‌شم، کارمو می‌کنم، خداحافظ. همین. کجاش بده؟»

هاتسومی با یه صدای آروم گفت: «چیزی که نمی‌تونم تحمل کنم، این از خود راضی بودنته. اینکه با زن‌های دیگه می‌خوابی یا نه، اصلاً مهم نیست. من هیچ‌وقت واقعاً از دستت واسه اینکه این‌ور و اون‌ور می‌پری عصبی نشدم، مگه نه؟»

«.اصلاً نمیشه به کاری که من می‌کنم بگی این‌ور اون‌ور پریدن. فقط یه بازیه

".ناگاساوا گفت: "قرار نیست کسی آسیب ببینه

"هاتسومی گفت: "من آسیب میبینم. چرا من برات کافی نیستم؟

ناگاساوا یه لحظه ساکت شد و ویسکی توی لیوانش رو چرخوند. "مسئله این نیست که تو برام کافی نیستی. اون یه مرحله دیگه ست، یه سوال دیگه. یه جور گرسنگی درونیه که دارم. اگه ناراحتت کردم، معذرت میخوام. ولی مسئله این نیست که تو برام کافی هستی یا نه. من فقط میتونم با این گرسنگی زندگی کنم. من اینجور آدمی ام. این چیزیه که منو، من کرده. نمیشه

"کاریش کرد، نمیفهمی؟

هاتسومی بالاخره قاشق چنگالش رو برداشت و شروع کرد به خوردن ماهی. "حداقل نباید تورو رو تو 'بازی هات' بکشی."

ناگاساوا گفت: "ولی من و واتانابه خیلی شبیه همیم. هیچکدوممون، در اصل، به هیچی جز خودمون اهمیت نمیدیم. باشه، من مغرورم و اون نیست، ولی هیچکدوممون نمیتونیم به چیزی غیر از فکر و احساس و کار خودمون علاقه مند باشیم. به خاطر همینه که میتونیم راجع به چیزا جوری فکر کنیم که اصلا ربطی به هیچ کس دیگه نداشته باشه. این چیزیه که ازش خوشم میاد. تنها فرقش اینه که اون هنوز اینو راجع به خودش نفهمیده، واسه همین تردید میکنه و ناراحت میشه."

هاتسومی پرسید: "کدوم آدمه که تردید نمیکنه و ناراحت نمیشه؟ میخوای بگی تو هیچوقت این حس ها رو نداشتی؟"

چرا داشتم، ولی انقدر خودمو تربیت کردم که بتونم به حداقل برسونمشون. حتی یه موش هم" اگه بهش شوک وارد کنی، کم دردترین راه رو انتخاب میکنه."

"ولی موش ها عاشق نمیشن."

موش ها عاشق نمیشن." ناگاساوا به من نگاه کرد. "عالیه. باید یه موزیک پس زمینه واسه این" جمله داشته باشیم - یه ارکستر کامل با دو تا چنگ و..."

"مسخره نکن. جدی ام."

ناگاساوا گفت: "داریم غذا میخوریم. و واتانابه هم اینجاست. شاید بهتر باشه حرفای 'جدی' رو بذاریم واسه یه وقت دیگه."

- «من می تونم برم.گفتم:»
«نه، لطفا بمون. با تو اینجا بهتره.هاتسومی گفت:»
«حداقل دسر رو بخور.ناگاساوا گفت:»
- «راستش میلی ندارم.گفتم:»
یه مدتی هر سه تامون ساکت غذا خوردیم. من ماهی‌مو تموم کردم. هاتسومی نصف ماهیش رو خورد. ناگاساوا خیلی وقت پیش اردک‌ش رو تموم کرده بود و حالا فقط به ویسکی‌ش ور می‌رفت.
- «عجب ماهی‌باس دریایی عالی‌ای بود.» ولی کسی محل نذاشت. انگار یه سنگ انداخته بودم ته یه چاه عمیق.
گارسون‌ها ظرف‌هامون رو بردن و لیمو شر بت و اسپرسو آوردن. ناگاساوا به زور به دسر و قهوه‌ش لب زد و سریع رفت سراغ سیگارش. هاتسومی به شربتش دست نزد. با خودم گفتم: «ای بابا.» و شربت و قهوه‌م رو تموم کردم. هاتسومی به دست‌هاش روی میز زل زده بود. مثل همه‌ی لباس‌هاش، دست‌هاش شیک و باکلاس و گرون به نظر می رسیدن. به نائوکو و ریکو فکر

کردم. الان داشتن چیکار می‌کردن؟ با خودم فکر کردم نائوکو احتمالا روی مبل دراز کشیده و داره کتاب می‌خونه و ریکو داره "نروژی وود" رو با گیتارش می زنه. یه حس عجیبی داشتم که دلم می خواست برگردم به اون اتاق کوچیکشون. من اینجا داشتم چه غلطی می کردم؟
ناگاساوا گفت: «فرق من و واتانابه اینه که اصلا برامون مهم نیست کسی ما رو درک کنه یا نه. همین چیزه که ما رو از بقیه جدا می کنه. بقیه همه‌ش نگران اینن که بقیه درکشون می کنن یا نه. ولی من و واتانابه اصلا برامون مهم نیست. خود و دیگری از هم جدا هستن.»
هاتسومی ازم پرسید: «این حرف درسته؟»
گفتم: «نه. من اونقدر قوی نیستم. برام اوکی نیست که کسی درکم نکنه. آدمایی هستن که می خوام درکم کنن و منم اونها رو درک کنم. ولی به غیر از اونا دیگه تقریبا امیدی ندارم. با ناگاساوا موافق نیستم. برام مهمه که بقیه منو درک کنن.»
ناگاساوا در حالی که قاشق قهوه رو برمی داشت گفت: «این تقریبا همون چیزیه که من دارم میگم. دقیقا همونه! تفاوتش اینه که...»

بین یه صبحونه دیر موقع و یه ناهار زود هنگام. همون ساعت، همون غذا، فقط اسمش فرق داره."
"یهو هاتسومی رو کرد به ناگاساوا و گفت: "برات مهم نیست من حرفاتو می فهمم یا نه؟ نمی فهمی قضیه چیه، نه؟ آدم الف، آدم ب رو می فهمه چون زمانش رسیده، نه چون آدم ب می خواد آدم الف درکش کنه."
"پس اینکه من حس کنم دلم می خواد یکی منو بفهمه - مثلا تو - اشتباهه؟"
ناگاساوا جواب داد: "نه، اشتباه نیست. بیشتر مردم به این میگن عشق، اگه فکر کنی می خوای منو بفهمی. ولی سیستم زندگی من با سیستم زندگی بقیه خیلی فرق داره."
"پس منظورت اینه که عاشق من نیستی، درسته؟"
"خب، سیستم من و سیستم تو..."
هاتسومی داد زد: "گور بابای سیستمت!" این اولین و آخرین باری بود که دیدم داد می زنه.
ناگاساوا دکمه کنار میز رو فشار داد، گارسون با صورت حساب اومد. ناگاساوا یه کارت اعتباری بهش داد. "ببخشید واتانابه،" ناگاساوا گفت. "من هاتسومی رو می رسونم خونه. تو تنهایی برگرد خوابگاه، باشه؟" "لازم نیست از من معذرت بخوای. غذای عالی بود،" من گفتم، ولی کسی جواب نداد.
گارسون کارت رو آورد، ناگاساوا بعد از چک کردن مبلغ، با یه خودکار امضا کرد. بعد هر سه تامون بلند شدیم و رفتیم بیرون. ناگاساوا خواست بره تو خیابون تاکسی بگیره، ولی هاتسومی جلوشو گرفت.
"ممنون، ولی دیگه نمی خوام با تو وقت بگذرونم. لازم نیست منو برسونی خونه. ممنون بابت شام."
ناگاساوا گفت: "هرچی."
"من می خوام تورو منو برسونه خونه."
ناگاساوا گفت: "هرچی. ولی واتانابه هم مثل منه. ممکنه پسر خوبی باشه، ولی ته دلش هیچی حالیش نیست."

اون آدمیه که نمیشه عاشقش شد. یه گوشه ای از وجودش همیشه هوشیاره و انگار جدا از بقیه" ".اس. یه جورایی سیری ناپذیره. باور کن، من میدونم چی دارم میگم

یه تاکسی رو نگه داشتم و اول هاتسومی رو سوار کردم. بعد رو به ناگاساوا گفتم: "عیب نداره، ".من میرسونمش خونه

.ناگاساوا گفت: "ببخشید که زحمتت دادم." ولی معلوم بود فکرش یه جای دیگه اس

.تو تاکسی از هاتسومی پرسیدم: "کجا میخوای بری؟ برگردیم اِبیسو؟" آپارتمانش توی اِبیسو بود

.سرشو تکون داد، یعنی نه

"گفتم: "باشه. یه نوشیدنی بخوریم یه جا؟

".با یه تکون سر گفت: "آره

".به راننده گفتم: "شیبویا

هاتسومی دست به سینه زد و چشماشو بست و خودشو تو گوشه صندلی جمع کرد. گوشواره های طلایی کوچیکش موقع تکون خوردن تاکسی برق میزد. انگار لباس آبی تیره اش رو درست به رنگ تاریکی داخل تاکسی دوخته بودن. هر از گاهی لبای خوش فرم و آروم آرایش شده اش یه لرزش کوچیکی میکرد، انگار میخواست چیزی به خودش بگه. وقتی بهش نگاه میکردم، میفهمیدم چرا ناگاساوا اونو به عنوان یار ویژه انتخاب کرده. زن های خیلی خوشگل تر از هاتسومی هم بودن و ناگاساوا میتونست هر کدومشون رو داشته باشه. ولی هاتسومی یه چیزی داشت که میتونست یه لرزه به دلت بندازه. یه چیز زورکی نبود. قدرتی که داشت خیلی ظریف بود، ولی یه جورایی آدم رو به فکر میانداخت. تمام راه تا شیبویا بهش نگاه کردم و با خودم فکر .میکردم این حسی که دارم چیه، ولی هیچوقت نفهمیدم

بالاخره یه ده دوازده سال بعد فهمیدم. رفته بودم سانتافه تا با یه نقاش مصاحبه کنم و تو یه پیتزا فروشی نشسته بودم، داشتم آبجو میخوردم و پیتزا میخوردم و یه غروب آفتاب خیلی قشنگ رو ،تماشا میکردم. همه چی غرق یه رنگ قرمز درخشان بود - دستم، بشقاب، میز

انگار یه جور شربت میوه خیلی خاص پاشیده بودن به همه جای دنیا. وسط این غروب مسخره، یهو قیافه هاتسومی اومد تو ذهنم و همون لحظه فهمیدم اون لرزش قلبم چی بود. یه جور حسرت بچگی بود که همیشه مونده بود - و تا ابد میمونه - و هیچوقت برآورده نمیشه. یادم رفته بود همچین حسرت معصومانه و تقریباً حک شده‌ای وجود داره: سال‌ها یادم رفته بود اصلاً همچین احساساتی تو وجودم بوده. هاتسومی یه قسمتی از وجودمو که خیلی وقت بود خوابیده بود، بیدار کرد. و وقتی اینو فهمیدم، یه غم عجیبی وجودمو گرفت که نزدیک بود اشکم دربیاد. اون یه زن فوق العاده خاص بود. یه نفر باید یه کاری - هر کاری - واسه نجاتش میکرد. ولی نه ناگاساوا و نه من، هیچ کدوم از پسش برنمیومدیم. هاتسومی هم مثل خیلی از کسایی که میشناختم، به یه مرحله‌ای از زندگی رسید و یهویی تصمیم گرفت بهش پایان بده. دو سال بعد از اینکه ناگاساوا

.رفت آلمان، ازدواج کرد و دو سال بعدش رگای دستشو با تیغ زد

ناگاساوا بود که بهم گفت چی شده. تو نامه‌اش از بن نوشته بود: "مرگ هاتسومی یه چیزی رو خاموش کرد. این خیلی دردناکه، حتی واسه من." نامه‌اش رو پاره پاره کردم و انداختم دور. دیگه .هیچوقت بهش نامه ننوشتم

من و هاتسومی رفتیم یه بار کوچیک و چند تا پیک زدیم. زیاد حرف نزدیم. مثل یه زن و شوهر پیر و حوصله‌سربر، روبه‌روی هم نشسته بودیم، ساکت مشروب میخوردیم و بادوم زمینی میجویدیم. وقتی بار شلوغ شد، رفتیم قدم بزنیم. هاتسومی گفت حساب میکنه، ولی من اصرار کردم .حساب کنم چون ایده خوردن مشروب مال من بود

یه سرمای عجیبی تو هوای شب بود. هاتسومی خودش رو تو ژاکت پشمی خاکستری روشنش پیچید و ساکت کنارم راه میرفت. من هیچ مقصدی تو ذهنم نداشتم و همینطوری تو خیابونای شبونه قدم میزدیم و دستامو فرو کرده بودم تو جیبام. یهو به ذهنم رسید، درست مثل راه رفتن .با نائوکوئه

.یه جایی سراغ داری اینجاها بشه بیلیارد بازی کرد؟" هاتسومی یهو ازم پرسید"

"بیلیارد؟ تو بلدی؟"

"آره، بد نیستم. تو چی؟"

".منم یه کم بازی کردم. ولی حرفه ای نیستم"

".خیله خب، پس بزن بریم"

یه باشگاه بیلیارد نزدیک اونجا پیدا کردیم و رفتیم تو. یه جای کوچیک ته یه کوچه بود. قیافه های ما دو تا - هاتسومی با اون لباس شیکش و من با کت اسپرت آبی و کراوات راه راه - اصلا به اون باشگاه بیلیارد داغون نمی خورد، ولی انگار هاتسومی اصلا براش مهم نبود. چوبشو برداشت .و گچ زد. یه گیره سر از کیفش درآورد و یه طرف موهاشو زد کنار که مزاحم بازیش نشه

دو دست بازی کردیم. هاتسومی همونقدر که گفته بود خوب بود، ولی من به خاطر اون بانداژ .کلفتی که هنوز رو دست زخمیم بود، خوب بازی نمی کردم. بدجور منو برد

.خیلی خوبی،" با تحسین گفتم"

.یعنی ظاهر آدما گول زنه؟" در حالی که یه ضربه رو تخمین می زد، پرسید و لبخند زد"

"اینجوری بازی کردن رو کجا یاد گرفتی؟"

بابابزرگم - پدریِ پدرم - یه عیاش حسابی بود. تو خونش یه میز بیلیارد داشت. من و داداشم"

فقط برای تفریح بیلیارد بازی می کردیم، بعد که یکم بزرگتر شدم، بابابزرگم حرکات درست رو یادم داد. آدم فوق العاده ای بود - شیک، خوش تیپ. البته الان دیگه فوت کرده. همیشه پز می داد که یه بار تو نیویورک با دیانا دوربین ملاقات کرده".

سه تا توپ پشت سر هم انداخت، ولی تو چهارمی خراب کرد. من تونستم یه امتیاز بگیرم، بعدش یه ضربه آسون رو خراب کردم.

هاتسومی برای دلداری گفت: "تقصیر بانداژه".

گفتم: "نه، واسه اینه که خیلی وقته بازی نکردم. دو سال و پنج ماه".

"چطور انقدر دقیق میدونی؟"

گفتم: «دوستم شب بعد از آخرین بازی‌مون با هم، مُرد».
پرسید: «واسه همین دیگه بازی نکردی؟»
بعد از یه کم فکر کردن گفتم: «نه، دقیقاً این‌جوری نیست. فقط دیگه فرصتی پیش نیومد که بازی کنم. همین».
پرسید: «دوستت چطوری مُرد؟»
تصادف رانندگی».

چند تا ضربه‌ی دیگه زد، با یه جدیت مرگبار نشونه می‌گرفت و قدرت هر ضربه رو با دقت تنظیم می‌کرد. تماشای کارش - موهای مرتبش که از جلوی چشماش کنار زده شده بود، گوشواره‌های طلاییش که برق می‌زد، کفش‌های ورزشی محکمش روی زمین، انگشت‌های باریک و زیباش که موقع ضربه زدن روی ماهوت سبز فشار می‌داد - حس می‌کردم طرف اون توی این سالن بیلیارد داغون تبدیل شده به یه جور مهمونی اشرافی. تا حالا باهاش تنها وقت نگذرونده بودم و این یه تجربه‌ی فوق‌العاده برام بود، انگار که به یه سطح بالاتری از زندگی کشیده شده بودم. آخر بازی سوم - که البته دوباره منو له کرد - جای زخمم شروع کرد به نبض زدن، واسه همین بازی رو تموم کردیم.

با یه نگرانی واقعی گفت: «متاسفم، نباید اصلاً این پیشنهاد رو می‌دادم».
گفتم: «اشکال نداره، زخم بدی نیست، از بازی لذت بردم. واقعاً».

وقتی داشتیم از سالن بیلیارد می‌رفتیم بیرون، صاحبِ لاغرِ اونجا به هاتسومی گفت: «چشمات خوب می‌بینه، خواهر.» هاتسومی یه لبخند شیرین زد و موقع حساب کردن ازش تشکر کرد.

وقتی بیرون بودیم پرسید: «درد داره؟»
گفتم: «زیاد نه».
پرسید: «فکر می‌کنی باز شده باشه؟»
گفتم: «نه، احتمالاً خوبه».
گفت: «می‌دونم! باید بیای خونه‌ی من. من پانسمانتو عوض می‌کنم برات. ضدعفونی‌کننده و همه چی دارم. بیا دیگه، همین بغل‌دستیه».

بهش گفتم ارزش نداره نگرانش باشیم، حالم خوب می‌شه، ولی اون اصرار کرد که باید ببینیم زخم باز شده یا نه.

چرا حس می کنم دوست نداری با من باشی؟ میخوای زودتر برگردی تو اتاقت، نه؟" اینو رو با" یه لبخند شیطون گفت.
گفتم: "اصلا اینطور نیست".
گفت: "خیلی خب. دیگه تعارف نکن. راهش کمه".

آپارتمان هاتسومی یه ربع پیاده از شیبویا به سمت ابیسو فاصله داشت. ساختمون خیلی مجللی نبود، ولی بد هم نبود. یه لابی کوچیک و باحال و یه آسانسور داشت. هاتسومی منو نشوند پشت میز آشپزخونه و رفت تو اتاق خواب تا لباس عوض کنه. یه هودی پرینستون و شلوار نخی پوشید و دیگه خبری از گوشواره های طلایی نبود. یه جعبه کمک های اولیه گذاشت روی میز، بانداژ منو باز کرد، چک کرد ببینه زخم هنوز باز نشده باشه، یکم ضد عفونی کننده زد و یه بانداژ جدید بست. خیلی حرفه ای این کارا رو کرد. پرسیدم: "چطور تو این همه کار خوبی؟"
گفت: "قبلا تو یه بیمارستان کار داوطلبانه می کردم. یه جورایی نقش پرستار بازی می کردم. اونجا یاد گرفتم".

وقتی هاتسومی بانداژ رو تموم کرد، رفت دو تا قوطی آبجو از یخچال آورد. خودش نصفشو خورد و من مال خودمو خوردم به اضافه نصفی که اون گذاشته بود. بعد عکس بقیه دخترا تو باشگاهش رو نشونم داد. راست می گفت، بعضیاشون خوشگل بودن.
گفت: "هر وقت تصمیم گرفتی دوست دختر داشته باشی، بیا پیش من. فورا برات ردیف می کنم".
گفتم: "چشم خانم".
گفت: "خیلی خب، تورو، راستشو بگو. فکر می کنی من یه پیردختر شوهر دهنم، نه؟"
گفتم: "تا یه حدی"، حقیقت رو گفتم، ولی با لبخند.
هاتسومی هم لبخند زد. وقتی لبخند می زد خیلی خوب به نظر می رسید.
گفت: "یه چیز دیگه هم بگو، تورو. نظرت درباره ناگاساوا و من چیه؟"
گفتم: "منظورت چیه نظرم چیه؟ درباره چی؟"
گفت: "درباره کاری که باید انجام بدم. از این به بعد".
گفتم: "مهم نیست من چی فکر می کنم"، یه جرعه آبجو سرد خوردم.

خب، اشکال نداره. دقیقاً نظرت چیه، بهم بگو".

راستش، اگه جای تو بودم، ولش می‌کردم. یه نفر دیگه رو پیدا می‌کردم که یه جور دیگه به دنیا" نگاه کنه و تا آخر عمر خوشبخت زندگی می‌کردم. اصلاً امکان نداره بتونی با اون خوشبخت باشی. طرز زندگیش اصلاً به این فکر نمی‌کنه که خودشو یا بقیه رو خوشحال کنه. موندن باهاش فقط اعصابت رو داغون می‌کنه. به نظر من، همین که سه سال باهاش موندی خودش یه معجزه‌ست. البته، منم یه جورایی دوستش دارم. باحاله و کلی چیزای خوب داره.

یه توانایی‌ها و استعدادهایی داره که من اصلاً نمی‌تونم بهشون برسم. ولی آخرش، طرز فکرش و نوع زندگیش نرمال نیست. بعضی وقتا که دارم باهاش حرف می‌زنم، حس می‌کنم دارم دور خودم می‌چرخم. همون چیزی که اونو هی بالاتر می‌بره، منو دور خودش می‌چرخونه. حس پوچی بهم میده! آخرش هم، کلاً سیستم‌هامون با هم فرق داره. منظورمو می‌فهمی؟"

.هاتسومی گفت: "آره، می‌فهمم" و یه آبجو دیگه از یخچال واسم آورد

به علاوه، وقتی بره وزارت خارجه و یه سال دوره ببینه، بعدش می‌ره خارج. تو اون مدت می‌خوای چیکار کنی؟ منتظرش بمونی؟ اون اصلاً قصد ازدواج نداره."

."اونم می‌دونم"

."پس دیگه حرفی ندارم"

."هاتسومی گفت: "فهمیدم

.آروم آروم لیوانمو از آبجو پر کردم

گفتم: "می‌دونی، وقتی داشتیم بیلیارد بازی می‌کردیم، یه چیزی به ذهنم رسید. من تک فرزند بودم، ولی تو تمام دوران بچگیم، هیچ‌وقت حس نکردم چیزی کم دارم یا دلم خواسته باشه خواهر یا برادر داشته باشم. از تنهایی خودم خوشحال بودم. ولی یه دفعه، وقتی با تو بیلیارد بازی می‌کردم، این حس اومد سراغم که کاش یه خواهر بزرگتر مثل تو داشتم - خیلی شیک و جذاب با یه لباس سورمه‌ای و گوشواره‌های طلایی و خیلی حرفه‌ای با چوب بیلیارد."

"...هاتسومی یه لبخند خوشگل بهم زد و گفت: "این قشنگ‌ترین حرفی بود که

."تو این یه سال اخیر هیشکی این حرفو بهم نزده بود،" اینو گفت. "واقعا

منم سرخ شدم و گفتم: "من فقط خوشبختی تو رو میخوام. البته عجیبه. آخه تو انگار با هر کی باشی خوشبخت میشی، پس چجوری سر از کار با ناگاساوا درآوردی؟"

این چیزا همینجوری یهو اتفاق میفتن. فکر نکنم بشه زیاد کاریش کرد. واسه من که اینطوری بوده. البته ناگاساوا میگه تقصیر خودمه، نه اون."

."مطمئنم همین رو میگه"

ببین، تورو، من باهوش ترین دختر دنیا نیستم. اگه بخوام راستشو بگم، یه جورایی خنگ و قدیمی ام. اصلا برام مهم نیست این "سیستم" ها و "مسئولیت" ها چیه. من فقط میخوام ازدواج کنم و یه مردی که دوسش دارم هر شب منو بغل کنه و بچه دار شیم. همین برام بسه. تنها چیزی که از زندگی میخوام همینه."

".و چیزایی که ناگاساوا از زندگی میخواد اصلا ربطی به اینا نداره"

هاتسومی پرسید: "به نظرت آدما عوض میشن؟ یعنی مثلا برن تو اجتماع و یه پس گردنی بخورن "و بزرگ شن؟

آره. و اگه یه مدت طولانی از من دور باشه، ممکنه حسش به من عوض شه، اینطور فکر" "نمیکنی؟

گفتم: "شاید، اگه یه آدم معمولی بود. ولی اون فرق داره. اون خیلی آدم با اراده ایه - خیلی بیشتر از چیزی که تو یا من فکرشو بکنیم. و هر روز که میگذره اراده اش قوی تر میشه. اگه یه چیزی بهش بخوره، فقط تلاش میکنه خودشو قوی تر کنه. جون میده ولی زیر بار زور نمیره. از "یه همچین آدمی چه انتظاری داری؟

".هاتسومی با چونه اش تو دستش گفت: "ولی من فقط میتونم منتظرش بمونم

"اینقدر دوسش داری؟"

".بدون یه لحظه مکث جواب داد: "آره

آهی کشیدم و ته لیوان آبجومو سر کشیدم و گفتم: "خوش به حال کسی که اینقدر مطمئنه که ".عاشق یه نفره

"اون گفت: "من یه دختر خنگ و قدیمی ام. آبجو میخوری؟

".نه، ممنون، دیگه باید برم. بابت اون چسب زخم و آبجو مرسی"
داشتم تو راهرو وامیستادم و کفشامو می پوشیدم که تلفن زنگ خورد. هاتسومی یه نگاه به من .کرد، یه نگاه به تلفن، و دوباره یه نگاه به من
گفتم "شب بخیر" و رفتم بیرون. همین که درو بستم، یه لحظه دیدم هاتسومی داره گوشی رو .برمیداره. اون آخرین باری بود که دیدمش

ساعت حدود یازده و نیم بود که رسیدم خوابگاه. مستقیم رفتم دم اتاق ناگاساوا و در زدم. بعد از دهمین ضربه یادم افتاد که امشبه شبه ست. ناگاساوا همیشه شبای شنبه اجازه می گرفت که .بره خونه فامیلشون بمونه
برگشتم به اتاقم، کراواتمو درآوردم، کت و شلوارمو آویزون کردم، لباس خواب پوشیدم و دندونامو مسواک زدم. وای نه، با خودم فکر کردم، فردا دوباره یکشنبه است! انگار یکشنبه ها هر چهار روز یه بار میومدن. دو تا یکشنبه دیگه بگذره میشم ۲۰ سالم. دراز کشیدم رو تخت و زل .زدم به تقویم، یه حس بد کل وجودمو گرفت

پشت میز نشستم تا نامه صبح یکشنبه رو برای نائکو بنویسم، از یه لیوان بزرگ قهوه می خوردم و به آلبوم های قدیمی مایلز دیویس گوش می دادم. بیرون نم نم بارون میومد، در حالی که اتاق

من حس و حال سرد یه آکواریوم رو داشت. بوی نفتالین تو ژاکت ضخیمی که تازه از یه جعبه درآورده بودم پیچیده بود. یه مگس گنده و چاق، بالای شیشه پنجره چسبیده بود و تکون نمی خورد. بدون اینکه بادی بوزه، پرچم خورشید تابان شل و ول کنار میله پرچم آویزون بود، مثل ردای یه سناتور رومی. یه سگ قهوه ای لاغر و ترسو که سرگردون وارد محوطه شده بود، داشت همه شکوفه های باغچه رو بو می کشید. نمی تونستم تصور کنم چرا یه سگ باید تو یه روز بارونی بره گل بو کنه. نامه ام خیلی طولانی بود، و هر وقت کف دست راستم از قلم دست گرفتن درد می گرفت، چشمامو می چرخوندم به سمت بارون...

صفحه دویست و شصت.
شروع کردم به تعریف کردن برای نائکو که چطوری دست راستم رو موقع کار تو مغازه صفحه فروشی بریدم، بعدش گفتم که من، ناگاساوا و هاتسومی شب قبلش یه جور جشنی برای قبولی ناگاساوا تو امتحان وزارت خارجه گرفته بودیم. بعدش رستوران و غذاهاش رو براش تعریف کردم. گفتم غذاش عالی بود، ولی از یه جایی به بعد جو سنگین شد.
با خودم فکر کردم که آیا باید در مورد کیزوکی و بیلیارد بازی کردنم با هاتسومی هم بنویسم یا نه. آخرش تصمیم گرفتم بنویسم. حس کردم باید در موردش بنویسم.

هنوز آخرین ضربه ای که کیزوکی زد رو یادمه - همون روزی که مُرد. یه ضربه خیلی سخت بود که فکر نمی کردم بتونه بزنه. انگار شانس باهاش بود: ضربه اش فوق العاده بود، و توپ سفید و قرمز یه صدای خیلی آرومی دادن وقتی بهم خوردن و آخرین امتیازو تو اون بازی ثبت کردن. یه ضربه خیلی قشنگ بود، هنوزم تصویرش تو ذهنم خیلی واضح مونده. بعد از اون، نزدیک دو سال و نیم به چوب بیلیارد دست نزدم.
ولی شبی که با هاتسومی بیلیارد بازی کردم، اصلاً تا آخر دست اول یاد کیزوکی نیفتادم، و این خیلی برام عجیب بود. همیشه فکر می کردم هر وقت بیلیارد بازی کنم یاد کیزوکی میفتم. ولی تا وقتی که دست اول تموم شد و من یه پپسی از دستگاه خریدم و شروع کردم به خوردنش، اصلاً یادش نیفتادم. همون سالن بیلیاردی بود که قبلاً توش بازی می کردیم، و معمولاً سر برد و باخت شرط می بستیم کی نوشیدنی بخره.
احساس گناه کردم که همون اول یاد کیزوکی نیفتادم، انگار یه جورایی ترکش کرده باشم. ولی وقتی برگشتم تو اتاقم، با خودم اینجوری فکر کردم: دو سال و نیم از اون اتفاق گذشته، و کیزوکی هنوز همون هفده سالشه. منظورم این نیست که خاطراتم ازش کمرنگ شده. چیزایی که مرگش باعث شد به وجود بیان هنوز هستن، روشن و واضح، توی وجودم، حتی بعضیاشون از اون موقع که تازه بودن هم واضح ترن. چیزی که میخوام بگم اینه: من دارم بیست ساله میشم. یه قسمتی از...

اون حس و حالی که من و کیزوکی تو ۱۶-۱۷ سالگی داشتیم، دیگه تموم شده رفته، هرچقدرم زاری کنم برنمی‌گرده. نمی‌تونم بهتر از این برات توضیح بدم، ولی فکر کنم تو بفهمی چی حس می‌کردم و چی می‌خوام بگم. اصلاً شاید تو تنها کسی تو این دنیا باشی که بتونه بفهمه.

این روزا بیشتر از همیشه به فکرتم. امروز بارونه. یکشنبه‌های بارونی برام خیلی سختن. وقتی بارون میاد، نمی‌تونم لباس بشورم، یعنی نمی‌تونم اتو کنم. نمی‌تونم برم پیاده‌روی، نمی‌تونم رو

پشت بوم دراز بکشم. تنها کاری که می‌تونم بکنم اینه که گرامافون رو بذارم رو حالت تکرار و رو گوش بدم و بارون رو تماشا کنم که تو حیاط چهارگوش می‌باره. Kind of Blue هی آهنگ همونطور که قبلاً هم بهت گفتم، یکشنبه‌ها کوک نمی‌شم. واسه همینه که این نامه اینقدر کوفتی طولانی شده. دیگه تمومش می‌کنم. می‌رم سلف غذا بخورم. خداحافظ.

روز بعد هم تو سخنرانی خبری از میدوری نشد. چی شده بود؟ ده روز از آخرین باری که تلفنی حرف زدیم میگذشت. خواستم زنگ بزنم، اما پشیمون شدم. خودش گفته بود بهم زنگ میزنه.

اون پنج‌شنبه ناگاساوا رو تو غذاخوری دیدم. یه سینی پر غذا برداشت و اومد کنارم نشست و بابت اینکه مهمونی‌مون رو اون‌قدر تلخ کرده بود معذرت خواست.

گفتم: "عیبی نداره. اتفاقا من باید ازت تشکر کنم بابت یه شام عالی. البته اعتراف میکنم، چه جوری جشن گرفتن واسه اولین شغلت بود!"

گفت: "حق با توئه."

چند دقیقه ای ساکت غذا خوردیم. گفت: "با هاتسومی آشتی کردم."

گفتم: "تعجبی نداره."

گفت: "یادمه با تو هم یه جورایی بد برخورد کردم."

پرسیدم: "چرا این‌قدر داری معذرت‌خواهی میکنی؟ مریضی چیزی؟"

با یه تکون سر کوچیک گفت: "شاید." هاتسومی بهم گفت تو بهش گفتی منو ول کنه."

گفتم: "منطقی بود."

ناگاساوا گفت: "آره، فکر کنم حق با تو باشه."

همینطور که سوپ میسو رو هورت می‌کشیدم، گفتم: "دختر خیلی خوبیه."

با یه آه گفت: "میدونم. یه کم زیادی واسه من خوبه."

وقتی زنگ خورد که یعنی تلفن دارم، خواب مرگ بودم. منو از ته ته خواب بیدار کرد.

گیج بودم. حس می‌کردم سرم رو تو آب گذاشتن و خوابیدم تا مغزم ورم کرده. ساعت ۶:۱۵ رو نشون می‌داد ولی نمی‌دونستم صبحه یا بعد از ظهر، حتی یادم نبود چه روزیه. از پنجره بیرون رو نگاه کردم و دیدم پرچم روی میله نیست. احتمالا بعد از ظهره. پس بالا بردن اون پرچم یه فایده‌ای هم داشت.
"هی واتانابه، الان وقتت آزاده؟" میدوری پرسید.
"نمی‌دونم، امروز چه روزیه؟"
"جمعه."
"صبح یا بعد از ظهر؟"
"معلومه بعد از ظهر! خیلی عجیبی! بذار ببینم، ام، ساعت ۶:۱۸ بعد از ظهره."
پس بعد از ظهر بود! آره، روی تخت دراز کشیده بودم و کتاب می‌خوندم که خوابم برد. جمعه. کم‌کم داشتم به خودم میومدم. جمعه شب‌ها لازم نبود برم مغازه صفحه فروشی.
"آره، وقتم آزاده. کجایی؟"
"ایستگاه اوئنو. چرا تو شینجوکو همدیگه رو نبینیم؟ الان راه می‌افتم."
یه ساعت و یه جا تعیین کردیم و قطع کردیم.

میدوری ته بار با یه نوشیدنی نشسته بود. یه بارونی مردونه چروک سفید، یه DUG، وقتی رسیدم پلیور نازک زرد، شلوار جین آبی و دو تا دستبند تو یه دستش کرده بود.
"پرسیدم "چی می‌خوری؟
"تام کالینز."
یه ویسکی سودا سفارش دادم، بعد متوجه یه چمدون بزرگ کنار پای میدوری شدم.
"گفت: "رفته بودم. تازه برگشتم."

"کجا رفته بودی؟"
"جنوب، نارا و شمال، آئوموری."
"تو یه سفر؟!"
"احمق نباش. ممکنه عجیب باشم، ولی نمی‌تونم همزمان هم شمال برم هم جنوب. با دوست پسرم رفتم نارا، بعد تنها رفتم آئوموری."

جرعه‌ای از ویسکی و سودام خوردم و بعد کبریتی کشیدم تا سیگاری که میدوری بین لب‌هاش گرفته بود رو روشن کنم. گفتم: "حتماً خیلی بهت سخت گذشته، با اون مراسم ختم و اینا."

اون گفت: "نه بابا، مراسم ختم که کاری نداره. توش کلی تمرین داشتیم. یه کیمونوی مشکی می‌پوشی و مثل یه خانم متشخص اونجا می‌شینی و بقیه کارا رو انجام می‌دن – یه عمو، یه همسایه، از این جور آدما. ساکی میارن، سوشی سفارش می‌دن، حرفای دلداری زننده می‌زنن، گریه می‌کنن، هوار می‌کشن، یادگاری‌ها رو تقسیم می‌کنن. خیلی آسونه. یه جور پیک‌نیکه. در مقایسه با پرستاری کردن از یه نفر روز به روز، یه پیک‌نیک تمام عیاره. ما خیلی خسته شده بودیم، من و خواهرم. حتی نمی‌تونستیم گریه کنیم. دیگه اشکی برامون نمونده بود. واقعاً. ولی وقتی اینجوری می‌شی، شروع می‌کنن پشت سرت حرف زدن: "این دخترا مثل یخ سردن." خب، برای همین ما دیگه هیچ وقت گریه نمی‌کنیم، اینجوری بار اومدیم. می‌دونم می‌تونستیم الکی گریه کنیم، ولی هیچ وقت همچین کاری نمی‌کردیم. عوضی‌ها! هرچی بیشتر می‌خواستن اشکمونو ببینن، ما مصمم‌تر می‌شدیم که این لذت رو بهشون ندیم. من و خواهرم کلاً آدمای متفاوتی

".هستیم، ولی وقتی پای یه همچین چیزی وسط باشه، کاملاً با هم هماهنگیم

میدوری موقعی که به گارسون اشاره کرد و یه تام کالینز دیگه و یه کاسه کوچیک پسته سفارش داد، دستبندهاش به صدا دراومدن.

"بعد از اینکه مراسم ختم تموم شد و همه رفتن خونه، من و خواهرم ساکی خوردیم تا وقتی که خورشید غروب کرد. یه بطری خیلی بزرگ نیم گالنی رو تموم کردیم، و نصف یه بطری دیگه رو هم خوردیم، و کل این مدت داشتیم از همه بد می‌گفتیم – این یه احمقه، اون یه عوضیه، یکی شبیه سگ کثیفه، اون یکی خوک، فلانی یه ریاکاره، اون یکی دزده. باور نمی‌کنی چقدر حالمون خوب شد!"

".گفتم: "تصورش رو می‌کنم

"مست کردیم و رفتیم بخوابیم – جفتمون از حال رفتیم. ساعت‌ها خوابیدیم، و اگه تلفن زنگ می‌زد یا یه همچین چیزی، فقط بیخیالش می‌شدیم. انگار مرده بودیم. بالاخره، بعد از اینکه بیدار شدیم، سوشی سفارش دادیم و در مورد اینکه چیکار کنیم، حرف زدیم. تصمیم گرفتیم مغازه رو برای مدتی ببندیم و خوش بگذرونیم. ماه‌ها بود که داشتیم خودمون رو می‌کشتیم و یه کم تفریح حق‌مون بود."

یه استراحت. خواهرم فقط می‌خواست یه مدت با دوست پسرش بپلکه، منم تصمیم گرفتم .
دوست پسرمو ببرم یه سفر چند روزه و تا می‌تونیم بزنیم به تیپ و تاپ." میدوری لباشو رو هم فشرد و گوشاشو مالید. "اوه، ببخشید."
".گفتم: "عیب نداره. خب، رفتی نارا
".آره، من همیشه از اونجا خوشم میومده. معبدهاش، پارک گوزن‌هاش"
"و تا تونستین زدین به تیپ و تاپ؟"
با یه آه گفت: "نه، اصلا، حتی یه بار هم نه. تا پامونو گذاشتیم تو اتاق هتل و وسایلمونو ول کردیم، پریود شدم. یه خونریزی حسابی."
.نتونستم جلوی خنده‌مو بگیرم
هی، خنده‌دار نیست. یه هفته زودتر پریود شدم! وقتی این اتفاق افتاد، نتونستم جلوی گریه‌مو بگیرم. فکر کنم همه‌ی استرس‌ها باعث شد اینجوری بشم. دوست پسرم خیلی عصبانی شد! اخلاقش اینجوریه: زود جوش میاره. ولی تقصیر من نبود. مگه من خواستم پریود شم؟ و خب، پریودی منم که کلا سنگینه. یکی دو روز اولش اصلا دلم نمی‌خواد کاری انجام بدم. اون موقع‌ها ازم دور بمون."
"پرسیدم: "دوست دارم، ولی از کجا بفهمم؟
با خنده گفت: "خب، من چند روز بعد از شروع پریودم یه کلاه سر می‌کنم. یه کلاه قرمز. باید جواب بده. اگه منو تو خیابون دیدی و کلاه قرمز سرم بود، باهام حرف نزن، فقط فرار کن."
"گفتم: "عالیه. کاش همه‌ی دخترا این کارو می‌کردن. خب حالا بگو ببینم تو نارا چیکار کردی؟ دیگه چه کاری می‌تونستیم بکنیم؟ به گوزن‌ها غذا دادیم و همه‌جا رو پیاده گشتیم. خیلی بد بود!"
یه دعوای حسابی کردیم و از وقتی برگشتیم، دیگه ندیدمش. چند روز علاف بودم تا اینکه تصمیم گرفتم یه سفر باحال تنهایی برم. واسه همین رفتم آئوموری. دو شب اولش خونه‌ی یه دوستم تو هیروساکی موندم، بعدش شروع کردم به سفر کردن تو اون اطراف - شیموکیتو، تاپی، جاهایی از

این قبیل. جاهای قشنگیه. من یه زمانی یه بروشور نقشه‌کشی برای اون منطقه نوشتم. تا حالا
"اونجا بودی؟
".نه، اصلا"
...میدوری یه قلپ از توم کالینزش خورد و بعد

یه پسته باز کرد و گفت: "تموم مدتی که تنها سفر می‌کردم، داشتم به تو فکر می‌کردم. با خودم
".می‌گفتم چقدر خوب می‌شد اگه تو هم پیشم بودی

"پرسیدم: "چرا؟

میدوری با چشمایی که انگار یه جای دیگه رو نگاه می‌کرد، گفت: "چرا دیگه چیه؟! یعنی چی چرا
"!داشتی به من فکر می‌کردی؟

"گفتم: "همین دیگه. چرا به من فکر می‌کردی؟

گفت: "شاید چون ازت خوشم میاد! واسه همین! آخه کی دلش می‌خواد با کسی باشه که ازش
"خوشش نمیاد؟

گفتم: "ولی تو که دوست پسر داری. دیگه نباید به من فکر کنی." یه جرعه آروم از ویسکی
.سودام خوردم

"!گفت: "یعنی اگه دوست پسر داشته باشم، اجازه ندارم به تو فکر کنم؟

"...گفتم: "نه، منظورم این نیست، فقط

میدوری، انگشتشو به طرفم گرفت و گفت: "ببین واتانابه، گوش کن چی میگم. بهت اخطار
میدم، یه ماهه که یه عالمه بدبختی تو دلمه و داره آماده انفجار میشه. پس حواست به حرفات
باشه. یه کم دیگه از این حرفا بزنی، اینجا رو با اشکام سیل می‌برم. وقتی شروع کنم دیگه تا
صبح ول‌کن نیستم. آمادگیشو داری؟ وقتی گریه‌ام بگیره دیگه هیچی حالیم نیست، هر جا که
".باشم! شوخی هم ندارم

سرم رو تکون دادم و ساکت شدم. یه ویسکی سودای دیگه سفارش دادم و چند تا پسته خوردم.
یه جایی پشت صدای تکون خوردن شیکر و برخورد لیوان‌ها و صدای خرد شدن یخ، سارا وان یه
.آهنگ قدیمی عاشقانه می‌خوند

".گفت: "بعد از اون ماجرای تامپون، رابطه‌ام با دوست پسرم دیگه مثل قبل نشد

"پرسیدم: "ماجرای تامپون؟

گفت: "آره، حدود یه ماه پیش با اون و چند تا از دوستاش رفته بودیم بیرون و داشتیم مشروب
می‌خوردیم که یهو یه داستانی تعریف کردم از یه زنی تو محلمون که وقتی عطسه کرده بود

"تامپونش پرت شده بود بیرون. خنده‌دار بود، نه؟

".با خنده گفتم: "آره خیلی خنده‌داره

- آره، بقیه پسرا هم همین فکرو می‌کردن. ولی اون عصبی شد و گفت نباید درباره این"
"!چیزای کثیف حرف بزنم. چه آدم بی‌ذوقی
- ".عجب"
- پسر خیلی خوبیه، ولی وقتی پای اینجور چیزا میاد وسط، خیلی کوته فکره،" میدوری گفت."
""مثلا، اگه غیر از لباس زیر سفید بپوشم، عصبی میشه. فکر نمی‌کنی این کوته فکریه؟
- شاید،" گفتم، "ولی فقط یه مسئله سلیقه س." برام باورکردنی نبود که یه پسری مثل اون
.بخواد یه دوست دختر مثل میدوری داشته باشه، ولی این فکرو برای خودم نگه داشتم
- .خب، چیکارا می‌کنی؟" پرسید"
- هیچی. همون همیشگی،" گفتم، ولی بعد یاد تلاشم برای خودارضایی افتادم، در حالی که طبق
قولی که داده بودم به میدوری فکر می‌کردم. با صدای آرومی که به گوش بقیه نرسه، براش
.تعریف کردم
"چشمان میدوری برق زد و انگشتاشو به هم زد. "چطور بود؟ خوب بود؟
- ".نه، وسطش خجالت کشیدم و ولش کردم"
- "یعنی راست نکردی دیگه؟"
- ".تقریبا"
- لعنتی،" گفت و با ناراحتی بهم نگاه کرد. "نباید بذاری خجالت بکشی. به یه چیز خیلی سکسی
فکر کن. اشکالی نداره، من بهت اجازه میدم. اِ، فهمیدم! دفعه بعد من باهات تلفنی حرف
می‌زنم: 'آه، آه، عالیه... آه، دارم حسش می‌کنم... نکن، دارم میام... آه، این کارو نکن!' همچین
".چیزایی بهت میگم وقتی داری این کارو می‌کنی
- تلفن خوابگاه تو لابی دم دره، کلی آدم دارن میان و میرن،" توضیح دادم. "اگه رئیس خوابگاه
".منو تو اون حالت ببینه، با دستای خالیش خفه‌م می‌کنه
- ".آه، چه بد"
- ".عیب نداره،" گفتم. "یه روز دیگه خودم دوباره امتحان می‌کنم"
- .تمام تلاشتو بکن،" میدوری گفت"
- .حتما،" گفتم"
- ".به نظرت مشکل از منه؟" گفت. "شاید من ذاتا تحریک‌کننده نیستم"
- ".اینطور نیست،" بهش اطمینان دادم. "بیشتر یه مسئله طرز فکره"

«...گفت: «می‌دونی چیه؟ کمرم خیلی حساسه. یه لمس کوچیک انگشت، واااای
«.گفتم: «این رو یادم می‌مونه
«.میدوری پیشنهاد داد: «هی، چرا الان نریم یه فیلم ناجور ببینیم؟ یه چیز خیلی کثیف و خشن

از بار رفتیم یه کباب‌فروشی مارماهی، و از اونجا رفتیم یکی از داغون‌ترین سینماهای بزرگسالان شینجوکو برای تماشای یه سه گانه. تنها جایی بود که توی روزنامه پیدا کردیم که فیلمای خشن

.نشون می‌داد

داخل سینما یه بوی خاصی می‌داد که نمی‌شد تشخیصش داد. شانسمون خوب بود: فیلم خشن درست وقتی شروع شد که ما نشستیم. داستان یه منشی و خواهر مدرسه‌ایش بود که یه مشت مرد دزدیده بودنشون و شکنجه‌های سادیستی روشون پیاده می‌کردن. مردا، بزرگه رو مجبور می‌کردن کارای وحشتناکی بکنه، تهدید می‌کردن اگه نکنه به خواهرش تجاوز می‌کنن. ولی کم‌کم بزرگه تبدیل می‌شه به یه مازوخیست حسابی، و کوچیکه هم از تماشای حرکات عجیب و غریبی که باهاش می‌کنن، تحریک می‌شه. فیلم اونقدر دلگیر و تکراری بود که بعد از یه مدت حوصله‌ام .سر رفت

میدوری گفت: «اگه من جای اون خواهر کوچیکه بودم، انقدر زود تحریک نمی‌شدم. به تماشا «.ادامه می‌دادم
«.گفتم: «مطمئنم همین کارو می‌کردی
«اصلاً، فکر نمی‌کنی نوک سینه‌های اون دختره برای یه دانش‌آموز – یه باکره – خیلی تیره باشه؟» «.دقیقاً»

چشمای میدوری به پرده چسبیده بود. تحت تاثیر قرار گرفتم: هر کسی با این شدت فیلم ببینه، بیشتر از پولی که داده، گیرش میاد. مدام نظراتش رو برام تعریف می‌کرد: «وای خدا، اینو ببین!» یا «سه تا مرد همزمان! می‌خوان تیکه تیکه‌اش کنن!» یا «دوست دارم این کارو روی یکی .امتحان کنم، واتانابه.» من از میدوری خیلی بیشتر از فیلم لذت می‌بردم

وقتی چراغا بین دو تا فیلم روشن شد، فهمیدم هیچ زن دیگه‌ای اینجا نیست. یه جوون که نزدیک ما نشسته بود – احتمالاً دانشجو بود – یه نگاه به میدوری انداخت و جاشو عوض کرد و رفت یه .جای دیگه نشست

اون دور دورا

"گفت: "بگو ببینم، واتانابه، وقتی اینجور چیزا رو نگاه می‌کنی، راست می‌کنی؟

".گفتم: "خب، آره، بعضی وقتا." گفتم: "واسه همینه که این فیلما رو می‌سازن

گفت: "پس منظورت اینه که هر دفعه یکی از این صحنه‌ها شروع می‌شه، همه مردا توی سینما "سیخ می‌کنن؟ سی، چهل تاشون یهو سیخ می‌شن؟ اگه یه کم بهش فکر کنی، خیلی عجیبه، نه؟

".گفتم: "آره، فکر کنم حق با تو باشه، حالا که گفتی

فیلم دوم یه پورن معمولی بود، که یعنی از اولی هم خسته‌کننده‌تر بود. کلی صحنه دهنی داشت، و هر وقت شروع می‌کردن به ساک زدن یا لیسیدن یا ۶۹، صدای فیلم سینما رو پر می‌کرد از صداهای مکیدن و چلپ چلپ بلند. وقتی بهشون گوش می‌دادم، یه حس غریبی بهم دست می‌داد .که داشتم زندگیمو توی این سیاره عجیب و غریب می‌گذروندم

".به میدوری گفتم: "نمی‌دونم کی این صداها رو درست می‌کنه

"!اون گفت: "به نظر من عالین

یه صدایی هم بود برای وقتی که آلت مرد میرفت تو و میومد بیرون از واژن. اصلا نمی‌دونستم که همچین صداهایی وجود داره. مرده خیلی نفس نفس میزد، و زنه هم همون حرفای همیشگی رو می‌زد - "آره!" یا "بیشتر!" - و زیرش می‌لرزید. صدای جیر جیر تخت رو هم می‌شنیدی. این صحنه‌ها همین‌جوری ادامه داشت. اولش به نظر می‌رسید میدوری داره لذت می‌بره، ولی بعد از یه مدت اونم حوصله‌اش سر رفت و پیشنهاد داد که بریم. رفتیم بیرون و چند تا نفس عمیق .کشیدیم. این اولین بار توی زندگیم بود که هوای بیرون شینجوکو برام حس سلامتی داشت

".میدوری گفت: "خیلی حال داد." گفت: "یه وقت دیگه هم دوباره امتحانش کنیم

".گفتم: "همش همون کارا رو تکرار می‌کنن

".گفت: "خب، چه کار دیگه می‌تونن بکنن؟ هممون همش داریم همون کارا رو تکرار می‌کنیم

.یه جورایی حق با اون بود

یه بار دیگه پیدا کردیم و نوشیدنی سفارش دادیم. من دوباره ویسکی خوردم، و میدوری سه چهار تا کوکتل یه جوری خورد که معلوم نبود چی توشونه. دوباره رفتیم بیرون، میدوری گفت دلش .می‌خواد از یه درخت بره بالا

این دور و بر که اصلا درختی نیست،" گفتم. "حتی اگه بود هم، تو انقدر داغونی که نمیتونی"
".ازش بالا بری
تو همیشه اینقدر کوفتی منطقی هستی که همه چیزو خراب می‌کنی. دلم خواسته مست کنم که"
مست کردم. چشه مگه؟ حتی اگه مست هم باشم، بازم می‌تونم از درخت برم بالا. اصلاً
"!می‌خوام برم نوک یه درخت گنده و بلند و همه‌جا رو خیس کنم
"یه وقت دستشویی نداری؟"
".چرا، دارم"
میدوری رو بردم یه دستشویی پولی توی ایستگاه شینجوکو، یه سکه انداختم توش و هولش دادم تو. بعد یه روزنامه عصر از یه دکه نزدیک خریدم و منتظر شدم تا بیاد بیرون. ولی نیومد. بعد از یه ربع نگران شدم و می‌خواستم برم ببینم چی شده که بالاخره با یه قیافه رنگ پریده اومد .بیرون
".ببخشید،" گفت. "خوابم برد"
"کت‌مو انداختم دور شونه‌هاش و پرسیدم: "خوبی؟
".نه، زیاد"
".می‌برمت خونه. فقط باید بری خونه، یه حموم درست و حسابی کنی و بخوابی. خیلی خسته‌ای"
نمی‌خوام برم خونه. چه فایده‌ای داره؟ کسی اونجا نیست. دلم نمی‌خواد تو یه همچین جایی تنها"
".بخوابم
"گفتم: "عالیه. حالا می‌خوای چیکار کنی؟

می‌خوام بریم یه هتل عشقی همین دور و ورا و تو بغل تو بخوابم تا صبح. عین یه تیکه چوب."
".فردا صبح هم یه جا صبحونه می‌خوریم و با هم میریم سر کلاس
".تو همه اینا رو از قبل برنامه‌ریزی کرده بودی، نه؟ واسه همین بود که بهم زنگ زدی"
".معلومه"
باید به دوست پسرت زنگ می‌زدی، نه من. فقط این کار منطقیه. دوست پسرا واسه همین کارا"
".هستن دیگه
".ولی من می‌خوام با تو باشم"
گفتم: "نمی‌تونی با من باشی. اولاً، من تا نصف شب باید برگردم خوابگاه. وگرنه قانون رو
"...می‌شکنم. تنها باری که این کارو کردم

معلومه یه دعوای حسابی به پا میشد. دوم اینکه، اگه با یه دختری بخوام بخوابم، دلم میخواد واقعاً باهاش بخوابم، نه اینکه فقط دراز بکشم و زور بزنم خودمو کنترل کنم. شوخی نمیکنم، ".ممکنه آخرش بهت تجاوز کنم

"یعنی میخوای منو بزنی، ببندی و از پشت بهم تجاوز کنی؟"

".هی، ببین، من جدی ام"

ولی من خیلی تنهام! دلم میخواد با یکی باشم! میدونم دارم کارای بدی باهات میکنم، فقط ازت" توقع دارم و هیچی بهت پس نمیدم، هر چی به ذهنم میرسه میگم، از اتاقت میکشونمت بیرون و مجبورم میکنی همه جا منو ببری، ولی تو تنها کسی هستی که میتونم باهاش اینجوری باشم! تو این ۲۰ سالی که زنده ام، یه بارم نتونستم حرف خودمو به کرسی بنشونم. نه پدرم، نه مادرم، هیچکدوم ذره ای بهم اهمیت نمیدادن، و دوست پسرمم خب، اصلاً از این جور آدما نیست. اگه بخوام حرف خودمو بزنم، عصبی میشه. واسه همین همش دعوا میکنیم. تو تنها کسی هستی که میتونم این چیزا رو بهش بگم. و الان واقعاً خیلی خیلی خیلی خسته ام و دلم میخواد وقتی دارم میخوابم یکی بهم بگه چقدر ازم خوشش میاد و چقدر خوشگلم و این چیزا. فقط همین رو میخوام. و وقتی بیدار شم، پر انرژی میشم و دیگه هیچوقت اینقدر خودخواهانه ازت چیزی ".نمیخوام. قول میدم. دختر خوبی میشم

".میفهممت، باور کن، ولی کاری از دستم بر نمیاد"

اوه، خواهش میکنم! وگرنه همینجا رو زمین میشینم و تا صبح زار میزنم. و با اولین پسری که" ".باهام حرف بزنه میخوابم

.همین کافی بود. زنگ زدم خوابگاه و ناگاساوا رو خواستم

وقتی گوشی رو برداشت ازش خواستم وانمود کنه که من برای شب برگشتم. توضیح دادم که با .یه دخترم

گفت: "باشه. کار با ارزشیه، خوشحال میشم کمکت کنم. فقط تگ اسمتو برمیگردونم طرف "."تو". نگران نباش. هر چقدر وقت لازم داری بگذرون. میتونی صبح از پنجره من بیای تو

گفتم: "ممنون. یه دونه بهت بدهکارم." و گوشی رو قطع کردم. میدوری پرسید: "همه چی ردیف شد؟"

".با یه آه گفتم: "تقریباً

"...گفت: "عالیه، بریم دیسکو، خیلی

زودتر." "یه لحظه صبر کن، فکر کردم خسته ای." "واسه یه همچین چیزی، اتفاقا سرحالم."
."ای بابا
و حق با اون بود. رفتیم دیسکو و کم کم با رقصیدن انرژیش برگشت. دو تا ویسکی کوکا خورد و .انقدر تو پیست رقص موند که پیشونیش خیس عرق شد
وقتی یه استراحت کوچیک پای میز گرفتیم، گفت: "خیلی خوش میگذره!" "خیلی وقته اینجوری ".نرقصیدم. نمی دونم، وقتی بدنتو تکون میدی، انگار روحت آزاد میشه
".گفتم: "به نظر من که روحت همیشه آزاده
گفت: "عمرا!" و سرشو تکون داد و لبخند زد. "حالا که حالم بهتره، خیلی گرسنمه! بریم پیتزا ".بخوریم
بردمش یه پیتزایی که میشناختم و یه ماالشعیر و یه پیتزا آنچوی سفارش دادم. خیلی گرسنه .نبودم و فقط چهار تا از دوازده تیکه رو خوردم. بقیه اش رو میدوری تموم کرد
".گفتم: "عجب ریکاوری سریعی داشتی! همین چند وقت پیش رنگت پریده بود و میلرزیدی
جواب داد: "واسه اینکه خواسته های خودخواهانه‌ام به گوش یکی رسید... حالمو جا آورد. وای، "!این پیتزا عالیه
"پرسیدم: "راستی، واقعا هیچ کس خونه نیست؟
راسته. خواهرم خونه دوستش مونده. آخه اون دختره خیلی ترسوعه. اگه من نباشم نمیتونه تنها" ".تو خونه بخوابه
گفتم: "پس بی خیال اون هتل عشق و حال شو. رفتن به یه همچین جایی فقط حس ارزونی به "آدم میده. بریم خونه شما. حتما به اندازه کافی جا واسه من داری، نه؟
".میدوری یه دقیقه فکر کرد، بعد سرشو تکون داد و گفت: "باشه، شب رو خونه من می مونیم
با خط یامانوت رفتیم اوتسوکا و خیلی زود کرکره فلزی جلوی کتابفروشی کوبایاشی رو بالا کشیدیم. یه تابلوی کاغذی روی کرکره نوشته بود "موقتاً تعطیل است". بوی کاغذهای کهنه فضای تاریک مغازه رو پر کرده بود، انگار خیلی وقت بود کرکره باز نشده بود. نصف قفسه‌ها خالی ...بودن و بیشتر

حدود دویست و هفتاد و خورده ای مجله رو بسته بندی کرده بودن واسه مرجوعی. اون حس خالی و سردی که دفعه اول داشتم خیلی بدتر شده بود. انگار یه کشتی متروکه رو انداخته بودن .تو ساحل

"پرسیدم: "دیگه نمی خواین مغازه رو باز کنین؟

میدوری گفت: "نه بابا، می خوایم بفروشیمش. پولشو تقسیم می کنیم و یه مدت بی اینکه کسی هوامونو داشته باشه، واسه خودمون زندگی می کنیم. خواهرم سال دیگه عروسی می کنه و منم سه سال دیگه دانشگاه دارم. باید پولش جوری باشه که حداقل این مدت رو بگذرونیم. کار پاره وقتم رو هم نگه می دارم. مغازه که فروش رفت، یه مدت با خواهرم تو یه آپارتمان زندگی می کنم."

"فکر می کنی کسی بخره؟"

احتمالا. یه نفر رو می شناسم که می خواد یه مغازه کاموایی باز کنه، تازگیا ازم می پرسه که" می خوای بفروشی یا نه. طفلکی بابام. خیلی زحمت کشید تا اینجا رو خرید، وامشو کم کم داشت پس می داد، آخرش هم تقریبا هیچی براش نموند. همش دود شد رفت هوا، مثل کف رو آب."

گفتم: "ولی تو رو که داشت."

میدوری با خنده گفت: "منو؟!" یه نفس عمیق کشید و دادش بیرون. "پاشو بریم بالا. اینجا خیلی سرده."

رفتیم بالا، منو نشوند سر میز آشپزخونه و رفت آبگرمکن رو روشن کنه. اون مشغول اون کارا بود که من یه کتری آب گذاشتم جوش بیاد و چایی درست کردم. منتظر بودیم آبگرمکن گرم شه، روبروی هم سر میز آشپزخونه نشسته بودیم و چایی می خوردیم. چونه اش رو گذاشته بود رو دستش و داشت بهم زل می زد. هیچی جز صدای تیک تاک ساعت و وز وز موتور یخچال که با قطع و وصل شدن ترموستات روشن و خاموش می شد، نمی اومد. ساعت نشون می داد که نیمه شب داره نزدیک میشه.

گفت: "می دونی واتانابه، اگه درست و حسابی نگات کنم، قیافه باحالی داری."

"یه کم ناراحت شدم و پرسیدم: "جدی؟

گفت: "چهره خوب برام خیلی مهمه. و قیافه تو... خب، هر چی بیشتر نگات می کنم، بیشتر فکر می کنم 'به درد می خوره'."

منم گفتم: "آره، منم بعضی وقتا با خودم فکر می‌کنم، گور باباش، هرچی بادا باد."

اون گفت: "هی، منظورم بد نبود. من خیلی خوب نمی‌تونم احساساتمو به زبون بیارم. واسه همین مردم منو اشتباه برداشت می‌کنن. فقط می‌خوام بگم ازت خوشم میاد. قبلا بهت گفتم؟"

گفتم: "آره، گفتی."

اون گفت: "منظورم اینه، فقط من نیستم که تو فهمیدن اینکه مردا چی می‌خوان مشکل دارم. ولی دارم کم کم یاد می‌گیرم."

میدوری یه پاکت مارلبرو آورد و یه نخ روشن کرد. "وقتی از صفر شروع می‌کنی، کلی چیز باید یاد بگیری." "بعید نیست".

"وای، داشتم یادم می‌رفت! می‌خوای یه عود واسه پدرم روشن کنی؟"

دنبال میدوری رفتم به اتاقی که محراب بودایی توش بود، یه عود جلوی عکس پدرش روشن کردم و دستامو به هم چسبوندم.

میدوری پرسید: "می‌دونی چند روز پیش چیکار کردم؟ لخت مادرزاد جلوی عکس بابام وایسادم. همه‌ی لباسامو درآوردم و گذاشتم یه دل سیر نگام کنه. یه جورایی تو حالت یوگا. انگار داشتم میگفتم، 'بیا بابا، اینم سینه‌هام، اینم بهشت‌ام'".

"پرسیدم: "آخه چرا باید یه همچین کاری بکنی؟

گفت: "نمیدونم، فقط می‌خواستم نشونش بدم. آخه نصف من از اسپرم اون به وجود اومده، مگه نه؟ چرا نباید نشونش بدم؟ 'اینم دختری که ساختی'. یکم مست بودم اون موقع. فکر کنم اونم بی‌تاثیر نبود".

گفتم: "احتمالا".

گفت: "خواهرم اومد تو و نزدیک بود سکته کنه. من اونجا جلوی عکس یادگاری بابام لخت با پاهای باز وایساده بودم. فکر کنم یکم تعجب کرده باشه." "احتمالا".

گفت: "براش توضیح دادم چرا این کارو می‌کنم و گفتم: 'تو هم لباساتو دربیار مومو (اسم‌اش مومو هست)، بشین کنار من و بهش نشون بده'، ولی اون قبول نکرد. رفت بیرون و شوکه شده بود. خیلی آدم محافظه کاریه".

گفتم: "به عبارتی دیگه، نسبتاً نرماله، منظورت اینه".

- ببین واتانابه، نظرت راجع به پدرم چی بود؟
- من زیاد با کسایی که تازه دیدم جور نیستم، ولی از تنها بودن باهاش معذب نشدم. خیلی راحت بودم.
- کلی چیزا با هم حرف زدیم.
- چه جور چیزایی؟
- اوریپیدس، اینو گفتم.

میدوری زد زیر خنده. "تو خیلی عجیبی! کی با یه آدم در حال مرگ که تازه دیده، درباره اوریپیدس حرف میزنه؟"!

- خب، کی هم جلوی عکس یادگاری پدرش، پاهاشو اینجوری باز میکنه آخه!

میدوری ریز خندید و یه زنگوله کنار محراب رو زد. "شب بخیر بابا. ما الان میخوایم یکم خوش بگذرونیم، پس نگران نباش و بگیر بخواب. دیگه که درد نمیکشی، درسته؟ مردی دیگه، تموم شد!

مطمئنم دیگه عذاب نمیکشی. اگه میکشی برو به خداها گله کن. بگو خیلی نامردیه. امیدوارم مامان رو ببینی و حسابی با هم خوش بگذرونین. من وقتی کمک میکردم جیش کنی، آلتت رو دیدم. خیلی باحال بود! پس هر چی داری رو کن. شب بخیر."

نوبتی رفتیم حموم و لباس خواب پوشیدیم. من یه دست لباس خواب تقریباً نو از باباش قرض کردم. یکم کوچیک بود ولی از هیچی بهتر بود. میدوری یه تشک برام روی زمین اتاق محراب پهن کرد.

- نمیترسی جلوی محراب بخوابی؟

- اصلاً. من که کار بدی نکردم، اینو با یه لبخند گفتم.

- ولی پیش من میمونی و بغلم میکنی تا خوابم ببره، درسته؟

- درسته.

تقریباً داشتم از لبه تخت کوچیک میدوری میفتادم که بغلش کردم. صورتش رو چسبوند به سینه‌ام و دستاش رو گذاشت روی باسنم. دست راستمو دور کمرش حلقه کردم و با دست چپم سعی میکردم با گرفتن لبه تخت نیفتم. دقیقاً یه جور

شرایطی که آدم رو حشری می‌کنه. نوک دماغم به سرش چسبیده بود و موهای کوتاهش هی قلقلکم می‌داد.

«میدوری در حالی که صورتش تو سینه‌م بود گفت: «یه چیزی بگو دیگه.»

«گفتم: «چی بگم؟

«هر چی. یه چیزی که حالمو خوب کنه.» گفتم: «خیلی بانمکی.»

«گفت: «میدوری. اسممو بگو.

«تصحیح کردم: «خیلی بانمکی، میدوری.» پرسید: «بانمکِ چی؟

گفتم: «انقدر بانمک که کوه‌ها فرو می‌ریزن و اقیانوس‌ها خشک می‌شن.» میدوری سرشو بلند کرد و نگام کرد. «تو عجب زبونی داری.»

«لبخند زدم و گفتم: «وقتی اینو می‌گی، حس می‌کنم قلبم داره نرم می‌شه.

«گفت: «یه چیزی قشنگ‌تر بگو.

«گفتم: «خیلی ازت خوشم میاد، میدوری. خیلی زیاد.

«پرسید: «خیلی زیاد، یعنی چقدر؟

«گفتم: «مثل یه خرس بهاری.

«.میدوری دوباره سرشو بلند کرد و پرسید: «خرس بهاری؟ این دیگه چه کوفتیه؟ خرس بهاری

گفتم: «تصور کن یه روز بهاری داری تو یه دشت قدم می‌زنی که یه توله خرس خوشگل با موهای مخملی و چشمای براق میاد طرفت. بعد بهت می‌گه: "سلام خانومی. می‌خوای با هم غلت بزنیم؟" بعد تو و توله خرس کل روز رو تو بغل همدیگه غلت می‌زنید پایین تپه‌ای که با شبدر «پوشیده شده. باحاله، نه؟

«.گفت: «آره. خیلی باحاله

«.گفتم: «من این‌قدر ازت خوشم میاد

میدوری در حالی که خودشو بیشتر بهم می‌چسبوند گفت: «این قشنگ‌ترین چیزی بود که تا حالا شنیده بودم. اگه این‌قدر ازم خوشت میاد، هر چی بگم انجام می‌دی، درسته؟ عصبانی نمی‌شی، «نه؟

«.گفتم: «نه، معلومه که نه

«.گفت: «و همیشه و همه‌جا ازم مراقبت می‌کنی

در حالی که موهای کوتاه و نرم مردونه‌اش رو نوازش می‌کردم گفتم: «معلومه که مراقبت «.می‌کنم. نگران نباش

".نگران نباش، همه چی درست میشه"

".گفت: "ولی من می ترسم

آروم بغلش کردم، کم کم شونه هاش بالا و پایین می رفت و صدای نفس های منظم خوابش رو شنیدم. یواش از تختش اومدم بیرون و رفتم آشپزخونه، یه آبجو خوردم. اصلا خوابم نمیومد، گفتم یه کتاب بخونم، ولی چیزی که ارزش خوندن داشته باشه پیدا نکردم. گفتم برم توی اتاق .میدوری بگردم یه چیزی پیدا کنم، ولی نمی خواستم با گشتن الکی بیدارش کنم

نشستم یه گوشه و همینجوری به یه جا خیره شدم و آبجو مو خوردم که یهو به ذهنم رسید من تو یه کتابفروشی ام. رفتم پایین، چراغ رو روشن کردم و شروع کردم قفسه کتاب های جلد کاغذی رو گشتن. چیز زیادی نبود که به دلم بشینه، و بیشتر اونایی هم که خوب بودن رو قبلا خونده بودم، ولی به هر حال باید یه چیزی برای خوندن پیدا می کردم. یه نسخه رنگ و رو رفته از "زیر چرخ" هرمان هسه رو برداشتم که حتما خیلی وقت بود تو مغازه مونده بود و فروش نرفته بود، پولش رو گذاشتم کنار صندوق. این سهم کوچیک من بود برای کم کردن بدهی های کتابفروشی .کوبایاشی

نشستم پشت میز آشپزخونه، آبجو مو خوردم و "زیر چرخ" رو خوندم. اولین بار سالی که رفتم مدرسه این رمان رو خونده بودم. و حالا، حدود هشت سال بعد، اینجا بودم، همون کتاب رو تو

آشپزخونه یه دختر می خوندم، با یه پیژامه تنگ که مال بابای فوت شده اش بود. عجب چیزی! اگه این شرایط عجیب و غریب نبود، احتمالا هیچ وقت دوباره "زیر چرخ" رو نمی خوندم.

کتاب یه جاهایی تاریخ گذشته به نظر می رسید، ولی در کل رمان بدی نبود. آروم آروم پیش می رفتم و خط به خط ازش لذت می بردم، تو این کتابفروشی ساکت نصفه شبی. یه شیشه خاک گرفته برندی روی یه قفسه تو آشپزخونه بود. یکم ریختم تو یه فنجون قهوه و یه جرعه خوردم. گرمم کرد ولی هیچ کمکی به خوابیدن نکرد.

یه کم قبل از ساعت سه رفتم میدوری رو چک کنم، ولی خواب خواب بود. حتما خیلی خسته بود. نور مغازه ها...

بیرون پنجره یه هاله سفید نرم، مثل نور ماه، رو اتاق انداخته بود. میدوری پشت به نور خوابیده بود. انقدر بی حرکت بود، انگار یخ زده بود. خم شدم جلو، صدای نفساشو شنیدم. عین باباش خوابیده بود.

چمدون مسافرتاش کنار تخت بود. پالتو سفیدش رو پشتی یه صندلی آویزون بود. میز تحریرش مرتب بود و بالای سرش یه تقویم اسنوپی به دیوار بود. پرده رو یه کم کشیدم کنار و به مغازه های سوت و کور پایین نگاه کردم. همه مغازه ها بسته بودن، کرکره هاشون پایین بود، فقط دستگاه های فروش خودکار جلوی مشروب فروشی یه نشونه بودن که یه چیزی منتظر طلوع خورشیده. صدای ناله لاستیکای کامیون های دوربرد هر از گاهی یه لرز عمیق تو هوا میانداخت. رفتم تو آشپزخونه، یه پیک دیگه برندی ریختم و شروع کردم به خوندن کتاب "زیر چرخ".

وقتی تمومش کردم هوا داشت روشن میشد. یه قهوه فوری واسه خودم درست کردم و با یه کاغذ یادداشت و یه خودکار که رو میز پیدا کردم، یه پیغام واسه میدوری نوشتم: یه کم از برندی‌هات خوردم. یه نسخه از "زیر چرخ" خریدم. بیرون روشنه، دارم میرم خونه. خداحافظ. بعدش، یه کم مکث کردم و نوشتم: وقتی خوابی خیلی بانمک میشی. فنجون قهوه رو شستم، چراغ آشپزخونه رو خاموش کردم، رفتم پایین، آروم کرکره رو دادم بالا و رفتم بیرون. نگران بودم یه همسایه بهم مشکوک شه، ولی ساعت ۵:۵۰ صبح هیچکی تو خیابون نبود. فقط کلاغ‌ها رو پشت‌بوم همیشگیشون نشسته بودن و به خیابون زل زده بودن. یه نگاهی به پرده های صورتی کم رنگ پنجره میدوری انداختم، رفتم سمت ایستگاه تراموا، تا آخر خط سوار شدم و تا خوابگاه پیاده رفتم. تو راه یه کافه باز پیدا کردم و یه صبحونه با برنج و سوپ میسو، ترشیجات و تخم مرغ سرخ کرده خوردم. دور زدم و رفتم پشت خوابگاه، تقه ای به پنجره طبقه همکف ناگاساوا زدم. سریع درو برام باز کرد.

"پرسید: "قهوه؟
"گفتم: "نه بابا."

ازش تشکر کردم، رفتم تو اتاقم، دندونامو مسواک زدم و...

شلوارمو درآوردم، رفتم زیر پتو و چشمامو محکم بستم. بالاخره یه خواب سنگین و بی‌رویا مثل یه در سربی سنگین اومد و منو از خود بی‌خود کرد.

من هر هفته به نائوکو نامه می‌نوشتم و اونم بیشتر وقتا جواب می‌داد. نامه‌هاش هیچ‌وقت خیلی طولانی نبودن. کم‌کم تو نامه‌هاش از صبح‌ها و عصرهای سردِ ماه نوامبر حرف می‌زد.

تو تقریباً همون موقع که هوا داشت حسابی پاییزی می‌شد برگشتی توکیو، واسه همین یه مدت نتونستم بفهمم این حفره‌ای که تو وجودم باز شده، به‌خاطر دلتنگی واسه توئه یا به‌خاطر تغییر فصل.
من و ریوکو همش درباره‌ی تو حرف می‌زنیم. اون می‌گه حتماً بهت سلام برسونم. اون مثل همیشه با من مهربونه. فکر نکنم اگه اون پیشم نبود می‌تونستم این‌جا رو تحمل کنم. وقتی احساس تنهایی می‌کنم، گریه می‌کنم. ریوکو می‌گه خوبه که می‌تونم گریه کنم. ولی حس تنهایی واقعاً دردناکه. وقتی شبا تنهام، آدم‌ها از تاریکی باهام حرف می‌زنن. جوری باهام حرف می‌زنن که انگار درختا شب تو باد ناله می‌کنن. کیزوکی، خواهرم: اونا همیشه این‌جوری باهام حرف می‌زنن. اونا هم تنهان و دنبال یه نفر می‌گردن که باهاش حرف بزنن.

من بیشتر شبا وقتی تنهام و درد دارم، نامه‌های تو رو دوباره می‌خونم. خیلی چیزایی که از بیرون می‌آن گیجم می‌کنن، ولی توصیف‌های تو از دنیای اطرافت یه آرامش فوق‌العاده بهم می‌ده. خیلی عجیبه! نمی‌دونم چرا این‌جوریه؟ واسه همین هی اونا رو می‌خونم، ریوکو هم می‌خونه. بعد درباره‌ی چیزایی که تو می‌گی حرف می‌زنیم. من خیلی از اون قسمت درباره‌ی بابای اون دختره، میدوری، خوشم اومد. ما هر هفته منتظر می‌مونیم تا نامه‌ی تو به دستمون برسه، چون یکی از تفریحات محدودمونه - آره، تو یه همچین جایی، نامه‌ها تفریحمونه.

تمام تلاشمو می‌کنم که تو هفته یه وقت بذارم و بهت نامه بنویسم، ولی همین که می‌شینم جلوی یه ورقه‌ی سفید، حس افسردگی بهم دست می‌ده. دارم به خودم فشار میارم که این نامه رو هم بنویسم. ریوکو داره سرم داد می‌زنه که جوابتو بدم. اشتباه برداشت نکن، ها. کلی چیز هست که می‌خوام درباره‌شون باهات حرف بزنم، برات تعریف کنم. فقط برام سخته که اونا رو به زبون بیارم. واسه همینه که...

خیلی برام سخته نامه نوشتن.

راستی، این میدوری عجب آدم جالبیه. نامه تو که خوندم حس کردم شاید دوستت داره. وقتی به رِیکو گفتم، گفت: "خب معلومه که دوستش داره! حتی منم عاشق واتانابه ام!" ما اینجا هر روز داریم قارچ می‌چینیم و شاه بلوط جمع می‌کنیم و می‌خوریم. منظورم واقعاً هر روزه: برنج با شاه بلوط، برنج با قارچ ماتسوتکه، ولی انقدر خوشمزه‌ن که اصلاً خسته نمی‌شیم. البته رِیکو زیاد نمی‌خوره. اون همش سیگار پشت سیگار می‌کشه. حال پرنده‌ها و خرگوش‌ها هم خوبه.

خداحافظ.

سه روز بعد از تولد بیست سالگیم، یه بسته از طرف نائوکو رسید. توش یه پلیور یقه گرد زرشکی بود و یه نامه.

تولدت مبارک! امیدوارم سال بیست سالگیتو با شادی بگذرونی. سال بیست سالگیِ من داره با بدبختی تموم می‌شه، ولی خیلی دلم می‌خواد که تو جای منم خوشحال باشی، واقعاً. رِیکو و من هر کدوم نصف این پلیورو بافتیم. اگه می‌خواستم خودم تنهایی ببافمش، تا ولنتاین سال دیگه طول می‌کشید. قسمت خوبش کار رِیکوئه، قسمت بدش کار منه. رِیکو انقدر تو هر کاری خوبه که بعضی وقتا از خودم بدم میاد وقتی نگاش می‌کنم. آخه من هیچ کاریو درست و حسابی بلد نیستم!

خداحافظ.
مواظب خودت باش.

توی بسته یه یادداشت کوتاه هم از طرف رِیکو بود:

حالت چطوره؟ شاید نائوکو برای تو اوج خوشبختی باشه، ولی برای من فقط یه دختر دست و پا چلفتیه. با این حال تونستیم این پلیورو به موقع برای تولدت تموم کنیم. خوشگله، نه؟ رنگشو هم ما انتخاب کردیم و...

وقتی به سال 1969 فکر می‌کنم، فقط یه باتلاق میاد تو ذهنم - یه لجن‌زار عمیق و چسبناک که حس می‌کنی هر قدمی که برمی‌داری می‌خواد کفشت رو در بیاره. خسته و کوفته تو گل‌ولای راه میرم. جلو و پشت سرم، هیچی جز تاریکی بی‌پایان یه باتلاق نیست.

انگار زمان هم پا به پای قدم‌های لرزونم، کِش می‌اومد. بقیه خیلی وقت بود جلومو گرفته بودن و رفته بودن، اما من و وقتم عقب مونده بودیم و تو گِل دست‌وپا می‌زدیم. دنیا داشت زیرورو می‌شد. جان کولترین مرده بود و کلی آدم دیگه هم بهش اضافه شدن. همه داد می‌زدن که قراره انقلاب بشه - که همیشه حس می‌کردی دمِ دستته، سرِ همون پیچ جاده. ولی "تغییراتی" که میومدن، فقط دکورهای مقوایی و بی‌جون بودن، یه پس‌زمینه بی‌محتوا و بی‌معنی.

منم روزهامو یکی‌یکی با بی‌حوصلگی طی می‌کردم، سرم پایین بود و فقط به باتلاق بی‌پایانی که جلوم بود زل می‌زدم، پای راستمو می‌ذاشتم، پای چپمو بلند می‌کردم، پای چپمو می‌ذاشتم، پای راستمو بلند می‌کردم، هیچ‌وقت مطمئن نبودم کجام، هیچ‌وقت مطمئن نبودم دارم راه درستی میرم، فقط می‌دونستم باید به حرکت ادامه بدم، قدم‌به‌قدم.

بیست سالم شد، پاییز جاشو به زمستون داد، ولی تو زندگی من هیچ اتفاق مهمی نیفتاد. بی‌هیجان می‌رفتم سر کلاسا، هفته‌ای سه شب تو مغازه صفحه‌فروشی کار می‌کردم، هر از گاهی دوباره گتسبی بزرگ رو می‌خوندم، و یکشنبه‌ها هم لباس‌هامو می‌شستم و یه نامه طولانی برای نائوکو می‌نوشتم. بعضی وقتا هم با میدوری می‌رفتم بیرون غذا بخوریم، یا باغ‌وحش یا سینما. فروش کتابفروشی کوبایاشی طبق برنامه پیش رفت و میدوری و خواهرش یه آپارتمان دوخوابه نزدیک میوگادانی، یه محله باکلاس‌تر، گرفتن. میدوری می‌گفت وقتی خواهرش ازدواج کنه از اونجا میره و یه آپارتمان جدا می‌گیره. در این فاصله هم منو به خونه‌شون دعوت می‌کرد.

یه بار رفتیم خونه جدید میدوری ناهار. یه آپارتمان خوشگل و آفتاب‌گیر بود و معلوم بود میدوری خیلی بیشتر از بالای کتابفروشی کوبایاشی اونجا حال میکنه.

ناگاساوا هم هر از گاهی پیشنهاد میداد بریم خوشگذرونی، ولی من همیشه یه بهونه‌ای جور میکردم که نرم. حوصله‌شو نداشتم. نه اینکه از خوابیدن با دخترا بدم بیاد، فقط وقتی فکر میکردم به کل پروسه‌ش – خوردن مشروب تو شهر، گشتن دنبال دخترای مورد نظر، حرف زدن باهاشون، رفتن هتل – خیلی زیاد بود. خیلی بیشتر از قبل ناگاساوا رو تحسین میکردم که چطور میتونست این مراسم رو ادامه بده و هیچ وقت خسته نشه. شاید حرفای هاتسومی روم تاثیر گذاشته بود: با فکر کردن به نائوکو خیلی بیشتر خوشحال میشدم تا اینکه با یه دختر احمق و بی‌هویت بخوابم. حس دستای نائوکو که تو یه دشت چمن منو به اوج لذت رسوند، هنوز تو ذهنم زنده بود.

اول دسامبر بهش نامه نوشتم و پرسیدم میشه تو تعطیلات زمستونی برم ببینمش. جوابش رو ریکو داد و گفت خیلی خوشحال میشن اگه برم. توضیح داد که نائوکو حال نداره نامه بنویسه و ریکو جاش جواب میده. گفت این به این معنی نیست که حال نائوکو خیلی بده و لازم نیست نگران شم. این چیزا موجی میاد و میره.

وقتی تعطیلات شروع شد، وسایلم رو چپوندم تو کوله‌پشتی‌م، چکمه‌های برفی‌مو پوشیدم و راه افتادم سمت کیوتو. اون دکتر عجیب‌غریبه درست میگفت: کوه‌های زمستونی پوشیده از برف خیلی قشنگ بودن. مثل دفعه قبل، دو شب تو آپارتمان با نائوکو و ریکو خوابیدم و سه روز رو باهاشون گذروندم و همون کارای قبلی رو کردیم. وقتی آفتاب غروب میکرد، ریکو گیتار میزد و ما سه تایی دور هم مینشستیم و حرف میزدیم. به جای پیک نیک، رفتیم اسکی صحرایی. یه ساعت تو جنگل با اسکی راه رفتن، نفسمونو بند آورده بود و حسابی خیس عرق شده بودیم. همچنین به اهالی و کارکنان...

هر وقت فرصت میشد، برف‌ها رو پارو می‌کردم. دکتر میاتا سر میز شام اومد و توضیح داد چرا انگشت وسط آدما از انگشت اشارشون بلندتره، ولی تو پاها قضیه برعکسه. نگهبان در، اومورا، دوباره در مورد گوشت خوک توکیو باهام حرف زد. ریکو از صفحه‌هایی که از شهر آورده بودم خوشش اومد. چندتا آهنگ رو نوشت و با گیتارش درآورد.

نائوکو حتی از پاییز هم کم حرف‌تر شده بود. وقتی سه تایی با هم بودیم، رو مبل می‌نشست، لبخند می‌زد و تقریباً هیچی نمی‌گفت. ریکو انگار داشت حرف می‌زد تا جای اون رو پر کنه. نائوکو بهم گفت: "نگران نباش. این فقط یکی از اون موقع‌هاست. گوش کردن به حرفای شما دو تا خیلی بیشتر از حرف زدن خودم بهم حال می‌ده."

ریکو یه سری کارا برای خودش دست و پا می‌کرد که از آپارتمان بره بیرون تا من و نائوکو بتونیم بریم تو تخت. گردن و شانه‌ها و سینه‌هاشو بوسیدم، و اونم مثل دفعه قبل با دستاش منو به اوج لذت رسوند. بعدش، در حالی که محکم بغلش کرده بودم، بهش گفتم که چطور لمسش تو این دو ماه باهام مونده، که بهش فکر کردم و جق زدم.

".نائوکو پرسید: "با کس دیگه‌ای نخوابیدی؟" گفتم: "حتی یه بار هم نه

گفت: "خیلی خب، پس یه چیز دیگه هم هست که یادت بمونه." سر خورد پایین و آلتم رو بوسید، بعدش تو دهن گرمش فرو برد و زبونش رو همه‌جاش چرخوند، موهای بلند و صافش با هر حرکت لباش رو شکم و کشاله‌هام می‌ریخت تا اینکه دوباره ارضا شدم.

"پرسید: "فکر می‌کنی می‌تونی اینو یادت بمونه؟

".گفتم: "معلومه که می‌تونم. همیشه یادم می‌مونه

محکم بغلش کردم و دستم رو داخل شورتش بردم، واژنش هنوز خشک بود. نائوکو سرش رو تکون داد و دستم رو کشید بیرون. یه کم همدیگه رو بغل کردیم و هیچی نگفتیم.

گفتم: "دارم فکر می‌کنم وقتی ترم تموم شد از خوابگاه بیام بیرون و دنبال یه آپارتمان بگردم. دیگه از زندگی خوابگاهی خسته شدم. اگه کار پاره وقت رو ادامه بدم، تقریباً می‌تونم هزینه‌هامو دربیارم. نظرت چیه بیای...؟"

"ناکو، با من بیای توکیو زندگی کنی؟ همون جوری که قبلا گفتم؟"

"!اوه، تورو، ممنونم. خیلی خوشحالم که ازم همچین چیزی خواستی

گفتم: "نه اینکه فکر کنم اینجا ایرادی داره. آرومه، محیطش عالیه، ریکو هم آدم فوق العاده ایه. ولی جای موندن طولانی مدت نیست. خیلی تخصصی شده واسه یه مدت طولانی. هر چی بیشتر اینجا بمونی، مطمئنم، رفتن سخت تر میشه."

نائوکو به جای جواب دادن، نگاهش رو به بیرون دوخت. اون بیرون، جز برف هیچی نبود. ابرا پایین اومده بودن و سنگین بودن، فقط یه فاصله کوچیک بین اونا و زمین پوشیده از برف بود.

گفتم: "زود تصمیم نگیر، فکراتو بکن. هر چی بشه، من تا آخرای اسفند اسباب کشی می کنم. هر وقت تصمیم گرفتی بیای پیشم، می تونی بیای."

نائوکو سرشو تکون داد. آروم بغلش کردم، انگار یه اثر هنری ظریف شیشه ای رو نگه داشتم. اونم دستاشو دور گردنم حلقه کرد. من لخت بودم و اون فقط یه لباس زیر سفید نازک پوشیده بود. بدنش انقدر قشنگ بود که می تونستم کل روز نگاش کنم.

نائوکو زمزمه کرد: "چرا من خیس نمیشم؟ فقط یه بار اونجوری شد. روز تولد بیست سالگیم، همون فروردین. شبی که تو بغلم کردی. مشکل من چیه؟"

".گفتم: "مطمئنم فقط روانیه. وقت بده بهش. عجله ای نیست

نائوکو گفت: "همه مشکلات من روانیه. اگه هیچ وقت خوب نشم چی؟ اگه تا آخر عمر نتونم رابطه جنسی داشته باشم چی؟ می تونی بازم همینجوری دوستم داشته باشی؟ همیشه دست و لب برات کافیه؟ یا مشکل سکسو با خوابیدن با دخترای دیگه حل می کنی؟"

گفتم: "من ذاتا خوشبینم."

نائوکو از تخت بلند شد و یه تی شرت پوشید. یه پیراهن پشمی هم برداشت

بعد از اون، شلوار جینشو پوشید. منم لباسامو پوشیدم.

نائوکو گفت: "بذار در موردش فکر کنم. تو هم فکر کن."

گفتم: "فکر می‌کنم. راستی، در مورد لباتم بگم، اون کاری که الان باهاشون کردی، عالی بود."

یه کم سرخ شد و یه لبخند کوچیک زد. گفت: "کیزوکی هم همیشه اینو می‌گفت."

با لبخند گفتم: "من و اون تقریبا سلیقه‌ها و نظرات یکسانی داشتیم."

پشت میز آشپزخونه روبروی هم نشسته بودیم، قهوه می‌خوردیم و از قدیما حرف می‌زدیم. اون داشت بیشتر در مورد کیزوکی حرف می‌زد. مکث می‌کرد و کلماتشو با دقت انتخاب می‌کرد. هر از گاهی، برف یه کم می‌بارید و قطع می‌شد. تو این سه روزی که اونجا بودم، آسمون یه لحظه هم صاف نشد. موقع رفتن گفتم: "فکر کنم بتونم اسفند برگردم اینجا." یه بغل خیلی گرم و پرپشم (به خاطر پالتوم) بهش دادم و لباشو بوسیدم. گفت: "خداحافظ."

سال ۱۹۷۰ - سالی که یه جورایی یه صدای جدید داشت - از راه رسید و به دوران نوجوونی من خاتمه داد. حالا دیگه می‌تونستم پا بذارم تو یه باتلاق جدید. بعدش نوبت امتحان‌ها بود که نسبتا راحت ازشون گذشتم. وقتی کار دیگه‌ای نداری و همش سر کلاس می‌ری، قبول شدن تو امتحانای آخر سال دیگه هنر خاصی نمی‌خواد.

البته یه مشکلاتی هم تو خوابگاه پیش اومد. یه سری از پسرا که تو یه گروه سیاسی فعال بودن، کلاه‌ها و لوله‌های آهنی‌شونو تو اتاقشون قایم می‌کردن. یه درگیری با چندتا از بازیکنای بیسبال زیر نظر مسئول خوابگاه داشتن که در نتیجه‌اش دو نفرشون زخمی شدن و شش نفر اخراج شدن. پس‌لرزه‌های این اتفاق مدت‌ها حس می‌شد و تقریبا هر روز دعواهای کوچیکی راه می‌افتاد. یه جو خفقان‌آوری رو خوابگاه حاکم بود و اعصاب همه خط‌خطی بود. نزدیک بود منم توسط یکی از بازیکنای بیسبال ناک‌اوت شم که ناگاساوا پرید وسط و تونست ماجرا رو آروم کنه. به هر حال، دیگه وقتش بود از اونجا بزنم بیرون.

وقتی بیشتر امتحانام تموم شد، جدی شروع کردم دنبال یه خونه گشتن. یه هفته‌ای گشتم و آخرش یه جای درست و حسابی پیدا کردم، خیلی پرت، تو حومه‌ی کیچی‌جوجی. راستش جاش

خیلی دم دست نبود، ولی یه خونه بود: یه خونه‌ی مستقل - یه چیز حسابی. انگار قبلاً یه جورایی اتاقک باغبون بوده یا یه همچین چیزی، یه گوشه‌ی یه زمین بزرگ و خوب وایساده بود، یه باغ بزرگ و بی‌ریخت از خونه‌ی اصلی جداش کرده بود. صاحبخونه از درِ جلو می‌رفت و من از درِ پشتی، اینجوری می‌تونستم حریم شخصیمو حفظ کنم. یه اتاق بزرگ و خوب داشت، یه آشپزخونه .و حموم کوچولو و یه کمد خیلی خیلی بزرگ که اصلاً فکرشم نمی‌کردم

حتی یه ایوون هم داشت که رو به باغ بود. یه زوج پیرِ مهربون اون خونه رو خیلی ارزون‌تر از قیمت بازار اجاره داده بودن، به شرطی که اگه نوه‌شون سال بعد تصمیم گرفت بیاد توکیو، مستأجر خونه رو خالی کنه. بهم اطمینان دادن که هر جوری دلم می‌خواد می‌تونم اونجا زندگی .کنم؛ هیچ توقعی ازم ندارن

ناگاساوا تو اسباب‌کشی کمکم کرد. تونست یه وانت قرض کنه تا وسایلامو جابه‌جا کنه، و همون‌طور که قول داده بود، یخچال، تلویزیون و فلاسک بزرگشو بهم داد. شاید دیگه به درد خودش نمی‌خوردن، ولی برای من عالی بودن. خودش قرار بود دو روز دیگه اسباب‌کشی کنه، به .یه خونه تو محله‌ی میتا

وقتی داشت ازم خداحافظی می‌کرد گفت: «فکر کنم دیگه تا یه مدت طولانی همدیگه رو نبینیم، پس مراقب خودت باش. هنوزم مطمئنم یه جایی تو یه جای عجیب غریب چند سال دیگه با هم .«روبه‌رو می‌شیم

.«گفتم: «من که منتظرشم

.«راستی، اون دفعه که دخترا رو عوض کردیم، اون قیافه مسخره‌هه خیلی بهتر بود»

با خنده گفتم: «آره جون خودت. ولی در هر صورت، ناگاساوا، مراقب هاتسومی باش. آدمای .«خوبی مثل اون به سختی پیدا می‌شن. و خیلی از اون چیزی که نشون می‌ده شکننده‌تره

سرشو تکون داد و گفت: «آره، می‌دونم. برای همینه که امیدوار بودم وقتی دیگه نمی‌خوامش، تو .«برش داری. شما دو تا خیلی به هم می‌اومدید

."چه زوج خوبی"
"!گفتم: "آره جون عمت
ناگاساوا گفت: "شوخی کردم بابا. به هر حال خوش باش. یه حسی بهم میگه کلی بدبختی تو "راهه، ولی تو که کله‌خرابی، مطمئنم از پسش برمیای. اجازه هست یه نصیحت بهت بکنم؟
."گفتم: "بفرما
."گفت: "واسه خودت دل نسوزون. فقط آدمای عوضی این کارو می‌کنن
گفتم: "سعی می‌کنم یادم بمونه." دست دادیم و هر کدوم رفتیم پی کارمون، اون رفت تو دنیای .جدیدش و من برگشتم به لجن‌زار خودم

سه روز بعد از اسباب کشی، یه نامه به نائوکو نوشتم. خونه جدیدمو براش توصیف کردم و گفتم چقدر از دست اون خنگای خوابگاه و ایده‌های احمقانه‌شون راحت شدم. حالا می‌تونم زندگی

.جدیدمو با یه ذهنیت تازه شروع کنم

پنجره‌ام رو به یه باغ بزرگ باز میشه، که پاتوق گربه‌های محله‌ست. دوست دارم رو ایوون لم بدم و تماشاشون کنم. نمی‌دونم دقیقا چندتاشون با هم جمع میشن، ولی اینا یه باند بزرگ گربه‌ان. دسته جمعی آفتاب می‌گیرن. فکر نکنم از اینکه من اینجا زندگی می‌کنم خیلی خوشحال باشن، ولی یه بار که یه تیکه پنیر کهنه گذاشتم، چندتاشون یواشکی اومدن و یه کم نوکش زدن. احتمالا تا یه مدت دیگه باهام دوست میشن. یه گربه نر راه‌راه توشون هست که نصف گوشاش خورده شده. خیلی شبیه رئیس خوابگاه قدیمیمه. فکر کنم هر لحظه ممکنه شروع کنه به برافراشتن .پرچم

از دانشگاه یه کم دورم، ولی وقتی سال سومم شروع بشه دیگه خیلی کلاس صبح زود ندارم، پس نباید خیلی بد بشه. شاید حتی با وقت بیشتری که تو قطار برای خوندن دارم بهتر هم بشه. حالا فقط باید یه کار آسون اینجا پیدا کنم که سه چهار روز در هفته بتونم انجامش بدم. بعدش .می‌تونم دوباره برگردم به زندگی آروم و روبه رشدم

نمی‌خوام عجله کنم، ولی فروردین ماه خوبیه برای شروع کارهای جدید، و من نمی‌تونم جلوی ...این حس رو بگیرم که بهترین چیز برای ما این خواهد بود که

خیلی خب، شروع می کنیم زندگی مشترک رو. اگه همه چی خوب پیش رفت، می تونی دوباره بری دانشگاه. اگه با زندگی مشترک مشکل داشتیم، یه آپارتمان برات توی همون محله پیدا می کنم. مهم ترین چیز اینه که همیشه نزدیک هم باشیم. لازم نیست حتما بهار باشه. اگه فکر می کنی تابستون بهتره، برای منم خوبه. فقط بهم بگو تو سرت چی می گذره، باشه؟

من برنامه ریزی کردم یه مدت اضافه کاری وایسم سر کار. خرج اثاث کشی رو دربیارم. وقتی بخوام تنها زندگی کنم، برای یه چیزایی پول زیادی لازم دارم: قابلمه، بشقاب، از این جور چیزا. ولی خب، از اسفند دیگه آزادم و حتما می خوام بیام ببینمت. چه تاریخی برات بهتره؟ یه سفر به .کیوتو برنامه ریزی می کنم. لحظه شماری می کنم ببینمت و جوابتو بشنوم

چند روز بعدش رفتم محله کیچیجوجی و یه سری چیز میز که لازم داشتم خریدم و شروع کردم برای خودم غذاهای ساده درست کردن. چند تا تخته از یه نجاری محلی خریدم و دادم برام ببرن تا یه میز برای خودم درست کنم. فکر کردم می تونم روش درس بخونم و فعلا هم روش غذا بخورم. یه چندتا قفسه هم درست کردم و یه عالمه ادویه خریدم. یه گربه سفید تقریبا شش ماهه .از من خوشش اومد و شروع کرد خونه من غذا خوردن. اسمشو گذاشتم مرغ دریایی

وقتی یه کم وضیعت خونه رو مرتب کردم، رفتم شهر و یه کار موقت به عنوان دستیار نقاش پیدا کردم. دو هفته تمام کار کردم. حقوقش خوب بود، ولی کارش خیلی سخت بود و بوی رنگ سرگیجه می آورد. هر روز بعد از کار می رفتم یه رستوران ارزون غذا می خوردم، با یه آبجو می فرستادمش پایین، می رفتم خونه با گربه بازی می کردم و بعدش مثل یه مرده می خوابیدم. تو .این مدت هیچ جوابی از نائوکو نیومد

داشتم حسابی مشغول نقاشی بودم که یهو یاد میدوری افتادم. تقریبا سه هفته بود که باهاش

تماس نگرفته بودم. فهمیدم حتی بهش نگفتم که اسباب کشی کردم. بهش گفته بودم که دارم به اسباب کشی فکر می کنم، اونم گفت: "اوه، واقعا؟" و این آخرین باری بود که با هم حرف زدیم.

رفتم یه باجه تلفن و شماره‌شو گرفتم. زنی که جواب داد احتمالا خواهرش بود. اسممو که گفتم، گفت "یه لحظه"، ولی میدوری هیچ‌وقت نیومد پای تلفن.
بعد خواهرش، یا هر کی که بود، دوباره اومد رو خط. "میدوری میگه خیلی عصبانیه که باهات حرف بزنه. تو همینجوری بی‌خبر اسباب‌کشی کردی و یه کلمه هم بهش نگفتی، درسته؟ یهویی غیب شدی و اصلا نگفتی کجا داری میری، درسته؟ خب، حالا حسابی خونش به جوش اومده. و وقتی اون عصبانی میشه، دیگه همونجوری میمونه. مثل یه حیوون وحشی."
ببین، میشه فقط بذاری با خودش حرف بزنم؟ میتونم توضیح بدم"
میگه نمیخواد هیچ توضیحی بشنوه"
میشه لااقل به تو توضیح بدم؟ نمیخوام مزاحمت بشم، ولی میشه فقط گوش کنی و بعدش"
بهش بگی چی گفتم؟"
عمرا! خودت این کارو بکن. چه جور مردی هستی تو؟ این وظیفه خودته، پس خودت انجامش"
بده، درست و حسابی هم انجامش بده."
دیگه فایده نداشت. ازش تشکر کردم و قطع کردم. واقعا نمیتونستم میدوری رو به خاطر عصبانیتش سرزنش کنم. با این همه اسباب‌کشی و تعمیرات و کار کردن واسه پول اضافه، اصلا بهش فکر نکرده بودم. حتی نائوکو هم تو این مدت اصلا به ذهنم نیومده بود. این چیز جدیدی واسم نبود. هر وقت تو یه کاری غرق میشم، همه چی رو فراموش میکنم.
ولی بعدش با خودم فکر کردم اگه قضیه برعکس میشد و میدوری بدون اینکه بهم بگه کجا رفته، یه جایی اسباب‌کشی میکرد و سه هفته هم باهام تماس نمیگرفت، چه حسی پیدا میکردم. خیلی ناراحت میشدم - خیلی زیاد، شکی توش نیست. نه، ما عاشق و معشوق نبودیم، ولی یه جورایی بیشتر از عاشق‌ها خودمون رو واسه هم باز کرده بودیم. این فکر خیلی عذابم داد. چقدر بده که کسی رو که واقعا برات مهمه، ناخواسته آزار بدی.
همین که از سر کار رسیدم خونه، نشستم پشت میز جدیدم و واسه میدوری نامه نوشتم. هر چی حس میکردم رو تا جایی که میتونستم صادقانه بهش گفتم. بابت این که انقدر بی‌ملاحظه و بی‌احساس بودم عذرخواهی کردم، بدون اینکه هیچ توضیحی بدم یا بهونه بیارم. نوشتم دلم برات تنگ شده. میخوام هر چه زودتر ببینمت. میخوام خونه جدیدمو ببینی. خواهش میکنم برام بنویس.

منم همین کارو کردم، نامه رو نوشتم و پست ویژه فرستادم.
ولی هیچ جوابی نیومد.
این شروع یه بهار عجیب و غریب بود. کل تعطیلات رو منتظر نامه نشستم. نه میتونستم برم سفر، نه میتونستم برم خونه پیش پدر مادرم. حتی نمیتونستم یه کار پاره وقت پیدا کنم، چون معلوم نبود کی یهو نائوکو نامه بده و بگه میخواد من فلان تاریخ برم پیشش. عصرا میرفتم پاساژ نزدیک خونه توی کیچی‌جوجی، یا دو تا فیلم پشت سر هم میدیدم یا توی یه کافه جاز کتاب میخوندم. کسی رو نمیدیدم و با کسی حرف نمیزدم. هفته ای یه بارم برای نائوکو نامه مینوشتم. هیچوقت بهش نگفتم منتظر جوابشم. نمیخواستم بهش فشار بیارم. براش از کار نقاشیم مینوشتم، از مرغ دریایی، از شکوفه های هلو توی باغ، از پیرزن مهربون که پنیر توفو میفروخت، از پیرزن بدجنس توی رستوران محلی، از غذاهایی که واسه خودم درست میکردم. ولی با این

.حال، اون هیچی ننوشت

هر وقت از کتاب خوندن یا آهنگ گوش دادن خسته میشدم، یه کم توی باغ کار میکردم. از صاحبخونه ام یه شن کش و جارو و قیچی باغبونی قرض کردم و وقتم رو به علف هرز کندن و هرس کردن بوته ها میگذروندم. خیلی طول نکشید که باغ یه کم قشنگ شد. یه بار صاحبخونه دعوتم کرد بریم چایی بخوریم. با هم روی ایوون خونه اصلی نشستیم و چای سبز خوردیم و بیسکوییت برنجی خوردیم و حرفای معمولی زدیم. گفت بعد از بازنشستگی یه شغل توی شرکت بیمه پیدا کرده، ولی بعد از چند سال اونم ول کرده و الان داره استراحت میکنه. خونه و زمین برای مدت طولانی توی خانواده شون بوده، بچه هاش بزرگ شدن و مستقل شدن، و میتونه یه پیری راحت رو بدون کار کردن بگذرونه. به همین دلیله که اون و خانومش همیشه با هم .مسافرت میرن

."گفتم: "چه خوب
."جواب داد: "نه، خوب نیست. مسافرت کردن هیچ لذتی نداره. من ترجیح میدم کار کنم
گفت گذاشته باغ وحشی بشه، چون هیچ آدم حسابی ای پیدا نمیشه

تو اون منطقه باغبون بودن و چون اون بنده خدا آلرژی پیدا کرده بود، دیگه نمی‌تونست .خودش کار کنه. چمن زدن باعث می‌شد عطسه کنه

وقتی چاییمونو خوردیم، یه انباری رو نشونم داد و گفت هرچی توش پیدا کردم می‌تونم بردارم، تقریبا به عنوان تشکر از باغبونیم. گفت: "ما دیگه به این چیزا احتیاجی نداریم، هرچی خواستی ."بردار

راستش رو بخوای، اونجا پر بود از خرت و پرت - یه وان حموم چوبی قدیمی، یه استخر بچه‌گونه، چوب بیسبال. یه دوچرخه کهنه پیدا کردم، یه میز ناهارخوری جمع و جور با دو تا صندلی، یه آینه و ."یه گیتار. گفتم: "اگه اشکالی نداره اینا رو قرض بگیرم

."دوباره گفت: "هرچی خواستی بردار

یه روز کامل وقت گذاشتم رو دوچرخه: زنگارشو تمیز کردم، یاتاقان‌هاشو روغن زدم، باد لاستیک‌هاشو تنظیم کردم، دنده‌هاشو میزان کردم و بردمش تعمیرگاه تا یه سیم دنده نو براش بندازن. وقتی کارم تموم شد، انگار یه دوچرخه دیگه بود. یه لایه ضخیم خاک از روی میز پاک کردم و یه دست رنگ و روغن جدید بهش زدم. سیم‌های گیتار رو عوض کردم و یه تیکه از بدنه که داشت جدا می‌شد رو چسبوندم. با یه برس سیمی زنگار روی کوک‌هاش رو برطرف کردم و اونها رو هم تنظیم کردم. گیتار خیلی توپّی نبود، ولی حداقل تونستم کوکش کنم. فهمیدم از وقتی مدرسه بودم، دیگه گیتار دستم نگرفته بودم. نشستم تو ایوون و تا جایی که می‌تونستم آهنگ ."بالای پشت بوم" گروه دریفرز رو زدم. باورت نمی‌شه، بیشتر آکوردهاش هنوز یادم بود

بعد چند تا تخته چوب برداشتم و یه صندوق پست مربعی برای خودم درست کردم. قرمزش کردم، اسمم رو روش نوشتم و گذاشتمش جلوی در. تا سوم آوریل، تنها چیزی که تو صندوقم پیدا می‌شد یه چیزی بود که از خوابگاه برام فرستاده بودن: یه اطلاعیه از طرف کمیته تجدید

دیدار مدرسه‌مون. تجدید دیدار با همکلاسی‌ها آخرین چیزی بود که دلم می‌خواست باهاش سروکله بزنم. همون کلاسی بود که با کیزوکی توش بودم. انداختمش سطل آشغال.

بعد از ظهر چهارم آوریل یه نامه تو صندوق پیدا کردم. پشتش نوشته بود ریکو ایشیدا. با یه چاقوی تیز و تمیز سرِ نامه رو باز کردم.

قیچی رو برداشتم و رفتم تو ایوون تا بخونمش. یه حسی بهم می گفت این خبر خوبی نیست، و درست هم حدس زده بودم.

اول، ریکو معذرت خواست که اینقدر منتظرم گذاشته برای جواب. گفت نائوکو خیلی تلاش کرده که برام نامه بنویسه، ولی هیچ وقت نتونسته یه نامه رو تا آخرش تموم کنه.

من پیشنهاد دادم که به جاش من جوابتو بدم، ولی هر وقت می گفتم چقدر کارش اشتباه بوده که اینقدر منتظرت گذاشته، اصرار می کرد که مسئله خیلی شخصیه و خودش برات می نویسه. به خاطر همینه که زودتر ننوشتم. واقعا متاسفم. امیدوارم منو ببخشی.

می دونم یه ماه سخت رو منتظر جواب گذروندی، ولی باور کن این ماه برای نائوکو هم خیلی سخت بوده. لطفا سعی کن بفهمی داره چی رو تحمل می کنه. راستش رو بخوای حالش اصلا خوب نیست. تمام تلاشش رو می کرد که روی پای خودش وایسه، ولی تا حالا نتیجه خوبی نگرفته.

حالا که فکر می کنم، می بینم اولین نشونه مشکلش این بود که دیگه نمی تونست نامه بنویسه. این اتفاق حدودای آخر آبان یا اوایل آذر افتاد. بعدش شروع کرد به شنیدن صداها. هر وقت می خواست نامه بنویسه، می شنید که مردم دارن باهاش حرف می زنن، و این کار نوشتن رو براش غیر ممکن می کرد. صداها نمیذاشتن کلمه هاش رو انتخاب کنه. تا حدودای دفعه دومی که اومدی، اوضاع اونقدرها هم بد نبود، برای همین من زیاد جدی نگرفتم. برای همه ما اینجا، این جور نشونه ها کم و بیش به صورت دوره ای میان و میرن. ولی برای نائوکو، بعد از رفتن تو خیلی جدی تر شدن. الان حتی نمی تونه یه مکالمه معمولی داشته باشه. کلمه های درست رو پیدا نمی کنه که حرف بزنه، و این باعث میشه خیلی گیج بشه - گیج و وحشت زده. در ضمن، اون "چیزهایی" که می شنوه داره بدتر میشه.

ما هر روز یه جلسه با یکی از متخصص ها داریم. نائوکو و دکتر و من دور هم می شینیم و حرف می زنیم و سعی می کنیم بفهمیم دقیقا کجای وجودش مشکل داره. یه ایده به ذهنم رسید که خوبه اگه...

راستش، دکتر می‌گفت اگه بشه تو یکی از جلسات درمانی ما شرکت کنی، خیلی خوبه. ولی نائوکو مخالف بود. دلیلش رو هم دقیقاً بهت می‌گم: "می‌خوام وقتی همدیگه رو می‌بینیم، بدنم از این چیزا پاک باشه." من بهش گفتم مشکل این نیست، مشکل اینه که هر چه زودتر خوب بشی. هر چی اصرار کردم، زیر بار نرفت.

فکر کنم یه بار بهت گفتم اینجا بیمارستان تخصصی نیست. خب، متخصص‌های پزشکی داریم که درمان‌های خوبی هم ارائه می‌دن، ولی تمرکز اصلی‌مون روی درمان‌های فشرده نیست. هدف اینجا اینه که یه محیط مناسب ایجاد کنیم تا بیمار خودش بتونه خودشو درمان کنه، که خب، به طور مستقیم شامل درمان پزشکی نمی‌شه. یعنی اگه حال نائوکو بدتر بشه، احتمالاً مجبور می‌شن بفرستنش یه بیمارستان یا مرکز درمانی دیگه یا یه همچین جایی. من شخصاً از این کار خیلی ناراحت می‌شم، ولی مجبوریم. البته این به این معنی نیست که دیگه نمی‌تونه برای یه دوره‌ی موقت "مرخصی" برگرده اینجا. یا حتی بهتر، ممکنه کلاً خوب بشه و دیگه کارش به بیمارستان نکشه. در هر صورت، ما هر کاری از دستمون برمیاد انجام می‌دیم، نائوکو هم همینطور. بهترین کاری که تو می‌تونی بکنی اینه که امیدوار باشی خوب شه و بهش نامه بفرستی.

تاریخ نامه ۳۱ مارس بود. بعد از اینکه خوندمش، همون‌جا تو ایوون موندم و چشم‌هامو چرخوندم تو باغ که پر شده بود از طراوت بهار. یه درخت گیلاس قدیمی اونجا بود که شکوفه‌هاش داشت به اوج زیبایی‌شون می‌رسید. یه نسیم ملایم می‌وزید و نور روز یه رنگ و روی دودیِ محو و عجیبی به همه چیز داده بود. یه مرغ دریایی از یه جایی اومد و بعد از اینکه یه کم رو تخته‌های ایوون چنگ زد، کنارم دراز کشید و خوابید.

می‌دونستم که باید حسابی فکر کنم، ولی نمی‌دونستم از کجا شروع کنم. و راستش رو بخوای، فکر کردن آخرین چیزی بود که دلم می‌خواست انجام بدم. بالاخره اون روزی که مجبور باشم فکر کنم، می‌رسید.

چاره‌ای نداشتم، و وقتی اون موقع برسه، کلی وقت می‌ذارم تا خوب به همه چی فکر کنم. ولی نه الان. نه حالا.

تمام روز رو به باغ خیره شدم، به یه ستون تکیه داده بودم و نازِ مرغ دریایی رو می‌کشیدم. حس می‌کردم کاملاً خالی شدم. بعدازظهر داشت تموم می‌شد، هوا رو به تاریکی می‌رفت و سایه‌های آبی باغ رو فرا گرفتن. مرغ دریایی غیب شد، ولی من همچنان به شکوفه‌های گیلاس زل زده بودم. تو اون تاریکی بهاری، شبیه گوشتی بودن که از پوست پاره شده و از زخم‌های چرکی زده بیرون. یه بوی گند شیرین و سنگین، مثل بوی گوشت فاسد شده، کل باغ رو پر کرده بود. و همون موقع بود که یاد تنِ نائوکو افتادم. تنِ زیبای نائوکو تو تاریکی جلوی چشمم بود، هزار تا جوونه از پوستش زده بود بیرون، سبز و لرزون تو یه نسیم نامحسوس. با خودم فکر کردم چرا یه بدن به این قشنگی باید اینقدر مریض باشه؟ چرا نائوکو رو به حال خودش نمی‌ذارن؟

رفتم تو و پرده‌ها رو کشیدم، ولی حتی تو خونه هم نمی‌شد از بوی بهار فرار کرد. از زمین تا آسمون همه جا رو پر کرده بود. ولی الان بوی بهار فقط بوی تعفن رو برام تداعی می‌کرد. پشت پرده‌ها که گیر افتاده بودم، یه نفرت شدید از بهار تو دلم حس می‌کردم. از چیزی که بهار برام آماده کرده بود متنفر بودم؛ از اون درد مبهم و کوبنده‌ای که تو وجودم بیدار می‌کرد بدم میومد. تو عمرم اینجوری از هیچی متنفر نشده بودم.

بعد از اون سه روز کامل رو انگار ته دریا راه می‌رفتم. درست نمی‌شنیدم مردم چی بهم می‌گن،

و اونا هم به سختی حرفای منو می‌فهمیدن. حس می‌کردم یه جور پرده دور کل بدنم پیچیده، و هرگونه تماس مستقیم من با دنیای بیرون رو قطع کرده. نمی‌تونستم "اونا" رو لمس کنم، و "اونا" هم نمی‌تونستن منو لمس کنن. کاملاً عاجز شده بودم، و تا وقتی تو اون حالت بمونم، "اونا" نمی‌تونستن بهم دسترسی پیدا کنن.

به دیوار تکیه داده بودم و به سقف زل زده بودم. وقتی گرسنه می‌شدم هرچی دم دستم بود یه کم می‌خوردم، یه کم آب می‌خوردم، و وقتی غم و غصه بهم فشار می‌آورد، با ویسکی خودمو ناکار می‌کردم. نه حموم می‌رفتم، نه ریشمو می‌زدم. اینجوری اون سه روز گذشت.

یه نامه از میدوری رسید، مال شونزدهم فروردین. دعوتم کرده بود دهم اردیبهشت برم دانشگاه باهاش ناهار بخورم، همون روزی که باید برای کلاس‌ها ثبت‌نام می‌کردیم. منم تا جایی که تونستم نوشتن به تو رو عقب انداختم، پس حسابمون صاف شد، بیا آشتی کنیم. باید اعتراف کنم، دلم برات تنگ شده.

نامه رو دوباره و دوباره خوندم، کلاً چهار بار، ولی هنوز نمی‌فهمیدم منظورش چیه. اصلاً می‌خواست چی بگه؟ مخم قفل کرده بود، نمی‌تونستم ربط جمله‌ها رو به هم پیدا کنم. آخه ملاقات تو روز ثبت‌نام چطوری حسابمون رو "صاف" می‌کنه؟ چرا می‌خواد با من "ناهار" بخوره؟ داشتم قاطی می‌کردم. ذهنم شل شده بود، مثل ریشه‌های پوسیده یه گیاه زیرزمینی. ولی یه جوری حس کردم باید به خودم بیام. همون موقع حرفای ناگاساوا یادم اومد: "برای خودت دلسوزی نکن. فقط آدمای بی‌خاصیت این کارو می‌کنن."

باشه ناگاساوا. درست می‌گی،" اینو تو ذهنم گفتم. یه آه کشیدم و بلند شدم.

بعد از چند هفته برای اولین بار لباس‌هامو شستم، رفتم حموم عمومی و صورتمو اصلاح کردم، خونه رو تمیز کردم، رفتم خرید و یه غذای درست و حسابی برای خودم پختم، به مرغ دریایی بدبخت غذا دادم، فقط آبجو خوردم و نیم ساعت ورزش کردم. موقع اصلاح تو آینه دیدم خیلی لاغر شدم. چشمام گود افتاده بود. اصلاً خودمو نمی‌شناختم.

صبح روز بعد یه دوچرخه‌سواری طولانی رفتم، بعد از اینکه ناهار رو تو خونه خوردم، نامه ریکو رو یه بار دیگه خوندم. بعد جدی به این فکر کردم که باید چیکار کنم. دلیل اصلی اینکه نامه ریکو اینقدر روم اثر گذاشته بود این بود که باور خوش‌بینانه‌م رو نسبت به بهتر شدن حال نائوکو خراب کرده بود. خود نائوکو بهم گفته بود: "مریضی من خیلی بدتر از اون چیزیه که فکر می‌کنی: ریشه‌های خیلی عمیق‌تری داره." و ریکو هم بهم هشدار داده بود که معلوم نیست چی پیش میاد. با این حال، من دو بار نائوکو رو دیده بودم و اینطور برداشت کرده بودم که داره بهتر می‌شه. فکر می‌کردم تنها مشکل اینه که می‌تونه...

ریختن اون رویایی که با این فکرای الکی ساخته بودم، با نامه ریکو نابود شد و یه زمین صاف و خالی از حس گذاشت. باید یه کاری می‌کردم که خودمو جمع و جور کنم. احتمالاً خیلی طول می‌کشید تا نائوکو خوب شه. و حتی اگه خوبم می‌شد، مطمئناً ضعیف‌تر می‌شد و اعتماد به

نفسش از همیشه کمتر می‌شد. باید خودمو با این وضعیت جدید وفق می‌دادم. هر چقدرم قوی بشم، همه مشکلات حل نمی‌شه. اینو خوب می‌دونستم. ولی کار دیگه‌ای از دستم برنمی‌اومد: فقط باید روحیه خودمو حفظ می‌کردم و منتظر می‌موندم تا اون خوب شه.

هی کیزوکی، با خودم فکر کردم. برخلاف تو، من تصمیم گرفتم زندگی کنم - و تا جایی که می‌تونم خوب زندگی کنم. آره، برای تو سخت بود. گور باباش، برای منم سخته. خیلی سخت. و همش به خاطر اینه که تو خودتو کشتی و نائوکو رو تنها گذاشتی. ولی من هیچ وقت این کارو نمی‌کنم. هیچ وقت، هیچ وقت بهش پشت نمی‌کنم. اولاً، چون عاشقشم، و چون از اون قوی‌ترم. و همینطور به قوی‌تر شدن ادامه می‌دم. بزرگ می‌شم. یه آدم بزرگ می‌شم. چون مجبورم این کارو بکنم. همیشه فکر می‌کردم اگه می‌شد دوست داشتم ۱۷ یا ۱۸ ساله بمونم. ولی دیگه نه. دیگه یه نوجوون نیستم. الان حس مسئولیت دارم. دیگه اون آدم سابق نیستم که با هم می‌گشتیم. الان ۲۰ سالمه. و باید تاوان زنده بودنو بدم.

میدوری پرسید: "واتانابه، چه بلایی سرت اومده؟ پوست و استخون شدی!"

گفتم: "انقدر بد؟"

گفت: "شرط می‌بندم زیاد از اون کارا با دوست دختر شوهر دارت کردی."

لبخند زدم و سرمو تکون دادم. "از اون موقع با هیچ دختری نخوابیدم."

اوایل مهر."
وای! امکان نداره. یعنی شش ماه!"
شنیدی چی گفتم."
خب، چطوری اینقدر وزن کم کردی؟"
گفتم: "بزرگ شدم دیگه."
میدوری دستاشو گذاشت رو شونه‌هام و با اخم درهمی نگام کرد که یهو تبدیل به یه لبخند شیرین شد. گفت: "راست میگی. یه جورایی فرق کردی. عوض شدی."
بهت گفتم دیگه، بزرگ شدم. الان یه آدم بزرگم."
با لحنی که انگار واقعا تحت تاثیر قرار گرفته، گفت: "عجب مغزی داری تو! بزن بریم یه چیزی بخوریم. دارم از گشنگی می‌میرم."
رفتیم یه رستوران کوچیک پشت دانشکده ادبیات. من و اون جفتمون غذای ویژه ناهار رو سفارش دادیم. "هی، واتانابه، از دست من ناراحتی؟"
چرا باید ناراحت باشم؟"
واسه اینکه جوابتو ندادم، خواستم تلافی کنم. فکر میکنی نباید این کارو میکردم؟ منظورم اینه که تو عذرخواهی کردی و اینا."
آره، ولی اولش تقصیر من بود. روال همینه."
خواهرم میگه نباید این کارو میکردم. میگه خیلی بی‌رحمانه و بچه‌گانه بوده."
آره، ولی اینجوری حس بهتری پیدا کردی، نه؟ تلافی که کردی"
آره خب."
خب، پس دیگه تموم شد رفت."

میدوری گفت: "تو خیلی بخشنده‌ای، میدونی؟ ولی راستشو بگو، واتانابه، شش ماهه رابطه نداشتی؟"
".حتی یه بار هم نه"
"پس اون دفعه‌ای که منو گذاشتی تو تخت، خیلی هوس کرده بودی، نه؟"
".آره، فکر کنم همینطور بود"
"ولی کاری نکردی، درسته؟"
".گفتم: "ببین، تو الان بهترین دوست منی. نمیخوام از دستت بدم
میدونی، اگه اون دفعه میخواستی به زور بهم تجاوز کنی، نمیتونستم مقاومت کنم، انقدر خسته بودم."
".گفتم: "ولی من خیلی بزرگ و سفت بودم

میدوری لبخند زد و دستمو لمس کرد. "یه کم قبلش تصمیم گرفتم بهت صد در صد اعتماد کنم. واسه همینه انقدر راحت خوابیدم. می‌دونستم پیش تو حالم خوبه، امنم. عین یه تیکه سنگ خوابیدم، نه؟"
".دقیقا"
از اون طرف، اگه بهم بگی، 'میدوری، بیا یه کاری بکنیم. اون وقت همه چی عالی میشه'،" احتمالا باهات انجامش میدم. فکر نکنی دارم اغوا یا اذیتت می‌کنم. فقط دارم چیزی که تو ذهنمه رو رک و پوست کنده میگم."
".می‌دونم، می‌دونم"

وقتی ناهار می‌خوردیم، کارت‌های ثبت‌نام‌مونو نشون هم دادیم و فهمیدیم تو دو تا درس مشترک ثبت‌نام کردیم. پس حداقل هفته‌ای دو بار می‌دیدمش. بعدش میدوری از شرایط زندگیش گفت. یه مدت، نه اون نه خواهرش نمی‌تونستن به زندگی تو آپارتمان عادت کنن - چون خیلی راحت بود، اینو می‌گفت. همیشه عادت داشتن عین دیوونه‌ها هر روز این‌ور اون‌ور بدوند، از مریض‌ها مراقبت کنن، تو کتاب‌فروشی کمک کنن و هزار تا کار دیگه.

گفت: "ولی دیگه کم کم داریم عادت می‌کنیم. اینجوری باید زندگی می‌کردیم - لازم نباشه نگران نیازهای بقیه باشیم، فقط هر جور دلمون خواست کش بیایم. اولش جفتمون عصبی بودیم، انگار بدنمون چند سانتیمتر از زمین فاصله داشت. انگار واقعی نبود، انگار زندگی واقعی نمی‌تونست اینجوری باشه. جفتمون مضطرب بودیم، انگار هر لحظه همه چی قرار بود زیر و رو شه."

".با لبخند گفتم: "یه جفت نگران

میدوری گفت: "آخه زندگی تا حالا خیلی باهامون نامردی کرده. ولی اشکال نداره. هر چی ازمون طلب داره رو پس می‌گیریم."

گفتم: "شرط می‌بندم، با شناختی که ازت دارم. ولی بگو ببینم، خواهرت این روزا چیکار می‌کنه؟"

"...یکی از دوستاش یه مدت پیش یه مغازه خیلی شیک لوازم جانبی باز کرده"

سال پیش. خواهرم اونجا سه بار در هفته کمک می‌کنه. در غیر این صورت، داره آشپزی یاد ۳۰۰ می‌گیره، با نامزدش میره سر قرار، میره سینما، ولو میشه و کلا داره از زندگیش لذت می‌بره.

بعد میدوری از زندگی جدیدم پرسید. منم یه توضیحاتی درباره‌ی ساختار خونه، باغ بزرگ و گربه‌مون سی‌گال و صاحبخونه‌مون بهش دادم.

"پرسید: "داری حال می‌کنی؟" گفتم: "تقریباً."

"میدوری گفت: "اصلا بهت نمی‌خوره."

"گفتم: "آره، تازه بهاره هم هست."

"گفت: "تازه اون پلیور باحال رو هم پوشیدی که دوست دخترت برات بافته."

"یهو یه چیزی ته دلم خالی شد و به پلیور زرشکیم نگاه کردم. "تو از کجا فهمیدی؟"

"میدوری گفت: "تو خیلی رو راستی. البته دارم حدس می‌زنم! اصلا چته؟"

گفتم: "نمی‌دونم. دارم سعی می‌کنم یه کم شوق و ذوق داشته باشم." گفت: "فقط یادت باشه، زندگی یه جعبه شکلاته."

چند بار سرم رو تکون دادم و بهش نگاه کردم. "شاید من خیلی باهوش نیستم، ولی بعضی وقتا اصلا نمی‌فهمم داری چی میگی."

گفت: "میدونی، جعبه شکلات‌ها رو دیدی که بعضیاشو دوست داری بعضیاشو نه؟ بعد اونایی که دوست داری رو می‌خوری، و تهش فقط اونایی می‌مونن که زیاد دوست نداری؟ من همیشه وقتی یه چیز دردناک پیش میاد به این فکر می‌کنم. 'حالا باید اینا رو هم تموم کنم، اونوقت همه چی درست میشه.' زندگی یه جعبه شکلاته."

"گفتم: "فکر کنم بشه اسمشو یه جور فلسفه گذاشت."

"گفت: "ولی درسته. من اینو از تجربه یاد گرفتم."

داشتیم قهوه‌مون رو می‌خوردیم که دو تا دختر اومدن تو. انگار میدوری از دانشگاه می‌شناختشون. سه تایی کارت ثبت‌نام‌هاشون رو با هم مقایسه کردن و یه عالمه حرف زدن: "..."چه نمره‌ای

تو آلمانی گرفتی؟
- فلانی تو شورشای دانشگاه آسیب دید.
- عجب کفشای خفنی، از کجا خریدیشون؟
من نیمه‌گوش می‌دادم، ولی انگار حرفاشون از یه دنیای دیگه می‌اومد. قهوه‌مو یه جرعه خوردم و صحنه‌ای که از پنجره‌ی مغازه می‌گذشت رو تماشا کردم. یه صحنه‌ی بهاری معمولی دانشگاهی بود وقتی که سال جدید داشت شروع می‌شد: یه مِه توی آسمون، شکوفه‌های گیلاس، دانشجوهای جدید (از همون نگاه اول می‌شد فهمید) که یه بغل کتاب جدید دستشون بود. حس کردم یه کم دارم تو فکرم غرق می‌شم و به نائوکو فکر کردم که امسال هم نمی‌تونه به درسش برگرده. یه گلدون کوچیک پر از شقایق کنار پنجره بود.

وقتی اون دو نفر دیگه برگشتن سر میزشون، من و میدوری رفتیم تا دور و بر محله قدم بزنیم. به چند تا کتاب‌فروشی دست‌دوم رفتیم، چند تا کتاب خریدیم، دوباره رفتیم یه کافه دیگه و یه قهوه دیگه خوردیم، یکم تو یه سالن بازی پین‌بال بازی کردیم و رو یه نیمکت پارک نشستیم و حرف زدیم - یا بهتره بگم، میدوری حرف می‌زد و من فقط در جوابش یه صدایی از خودم در می‌آوردم. وقتی گفت تشنه‌شه، من سریع رفتم یه دکه و دو تا نوشابه براش خریدم. وقتی برگشتم دیدم داره با خودکار بیک رو یه کاغذ خط‌دار یه چیزی می‌نویسه.

- داری چی می‌نویسی؟
- هیچی.
- من باید برم، ساعت سه و نیمه. قرار بود خواهرم رو تو گینزا ببینم.

تا ایستگاه مترو پیاده رفتیم و از هم جدا شدیم. وقتی داشت می‌رفت، میدوری اون تیکه کاغذ رو که حالا چهارتا کرده بود، چپوند تو جیبم. گفت "وقتی رسیدی خونه اینو بخون." تو قطار خوندمش.

من دارم این نامه رو برات می‌نویسم در حالی که تو رفتی نوشیدنی بخری. این اولین باره تو زندگیم که دارم برای کسی نامه می‌نویسم که کنارم رو نیمکت نشسته، ولی حس می‌کنم این تنها راهیه که می‌تونم باهات ارتباط برقرار کنم. منظورم اینه که تو اصلا به حرفام گوش نمی‌دی. درست می‌گم؟

می‌دونی امروز چه کار وحشتناکی با من کردی؟ تو هیچوقت...

حتی نفهمیدی موهامو مدل جدید زدم، نه؟ کلی وقت گذاشتم تا بلند بشه، آخر هفته پیش تونستم یه مدلی بزنم که بشه بهش گفت دخترونه، ولی تو اصلا ندیدی. خیلی خوب شده بود، فکر کردم وقتی بعد از این همه مدت منو میبینی یه کم شوکه میشی، ولی اصلا به چشمت نیومد. فکر نمیکنی خیلی بده؟ شرط میبندم اصلا یادت نیست امروز چی پوشیده بودم. آخه من دخترم! حالا هر چی تو سرت هست باشه، یه نگاه درست و حسابی که میتونستی بهم بکنی! فقط کافی بود بگی "چه موهای نازی"، اون وقت میتونستم ببخشمت که اینقدر تو فکری، ولی نه!

واسه همین میخوام یه دروغ بهت بگم. الکی گفتم باید خواهرم رو گینزا ببینم. میخواستم امشب و مسواکم تو کیفمه. چقدر من ijamaمو آوردم. جدی میگم. پijamaرو خونه تو بمونم. حتی پ خرم! اصلا منو دعوت نکردی خونت رو ببینم. خب دیگه، بیخیال، معلومه میخوای تنها باشی، پس !تنهات میذارم. برو هر چی دلت میخواد فکر کن

ولی اشتباه برداشت نکن. از دستت خیلی هم ناراحت نیستم. فقط دلم گرفته. وقتی من مشکل داشتم خیلی باهام خوب بودی، ولی حالا که خودت مشکل داری، انگار هیچ کاری از دستم برنمیاد. تو توی دنیای کوچیک خودت گیر کردی، و وقتی سعی میکنم در بزنم، فقط یه لحظه .سرتو بلند میکنی و دوباره میری تو

حالا دارم میبینم که داری با نوشیدنی میای - راه میری و فکر میکنی. امیدوار بودم بخوری زمین، ولی نخوردی. الان کنارم نشستی و کوکاتو میخوری. یه امید آخر داشتم که متوجه بشی و بگی "هی، موهات عوض شده!" ولی نشد. اگه میگفتی، این نامه رو پاره میکردم و میگفتم: "بیا بریم خونت. یه شام خوشمزه برات درست میکنم. و بعدش میریم تو تخت و همدیگه رو بغل میکنیم." .ولی تو اندازه یه تیکه آهن حس نداری. خداحافظ

.پی‌نوشت: لطفا دفعه بعد همدیگه رو دیدیم با من حرف نزن

وقتی با قطار رسیدم کیچی‌جوجی، از ایستگاه به آپارتمان میدوری زنگ زدم، ولی کسی جواب نداد. چون کار بهتری نداشتم، یه کم این‌ور اون‌ور چرخیدم دنبال یه کار پاره‌وقت که بتونم بعد از شروع کلاس‌ها برم. کل شنبه و یکشنبه‌ها وقتم آزاد بود و دوشنبه و چهارشنبه و پنجشنبه‌ها هم بعد از ساعت پنج می‌تونستم کار کنم. ولی پیدا کردن یه کار که با این برنامه عجیب‌وغریب من جور دربیاد، کار آسونی نبود. بیخیال شدم و رفتم خونه. وقتی رفتم بیرون که برای شام خرید کنم، دوباره به میدوری زنگ زدم. خواهرش گفت که میدوری هنوز نیومده خونه و نمی‌دونه کی .برمی‌گرده. ازش تشکر کردم و قطع کردم

بعد از شام خواستم برای میدوری نامه بنویسم، ولی بعد از چند تا شروع ناموفق، بیخیال شدم و .به جاش برای نائوکو نوشتم

نوشتم که بهار اومده و سال تحصیلی جدید شروع شده. بهش گفتم دلم براش تنگ شده و امیدوارم یه جوری بتونم ببینمش و باهاش حرف بزنم. در هر صورت، نوشتم که تصمیم گرفتم .قوی بشم. تا اونجا که می‌فهمم، تنها کاری که از دستم برمیاد همینه

یه چیز دیگه هم هست. شاید فقط به خودم مربوط باشه و تو اصلا برات مهم نباشه، ولی دیگه با کسی نمی‌خوابم. برای اینه که نمی‌خوام آخرین باری که بهم دست زدی رو فراموش کنم. اون .لحظه خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو می‌کنی برام ارزش داشت. همش بهش فکر می‌کنم

نامه رو توی پاکت گذاشتم، تمبر زدم و یه مدت طولانی پشت میز نشستم و بهش خیره شدم. نامه خیلی کوتاه‌تر از معمول بود، ولی حس می‌کردم نائوکو اینجوری بهتر منو می‌فهمه. یه کم .ویسکی ریختم، دو تا قلپ سر کشیدم و خوابیدم

.روز بعد یه کار نزدیک ایستگاه کیچی‌جوجی پیدا کردم که می‌تونستم انجامش بدم

:خب، اینم ترجمه عامیانه و روون متن

:ساعت‌های کاری

سیصد و چهار تا شنبه و یکشنبه رو تو یه رستوران ایتالیایی کوچیک گارسونی کردم. شرایط کاری افتضاح بود، ولی خرج رفت و آمد و ناهار رو میدادن. تازه، هر وقت یکی از شیفت شب‌ها دوشنبه، چهارشنبه یا پنجشنبه نمیومد (که خیلی پیش میومد)، من جای اون میرفتم. این برام عالی بود. مدیر گفت سه ماه که بمونم حقوقم رو زیاد میکنه و میخواست از همین شنبه شروع .کنم. خیلی آدم حسابی‌تر از اون خُلی بود که تو مغازه صفحه فروشی شینجوکو کار میکرد

:میدوری

دوباره به خونه میدوری زنگ زدم، باز خواهرش جواب داد. گفت میدوری از دیروز برنگشته و خیلی خسته به نظر میرسید. گفت خودش هم داره نگران میشه: من میدونم کجا ممکنه رفته .باشه؟ من فقط میدونستم که میدوری پیژامه و مسواکش رو تو کیفش گذاشته

:دانشگاه

چهارشنبه میدوری رو تو سخنرانی دیدم. یه پلیور سبز تیره پوشیده بود و عینک آفتابی تیره ای که اون تابستون زیاد میزد رو زده بود. ردیف آخر نشسته بود و با یه دختر لاغر عینکی که یه بار دیگه هم دیده بودمش حرف میزد. رفتم طرفش و گفتم بعدش میخوام باهاش حرف بزنم. دختر عینکی اول منو نگاه کرد، بعد میدوری. مدل موهاش نسبت به قبل خیلی زنونه تر شده بود: انگار .پخته تر شده بود
.گفت: "باید با یکی قرار بذارم." یه کم سرش رو کج کرد
".گفتم: "وقت زیادی ازت نمیگیرم." "پنج دقیقه
میدوری عینکش رو برداشت و چشماش رو تنگ کرد. انگار داشت به یه خونه مخروبه و متروکه .نگاه میکرد که صد متر اونورتر بود
".گفت: "نمیخوام باهات حرف بزنم. متاسفم
.دختر عینکی با چشمایی که میگفت: اون میگه نمیخواد باهات حرف بزنه. متاسفم. نگاهم کرد
من سر ردیف اول سمت راست نشستم برای سخنرانی (یه نگاه کلی به...)

بعد از اینکه اون کنفرانس راجع به آثار تنسی ویلیامز و جایگاهش تو ادبیات آمریکا تموم شد، تا .سه شمردم و برگشتم. میدوری رفته بود

آوریل ماه خیلی کوفتی‌ای بود که بخوام تنها بگذرونمش. تو آوریل همه دور و برم خوشحال به نظر می‌رسیدن. مردم پالتوهاشونو در می‌آوردن و از با هم بودن زیر نور آفتاب لذت می‌بردن -

حرف می‌زدن، بازی می‌کردن، دست همدیگه رو می‌گرفتن. ولی من همیشه تنها بودم. نائوکو، میدوری، ناگاساوا: همه‌شون از جایی که من ایستاده بودم رفته بودن. دیگه کسی رو نداشتم که بهش بگم "صبح بخیر" یا "روز خوبی داشته باشی". حتی دلم برای استورم تروپر هم تنگ شده بود. کل ماه رو با یه حس ناامیدکننده از تنهایی گذروندم. چند بار سعی کردم با میدوری حرف بزنم، ولی جوابش همیشه یکی بود: "الان نمی‌خوام باهات حرف بزنم" - و از لحن صداش می‌فهمیدم که جدی می‌گه. همیشه یا با اون دختر عینکی بود، یا با یه پسر قدبلند مو کوتاه می‌دیدمش. اون پسره پاهای خیلی درازی داشت و همیشه کفش بسکتبالی سفید می‌پوشید.

آوریل تموم شد و می اومد، ولی می از آوریل هم بدتر بود. توی بهار عمیق ماه می، چاره ای نداشتم جز اینکه لرزش قلبمو حس کنم. معمولاً موقع غروب آفتاب اتفاق می‌افتاد. تو اون تاریکی محو غروب، وقتی عطر ملایم مگنولیا تو هوا پخش می‌شد، یهو قلبم ورم می‌کرد، می‌لرزید و با یه درد تیر می‌کشید. سعی می‌کردم چشمامو ببندم و دندونامو رو هم فشار بدم و منتظر بمونم تا بگذره. و می‌گذشت - ولی آروم، با طمأنینه، و یه درد مبهم از خودش به جا می‌ذاشت.

اون موقع‌ها برای نائوکو نامه می‌نوشتم. تو نامه‌هام فقط از چیزهایی می‌نوشتم که دلپذیر یا زیبا بودن: عطر علف‌ها، نوازش نسیم بهاری، نور ماه، یه فیلمی که دیده بودم، یه آهنگی که دوست داشتم، یه کتابی که روم تاثیر گذاشته بود. خودم هم از خوندن دوباره همین نامه‌ها آروم می‌شدم... و حس می‌کردم دنیایی که توش زندگی می‌کنم دنیای قشنگیه. خیلی نامه می‌نوشتم

سیصد و شش تا نامه مثل اینا اومد، ولی از نائوکو یا ریکو خبری نشد.

تو رستورانی که کار می‌کردم، با یه دانشجوی دیگه هم‌سن خودم به اسم ایتو آشنا شدم. یه کم طول کشید تا این دانشجوی آروم و مهربون رشته نقاشی‌رنگ‌روغن از دانشکده هنر با من سر صحبت رو باز کنه، ولی آخرش بعد از کار شروع کردیم به رفتن به یه بار نزدیک و راجع به هر چیزی حرف می‌زدیم. اونم کتاب خوندن و موسیقی گوش دادن رو دوست داشت، واسه همین معمولاً راجع به کتاب‌ها و آهنگ‌هایی که دوست داشتیم حرف می‌زدیم. یه پسر لاغر و خوش‌تیپ بود با موهای خیلی کوتاه‌تر و لباسای خیلی تمیزتر از یه دانشجوی هنر معمولی. زیاد حرف نمی‌زد، ولی سلیقه‌ها و نظرات خاص خودشو داشت. رمان‌های فرانسوی رو دوست داشت، مخصوصاً رمان‌های ژرژ باتای و بوریس ویان. برای موسیقی هم موتزارت و راول رو ترجیح می‌داد. و مثل من، دنبال یه دوستی بود که باهاش راجع به این چیزا حرف بزنه.

یه بار ایتو منو به آپارتمانش دعوت کرد. رسیدن به اونجا به سختیِ رسیدن به خونه من نبود: یه خونه عجیب و غریب یه طبقه پشت پارک اینوکاشیرا. اتاقش پر بود از وسایل نقاشی و بوم. ازش خواستم کاراشو ببینم، ولی گفت خیلی خجالت می‌کشه چیزی نشونم بده. یه کم چیواس ریگال خوردیم که یواشکی از خونه باباش کش رفته بود، یه سری ماهی اسملت رو روی اجاق ذغالی کباب کردیم و به اجرای کنسرت پیانو موتزارت توسط روبر کاسادسوس گوش دادیم.

ایتو اهل ناکازاکی بود. گفت یه دوست‌دختر داره که هروقت می‌ره خونه باهاش می‌خوابه، ولی تازگیا رابطه‌شون زیاد خوب پیش نمی‌ره.

گفت: «می‌دونی که دخترا چطورین. بیست، بیست و یک ساله میشن و یهو یه سری ایده‌های قطعی به سرشون میزنه. خیلی واقع‌بین میشن. و وقتی این اتفاق میفته، هر چی که قبلاً درباره‌شون شیرین و دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید، شروع می‌کنه به معمولی و افسرده‌کننده به نظر رسیدن. الان وقتی می‌بینمش، معمولاً بعد از اینکه کارمونو می‌کنیم، شروع می‌کنه به «"پرسیدن: "بعد از فارغ‌التحصیلی می‌خوای چیکار کنی؟

«ازش پرسیدم: «خب، تو بعد از فارغ‌التحصیلی می‌خوای چیکار کنی؟

در حالی که یه لقمه اسملت رو می‌جوید، سرشو تکون داد. «چه کاری می‌تونم بکنم؟ من نقاشی «...رنگ روغن می‌خونم! اگه بخوای نگران این چیزا باشی، دیگه کسی

اون دختره می خواد نقاشی رنگ روغن بخونه! خب معلومه واسه شکم درآوردن که این کارو نمی‌کنه. بعد مثلاً بهش میگه "چرا برنمی‌گردی ناگازاکی معلم هنر بشی؟" در حالی که .خودش می‌خواد معلم انگلیسی شه

"دیگه اونقدرام ازش خوشت نمیاد، نه؟"

دقیقاً خلاصه ش همینه،" اینو اعتراف کرد. "آخه کی دلش می‌خواد معلم هنر شه؟ من که" نمی‌خوام کل عمرمو صرف این کنم که به یه مشت میمون نوجوون یاد بدم چجوری نقاشی "!بکشن

".گفتم: "ربطی نداره. فکر نمی‌کنی باید باهاش بهم بزنی؟ به نفع هر دوتونه

چرا فکر می‌کنم. ولی نمی‌دونم چجوری بهش بگم. اون داره برنامه ریزی می‌کنه که کل" "زندگیشو با من بگذرونه. من چجوری بگم "هی، بیا جدا شیم. دیگه ازت خوشم نمیاد'؟

شیواز ریگالمونو بی یخ خوردیم، و وقتی ماهی دودی تموم شد، یکم خیار و کرفس خرد کردیم و زدیم تو میسو. وقتی خیار رو با دندونم می‌جویدم، یاد پدر میدوری افتادم، و این یادآوری کرد که زندگی من بدون میدوری چقدر بی‌روح و مزخرف شده و این منو بدجور تو فاز منفی برد. .ناخودآگاه، اون یه حضور خیلی بزرگ تو وجودم شده بود

"اینو پرسید: "دوست دختر داری؟

".گفتم: "آره،" بعد یه مکث اضافه کردم، "ولی فعلاً نمی‌تونم باهاش باشم

"ولی احساسات همو درک می‌کنین، درسته؟"

.گفتم: "دوست دارم اینجوری فکر کنم. وگرنه چه فایده‌ای داره؟" و یه خنده الکی کردم

اینو با صدای آروم از عظمت موتزارت حرف می‌زد. موتزارت رو از حفظ بود، درست مثل یه پسربچه روستایی که همه راه‌های کوهستانی رو می‌شناسه. پدرش عاشق این موسیقی بود و از

بچگی باهاش بزرگ شده بود. من خیلی از موسیقی کلاسیک سر در نمیاوردم، ولی گوش دادن به کنسرتو موتزارت با تفسیرهای باهوش و صمیمانه اینو ("اونجا رو - اون تیکه رو"، "این چطوره؟")، باعث شد بعد از مدت‌ها آروم شم. به هلال ماه که بالای پارک اینوکاشیرا آویزون بود زل زدیم و آخرین قطره‌های شیواز ریگالمونو سر کشیدیم. عالی بود.

یه پیک ویسکی خوردم.

ایتو گفت می تونم شب رو همونجا بمونم، ولی بهش گفتم یه کاری دارم، ازش به خاطر ویسکی تشکر کردم و قبل از ساعت نه از آپارتمانش رفتم.

تو راه برگشت به خونه از یه باجه تلفن به میدوری زنگ زدم. خیلی تعجب کردم، جواب داد.

«گفت: «ببخشید، ولی الان نمی خوام باهات حرف بزنم.»

گفتم: «می دونم، می دونم. ولی نمی خوام رابطه‌مون اینجوری تموم شه. تو یکی از معدود دوستامی که دارم، و اینکه نمی تونم ببینمت خیلی اذیتم می کنه. کی می تونم باهات حرف بزنم؟ حداقل اینو بهم بگو»

«گفت: «وقتی دلم خواست باهات حرف بزنم.»

«پرسیدم: «حالت چطوره؟

گفت: «خوبم» و قطع کرد.

وسطای اردیبهشت یه نامه از رِیکو رسید.

ممنون که اینقدر زیاد نامه می نویسی. نائوکو از نامه هات لذت می بره. منم همینطور. اشکالی نداره که نامه هات رو بخونم، نه؟

ببخشید که اینقدر طول کشید جواب بدم. راستش یکم خسته بودم و خبرای خوبی هم نداشتم که بگم. حال نائوکو خوب نیست. مامانش چند روز پیش از کوبه اومد. ما چهار نفر - اون و نائوکو و دکتر و من - یه دل سیر با هم حرف زدیم و به این نتیجه رسیدیم که نائوکو باید برای مدتی به یه بیمارستان درست و حسابی بره برای یه سری درمان های فشرده و بعد شاید بسته به نتیجه‌ش بتونه برگرده اینجا. نائوکو می گه اگه بشه دوست داره همینجا بمونه و حالش خوب شه، و می دونم که دلم براش تنگ میشه و نگرانش می شم، ولی حقیقت اینه که کنترل کردنش اینجا داره سخت و سخت تر میشه. بیشتر اوقات حالش خوبه، ولی بعضی وقتا احساساتش خیلی ناپایدار میشه، و وقتی اونطوری میشه نمی تونیم یه لحظه هم ازش چشم برداریم. معلوم نیست چه کار می کنه. وقتی اون حمله های شدید شنیدن صدا بهش دست می ده، کلا از کار می افته و قایم میشه.

:متن ترجمه شده

.تو لاک خودشه "
.واسه همینه که منم موافقم بهترین کار برای نائوکو اینه که یه مدت تو یه مرکز درست و حسابی بستری بشه و تحت درمان قرار بگیره. بدم میاد اینو میگم، ولی تنها کاریه که از دستمون برمیاد. همونطور که قبلا هم بهت گفتم، صبر از همه چی مهمتره. باید دونه دونه گره‌های درهم زندگیشو باز کنیم، بدون اینکه امیدمون رو از دست بدیم. مهم نیست چقدر حالش وخیم به نظر بیاد، بالاخره یه سرنخ پیدا می‌کنیم. وقتی تو تاریکی مطلق گیر کردی، تنها کاری که میتونی بکنی اینه .که یه جا بشینی تا چشات به تاریکی عادت کنه
نائوکو باید تا وقتی این نامه به دستت میرسه رفته باشه اون بیمارستان دیگه. ببخشید که تا وقتی همه چی قطعی نشده بود بهت نگفتم، ولی خیلی سریع اتفاق افتاد. بیمارستان جدید خیلی خوبه، دکترای خوبی هم داره. آدرسش رو پایین می نویسم: لطفا به نائوکو نامه بنویس. اونا منو در جریان پیشرفتش میذارن، منم هرچی بشنوم بهت خبر میدم. امیدوارم خبرای خوبی باشه.
میدونم این برات سخته، ولی امیدت رو از دست نده. و حتی اگه نائوکو دیگه اینجا نیست، لطفا .هرازگاهی به من نامه بنویس
.خداحافظ

من تو اون بهار خیلی نامه نوشتم: هفته ای یه بار به نائوکو، چند تا به ریکو، و چند تا هم به احتمالا) Seagull میدوری. تو سالن آمفی تئاتر نامه مینوشتم، پشت میز کارم تو خونه در حالی که رو پام بود، نامه مینوشتم، تو وقت استراحتم تو رستوران ایتالیایی پشت (اسم یه حیوون خونگیه میزهای خالی نامه مینوشتم. انگار داشتم نامه مینوشتم تا تیکه پاره های زندگیم رو بهم وصل .کنم
به میدوری نوشتم: آوریل و می برام ماه های دردناک و تنهایی بودن چون نمیتونستم باهات حرف بزنم. نمیدونستم بهار میتونه اینقدر دردناک و تنها باشه. بهتر بود سه تا فوریه میداشتیم تا یه همچین بهاری. میدونم واسه گفتنش دیره، ولی مدل موی جدیدت خیلی بهت میاد. خیلی ناز شدی. الان تو یه رستوران ایتالیایی کار می کنم، و سرآشپزش یه روش عالی برای درست کردن ".اسپاگتی بهم یاد داده. دلم میخواد واست درست کنم

.به زودی برات درستش می‌کنم

من هر روز می‌رفتم دانشگاه، هفته‌ای دو سه بار تو رستوران کار می‌کردم، با ایتو درباره کتاب و موسیقی حرف می‌زدم، چند تا رمان بوریس ویان که بهم قرض داده بود رو می‌خوندم، نامه می‌نوشتم، با سیگال بازی می‌کردم، اسپاگتی درست می‌کردم، تو باغ کار می‌کردم، به یاد نائوکو .جق می‌زدم و فیلم‌های زیادی می‌دیدم

تقریباً اواسط خرداد بود که میدوری شروع کرد باهام حرف زدن. دو ماه بود یه کلمه هم با هم حرف نزده بودیم. بعد از تموم شدن یه کلاس، اومد کنارم نشست، چونشو گذاشت رو دستش و .همون‌جوری ساکت موند

بیرون پنجره بارون می‌اومد – یه بارون حسابیِ فصل بارندگی، یه راست و بدون باد می‌بارید و همه چی رو خیس می‌کرد. خیلی بعد از اینکه بقیه دانشجوها از کلاس رفته بودن، میدوری همون‌طور ساکت کنارم نشسته بود. بعد یه مارلبرو از جیب کاپشن جینش درآورد، گذاشت بین لباش و کبریتشو داد به من. یه کبریت کشیدم و سیگارشو روشن کردم. میدوری لباشو جمع کرد و یه ابری از دود آروم فوت کرد تو صورتم.

"مدل موهامو دوست داری؟" پرسید.

"خیلی خوبه."

"چقدر خوب؟"

"انقدر خوب که همه درختا رو تو کل جنگلای دنیا بندازه."

"واقعاً فکر می‌کنی؟"

"واقعاً فکر می‌کنم."

یه کم به چشمام زل زد، بعد دست راستشو دراز کرد طرفم. منم گرفتمش. به نظر می‌رسید از منم بیشتر خیالش راحت شده. خاکستر سیگارشو تکوند رو زمین و بلند شد.

"بریم یه چیزی بخوریم. دارم از گشنگی می‌میرم." گفت.

"کجا می‌خوای بری؟" پرسیدم.

"بریم رستوران فروشگاه تاکاشیما."

"نیهونباشی."
"چرا اونجا، بین این همه جا؟"
"همینجوری، دلم می خواد بعضی وقتا برم اونجا."

خلاصه سوار مترو شدیم رفتیم نیهونباشی. انگار هیچکی اونجا نبود، شاید واسه این بود که کل صبح بارون میومد. بوی بارون همه اون فروشگاه بزرگ و توخالی رو پر کرده بود، و همه کارمندا قیافشون جوری بود که انگار نمی دونن الان باید چیکار کنن. من و میدوری رفتیم رستوران زیرزمین و بعد از اینکه یه دل سیر غذاهای پلاستیکی پشت ویترین رو دیدیم، تصمیم گرفتیم یه ناهار قدیمی بگیریم با برنج و ترشی و ماهی کبابی و تمپورا و مرغ تریاکی. داخل رستوران اصلا شلوغ نبود، با اینکه وسط روز بود.

یهو با خودم فکر کردم، "خدایا، آخرین بار کی تو یه رستوران فروشگاه ناهار خوردم؟" و یه قلپ چای سبز خوردم از اون فنجون سفید و صیقلی ها که فقط تو رستوران فروشگاه پیدا میشه.

میدوری گفت: "من دوست دارم اینجور کارا رو انجام بدم. نمی دونم، حس می کنم یه کار خاص دارم می کنم. شاید یاد بچگی هام می افتم. مامان بابام هیچ وقت منو فروشگاه نمی بردن".

گفتم: "ولی من یه حسی بهم میگه که مامان من فقط همین کارو می کرد. مادرم عاشق فروشگاه بود".

گفت: "خوش به حالت!"

گفتم: "چی میگی؟ من که اصلا دوست ندارم برم فروشگاه".

گفت: "نه، منظورم اینه که خوش به حالت که انقدر برات مهم بودن که تو رو ببرن یه جاهایی".

گفتم: "خب، من تک فرزند بودم".

گفت: "وقتی کوچیک بودم، آرزو داشتم بزرگ که شدم تنهایی برم رستوران فروشگاه و هر چی دلم خواست بخورم. ولی چه آرزوی پوچی! چه حالی داره آدم دهنشو پر برنج کنه تو یه همچین جایی؟ غذاهاش که زیاد تعریفی نداره، فقط بزرگه و شلوغه و خفه کننده و پر سروصدا. با این حال، هرازگاهی دلم میخواد بیام اینجا".

گفتم: "این دو ماه اخیر خیلی احساس تنهایی کردم".
میدوری با یه لحن بی روح گفت: "آره، می‌دونم. تو نامه‌هات بهم گفته بودی. حالا بی‌خیال، بیا غذا بخوریم. فقط به همین الان می‌تونم فکر کنم".
همه‌ی اون چیزای سرخ‌شده و کبابی و ترشی کوچولوها رو که تو ظرفای لاک‌کاری‌شده‌ی خوشگل ناهارمون که شکل نیمه‌ماه بودن، گذاشته بودن، خوردیم. سوپ رقیق‌مون رو تو کاسه‌های لاک‌کاری‌شده سر کشیدیم و چای سبز رو هم تو فنجونای سفید. بعد از ناهار، میدوری یه سیگار روشن کرد. وقتی سیگارش تموم شد، بدون اینکه حرفی بزنه بلند شد و چترش رو برداشت. منم بلند شدم و چترم رو برداشتم.
پرسیدم: "حالا کجا می‌خوای بری؟"
معلومه، پشت‌بوم. وقتی تو رستوران یه فروشگاه زنجیره‌ای ناهار می‌خوری، ایستگاه بعدی پشت‌بومه دیگه".
تو اون بارون، هیچ‌کس تو پشت‌بوم نبود، نه کارمند بخش حیوانات خونگی، نه دکه‌ها باز بودن و نه باجه‌ی بلیط وسایل بازی بچه‌ها. چترامون رو باز کردیم و بین اسب‌های چوبی خیس و صندلی‌های باغ و دکه‌ها پرسه زدیم. باورم نمی‌شد که وسط توکیو یه همچین جای خلوتی وجود داشته باشه.
میدوری گفت می‌خواد با تلسکوپ نگاه کنه، منم یه سکه انداختم و چتر رو بالاسرش نگه داشتم تا اون بتونه از چشمی نگاه کنه.
یه گوشه‌ی پشت‌بوم یه قسمت بازی سرپوشیده بود با یه ردیف وسایل بازی بچه‌ها. من و میدوری کنار هم روی یه سکویی نشستیم و به بارون نگاه کردیم.
میدوری گفت: "خب، حرف بزن. می‌دونم یه چیزی هست که می‌خوای بهم بگی".
گفتم: "نمی‌خوام بهونه بیارم، ولی اون موقع خیلی افسرده بودم. مغزم کلا قفل شده بود. هیچی حالیم نبود. ولی یه چیزی وقتی دیگه نمی‌تونستم ببینمت برام مثل روز روشن شد. فهمیدم تنها راهی که تونستم تا اون موقع زنده بمونم، این بود که تو تو زندگیم بودی. وقتی تو رو از دست

".دادم، درد و تنهایی واقعا زورشون بهم چربید
"...اصلا نمی‌دونی برای من چقدر دردناک و پر از تنهایی بوده"

"این دو ماه بی تو چطور گذشت؟

این حرفش حسابی غافلگیرم کرد. گفتم: "نه، اصلا به فکرم نرسید. فکر کردم از دستم عصبانی هستی و نمیخوای منو ببینی".

چطور میتونی اینقدر خنگ باشی؟ معلومه که دلم میخواست ببینمت! بهت گفتم چقدر ازت" خوشم میاد! وقتی از کسی خوشم بیاد، واقعا خوشم میاد. اینجوری نیست که یهو روشن و "خاموش بشه. اینقدر هم از من نمیفهمی؟

"...خب، آره، ولی"

واسه همینه اینقدر از دستت شاکی بودم! دلم میخواست یه لگد حسابی بهت بزنم. آخه این همه" مدت همدیگه رو ندیدیم، بعد تو اینقدر تو هپروت اون دختره بودی که اصلا منو ندیدی! چطور عصبانی نشم؟ ولی گذشته از اینا، مدت ها بود حس میکردم اگه یه مدت ازت دور باشم برام بهتره. تا یه چیزایی برام روشن بشه".

"چه جور چیزایی؟"

رابطه مون، خب معلومه. کار داشت به جایی میرسید که از بودن با تو خیلی بیشتر از بودن با" اون لذت میبردم. یعنی فکر نمیکنی این یه کم عجیبه؟ و سخته؟ معلومه که هنوزم دوسش دارم. یکم خودمحوره و کوته فکره و یه جورایی فاشیسته، ولی کلی خوبی هم داره، و اولین مردیه که جدی بهش حس پیدا کردم. اما تو... خب، تو واسم یه چیز دیگه ای. وقتی با توام حس میکنم یه چیزی سر جاشه. بهت ایمان دارم. ازت خوشم میاد. نمیخوام از دستت بدم. داشتم گیج و ویج میشدم، واسه همین رفتم پیشش و ازش پرسیدم چیکار کنم. اون گفت دیگه نباید تورو ببینم. گفت اگه میخوام تورو ببینم، باید با اون بهم بزنم".

"خب تو چیکار کردی؟"

باهاش بهم زدم. همینجوری یهویی." میدوری یه مارلبرو گذاشت گوشه لبش، با دستش جلوشو" گرفت، آتیشش زد و یه پک عمیق زد.

"چرا؟"

چرا؟' رو با داد گفت. "مگه خُل شدی؟ تو قواعد انگلیسی بلدی، مثلثات حالیت میشه، میتونی' " "...مارکس بخونی، و

- آخه چطور ممکنه یه چیز به این سادگی رو بلد نباشی؟ اصلا چرا باید بپرسی؟ چرا منو مجبور می کنی یه همچین چیزی بگم؟ من از اون بیشتر از این خوشم میاد، همین. البته دلم می خواست عاشق یه آدم یکم خوشگل تر می شدم. ولی خب نشد دیگه. من عاشق تو شدم!
- خواستم یه چیزی بگم، ولی حس کردم کلمه ها تو گلوم گیر کردن.
- میدوری سیگارشو انداخت تو یه گودال آب. "اونجوری نگاهم نکن دیگه. الان گریم می گیره. نگران نباش، می دونم عاشق یکی دیگه ای. من ازت هیچی نمی خوام. ولی حداقل یه بغل که می تونی بهم بدی. این دو ماه خیلی برام سخت گذشته."
- چترم رو باز کردم و رفتیم پشت محوطه بازی و همدیگه رو محکم بغل کردیم. بدنمون به هم چسبیده بود و لب هامون یکی شد. بوی بارون به موهاش و کاپشن جینش چسبیده بود. بدن دخترا چقدر نرم و گرم بود! می تونستم حس کنم سینه هاش از روی لباس به سینه‌ام فشار میاره. چقدر وقت بود که با یه آدم دیگه تماس فیزیکی نداشتم؟
- میدوری گفت: "همون روزی که آخرین بار دیدمت، همون شبی که با اون حرف زدم و بهم زدیم."
- بهش گفتم: "من عاشقتم. از ته قلبم. دیگه نمی خوام از دستت بدم. ولی کاری از دستم برنمیاد. نمی تونم هیچ حرکتی بزنم."
- "بخاطر اونه؟"
- سرم رو تکون دادم (آره گفتم).
- "بگو ببینم، باهاش خوابیدی؟"
- "یه بار. یه سال پیش."
- "و از اون موقع دیگه ندیدیش؟"
- "دیدمش: دو بار. ولی هیچ کاری نکردیم." "چرا؟ مگه اون دوست نداره؟"
- گفتم: "گفتنش سخته. خیلی پیچیده است. و قاطی پاتیه. و اینقدر طول کشیده که دیگه نمی دونم چی به چیه. اونم نمی دونه. تنها چیزی که می دونم اینه که..."

من یه جورایی به عنوان یه آدم تو این قضیه مسئولم و نمی‌تونم پشت کنم بهش. حداقل الان اینطوری حس می‌کنم. حتی اگه اون منو دوست نداشته باشه."

میدوری گونه‌شو چسبوند به گردنم و گفت: "ببین واتانابه، من یه دختر واقعی‌ام، با خون واقعی که تو رگ‌هام جریان داره. منو تو بغلت گرفتی و من دارم بهت می‌گم دوستت دارم. حاضرم هرچی بگی انجام بدم. شاید یه کم دیوونه باشم، ولی دختر خوب و صادقیم، سخت کار می‌کنم، یه جورایی خوشگلم، سینه هام هم خوبه، دستپختم هم عالیه، بابام هم یه پولی برام گذاشته کنار. یعنی یه پا معامله‌ام، اینطوری فکر نمی‌کنی؟ اگه منو نخوای، مجبور می‌شم برم یه جای دیگه."

گفتم: "به زمان احتیاج دارم. باید فکر کنم، همه چیزو سبک سنگین کنم و یه تصمیمایی بگیرم. متاسفم، ولی بیشتر از این نمی‌تونم چیزی بگم."

گفت: "آره، ولی تو از ته دل منو دوست داری، درسته؟ و هیچوقت نمی‌خوای دوباره از دستم بدی، درسته؟"

گفتم: "گفتم دیگه، جدی گفتم."

میدوری با یه لبخند ازم جدا شد. گفت: "باشه، صبر می‌کنم! بهت ایمان دارم. ولی وقتی منو برمی‌داری، فقط منو بردار. و وقتی منو تو بغلت می‌گیری، فقط به من فکر کن. فهمیدی؟"

گفتم: "دقیقا فهمیدم."

گفت: "برام مهم نیست باهام چیکار می‌کنی، ولی نمی‌خوام اذیتم کنی. من به اندازه کافی تو زندگیم اذیت شدم. خیلی بیشتر از کافی. الان می‌خوام خوشحال باشم."

کشیدمش سمت خودم و لباشو بوسیدم.

گفت: "اون چتر کوفتی رو ول کن و دو تا دستاتو سفت دورم حلقه کن!"

گفتم: "ولی خیس آب می‌شیم!"

گفت: "به درک! می‌خوام دیگه فکر نکنی و منو محکم بغل کنی! دو ماهه منتظر این لحظه‌ام!"

چترو گذاشتم زمین و تو بارون محکم بغلش کردم. صدای خفه و مداوم لاستیک‌ها تو اتوبان مثل یه مه ما رو احاطه کرده بود. بارون بی‌وقفه می‌بارید.

یهو بارون شروع شد، بی صدا، جوری که موهای من و اون خیسِ خیس شد، مثل اشک از صورتمون پایین میومد، رسید به کاپشن جین اون و بادگیر زرد من، لکه های تیره انداخت.
گفتم: "نظرت چیه برگردیم زیر سقف؟"
گفت: "بیا بریم خونه ما. الان هیشکی نیست. اینجوری جفتمون سرما می خوریم."
گفتم: "راست میگی."
میدوری خندید و گفت: "انگار از یه رودخونه شنا کردیم رد شدیم. چه حالی میده!"

یه حوله بزرگ از قسمت حوله و روتختی خریدیم و نوبتی رفتیم تو دستشویی موهامونو خشک کردیم. بعد با بلیط اضافه سوار مترو شدیم رفتیم آپارتمانش تو میوگادانی. اول من رفتم حموم بعد اون. یه حوله تن پوش بهم داد تا وقتی لباسام خشک شه بپوشم. میدوری هم یه تیشرت پولو و دامن پوشید. نشستیم پشت میز آشپزخونه قهوه خوردیم.
میدوری گفت: "از خودت بگو."
گفتم: "چی بگم؟"
گفت: "امم، نمیدونم، از چی بدت میاد؟"
گفتم: "از مرغ و مریضی مقاربتی و آرایشگرایی که زیاد حرف میزنن."
گفت: "دیگه چی؟"
گفتم: "شبای تنهایی فروردین و روکش توری تلفن."
گفت: "دیگه چی؟"
سرمو تکون دادم. "دیگه چیزی به ذهنم نمیرسه."
گفت: "دوست پسرم - یعنی دوست پسر سابقم - از یه عالمه چیز بدش میومد. مثلاً وقتی دامن خیلی کوتاه می پوشیدم، یا وقتی سیگار میکشیدم، یا چقدر زود مست می کردم، یا حرفای چندش می زدم، یا از دوستاش ایراد می گرفتم. پس اگه از چیزی تو من خوشت نمیاد، فقط بهم

".بگو، اگه بتونم درستش می کنم
".بعد از کمی فکر گفتم: "هیچی به ذهنم نمیرسه. هیچی نیست
"گفت: "واقعا؟
گفتم: "من از هرچی میپوشی خوشم میاد، از کارایی که میکنی و حرفایی که میزنی و راه رفتنت
".و مست کردنت خوشم میاد. از همه چی
"گفت: "یعنی من همینجوری که هستم واقعاً خوبم؟

".نمیدونم چجوری ممکنه تغییر کنی، پس حتما همینجوری که هستی خوبی"
"میدوری پرسید: "چقدر دوستم داری؟
".گفتم: "اونقدر که بتونم همه‌ی ببرهای دنیا رو آب کنم و تبدیلشون کنم به کره
"با یه لحن رضایت‌مندی گفت: "عجب چیزی!" "دوباره بغلم میکنی؟
رفتیم تو تختش و همدیگه رو بغل کردیم، همدیگه رو بوسیدیم و صدای بارون گوشمون رو پر کرده بود. بعد در مورد همه چی حرف زدیم، از شکل‌گیری جهان گرفته تا این که تخم‌مرغ عسلی .رو چقدر دوست داریم
"میدوری پرسید: "به نظرت مورچه‌ها تو روزای بارونی چیکار می‌کنن؟
".گفتم: "هیچ ایده‌ای ندارم. خیلی کارین، احتمالا دارن خونه‌تکونی می‌کنن یا انبارگردونی
".اگه اینقدر کار می‌کنن، پس چرا تکامل پیدا نمی‌کنن؟ همیشه‌ی خدا همین شکلی بودن"
".گفتم: "نمیدونم. شاید ساختار بدنشون برای تکامل مناسب نیست، مثلا در مقایسه با میمون‌ها
".گفت: "هی، واتانابه، تو خیلی چیزا رو نمیدونی. فکر می‌کردم همه چی رو میدونی
".گفتم: "دنیای بزرگیه
میدوری گفت: "کوه‌های بلند، اقیانوس های عمیق." دستشو برد زیر روپوش تن من و آلتم رو گرفت. بعد با یه قورت آب دهن گفت: "هی، واتانابه، شوخی بسه، این کار نمیکنه. اصلا نمیتونم ".این چیز بزرگ و سفت رو تو خودم جا بدم. عمرا
"با یه آه گفتم: "شوخی میکنی؟
خندید و گفت: "آره. نگران نباش. همه چی درست میشه. مطمئنم اندازه میشه. اِ... اشکالی "نداره یه نگاه بندازم؟
".راحت باش"
میدوری رفت زیر پتو و همون پایین موها رو لمس کرد، پوست آلتم رو کشید، بیضه‌هامو تو کف دستش وزن کرد. بعد سرشو آورد بیرون و یه آه کشید. گفت: "خیلی دوسش دارم!" "هیچ "!تعارفی تو کار نیست! واقعا دوسش دارم
".با یه قدردانی ساده گفتم: "ممنون

میدوری گفت: "راستش رو بخوای، واتانابه، تا وقتی اون مسائلت رو حل نکردی، دلت نمی‌خواد "با من باشی، درسته؟

گفتم: "اصلاً همچین چیزی نیست که نخوام با تو باشم. دارم دیوونه می‌شم از بس که دلم ".می‌خواد. ولی خب، درست نیست

میدوری گفت: "تو چقدر کله‌شقی! من اگه جای تو بودم، فقط انجامش می‌دادم - بعداً بهش فکر

".می‌کردم

"گفتم: "واقعاً؟

میدوری با صدای خیلی آروم گفت: "شوخی کردم. فکر کنم منم اگه جای تو بودم، این کارو ".نمی‌کردم. و همین چیزیه که من عاشقشم. همین چیزیه که واقعاً واقعاً عاشقشم

پرسیدم: "چقدر دوستم داری؟" اما جواب نداد. در عوض، بهم چسبید، لباش رو گذاشت روی نوک سینه‌م و شروع کرد به تکون دادن دستی که دور آلتم حلقه شده بود. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که چقدر با روش نائوکو فرق داشت. هر دوتاشون ملایم و فوق‌العاده بودن، .ولی یه چیزی تو روششون فرق داشت، و برای همین حس یه تجربه‌ی کاملاً متفاوت رو داشت

".میدوری گفت: "هی، واتانابه، شرط می‌بندم داری به اون دختره‌ی دیگه فکر می‌کنی

".دروغ گفتم: "اصلاً

"میدوری گفت: "جدی؟

".گفتم: "جدی

".میدوری گفت: "چون از این کار خیلی بدم میاد

".گفتم: "من نمی‌تونم به کس دیگه‌ای فکر کنم

میدوری پرسید: "می‌خوای سینه‌هام رو لمس کنی، یا پایین‌تر؟ اوه وای، خیلی دلم می‌خواد، ولی ".بهتره این کارو نکنم. اگه همه‌ی این کارا رو با هم انجام بدیم، برام خیلی زیاد می‌شه

میدوری سر تکون داد و زیر پتوها وول خورد، شورتش رو درآورد و گرفت جلوی نوک آلتم. گفت: "."می‌تونی اینجاها بریزی." گفت: "ولی کثیفشون می‌کنی

میدوری انگار که داشت گریه می‌کرد گفت: "تمومش کن، باشه؟ داری اشکم رو درمیاری. فقط کافیه بشورمشون. پس خودتو نگه ندار، بذار هر چقدر که می‌خوای بیاد. اگه نگران شورت "...منی

"تا شورت داری، یه دونه جدید برام بخر. یا نکنه چون مال منه نمیذاره بیای؟

".گفتم: "عمرا." "خب دیگه، ولش کن

"!وقتی کارم تموم شد، میدوری یه نگاه به آبم انداخت. "وای عجب حجمی

"زیادی بود؟"

.نه بابا، اشکال نداره، خُل. هر چقدر میخوای بیا." بعد یه لبخند زد و منو بوسید"

عصر، میدوری یه سری به مغازه های محله زد و شام درست کرد. تو آشپزخونه تمپورا و پلو با .نخود فرنگی خوردیم و با آبجو همه‌شو فرستادیم پایین

میدوری گفت: "زیاد بخور تا آب زیاد بیاد. بعد منم دختر خوبی میشم و کمکت می‌کنم از شرش ".خلاص شی

".گفتم: "خیلی ممنون

همه جور راهی بلدم. وقتی کتابفروشی داشتیم از مجله های زنونه یاد گرفتم. یه بار یه نسخه" ویژه درآورده بودن درباره اینکه چطوری از شوهرت مراقبت کنی که وقتی حامله‌ای و نمیتونی "باهاش رابطه داشته باشی، بهت خیانت نکنه. کلی راه هست. میخوای امتحان کنیم؟

".گفتم: "لحظه شماری می‌کنم

بعد از خداحافظی با میدوری، یه روزنامه از دکه ایستگاه خریدم، ولی وقتی تو قطار بازش کردم، فهمیدم اصلا میلی به خوندن روزنامه ندارم و در واقع نمیتونم بفهمم چی نوشته. تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که به اون صفحه پر از نوشته های نامفهوم خیره بشم و فکر کنم از این به بعد چه اتفاقی برام میفته و چطوری همه چی دور و برم عوض میشه. حس میکردم دنیا هر چند وقت یه بار یه پالس میزنه. یه آه عمیق کشیدم و چشمامو بستم. بابت کاری که امروز کردم، ذره ای پشیمون نبودم؛ مطمئن بودم که اگه مجبور بودم دوباره انجامش بدم، دقیقا همینطوری زندگیش میکردم. میدوری رو محکم تو بارون روی پشت بوم بغل میکردم؛ باهاش خیس آب .میشدم؛ و میذاشتم با انگشتاش به اوج لذت برسم

داشت تختش رو مرتب می‌کرد. هیچ شکی تو این چیزا نداشتم. من عاشق میدوری بودم و خوشحال بودم که برگشته پیشم. ما دوتایی می‌تونستیم از پسش بربیایم، این قطعی بود. همون‌طور که خود میدوری گفته بود، اون یه دختر واقعی و زنده بود که تو رگاش خون جریان داشت و داشت بدن گرمش رو تو بغل من می‌ذاشت. بزور جلوی اون میل شدیدی که داشتم رو می‌گرفتم که لختش کنم، بدنش رو باز کنم و خودم رو تو گرمای وجودش غرق کنم. هیچ جوری نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم وقتی دستمو می‌گرفت و با دستش ور می‌رفت. من می‌خواستم اون این کارو بکنه، اون می‌خواست این کارو بکنه و ما عاشق هم بودیم. کی می‌تونست جلوی همچین چیزی رو بگیره؟ درست بود: من عاشق میدوری بودم. و احتمالاً یه مدتی بود که اینو .فهمیده بودم. فقط خیلی وقت بود که داشتم از رسیدن به این نتیجه فرار می‌کردم

مشکل این بود که من هیچ وقت نمی‌تونستم این اتفاقات رو برای نائوکو توضیح بدم. تو هر شرایطی سخت بود، ولی با وضعیتی که نائوکو داشت، اصلاً نمی‌تونستم بهش بگم که عاشق یه دختر دیگه شدم. تازه، من هنوزم نائوکو رو دوست داشتم. هر چقدر هم که این عشق پیچیده بود، من واقعاً دوستش داشتم. یه جایی ته قلبم هنوز یه فضای بزرگ و باز، دست‌نخورده، برای نائوکو .حفظ شده بود و هیچ کس دیگه جاشو نمی‌تونست بگیره

کاری که می‌تونستم بکنم این بود که یه نامه به ریکو بنویسم و توش همه‌چی رو با صداقت کامل اعتراف کنم. تو خونه، رو ایوون نشستم و داشتم به بارونی که شبونه رو باغ می‌بارید نگاه می‌کردم و تو ذهنم جمله‌ها رو سر هم می‌کردم. بعد رفتم پشت میز و نامه رو نوشتم. شروع کردم: «برام تقریباً غیرقابل تحمله که الان مجبورم یه همچین نامه‌ای رو برات بنویسم.» رابطه‌ام با میدوری رو خلاصه کردم و توضیح دادم که اون روز چه اتفاقی افتاد.

من همیشه نائوکو رو دوست داشتم و هنوزم دوستش دارم. اما یه قطعیت نهایی و تعیین‌کننده‌ای تو چیزی که بین من و میدوری هست وجود داره. یه نیروی مقاومت‌ناپذیر داره که قراره منو به سمت آینده بکشونه. حسی که به نائوکو دارم یه عشق فوق‌العاده آروم، ملایم و شفافه، اما حسی که به میدوری دارم یه احساس کاملاً متفاوته. رو پای خودش وایساده و راه میره، زندگی می‌کنه و نفس می‌کشه و قلبمو به تپش میندازه و وجودمو میلرزونه.

تا مغز استخونم داغونم. نمیدونم چیکار کنم. گیج شدم. نمیخوام واسه خودم بهونه بیارم، ولی واقعا فکر میکنم تا جایی که تونستم درست زندگی کردم. تا حالا به کسی دروغ نگفتم و سعی کردم تو این سال‌ها کسی رو اذیت نکنم. با این حال، الان تو این چه وضعیتی گیر افتادم. آخه چجوری ممکنه؟ نمیتونم توضیحش بدم. نمیدونم باید چیکار کنم. میشه تو بهم بگی، ریکو؟ تو تنها کسی هستی که میتونم ازش کمک بگیرم.

همون شب نامه رو پست کردم، پست پیشتاز.

جواب ریکو پنج روز بعد رسید، تاریخش ۱۷ ژوئن بود.

اول بذار خبرای خوب رو بگم. حال نائوکو خیلی بهتر از چیزی که فکرشو میکردیم داره خوب میشه. یه بار باهاش تلفنی حرف زدم، خیلی خوب و واضح حرف میزد. ممکنه حتی بتونه زودتر از اینا برگرده اینجا.

خب، حالا برسیم به تو.

فکر میکنم تو همه چیو خیلی جدی میگیری. عاشق شدن خیلی چیز خوبیه، و اگه عشق واقعی باشه، هیچ‌کس تو این وضعیت درمونده گیر نمیکنه. باید به خودت بیشتر اعتماد داشته باشی.

من بهت یه نصیحت خیلی ساده میکنم. اول اینکه، اگه اینقدر به میدوری کشش داری، خب طبیعیه که عاشقش شده باشی. ممکنه تهش خوب بشه، ممکنه هم نشه. ولی عشق همینه دیگه. وقتی عاشق میشی، بهترین کار اینه که خودتو بسپری دستش. به نظر من اینجوریه. این یه جور صداقته.

دوم اینکه، اینکه با میدوری رابطه داشته باشی یا نه، اینو باید خودت تصمیم بگیری. من نمیتونم چیزی بگم. با میدوری حرف بزن و به یه نتیجه برسید که براتون منطقی باشه.

سوم اینکه، هیچی از اینا رو به نائوکو نگو. اگه اوضاع جوری پیش رفت که مجبور شدی بهش

بگی، اون وقت من و تو با هم یه برنامه خوب میچینیم. پس الان فقط ساکت باش. بسپارش به من.

خب، چهارمین چیزی که باید بگم اینه که تو یه تکیه‌گاه خیلی بزرگ برای نائوکو بودی. حتی اگه دیگه حس یه عاشق رو بهش نداری، هنوزم خیلی کارا هست که می‌تونی براش انجام بدی. پس دیگه انقدر جدی با خودت کلنجار نرو. همه‌مون (منظورم همه‌مونه، چه اونایی که عادی‌ان چه اونایی که یه کم غیرعادی‌ان) آدمای ناقصی هستیم که تو یه دنیای ناقص زندگی می‌کنیم. عین یه حساب بانکی با دقت و وسواس زندگی نمی‌کنیم یا همه خط‌ها و زاویه‌هامونو با خط‌کش و نقاله اندازه نمی‌گیریم. قبول داری؟

به نظر من میدوری دختر خیلی خوبیه. نامه‌تو که خوندم فهمیدم چرا جذبش شدی. و می‌فهمم چرا جذب نائوکو هم شدی. هیچ گناهی توش نیست. از این چیزا تو این دنیای بزرگ خیلی پیش میاد. مثل اینه که یه روز قشنگ تو یه دریاچه قشنگ سوار قایق بشی و هم آسمون و هم دریاچه به نظرت قشنگ بیان. پس دیگه خودتو نخور. اگه بذاری همه چی روال طبیعی خودشو طی کنه، همه چی سر جای خودش قرار می‌گیره. با وجود همه تلاشات، وقتی وقتش برسه، آدما قراره آسیب ببینن. زندگی همینه. می‌دونم انگار دارم موعظه می‌کنم، ولی وقتشه یاد بگیری اینجوری زندگی کنی. تو خیلی زور می‌زنی زندگی رو جوری که خودت می‌خوای پیش ببری. اگه نمی‌خوای سر از تیمارستان دربیاری، باید یکم بیشتر خودتو رها کنی و بذاری زندگی مسیر طبیعیشو بره. من فقط یه زن بی‌قدرت و ناقصم، ولی بازم وقتایی پیش میاد که با خودم فکر می‌کنم زندگی چقدر می‌تونه فوق‌العاده باشه! باور کن، راسته! پس همین الان کاری که داری می‌کنی رو ول کن و شاد باش. تلاش کن شاد باشی!

لازم نیست بگم، خیلی متاسفم که تو و نائوکو نتونستین همه چی رو به یه سرانجام خوش برسونین. ولی کی می‌تونه بگه چی بهتره؟ واسه همینه که باید هر فرصتی برای شاد بودن که گیرت میاد رو بچسبی و زیاد نگران بقیه نباشی. تجربه من بهم میگه که تو کل زندگیمون بیشتر از دو سه تا از این فرصتا گیرمون نمیاد، و اگه از دستشون بدیم، تا آخر عمر پشیمون میشیم.

دارم هر روز بیخودی گیتار می‌زنم، انگار هیچ فایده‌ای نداره. از شب‌های تاریک و بارونی هم خوشم نمیاد. امیدوارم یه فرصت دیگه پیش بیاد با تو و نائوکو تو یه اتاق بشینیم، گیتار بزنم و انگور بخوریم.

– خب، تا اون موقع
ریکو ایشیدا

ریکو بعد از مرگ نائوکو چند بار برام نامه نوشت. می گفت تقصیر من نبوده. تقصیر هیچکس نبوده، مثل این میمونه که کسی رو بخاطر بارون مقصر بدونی. ولی من هیچوقت جوابشو ندادم.

چی میتونستم بگم؟ اصلا چه فایده ای داشت؟ نائوکو دیگه تو این دنیا نبود، تبدیل شده بود به یه مشت خاکستر.

آخرای مرداد یه مراسم خاکسپاری بی سر و صدا برای نائوکو تو کوبه برگزار کردن و وقتی تموم شد، من برگشتم توکیو. به صاحبخونه گفتم یه مدت نیستم و به رئیسم تو رستوران ایتالیایی گفتم که دیگه نمیام سر کار. برای میدوری یه یادداشت کوتاه نوشتم: فعلا نمیتونم چیزی بگم، ولی امیدوارم یکم بیشتر منتظرم بمونه. سه روز بعدشو تو سینماها گذروندم، و بعد از اینکه همه فیلم های جدید توکیو رو دیدم، کوله پشتیمو بستم، همه پس اندازمو از بانک برداشتم، رفتم ایستگاه شینجوکو، و سوار اولین قطار سریع السیری شدم که از شهر بیرون میرفت.

یادم نمیاد کجاها سفر کردم. قیافه ها و صداها و بوها رو خوب یادمه، ولی اسم شهرها یادم رفته، همینطور حس اینکه از کجا به کجا سفر کردم. از این شهر به اون شهر با قطار یا اتوبوس یا ماشین سواری میرفتم، کیسه خوابمو تو پارکینگ های خالی یا ایستگاه ها یا پارک ها یا کنار رودخونه ها یا ساحل پهن میکردم. یه بار تونستم راضیشون کنم که بذارن یه گوشه پاسگاه بخوابم، یه بارم کنار قبرستون خوابیدم. برام مهم نبود کجا میخوابم، فقط مهم این بود که مزاحم کسی نباشم و تا هر وقت دلم میخواد تو کیسه خوابم بمونم. از خستگی راه رفتن، خودمو میانداختم توش، یه کم ویسکی ارزون قیمت میخوردم و بیهوش میشدم.

خوابِ خواب. توی شهرای خوب، مردم برام غذا و قرص ضد پشه میاوردن، ولی توی شهرای درست حسابی نه، زنگ میزدن پلیس و از پارک میانداختنم بیرون. برام فرقی نمیکرد، نه اینوری نه اونوری. فقط میخواستم یه جایی توی یه شهر غریب بخوابم و خلاص.

وقتی پولم ته میکشید، چند روز کارگری میکردم تا دوباره دستم راه بیفته. همیشه کار واسه انجام دادن پیدا میشد. همینجوری از این شهر به اون شهر میرفتم، بی هدف. دنیا بزرگ بود و پر از چیزای عجیب غریب و آدمای جورواجور. یه بار زنگ زدم به میدوری، دلم میخواست صداشو بشنوم.

گفت: "خیلی وقته ترم شروع شده ها! بعضی کلاسا از الان دارن مقاله میخوان. میخوای چیکار کنی؟ اصلا میدونی سه هفته اس خبری ازت نیست؟ کجایی؟ چیکار میکنی؟"

گفتم: "متاسفم، ولی هنوز نمیتونم برگردم توکیو. هنوز نه."

گفت: "همین؟ همین قدر میخوای بگی؟"

گفتم: "واقعا بیشتر از این نمیتونم بگم. شاید مهر..."

میدوری بدون هیچ حرفی قطع کرد.

منم به سفرم ادامه دادم. هر از گاهی تو مسافرخونه های ارزون قیمت میموندم، یه دوش میگرفتم و صورتمو اصلاح میکردم. قیافه ای که توی آینه میدیدم افتضاح بود. آفتاب پوستمو خشک کرده بود، چشام گود افتاده بودن و یه لکه ها و خراش های عجیب غریبی روی گونه هام

.بود. انگار از یه غار خزیده بودم بیرون، ولی خب، خودم بودم دیگه. خودِ خودم

اون موقع ها دیگه داشتم میرفتم سمت ساحل، تا جایی که میتونستم از توکیو دور بشم – شاید توی توتوری یا اون طرف پنهون هیوگو. قدم زدن کنار دریا آسون بود. همیشه یه جای راحت واسه خوابیدن توی شن ها پیدا میکردم. با چوب های شناور آتیش درست میکردم و یکم ماهی خشک که از ماهیگیرای محلی خریده بودم کباب میکردم. بعد یکم ویسکی سر میکشیدم و به صدای موج ها گوش میدادم و به نائوکو فکر میکردم. خیلی عجیب بود که فکر کنم اون مرده و دیگه جزئی از این دنیا نیست. نمیتونستم هضمش کنم. نمیتونستم باور کنم. شنیده بودم...

تا میخ کوبوندن تو در تابوتش، ولی هنوزم نمیتونستم با این واقعیت کنار بیام که دیگه هیچی .نشده
نه، تصویرش هنوز خیلی واضح تو ذهنم بود. هنوزم حس می کردم چطور آلت تناسلیمو تو دهنش می گرفت، موهاش می ریخت رو شکمم. هنوزم گرماشو حس می کردم، نفس هاشو رو تنم، و اون لحظه ای که دیگه کاری از دستم بر نمیومد جز اینکه ارضا بشم. همه اینا رو می تونستم جوری به یاد بیارم که انگار همین پنج دقیقه پیش اتفاق افتاده بود، و مطمئن بودم نائکو هنوز کنارمه، که می تونم دستمو دراز کنم و لمسش کنم. ولی نه، اون دیگه اونجا نبود؛ جسمش دیگه .تو این دنیا وجود نداشت
شب هایی که خوابیدن برام غیر ممکن بود، تصاویر نائکو میومد جلوی چشمم. هیچ جوری نمی تونستم جلوشونو بگیرم. خاطرات زیادی ازش تو ذهنم تلنبار شده بود، و همین که یکیشون یه روزنه پیدا می کرد، بقیه هم مثل سیل ازش میزدن بیرون: نائکو با اون بارونی زردش که داشت قفس پرنده ها رو تمیز می کرد و اون روز بارونی کیسه غذا رو بلند می کرد؛ کیک تولد داغون شده و حس اشک های نائکو که خیسم می کرد (آره، اون موقع هم بارون میومد)؛ نائکو تو زمستون با اون پالتو شتری رنگش کنارم راه میرفت؛ نائکو گل سری رو که همیشه میزد به موهاش، لمس می کرد؛ نائکو با اون چشمای فوق العاده شفافش بهم زل می زد؛ نائکو رو کاناپه .نشسته بود، پاهاشو زیر لباس خواب آبیش جمع کرده بود، چونه اش رو گذاشته بود رو زانوهاش
خاطره ها مثل موج دریا به تنم میکوبیدن، تنمو با خودشون به یه جای عجیب و غریب می بردن - یه جایی که من با مرده ها زندگی می کردم. اونجا نائکو زندگی می کرد، و من می تونستم باهاش حرف بزنم و تو بغلم بگیرمش. مرگ تو اونجا یه عامل تعیین کننده نبود که به زندگی خاتمه بده. اونجا مرگ فقط یکی از عناصر تشکیل دهنده زندگی بود. اونجا نائکو با مرگ درونش ".زندگی می کرد. و اون به من می گفت: "نگران نباش، فقط مرگه. بذار اذیتت کنه
تو اون جای عجیب و غریب هیچ غمی حس نمی کردم. مرگ، مرگ بود، و نائکو، نائکو بود. با یه "لبخند خجالتی ازم پرسید: "مشکل چیه؟

من که اینجام، مگه نه؟" اون حرکات کوچیک و همیشگیش قلبمو مثل یه مرهم التیام بخش" آروم می کرد. با خودم فکر کردم: "اگه این مرگه، پس مرگ اونقدرام بد نیست." نائوکو گفت: "راستش مرگ چیز خاصی نیست. فقط یه مرگه. اینجا همه چی برام آسونه." نائوکو این حرفا رو .لابلای صدای خرد شدن موج های تاریک دریا بهم می زد

ولی تهش، آب دریا پایین می رفت و من تنها روی ساحل می موندم. بی دست و پا، هیچ جا نمی

تونستم برم. خودِ غم یه تاریکی عمیق می شد و منو تو خودش می پیچوند تا اینکه اشکام سرازیر می شدن. حس می کردم بیشتر از اینکه گریه کنم، اشکام مثل عرق از وجودم میزد بیرون.

از مرگ کیزوکی یه چیزی یاد گرفته بودم و باور داشتم که اونو به شکل یه فلسفه وارد زندگیم کردم: "مرگ وجود داره، نه به عنوان نقطه مقابل زندگی، بلکه به عنوان یه بخش از اون".

ما با زندگی کردنمون، مرگ رو پرورش می دیم. شاید این حرف درست باشه، ولی فقط یکی از حقیقت هایی بود که باید یاد می گرفتیم. چیزی که از مرگ نائوکو یاد گرفتم این بود: هیچ حقیقتی نمی تونه غمی که از دست دادن یه عزیز به دلمون میذاره رو دوا کنه. هیچ حقیقتی، هیچ صداقتی، هیچ قدرتی، هیچ مهربونی ای نمی تونه اون غم رو درمان کنه. تنها کاری که می تونیم بکنیم اینه که بذاریم اون غم تا آخرش طی بشه و یه چیزی ازش یاد بگیریم، ولی اون چیزی که یاد می گیریم هیچ کمکی بهمون نمی کنه وقتی که یه غم دیگه بی خبر میاد سراغمون. شب ها صدای موج ها رو می شنیدم، به صدای باد گوش می دادم و روز به روز روی این فکرام تمرکز می کردم. کوله پشتی رو دوشم، شن تو موهام، هی دورتر و دورتر به سمت غرب می رفتم و با ویسکی، نون و آب زنده مونده بودم.

یه شب بادی، کنار یه لاشه کشتی متروکه، تو کیسه خوابم پیچیده بودم و گریه می کردم که یه ماهیگیر جوون از اونجا رد شد و یه سیگار بهم تعارف کرد. قبول کردم و بعد از یه سال سیگار کشیدم. پرسید چرا گریه می کنم، منم تقریبا ناخودآگاه بهش گفتم مادرم مرده. گفتم نمی تونم این غم رو تحمل کنم و واسه همین تو جاده ام. اونم خیلی ابراز همدردی کرد و یه بطری بزرگ ساکی و دوتا لیوان از خونشون آورد.

داشتیم لب ساحل شن و ماسه‌ای می‌نشستیم و مشروب می‌خوردیم که باد زوزه می‌کشید. برام تعریف کرد که وقتی 16 سالش بوده مادرش رو از دست داده. مادرش هم که جون نداشت، از صبح تا شب کار می‌کرد و خودشو از بین برد. منم همین‌جوری نصفه نیمه گوش می‌دادم، هی ساکی‌مو می‌خوردم و هر از گاهی یه "اوهوم"ی می‌گفتم. انگار داشتم یه قصه‌ای از یه دنیای خیلی دور می‌شنیدم. با خودم فکر کردم این یارو داره چی میگه اصلا؟ یهو یه خشم وحشتناکی اومد سراغم: دلم می‌خواست خفه‌ش کنم. کی اهمیت میده مادرت چی شده؟ من که نائوکو رو از دست دادم! اون بدن خوشگلش از این دنیا رفت! آخه واسه چی داری داستان مادرتو واسه من تعریف می‌کنی؟!
ولی این عصبانیتم مثل یه آتیش زودگذر خاموش شد. چشمامو بستم و به حرفای بی‌سر و ته اون ماهیگیر نصفه نیمه گوش دادم. آخرش پرسید چیزی خوردم یا نه. گفتم نه، ولی تو کوله‌پشتیم نون و پنیر، یه گوجه و یه تیکه شکلات دارم. پرسید واسه ناهار چی خوردی؟
جواب دادم نون و پنیر، گوجه و شکلات. گفت "همین‌جا وایسا" و دوید رفت. خواستم جلوشو بگیرم ولی بدون اینکه پشت سرشو نگاه کنه تو تاریکی گم شد.
تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که به ساکی خوردنم ادامه بدم. ساحل پر بود از تیکه‌های کاغذ فشفشه‌ها که رو شن‌ها منفجر شده بودن، و موج‌ها با یه غرش دیوونه‌وار به ساحل می‌خوردن. یه سگ لاغر مردنی اومد دم آتیش کوچیکم، دمشو تکون می‌داد و بو می‌کشید ببینه چیزی واسه خوردن پیدا می‌کنه یا نه، ولی آخرش بیخیال شد و رفت.
نیم ساعت بعد ماهیگیر جوون با دو تا جعبه سوشی و یه بطری ساکی جدید برگشت. گفت باید جعبه بالایی رو زود بخورم چون توش ماهی داره، ولی جعبه پایینی فقط رول نوری و پوسته‌های

توفوی سرخ‌شده داره که تا فردا هم می‌مونه. جفت لیوانامونو با ساکی از بطری جدید پر کرد. ازش تشکر کردم و کل جعبه بالایی رو خودم خالی کردم، با اینکه واسه دو نفر هم زیاد بود. بعد از اینکه اونقدر ساکی خوردیم که دیگه جون نداشتیم، بهم پیشنهاد داد که شبو پیشش بمونم، ولی وقتی گفتم ترجیح میدم تنهایی رو ساحل بخوابم، دیگه چیزی نگفت. موقع رفتن، یه اسکناس ...تاشده ۵۰۰۰ ینی از جیبش درآورد و چپوند تو

تا انداخت تو جیب پیرهنم. گفت: «بیا، یه چیز مقوی بخر بخور. خیلی داغونی.» گفتم خیلی بیشتر از حقم برام کردی و اینکه نمی‌تونم پول رو علاوه بر همه چی قبول کنم، ولی قبول نکرد پسش بگیره. گفت: «این پول نیست، حس منه. زیاد بهش فکر نکن، فقط بگیرش.» تنها کاری .که می‌تونستم بکنم این بود که ازش تشکر کنم و قبولش کنم

وقتی رفت، یهو یاد دوست دختر قدیمیم افتادم، همون که اولین بار تو سال آخر مدرسه باهاش خوابیدم. یه لرزه بهم افتاد وقتی فهمیدم چقدر بد باهاش رفتار کردم. اصلاً به فکرها و احساساتش یا دردی که بهش وارد کردم فکر نکرده بودم. خیلی دختر شیرین و مهربونی بود، ولی اون موقع شیرینیش رو مسلم فرض کردم و بعدش اصلاً بهش فکر نکردم. الان داره چیکار می‌کنه؟ با خودم فکر کردم. و منو بخشیده؟

یه حالت تهوع بهم دست داد و کنار کشتی قدیمی بالا آوردم. از زیاد خوردن ساکی سرم درد می‌کرد و از اینکه به ماهیگیر دروغ گفته بودم و پولش رو گرفته بودم حس بدی داشتم. تصمیم گرفتم وقتشه برگردم توکیو؛ نمی‌تونستم تا ابد اینجوری ادامه بدم. کیسه خوابمو چپوندم تو کوله‌پشتی‌م، دستامو از بندها رد کردم و رفتم سمت ایستگاه قطار محلی. به آقایی که پشت باجه بلیط بود گفتم می‌خوام هرچه زودتر برم توکیو. برنامه‌اش رو چک کرد و گفت اگه یه قطار شب رو به یکی دیگه عوض کنم می‌تونم تا صبح خودمو به اوزاکا برسونم، بعد از اونجا می‌تونم با قطار سریع‌السیر برم. ازش تشکر کردم و با اسکناس ۵۰۰۰ ینی‌ای که ماهیگیر بهم داده بود بلیط توکیو خریدم. موقع منتظر موندن برای قطار، یه روزنامه خریدم و تاریخ رو چک کردم: ۲ اکتبر ۱۹۷۰. پس یه ماه کامل بود که داشتم سفر می‌کردم. فهمیدم که باید به دنیای واقعی .برگردم

این یه ماه سفر نه حالمو بهتر کرد و نه از سنگینی مرگ نائوکو کم کرد. تقریباً با همون حالی که رفته بودم به توکیو برگشتم. حتی نمی‌تونستم به خودم اجازه بدم به میدوری زنگ بزنم. چی می‌تونستم بهش بگم؟ از کجا شروع می‌کردم؟ «همه‌چی تموم شده؛ من و تو می‌تونیم با هم .خوشبخت باشیم»؟ نه، اصلاً امکان نداشت

هر جوری هم که بخوام قضیه رو بپیچونم، حقیقت همونه: نائوکو مرده بود و میدوری هنوز زنده .بود. نائوکو یه توده خاکستر سفید بود و میدوری یه آدم زنده که نفس می‌کشید

یه حس کثیفی عجیبی بهم دست داد. با اینکه برگشتم توکیو، چند روز فقط خودمو تو اتاقم حبس کردم و هیچ کاری نکردم. ذهنم چسبیده بود به مرده‌ها، نه زنده‌ها. اتاقایی که تو ذهنم برای نائوکو درست کرده بودم، تاریک بودن، وسایلاشون با پارچه‌های سفید پوشونده شده بود و لبه پنجره‌ها

پر از خاک بود. بیشتر روزا رو تو این اتاقا می‌گذروندم. و به کیزوکی فکر می‌کردم. با خودم می‌گفتم: "بالاخره نائوکو رو مال خودت کردی، نه؟ خب، اون از اول هم مال تو بود. حالا شاید اون جاییه که باید باشه. ولی من تو این دنیا، تو این دنیای ناقص زنده‌ها، هر کاری از دستم برمیومد برای نائوکو کردم. سعی کردم یه زندگی جدید برای دوتامون بسازم. ولی بیخیال کیزوکی. من اونو به تو می‌سپارم. اون تو رو انتخاب کرد، آخرش. تو جنگل تاریکی که ته قلبش بود، خودشو دار زد. یه زمانی تو یه تیکه از منو کشوندی به دنیای مرده‌ها، و حالا نائوکو یه تیکه دیگه از منو کشونده اونجا. بعضی وقتا حس می‌کنم یه سرایدار یه موزه‌ام - یه موزه بزرگ و خالی که هیچ‌کس نمیاد، و من فقط برای دل خودم دارم ازش مراقبت می‌کنم."

روز چهارم بعد از اینکه به توکیو برگشتم، یه نامه از رِیکو رسید. پست ویژه. یه یادداشت ساده بود: "هفته‌هاست نتونستم باهات تماس بگیرم و نگرانم. لطفا باهام تماس بگیر. ساعت ۹ صبح و ۹ شب منتظر تلفنتم."

ساعت ۹ شب بهش زنگ زدم. رِیکو با اولین زنگ جواب داد.

"حالت خوبه؟" پرسید.

"کم و بیش،" گفتم.

"اشکالی نداره پس فردا بیام پیشت؟"

"بیای پیشم؟ منظورت اینجاست، تو توکیو؟"

"دقیقا همینو میگم. می‌خوام یه دل سیر باهات حرف بزنم."

داری از تیمارستان میری؟
- چاره ای نیست دیگه، اینجوری میتونم بیام ببینمت، مگه نه؟ اصلا دیگه وقتشه از این خراب شده بزنم بیرون. هشت ساله اینجام، دیگه بیشتر از این بمونم میپوسم.
زبونم بند اومده بود. یه کم که سکوت کردیم، ریکو ادامه داد: "پس فردا با قطار سریع السیر ساعت ۳:۲۰ می رسم. میای دنبالم ایستگاه؟ اصلا یادته چه شکلی ام؟ یا دیگه بعد از مرگ نائوکو برات مهم نیستم؟"
- چه حرفیه! گفتم - پس فردا ساعت ۳:۲۰ ایستگاه توکیو میبینمت.
- نگران نباش منو میشناسی. همون پیرزنه که کیف گیتار داره. از این جور آدما زیاد پیدا نمیشه.

و واقعا هم مشکلی نداشتم ریکو رو بین اون همه آدم پیدا کنم. یه کت مردونه توئید تنش بود، شلوار سفید و کتونی قرمز پوشیده بود. موهاش همونقدر کوتاه بود و مثل همیشه سیخ سیخی بود. تو دست راستش یه چمدون چرمی قهوه ای بود و تو دست چپش یه کیف گیتار مشکی. تا منو دید یه لبخند گشاد با کلی چروک تحویلم داد و منم ناخودآگاه لبخند زدم. چمدونش رو گرفتم و کنارش تا قطاری که به سمت حومه غربی میرفت قدم زدیم.
- هی واتانابه، چقدره که این قیافه داغون رو داری؟ یا مد شده تو توکیو؟
- یه مدت مسافرت بودم، همش آشغال خوردم. - گفتم - از قطار سریع السیر خوشت اومد؟

افتضاح بود! - گفت - نمیشه پنجره هاشو باز کرد. میخواستم از بوفه های ایستگاه یه ناهار بسته - بندی بخرم.
خب تو خود قطار هم می فروشن -.
آره، ساندویچ های پلاستیکی گرون. اسب گرسنه هم به اونا لب نمی زنه. من همیشه از ناهار - های بسته بندی ایستگاه گوتنبا لذت می بردم.
قدیما، قبل از قطار سریع السیر -.
خب منم مال همون قدیما هستم، قبل از قطار سریع السیر -!

توی قطاری که داشت می‌رفت سمت کیچی‌جوجی، ریکو مثل یه توریست با کنجکاوی داشت منظره موساشینو رو از پنجره تماشا می‌کرد.

"پرسیدم: "خیلی عوض شده تو این هشت سال؟

"گفت: "نمی‌فهمی الان چه حسی دارم، نه، واتانابه؟

".گفتم: "نه، نمی‌فهمم

گفت: "ترسیدم. انقدر ترسیدم که ممکنه یهو قاطی کنم. نمی‌دونم باید چیکار کنم، اینجوری یهو وسط این همه شلوغی ول شدم." یه مکثی کرد و ادامه داد: "ولی 'یهو قاطی کنم'، اصطلاح باحالیه، نه؟"

".لبخند زدم و دستشو گرفتم. گفتم: "نگران نباش، درست می‌شه. خودت تا اینجا رسوندیش

ریکو گفت: "این قدرت من نبود که منو از اونجا کشید بیرون. نائوکو و تو بودین. بدون نائوکو نمی‌تونستم اونجا دووم بیارم، و مجبور بودم بیام توکیو تا باهات حرف بزنم. همین. اگه هیچ اتفاقی نیفتاده بود، احتمالاً بقیه عمرمو همونجا می‌موندم."

سرمو تکون دادم.

"پرسیدم: "حالا می‌خوای چیکار کنی؟

گفت: "دارم می‌رم آساهیکاوا. یه جای دورافتاده توی هوکایدو! یه دوست قدیمی دانشگاهم اونجا یه آموزشگاه موسیقی داره، دو سه ساله هی ازم می‌خواد برم کمکش. بهش گفتم اونجا هوا خیلی سرده برای من. آخه من بالاخره آزاد شدم، حالا باید برم آساهیکاوا؟ آخه چه هیجانی داره یه همچین جایی - یه سوراخ!"

خندیدم و گفتم: "اونقدرام بد نیست. من رفتم اونجا. شهر بدی نیست. یه جور حال و هوای خاص خودشو داره."

"پرسید: "واقعاً؟

."گفتم: "حتماً. خیلی بهتر از اینه که تو توکیو بمونی

گفت: "خب، دیگه جایی رو ندارم برم، وسایلامم که فرستادم اونجا. هی، واتانابه، قول بده بیا بهم ."سر بزن تو آساهیکاوا

"گفتم: "حتماً میام. ولی حتماً باید همین الان بری؟ نمی‌تونی یکم تو توکیو بمونی؟

"گفت: "اگه بشه دوست دارم چند روز اینجا بمونم. می‌شه منو راه بدی؟

."مزاحم کارت نمیشه "
."گفتم: "نه بابا، مشکلی نیست. یه کمد بزرگ دارم توش کیسه خوابمو پهن می‌کنم و می‌خوابم
."نمیتونم این کارو باهات بکنم"
."نه، جدی میگم. کمد خیلی بزرگه"
رِیکو با انگشتاش روی جعبه گیتاری که بین پاهاش بود یه ضرب آهنگ زد. "احتمالا قبل از اینکه برم آساهیکاوا باید یکم خودمو آماده کنم. آخه به بودن تو دنیای بیرون عادت ندارم. خیلی چیزا هست که نمیفهمم و استرس دارم. فکر میکنی بتونی یکم کمکم کنی؟ فقط از تو میتونم خواهش ."کنم
."گفتم: "هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم
."گفت: "امیدوارم مزاحم کارت نباشم
."گفتم: "نه بابا، راهی نداره که تو مزاحم من بشی
.نگام کرد و گوشه لباشو با یه لبخند کشید بالا، اما هیچی نگفت

تو راه ایستگاه کیچیجوجی یا تو اتوبوس برگشت به خونه من، زیاد حرف نزدیم. یه چند تا حرف الکی راجع به تغییرات توکیو و دوران رِیکو تو دانشکده موسیقی و یه باری که من رفته بودم آساهیکاوا زدیم، ولی حرفی از نائوکو نزدیم. ده ماه از آخرین باری که رِیکو رو دیده بودم گذشته بود، ولی وقتی کنارش راه میرفتم، یه حس آرامش و آسودگی عجیبی داشتم. فکر کردم این یه حس آشناست، بعد یهو یادم افتاد این همون حسی بود که وقتی تو خیابونای توکیو با نائوکو راه میرفتم داشتم. همونطوری که من و نائوکو تو مرگ کیزوکی شریک بودیم، من و رِیکو هم تو مرگ نائوکو شریک بودیم. این فکر باعث شد دیگه نتونم به حرف زدن ادامه بدم. رِیکو یه کم دیگه حرف زد، ولی وقتی فهمید من هیچی نمیگم، اونم ساکت شد. تو اتوبوس هیچکدوممون یه .کلمه هم حرف نزدیم

یکی از اون بعدازظهرهای اول پاییز بود که نور خیلی تیز و صافه، دقیقا مثل یه سال قبلش وقتی رفته بودم کیوتو نائوکو رو ببینم. ابرا سفید و باریک بودن مثل استخون، آسمون باز و بلند بود. ... ،عطر نسیم، رنگ نور

سیصد و سی و چهار تا گل کوچولو تو چمنا، پژواک نامحسوسی که صداها رو همراهی می‌کرد؛ همه‌ی اینا بهم می‌گفتن پاییز دوباره از راه رسیده و با هر دور چرخیدن فصل‌ها، فاصله‌م با .مرده‌ها بیشتر می‌شه. کیزوکی هنوزم ۱۷ سالش بود و نائوکو ۲۱: برای همیشه

رایکو همین‌طور که از اتوبوس پیاده می‌شدیم و دور و برشو نگاه می‌کرد گفت: "آخیش، چه خوبه آدم بیاد یه همچین جایی!"

گفتم: "آخه اینجا هیچی نیست."

همین‌طور که از در پشتی و از توی باغ داشتم می‌بردمش سمت کلبه‌م، رایکو از هر چی می‌دید خوشش می‌اومد.

گفت: "عالیه! این قفسه‌ها و میز رو خودت درست کردی؟"

گفتم: "آره." و داشتم چایی می‌ریختم.

گفت: "معلومه که دست به آچار خوبی هستی. تازه اینجا رو هم که خیلی تمیز نگه داشتی!"

گفتم: "اینا همش زیر سر استورم تروپره. منو معتاد تمیزی کرده. البته صاحبخونه‌مون که شاکی نیست."

گفت: "آهان، صاحبخونت! باید برم خودمو بهش معرفی کنم. فکر کنم خونش اون طرف باغه دیگه."

"خودتو بهش معرفی کنی؟ واسه چی؟"

"یعنی چی واسه چی؟ یه پیرزن عجیب غریب میاد خونه‌ت گیتار میزنه، خب معلومه کنجکاو می‌شه. بهتره از اول درست شروع کنیم. من حتی یه جعبه شیرینی چای هم براش آوردم."

گفتم: "خیلی باهوشی."

"اینا دیگه حکمت سنه. می‌خوام بهش بگم خاله‌تم، از طرف مادرت، از کیوتو اومدم دیدنت، تو هم حرفمو نقض نکنی. اختلاف سن اینجا به درد می‌خوره. کسی شک نمی‌کنه."

رایکو جعبه شیرینی رو از تو کیفش درآورد و رفت ادای احترام کنه. منم نشستم رو ایوون، یه فنجون دیگه چایی خوردم و با گربه بازی کردم. بیست دقیقه گذشت، وقتی رایکو بالاخره برگشت، یه قوطی کراکر برنجی از تو کیفش درآورد و گفت اینم کادو برای منه.

پرسیدم در حالی که داشتم یه تیکه بیسکوییت می‌خوردم: "این همه وقت راجع به چی حرف می‌زدین؟"

رئیکو در حالی که گربه رو بغل کرده بود و صورتش رو بهش می‌مالید گفت: "معلومه دیگه، راجع به تو. میگه تو یه پسر جوون خیلی متشخصی، یه دانش‌آموز جدی."

"پرسیدم: "مطمئنی داشت درباره من حرف می‌زد؟

با خنده گفت: "اصلا یه ذره هم شک ندارم که داشت درباره تو حرف می‌زد." بعد، متوجه گیتارم از آنتونیو کارلوس ژوبیم رو زد "Desafinado" شد، برش داشت، کوکش رو تنظیم کرد و آهنگ.

ماه‌ها بود صدای گیتار رئیکو رو نشنیده بودم، و همون حس قدیمی و گرم رو بهم داد.

"پرسید: "داری گیتار تمرین می‌کنی؟

گفتم: "تو انبار صاحبخونه افتاده بود، منم قرضش کردم و گهگاهی یه سر و گوشی بهش می‌زنم. همین."

رئیکو گیتار رو گذاشت پایین و کتش رو درآورد و گفت: "بعدا بهت یه درس میدم. کاملا مجانی." به ستون ایوون تکیه داد و یه سیگار روشن کرد. یه پیراهن آستین کوتاه چهارخونه مَدرَس تنش بود.

"پرسید: "پیراهن قشنگیه، نه؟

گفتم: "آره." راستش یه پیراهن خوشگل با یه طرح جذاب بود.

رئیکو گفت: "مال نائوکوعه. شرط می‌بندم نمی‌دونستی سایزمون یکیه. مخصوصا وقتی اولین بار اومد آسایشگاه. بعدش یکم وزن اضافه کرد، ولی با این حال تقریبا هم‌سایز بودیم: بلوز، شلوار، کفش، کلاه. فقط سوتین بود که نمی‌تونستیم با هم شریک شیم. من که اینجا تقریبا هیچی ندارم. برای همین همیشه لباس‌هامون رو با هم عوض می‌کردیم. در واقع، بیشتر یه جور مالکیت مشترک بود."

حالا که گفت، دیدم اندام رئیکو تقریبا دقیقا مثل نائوکوعه. به خاطر فرم صورتش و دست و پاهای لاغرش، همیشه بهم این حس رو می‌داد که از نائوکو کوچیکتر و لاغرتره، ولی در واقع به طرز عجیبی تنومند بود.

ریکو گفت: "این کت و شلوار هم مال اونه. همه‌ش مال اونه. ناراحت میشی منو تو لباسای اون میبینی؟"
گفتم: "اصلا. مطمئنم نائوکو خوشحال میشه یکی لباساشو بپوشه - مخصوصا تو."
ریکو یه بشکن زد و گفت: "عجیبه. نائوکو وصیت‌نامه یا چیزی ننوشته بود - به جز لباساش. یه خط رو یه یادداشت رو میزش نوشته بود. "لطفا همه‌ی لباسامو بدین به ریکو." عجب آدمی بود، نه؟ چه معنی داره آدم موقع مرگ نگران لباساش باشه؟ کی اهمیت میده به لباس؟ حتما کلی چیزای دیگه داشته که میخواسته بگه."
گفتم: "شاید هم نه."
ریکو یه پک به سیگارش زد و انگار تو فکر فرو رفت. بعد گفت: "میخوای کل ماجرا رو از اول تا آخر بشنوی، مگه نه؟"
گفتم: "آره. لطفا همه چیو برام تعریف کن."

آزمایش‌ها تو بیمارستان اوزاکا نشون داد که حال نائوکو موقتا داره بهتر میشه ولی باید یه مدت"
طولانی‌تری اونجا بمونه تا بتونن درمان فشرده رو برای فواید آینده‌ش ادامه بدن. اینو تو نامه‌م
".بهت گفتم - همون نامه‌ای که حدود دهم آگوست برات فرستادم
".آره. اون نامه رو خوندم"
خب، بیست و چهارم آگوست مادر نائوکو بهم زنگ زد و پرسید اشکالی نداره نائوکو بیاد پیشم تو"
آسایشگاه؟ نائوکو میخواست وسایلی که پیش من گذاشته بود رو جمع کنه و چون قرار نبود یه
مدت منو ببینه، میخواست یه دل سیر باهام حرف بزنه و شاید یه شب تو آپارتمان ما بمونه. من
گفتم مشکلی نیست. خیلی دلم میخواست ببینمش و باهاش حرف بزنم. خلاصه نائوکو و مادرش
فرداش، بیست و پنجم، با تاکسی اومدن. سه تایی وسایل نائوکو رو جمع کردیم و گپ زدیم.
"...اواخر بعد از ظهر، نائوکو گفت اشکالی نداره مادرش بره خونه، آخه

حالش خوب بود، واسه همین یه تاکسی گرفتن و مادرش رفت. ما اصلا نگران نبودیم، چون
به نظر می رسید نائوکو خیلی سرحاله. راستش، تا اون موقع خیلی نگران بودم. فکر می کردم
افسرده و داغون و خیلی لاغر شده باشه. آخه می دونستم تست ها و درمان ها و این چیزایی که
تو اون بیمارستان ها می کنن، چقدر آدمو از پا در میاره، واسه همین در مورد این ملاقات خیلی
دودل بودم. ولی یه نگاه بهش کافی بود تا مطمئن شم حالش خوبه. خیلی سالم تر از چیزی که
فکر می کردم به نظر می رسید، می خندید و شوخی می کرد و خیلی عادی تر از آخرین باری که
دیده بودمش حرف می زد. رفته بود آرایشگاه و داشت مدل موی جدیدش رو نشون می داد.
واسه همین فکر کردم حتی اگه مادرش ما رو تنها بذاره هم جای نگرانی نیست. نائوکو بهم گفت
که این دفعه می خواد بذاره دکترای بیمارستان یه بار برای همیشه خوبش کنن، و منم گفتم این
احتمالا بهترین کاره. بعدش دوتایی رفتیم قدم بزنیم، همش حرف می زدیم، بیشتر در مورد آینده.
نائوکو بهم گفت چیزی که واقعا دلش می خواد اینه که دوتایی از آسایشگاه بزنیم بیرون و یه
".جایی با هم زندگی کنیم
"با هم زندگی کنین؟ تو و نائوکو؟"
آره دیگه،" ریکو با یه شونه بالا انداختن کوچیک گفت. "منم بهش گفتم ایده خوبیه، ولی واتانابه"
چی؟ اونم گفت، 'نگران نباش، همه چی رو با اون درست می کنم.' همین. بعدش در مورد این
که کجا با هم زندگی می کنیم و چه کار می کنیم حرف زد، از این جور چیزا. بعدش رفتیم قفس
".پرنده ها و با پرنده ها بازی کردیم
یه آبجو از یخچال برداشتم و بازش کردم. ریکو یه سیگار دیگه روشن کرد، گربه تو بغلش خوابیده
.بود
اون دختر همه چی رو واسه خودش برنامه ریزی کرده بود. مطمئنم واسه همینه که اینقدر پر"
انرژی بود و می خندید و سالم به نظر می رسید. حتما خیلی خیالش راحت شده بود که دقیقا می
دونست می خواد چیکار کنه. بعدش تموم وسایلش رو گشتیم و چیزایی که لازم نداشت رو
انداختیم تو یه بشکه فلزی تو حیاط و سوزوندیم: اون دفترچه ای که به عنوان خاطرات ازش
استفاده می کرد، و همه نامه هایی که بهش رسیده بود. نامه های تو هم. این یه کم عجیب به
"...نظر می رسید، واسه همین پرسیدم

پرسیدم چرا داشت یه همچین چیزایی رو آتیش می زد. آخه همیشه خیلی مراقب بود نامه هات رو یه جای امن قایم کنه و هی بخونه شون. گفت: "دارم از شرّ هرچیزی که مربوط به گذشته ست خلاص می شم تا بتونم تو آینده دوباره متولد بشم." راستش رو بخوای، منم حرفشو باور کردم. یه جورایی منطقی به نظر می رسید. یادمه چقدر می خواستم حالش خوب بشه و !خوشحال باشه. اون روز خیلی مهربون و دوست داشتنی بود. کاش می تونستی ببینیش

بعدش، مثل همیشه رفتیم سالن غذاخوری شام خوردیم. بعد حموم کردیم و من یه بطری شراب خوب که واسه یه همچین موقعیتی نگه داشته بودم باز کردم و خوردیم و منم گیتار زدم. همیشه آهنگای بیتلز، "نروژین وود"، "میشل"، آهنگای مورد علاقه ش. حسابی سرحال بودیم. چراغا رو خاموش کردیم، لباسامونو درآوردیم و رفتیم تو جامون. یه شب خیلی گرم و خفه بود. پنجره ها رو باز گذاشته بودیم، ولی یه ذره هم باد نمی اومد. بیرون عین قیر سیاه بود، ملخ ها جیغ می کشیدن و بوی علفای تابستونی اونقدر تو اتاق سنگین بود که آدم نفسش بند می اومد. یه دفعه، نائوکو شروع کرد راجع به تو حرف زدن - راجع به اون شبی که با تو سکس کرد. باورت نمی شه چه جوری با جزئیات تعریف می کرد. این که چجوری لباساشو درآوردی، چجوری لمسش کردی، چجوری حس کرد خیس شده، چجوری رفتی توش، چقدر حس خوبی داشت: همه اینا رو با جزئیات کامل برام تعریف کرد. منم ازش پرسیدم: چرا یه دفعه الان داری اینا رو واسه من می گی؟ آخه تا اون موقع هیچ وقت انقدر رک و راست راجع به سکس با من حرف نزده بود. خب، یه کم حرفای جنسیِ صریح به عنوان یه جور تراپی داشتیم، ولی همیشه خجالت می کشید ریز .بشه و جزئیات رو بگه. حالا دیگه نمی تونستم جلوشو بگیرم. شوکه شده بودم

بعد گفت: "نمی دونم، فقط دلم می خواد راجع بهش حرف بزنم. اگه دوست نداری بشنوی دیگه نمی گم." منم گفتم: "نه، اشکالی نداره. اگه چیزی هست که باید راجع بهش حرف بزنی، بهتره ".همه ش رو خالی کنی. من به هرچیزی که بگی گوش می دم

اونم ادامه داد: "وقتی رفت تو، باورم نمی شد چقدر درد داره. خب، اولین بارم بود. خیلی خیس ".بودم، راحت رفت تو، ولی بازم انگار مغزم قفل کرد - خیلی درد داشت

تا جایی که جا داشت فرو کرد تو، فکر کنم. بعد پاهامو بلند کرد و بیشترش رو هم فرستاد تو. یه جوری شدم انگار آب یخ ریختن روم. دست و پام بی حس شد، یه موج سرما از وجودم رد شد. نمی دونستم چی داره میشه. فکر کردم همون لحظه می میرم و برام مهم نبود بمیرم یا نه. ولی انگار فهمید دارم درد می کشم، دیگه تکون نخورد و همونجوری که تا تهش تو بود، شروع کرد به بوسیدن من، همه جامو می بوسید - موهامو، گردنمو، سینه هامو - خیلی خیلی طولانی. کم کم گرم شدم و بعد، آروم آروم، شروع کرد به حرکت کردن. وای ریکو، چه حالی داد! انگار مغزم داشت آب می شد. می خواستم تا ابد همونجوری بمونم، تا آخر عمر تو بغلش باشم. انقدر که ".خوب بود

بهش گفتم، "اگه انقدر خوب بود، چرا با واتانابه نموندی که هر روز همین کارو بکنید؟" ولی" گفت، "نه، ریکو، می دونستم دیگه تکرار نمیشه. می دونستم این یه چیزیه که یه بار میاد سراغم، میره و دیگه برنمی گرده. این یه اتفاق تو عمر آدمه. هیچ وقت همچین چیزی حس نکرده بودم و بعد از اونم دیگه همچین حسی نداشتم. هیچ وقت دیگه دلم نخواسته دوباره تجربه‌ش کنم و دیگه ".اونجوری خیس نشدم

البته براش توضیح دادم که این چیزیه که معمولاً برای دخترای جوون اتفاق می افته و اغلب هم" با بالا رفتن سن خوب میشه. و اصلاً، همون یه بار که اتفاق افتاده: دیگه لازم نیست نگران این ".باشی که دوباره اتفاق نیفته. خودم هم وقتی تازه ازدواج کرده بودم، کلی مشکل داشتم

ولی گفت، "نه، اصلاً این نیست، ریکو. من اصلاً نگران این چیزا نیستم. فقط نمی خوام دیگه" ".کسی بره تو من. فقط نمی خوام دوباره اینجوری بهم تجاوز بشه - توسط هیچ کس

من آبجویمو خوردم و ریکو دومین سیگارش رو تموم کرد. گربه خودشو رو پای ریکو کش و قوس داد، یه جای جدید پیدا کرد و دوباره خوابید. ریکو انگار نمی دونست چطوری ادامه بده تا اینکه .سومین سیگارش رو روشن کرد

"...بعدش، نائوکو شروع کرد به هق هق گریه کردن. من لبه تختش نشستم و"

دستشو کشید تو موهاش. گفتم: "نگران نباش، همه چی درست میشه. یه دختر خوشگل و جوون مثل تو حتماً باید یه مرد داشته باشه که بغلش کنه و خوشحالش کنه." نائوکو خیس عرق و اشک بود. یه حوله حموم برداشتم و صورت و بدنشو خشک کردم. حتی لباس زیرش هم خیس بود، کمکش کردم درش بیاره - حالا یه لحظه صبر کن، فکرای ناجور نکنید، هیچ خبری نبود. ما ".همیشه با هم حموم می‌کردیم. مثل خواهر کوچیکم بود
".گفتم: "می‌دونم، می‌دونم
خب، به هر حال، نائوکو گفت می‌خواد بغلش کنم. گفتم هوا خیلی گرمه برای بغل کردن، ولی" اون گفت این آخرین باریه که همدیگه رو می‌بینیم، برای همین بغلش کردم. فقط برای یه کم. یه حوله حموم بینمون بود که بدن‌های عرقیمون به هم نچسبه. و وقتی آروم شد، دوباره خشکش کردم، لباس خوابشو تنش کردم و گذاشتمش تو تخت. زود خوابش برد. یا شاید فقط ادا در می‌آورد که خوابیده. هر چی، اون شب خیلی معصوم و دوست داشتنی به نظر می‌رسید، انگار یه دختر ۱۳-۱۴ ساله‌اس که از روزی که به دنیا اومده هیچ آزاری ندیده. وقتی اون حالت رو توی .صورتش دیدم، فهمیدم می‌تونم با خیال راحت بخوابم
وقتی ساعت شش صبح بیدار شدم، رفته بود. لباس خوابش اونجا بود، جایی که انداخته بودش، ولی لباس‌هاش و کفش‌های ورزشیش و چراغ قوه‌ای که همیشه کنار بالشم می‌ذارم، نبود. فوراً فهمیدم یه خبرایی شده. منظورم اینه که، همین که چراغ قوه رو برده بود، یعنی تو تاریکی رفته بود. برای اطمینان کشوی میزش رو چک کردم، و اونجا یه یادداشت بود: لطفاً همه لباس‌هامو به ریکو بدید. سریع همه رو بیدار کردم، و هر کدوم یه راه رو گرفتیم تا دنبالش بگردیم. وجب به وجب اونجا رو گشتیم، از داخل خوابگاه‌ها گرفته تا جنگل‌های اطراف. پنج ساعت طول کشید تا ".پیداش کنیم. حتی طناب خودشم آورده بود
.ریکو آهی کشید و دست نوازشی به سر گربه کشید
"پرسیدم: "چای می‌خوری؟

".ریکو گفت: "آره، ممنون
آب جوشوندم و یه قوری چای بردم تو ایوون. هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت. نور روز کم شده

بود و سایه‌های دراز درختا افتاده بود رو پاهامون. یه قلپ از چاییم خوردم و به اون باغچه عجیب غریب نگاه کردم که یه عالمه گل‌های زرد و آزاله‌های صورتی و نادین‌های بلند سبز توش قاطی پاتی بود.

خلاصه، بعدش آمبولانس اومد و نائوکو رو برد و پلیسا شروع کردن از من سوال جواب کردن." البته که خیلی جای شک و شبهه نبود. یه جور نامه خودکشی بود و معلوم بود که خودکشیه. اونام همینجوری قبول کردن که خودکشی یه چیز عادیه که مریضای روانی انجام می‌دن. دیگه خیلی فرمالیته بود. به محض اینکه رفتن، من به تو تلگراف زدم."

گفتم: "چه مراسم ختم کوچیک و غم‌انگیزی بود." "خانوادش خیلی ناراحت بودن که من از مرگ نائوکو خبر دارم. مطمئنم نمی‌خواستن کسی بفهمه خودکشی کرده. شاید اصلا نباید اونجا می‌بودم. که باعث شد حالم بدتر بشه. به محض اینکه برگشتم، زدم به جاده."

هی، واتانابه، پاشو بریم یه قدمی بزنیم. یه چیزی هم می‌خریم که واسه شام درست کنیم، شاید." خیلی گشنمه."

"باشه. دلت چی می‌خواد؟"

گفت: "سوکی‌یاکی. سال‌هاست از این چیزا نخوردم. همیشه خواب سوکی‌یاکی می‌دیدم - فقط خودمو با گوشت گاو و پیازچه و نودل و توفوی برشته و سبزیجات خفه کنم."

باشه، می‌تونیم اون رو بخوریم، اما من تابه سوکی‌یاکی ندارم." "فقط بسپارش به من. از صاحب خونت قرض می‌گیرم." دوید رفت تو ساختمون اصلی و با یه تابه گنده و یه اجاق گاز و یه شلنگ برگشت. "بد نیست، هان؟"

"بد نیست!"

همه‌ی مواد لازم رو از مغازه‌های کوچیک محله خریدیم - گوشت گاو، تخم مرغ، سبزیجات، توفو. یه شراب سفید نسبتا خوب انتخاب کردم. خواستم پولش رو حساب کنم، اما ریکو اصرار داشت که همه چی رو خودش حساب کنه.

ریکو گفت: "فکر کن اگه خانوادم بشنون که گذاشتم برادرزادم پول غذا رو بده، چقدر بهم می‌خندن! تازه، من یه مقدار پول هم همرام دارم."

"تا پول نقد دارم. پس نگران نباش. نمی خواستم از این تیمارستان بی پول برم."

رایکو برنج رو شست و گذاشت بپزه، منم همه چی رو برای آشپزی توی ایوون ردیف کردم. وقتی همه چی آماده شد، رایکو گیتارش رو آورد بیرون و شروع کرد به امتحان کردنش با یه قطعه فوگ باخ آروم. جاهای سخت رو عمدا کند یا تند می کرد، یا خیلی جدا جدا یا احساساتی می زد، و با لذت آشکار به صداهای مختلفی که از ساز در می آورد گوش می داد. وقتی رایکو گیتار می زد، مثل یه دختر ۱۷ ساله می شد که از دیدن یه لباس نو خوشحاله. چشماش برق می زد و با یه لبخند کوچولو لباشو غنچه می کرد. وقتی قطعه رو تموم کرد، تکیه داد به یه ستون و به آسمون نگاه کرد انگار غرق فکره.

"پرسیدم: "اشکالی نداره باهات حرف بزنم؟

"گفت: "اصلا. داشتم فکر می کردم چقدر گرسنمه."

"برنامه ای نداری شوهرت یا دخترتو ببینی وقتی اینجایی؟ حتما یه جایی تو توکیو هستن."

نزدیکن. یوکوهاما. ولی نه، برنامه ای ندارم ببینمشون. فکر کنم قبلا هم بهت گفتم: بهتره که اونا"
دیگه هیچ ربطی به من نداشته باشن. یه زندگی جدید شروع کردن. و اگه ببینمشون خیلی حس
".بدی بهم دست میده. نه، بهترین کار اینه که دور بمونم

جعبه خالی سیگار سون استارشو مچاله کرد و یه جعبه جدید از چمدونش برداشت. پلمپشو باز
.کرد و یه سیگار گذاشت دهنش، ولی روشنش نکرد

گفت: "من دیگه به عنوان یه آدم تموم شدم. چیزی که داری می بینی فقط یه خاطره کمرنگ از
چیزیه که قبلا بودم. مهمترین قسمت من، چیزی که قبلا تو وجودم بود، سال ها پیش مرده، و من
".فقط با حافظه خودکار کار می کنم

ولی من ازت خوشم میاد رایکو، همین جوری که هستی، خاطره کمرنگ یا هر چی. و شاید حرف"
".من هیچ فرقی نکنه، ولی واقعا خوشحالم که لباس های نائوکو رو پوشیدی

رایکو لبخند زد و سیگارشو با فندک روشن کرد. "با اینکه خیلی جوونی، بلدی چطوری یه زنو
".خوشحال کنی

".حس کردم دارم سرخ میشم. گفتم: "فقط دارم چیزی که واقعا فکر می کنم رو میگم
رِیکو خندید و گفت: "آره، میدونم." کمی بعد که برنج آماده شد، ماهیتابه رو چرب کردم و مواد
.لازم برای سوکیاکی رو چیدم

".رِیکو در حالی که داشت هوا رو بو می‌کرد، گفت: "بگو که این یه رویا نیست
".گفتم: "نه، این یه سوکیاکی صد در صد واقعیه. البته از نظر تجربی

به جای حرف زدن، با چاپستیک‌ها به سوکیاکی حمله کردیم، کلی آبجو خوردیم و با برنج تمومش
کردیم. مرغ دریایی هم بوش رو شنید و پیداش شد، ما هم گوشتمون رو باهاش قسمت کردیم.
.وقتی سیر شدیم، نشستیم به ستون‌های ایوون تکیه دادیم و به ماه نگاه کردیم

"پرسیدم: "راضی شدی؟
".نالید: "افتضاح. تا حالا تو زندگیم اینقدر نخورده بودم
"حالا میخوای چیکار کنی؟"
".یه سیگار بکشم و برم حموم عمومی. موهام افتضاحه. باید بشورمشون"
".مشکلی نیست. یه دونه ته همین خیابونه"
"یه چیزی بگم، واتانابه، اگه ناراحت نمیشی. تو با اون دختره، میدوری، خوابیدی؟"
منظورت اینه سکس داشتیم؟ هنوز نه. تصمیم گرفتیم تا وقتی اوضاع سر و سامون نگرفته این"
".کارو نکنیم
"خب، الان که اوضاع سر و سامون گرفته، اینطور نیست؟"

"سرم رو تکون دادم. "منظورت اینه حالا که نائوکو مرده؟
نه، نه اون. تو خیلی قبل از مرگ نائوکو تصمیمت رو گرفتی - اینکه هیچ وقت نمیتونی میدوری"
رو ترک کنی. زنده بودن یا نبودن نائوکو هیچ ربطی به تصمیم تو نداره. تو میدوری رو انتخاب

کردی. نائوکو مرگ رو انتخاب کرد. تو دیگه بزرگ شدی، پس باید مسئولیت انتخاب‌هات رو بپذیری. وگرنه همه چیز رو خراب میکنی."

گفتم: "ولی نمیتونم فراموشش کنم. به نائوکو گفتم منتظرش میمونم، اما نتونستم. آخرش بهش پشت کردم. نمیگم تقصیر کسیه: این یه مشکله برای خودمه. فکر می کنم حتی اگه بهش پشت نکرده بودم هم، همون اتفاق می افتاد. نائوکو از اول داشت مرگ رو انتخاب می کرد. اما این مهم نیست..."

نکته همینه. نمی‌تونم خودمو ببخشم. تو میگی کاری از دستم برنمیاد برای یه تغییر طبیعی تو احساسات، ولی رابطه‌ی من با نائوکو اینقدر ساده نبود. اگه یکم فکر کنی، من و اون به هم گره خورده بودیم، لب مرز بین زندگی و مرگ. از همون اولش هم اینجوری بود برامون.

"اگه از مرگ نائوکو یه جور دردی حس می‌کنی، بهت توصیه می‌کنم تا آخر عمرت همین درد رو حس کنی. و اگه چیزی هست که می‌تونی ازش یاد بگیری، باید این کارو بکنی. ولی جدا از اینا، باید با میدوری خوشحال باشی. دردت هیچ ربطی به رابطه‌ت با اون نداره. اگه بیشتر از این اذیتش کنی، ممکنه زخمش خیلی عمیق شه و دیگه نشه درستش کرد. پس هر چقدر هم سخت باشه، باید قوی باشی. باید بزرگتر شی، بیشتر شبیه یه آدم بزرگ باشی. من از آسایشگاه پاشدم اومدم تا اینجا، توکیو، که اینو بهت بگم – این همه راه با این قطارِ عین تابوت."

به رِیْکو گفتم: "می‌فهمم چی می‌گی، ولی هنوز آماده نیستم که انجامش بدم. آخه چه مراسم خاکسپاری غمگینی بود! هیچ‌کس نباید اینجوری بمیره."

رِیْکو دستشو دراز کرد و موهامو نوازش کرد. "همه‌مون یه روزی باید اینجوری بمیریم. منم همینطور، تو هم همینطور."

یه پیاده‌روی پنج دقیقه‌ای کنار رودخونه رفتیم تا حموم عمومی محله و با حس بهتری برگشتیم خونه. درِ بطری شراب رو باز کردم و رو ایوون نشستیم و خوردیم.

"هی، واتانابه، میشه یه لیوان دیگه بیاری؟"

گفتم: "آره، ولی واسه چی؟"

"می‌خوایم برای نائوکو یه مراسم خاکسپاری خودمون راه بندازیم، فقط من و تو. یه جوری که اینقدر غمگین نباشه."

وقتی لیوان رو دادم بهش، رِیْکو تا لبالب پرش کرد و گذاشتش روی فانوس سنگی توی باغ. بعدش رو ایوون نشست، به ستون تکیه داد، گیتار تو بغلش بود و سیگار می‌کشید.

"حالا میشه یه جعبه کبریت بیاری؟ بزرگترین جعبه‌ای که داری رو بیار."

".تومنه، یه همچین چیزی پیدا کنی "

.یه جعبه کبریت بزرگ آشپزخونه درآوردم و کنارش نشستم

ببین، کاری که میخوام بکنی اینه که هربار من یه آهنگ میزنم، یه کبریت بذاری زمین، همینطوری"
".ردیفشون کن. میخوام هر آهنگی که بلدم رو بزنم

.هنری مانسینی رو زد "Dear Heart" اول یه اجرای خیلی نرم و قشنگ از آهنگ

"پرسید: "تو این آهنگ رو به نائوکو هم داده بودی، مگه نه؟

".آره. کریسمسِ دو سال پیش. اون آهنگ رو خیلی دوست داشت"

رئیکو گفت: "منم دوستش دارم. خیلی شیرین و قشنگه..." و یه تیکه دیگه از آهنگ رو زد قبل از اینکه یه قلپ دیگه از شرابش بخوره. "نمیدونم چندتا آهنگ میتونم بزنم تا کاملا مست بشم. چه ".مراسم ختم باحالی میشه، نه؟ زیاد هم غمگین نیست

رئیکو رفت سراغ بیتلز، آهنگ های "Norwegian Wood"، "Yesterday"، و "Michelle" رو زد. "The Fool on the Hill" رو خوند و زد، بعدش "Here Comes the Sun". رو زد "Something" .من هفت تا کبریت ردیف کردم

رئیکو یه قلپ دیگه از شرابش خورد و یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت: "هفت تا آهنگ. اینا ".انگار یه چیزایی راجع به غم زندگی و مهربونی میدونستن

منظور رئیکو از "اینا" معلوم بود جان لنون، پل مک کارتنی و جورج هریسون بودن. بعد از یه استراحت کوتاه، رئیکو سیگارشو خاموش کرد و دوباره گیتارش رو برداشت. آهنگ های "Penny Lane"، "Blackbird"، "Julia"، "When I'm 64"، "Nowhere Man"، "And I Love Her" و "Hey Jude" .رو زد

"چند تا آهنگ شد؟"

".گفتم: "چهارده تا

"یه آهی کشید و ازم پرسید: "تو چی؟ تو میتونی یه چیزی بزنی؟ شاید یه آهنگ؟

".عمرا. من افتضاحم"

خب، گند بزن بهش
گیتارمو برداشتم و با هر بدبختی بود "بالای پشت بوم" رو زدم. ریکو یه استراحتی کرد، سیگار

.کشید و خورد. وقتی تموم شد، برام دست زد
بعدش یه تنظیم گیتاری از "پاوانی برای یک ملکه در حال مرگ" اثر راول و یه اجرای خیلی تمیز
.از "کلر دو لون" اثر دبوسی رو زد
ریکو گفت: "هردوی اینا رو بعد از مرگ نائوکو یاد گرفتم. تا آخرش، سلیقه اش تو موسیقی از یه
".چیز احساساتی بالاتر نرفت
بعدش چند تا آهنگ از باکاراک اجرا کرد: "نزدیک تو"، "قطره های باران بر سرم می بارند"، "از
".کنارم بگذر"، "غم و اندوه زنگ عروسی
".گفتم: "بیست تا
".ریکو با تعجب گفت: "من مثل یه جعبه موسیقی ام! اگه استادام منو الان ببینن سکته می کنن

همینطور هی جرعه جرعه می خورد و پُک می زد و می نواخت: چند تا بوسا نوا، راجرز و هارت، گرشوین، باب دیلن، ری چارلز، کارول کینگ، بیچ بویز، استیو واندر، آهنگ "سوکی یاکی" از کیو ساکاموتو، "مخمل آبی"، "مزارع سبز". بعضی وقتا چشماشو می بست و با آهنگ سر تکون می
.داد یا زمزمه می کرد

وقتی شراب تموم شد، رو آوردیم به ویسکی. شرابی که تو لیوان تو باغ بود رو ریختم رو فانوس
.سنگی و جاشو با ویسکی پر کردم
".ریکو پرسید: "شماره هامون چنده؟" گفتم: "چهل و هشت
ریکو برای آهنگ چهل و نهم "النور ریگبی" رو زد و پنجاهمین اجرا دوباره "چوب نروژی" بود. بعد
".از اون دستاشو استراحت داد و یه کم ویسکی خورد. گفت: "شاید دیگه کافی باشه
".جواب دادم: "آره. محشر بود
ریکو تو چشمام نگاه کرد و گفت: "حالا به حرف من گوش کن، واتانابه. می خوام همه اون تشییع
"...جنازه کوچیک غمگینی که دیدی رو فراموش کنی. فقط

.تا تهش رفتم توش
ریکو تو گوشم زمزمه کرد: "حامله که نمی شم حالا؟ حواست هست دیگه، نه؟ خیلی ضایع میشه
".تو این سن حامله بشم
".گفتم: "نگران نباش. فقط ریلکس باش
وقتی کامل رفتم تو، لرزید و یه آه کشید. کمرشو نوازش کردم و شروع کردم به حرکت. یه دفعه، بدون اینکه بفهمم، ارضا شدم. یه ارگاسم شدید و غیرقابل کنترل. محکم گرفتمش و آبم
.تند تند تو گرماش پاشیده شد
".گفتم: "ببخشید. نتونستم جلوی خودمو بگیرم
ریکو یه ضربه کوچیک به باسنم زد و گفت: "چه حرفا. نگران اون نباش. همیشه موقع سکس با
"دخترا این تو فکرته؟
".گفتم: "آره، تقریبا
گفت: "خب، با من لازم نیست بهش فکر کنی. بی خیالش شو. هر چقدر که میخوای خودتو رها
"کن. حال دادی؟
".گفتم: "فوق العاده. واسه همین نتونستم خودمو کنترل کنم
".گفت: "الان وقت کنترل کردن خودت نیست. اینجوری خوبه. برای منم عالی بود
"گفتم: "میدونی ریکو؟
"گفت: "چیه؟

".گفتم: "باید دوباره یه معشوقه بگیری. تو فوق العاده ای. حیف میشه
".گفت: "خب، بهش فکر میکنم. ولی نمیدونم تو آساهیکاوا آدما معشوقه بازی میکنن یا نه

چند دقیقه بعد دوباره راست کردم و دوباره رفتم توش. ریکو نفسشو حبس کرد و زیرم پیچ و تاب خورد. آروم و بی صدا، با دستام دورش حرکت کردم و حرف زدیم. خیلی خوب بود اینجوری حرف زدن. اگه یه چیز خنده دار میگفتم و باعث میشد بخنده، لرزشش از طریق آلتم به من منتقل میشد. خیلی وقت اینجوری همدیگه رو بغل کردیم.
"!ریکو گفت: "وای، چه حالی میده
".گفتم: "تکون خوردن هم بد نیست

".برو جلو، امتحانش کن"
باسنشو بلند کردم و تا جایی که تونستم رفتم توش، بعدش از حس حرکت دایره‌ای لذت بردم تا اینکه کاملاً حال کردم و خودمو رها کردم.

اون شب کلاً چهار بار بدنامون قاطی شد. آخر هر بار، ریکو توی بغلم می‌افتاد، یه کم می‌لرزید، چشماش بسته بود و یه آه بلند می‌کشید.
ریکو گفت: "دیگه لازم نیست تا آخر عمرم این کارو بکنم. اوه، خواهش می‌کنم، واتانابه، بگو که راسته. بگو الان می‌تونم ریلکس کنم چون به اندازه یه عمر انجام دادم".
".گفتم: "هیچ‌کس نمی‌تونه اینو بهت بگه. راهی نداره که بفهمی
سعی کردم ریکو رو قانع کنم که با هواپیما رفتن سریع‌تر و راحت‌تره، ولی اون اصرار داشت با قطار بره آساهیکاوا.
گفت: "من از کشتی به هوکایدو خوشم میاد. و هیچ میلی به پرواز توی آسمون ندارم." باهاش تا ایستگاه اوئنو رفتم. اون گیتارش رو برداشته بود و من چمدونش رو. روی نیمکت سکو نشستیم منتظر قطار. ریکو همون کت توئید و شلوار سفید رو پوشیده بود که وقتی به توکیو اومده بود تنش بود.
"پرسید: "واقعاً فکر می‌کنی آساهیکاوا جای بدی نیست؟
".شهر خوبیه. زود میام اونجا بهت سر می‌زنم"
"واقعاً؟"
".سرم رو تکون دادم. "و برات نامه می‌نویسم
من عاشق نامه‌هاتم. نائوکو همه اونایی که براش فرستادی رو سوزوند. در حالی که نامه‌های" خیلی خوبی بودن!"
گفتم: "نامه‌ها فقط یه تیکه کاغذان. بسوزونشون، اون چیزی که تو قلبت می‌مونه، می‌مونه؛ نگهشون دار، و اون چیزی که از بین میره، از بین میره".
می‌دونی واتانابه، من می‌ترسم تنها برم آساهیکاوا. پس حتماً برام نامه بنویس. هروقت نامه‌هاتو" می‌خونم، حس می‌کنم درست کنارم ایستادی".
"...اگه این چیزیه که تو می‌خوای، من همش نامه می‌نویسم. ولی نگران نباش. می‌دونم"

تو: هرجا بری موفق میشی
یه چیز دیگه هم هست. یه جورایی حس می‌کنم یه چیزی تو وجودم گیر کرده. ممکنه توهم"

"باشه؟
.گفتم: "فقط یه خاطره‌ی باقی‌مونده‌ست" و لبخند زدم. ریکو هم لبخند زد
".گفت: "منو فراموش نکن
".گفتم: "فراموشت نمی‌کنم. هیچ‌وقت
".شاید دیگه هیچ‌وقت همدیگه رو نبینیم، ولی هر جا برم، همیشه تو و نائوکو رو یادم می‌مونه"
دیدم داره گریه می‌کنه. نفهمیدم چی شد که بوسیدمش. بقیه توی سکو داشتن نگاهمون می‌کردن، ولی دیگه برام مهم نبود. من و اون زنده بودیم. و تنها چیزی که باید بهش فکر می‌کردیم، ادامه دادن به زندگی بود.
ریکو وقتی سوار قطار شد بهم گفت: "خوشحال باش. هر چی نصیحت داشتم بهت کردم. دیگه چیزی ندارم بگم. فقط خوشحال باش. سهم من و نائوکو رو هم بردار و برای خودت جمع کن".
یه لحظه دست همدیگه رو گرفتیم، بعد از هم جدا شدیم.

به میدوری زنگ زدم.
گفتم: "باید باهات حرف بزنم. یه میلیون چیز هست که باید باهات حرف بزنم. یه میلیون چیز که باید راجع بهش صحبت کنیم. تنها چیزی که تو این دنیا می‌خوام توپی. می‌خوام ببینمت و حرف بزنیم".
میدوری با یه سکوت طولانی جواب داد - سکوت تمام بارون نم‌نم دنیا که روی تمام چمن‌زارهای تازه زده شده می‌باره. پیشونیم رو چسبوندم به شیشه، چشمام رو بستم و منتظر موندم.
بالاخره صدای آروم میدوری سکوت رو شکست: "الان کجایی؟"
الان کجا بودم؟
گوشی رو محکم گرفتم، سرم رو بلند کردم و برگشتم تا ببینم پشت باجه تلفن چی هست. الان کجا بودم؟ هیچ ایده‌ای نداشتم. اصلا هیچ ایده‌ای نداشتم. اینجا کجا بود؟ فقط شکل‌های بی‌شمار آدمایی که بی‌هدف رد می‌شدن تو چشمم بود. دوباره و دوباره از وسط این ناکجاآباد، میدوری رو صدا زدم.

یادداشت مترجم:

هاروکی موراکامی وقتی سال 1987 رمان "جنگل نروژی" رو منتشر کرد و دید فروشش از اون عددای معمولیش (که شش رقمی بود) یهو ترکید و به میلیون رسید، حسابی شوکه و افسرده شد. معروفیت یه چیزه، سوپراستار شدن یه چیز دیگه، و این دیوونه‌بازی باعث شد دوباره برگرده به گمنامی اروپا (خودش این کتاب رو توی یونان و ایتالیا نوشته بود). سال 1991 رفت آمریکا. تا سال 1995 آماده نشد که دوباره برگرده ژاپن زندگی کنه، اما فقط با شرایط خودش، بدون اون حضورای تلویزیونی و سخنرانی‌های تخصصی که از یه نویسنده پرفروش ژاپنی انتظار میره.

"جنگل نروژی" هنوزم اون کتاب موراکامیه که "همه" توی ژاپن خوندنش، اما مخاطبای جوون موراکامی باهاش بزرگ شدن، همونطور که اون شروع کرد به کلنجار رفتن با گذشته تاریک ژاپن (توی کتاب "وقایع نگاری پرنده کوکی") و اون دو تا اتفاق پشت سر هم سال 1995: زلزله کوبه و حمله با گاز سارین به متروی توکیو (توی کتاب "زیرزمین").

بعضی از خواننده‌های قدیمی موراکامی که عادت داشتن به داستانای باحال، تکه‌تکه و آمریکایی‌پسندش درباره گوسفندای مرموز و فیلاهای غیب‌شونده، وقتی فهمیدن "جنگل نروژی" "فقط" یه داستان عشقیه، اونم یه جوری شبیه به داستان‌های زندگینامه‌ای ژاپنی که موراکامی از همون شروع کارش توی سال 1979 ردشون کرده بود، خیلی خورد توی ذوقشون. همونطور که خود موراکامی میگه، "خیلی از خواننده‌هام فکر کردن "جنگل نروژی" یه عقب‌گرد برای منه، یه خیانت به چیزایی که کارام تا اون موقع نماینده‌ش بودن. اما برای من شخصا، دقیقا برعکس بود: یه ماجراجویی بود، یه چالش. من هیچ‌وقت یه همچین داستان سرراست و ساده‌ای ننوشته بودم و می‌خواستم خودم رو امتحان کنم. "جنگل نروژی" رو توی اواخر دهه 1960 میلادی تنظیم کردم. جزئیات محیط دانشگاه و زندگی روزمره شخصیت اصلی رو از دوران دانشجویی خودم قرض گرفتم. در نتیجه، خیلی‌ها فکر می‌کنند این یه رمان زندگینامه‌ایه، اما در واقع این‌طور نیست".

اصلاً ربطی به زندگی خود من نداره. جوونی من خیلی بی هیجان‌تر و کسل‌کننده‌تر از اون بوده. اگه فقط واقعیت زندگی خودمو می‌نوشتم، رمان بیشتر از ۱۵ صفحه نمی‌شد".

شاید نویسنده بخواد بگه که این کتاب زندگینامه‌ش نیست، ولی حس یه زندگینامه رو داره؛ تجربه‌های واقعی رو به بازی‌های فکری و چیزهای ماوراءالطبیعه ترجیح می‌ده، و خیلی رک و راست‌تر از بقیه رمان‌هاش بهمون می‌گه که زندگی هاروکی موراکامی جوون وقتی از کوبه اومد توکیو چطوری بود.

اون موقع‌ها، تو سال‌های ۱۹۶۸-۷۰ که بیشتر داستان تو اون سال‌ها می‌گذره، زندگی موراکامی حول محور آشنایی با عشق زندگیش، همسرش یوکو، توی آشوب جنبش دانشجویی می‌چرخید.

البته نویسنده راست می‌گه: کلی داستان‌پردازی توش هست، کلی اغراق و شوخی، و کلی نماد که خواننده‌های همیشگی موراکامی سریع متوجهش می‌شن. اصلاً "فقط" یه داستان عاشقانه نیست.

اونایی که خیلی پیگیر موراکامی هستن شاید تونسته باشن ترجمه قبلی "جنگل نروژی" رو که آلفرد بیرنبام کرده بود گیر بیارن. اون ترجمه برای پخش تو ژاپن درست شده بود و آخرش هم یه سری نکته گرامری داشت تا دانشجوها بتونن با انگلیسی دست و پنجه نرم کنن و از نویسنده محبوبشون لذت ببرن. با اینکه رمان به فرانسه، ایتالیایی، چینی، کره‌ای، نروژی و عبری ترجمه شده، این نسخه اولین ترجمه انگلیسیه که موراکامی اجازه داده بیرون از ژاپن چاپ بشه.

جی روبین